



Des:forough gol
mohammadi

کدو
نویسنده: رویا قاسمی.



کوئو کا



فلاصه:

یہ دفتر شیطان ہمیشہ فندون کہ تو خانواده پر فلاخی زندگی میکنه که سرو
کارشون با مواد مفدره ولی خودش یه دانشجوی در سفونه که داره تلاش میکنه
کسی از ماهیت خانوادهش خبردار نشه... غافل از اینکه برادر دوست صمیمیش
که یه آدم فشک و متعصبه خیلی وقته پیگیر شه و وقتی باهاش آشنا میشه صوبه
تازه میفهمه که اون...

بابا هیچوقت قهرمان زندگی من نمی شه! اون هرگز قبول نمی کرد
تا به کمپ بره و وقتی با پای خودش نمی رفت و به زور من و مامان،
چند روزی رو تو خونه، ادای آدم های در حال ترک رو درمی آورد،



من رو به این باور می‌رسوند که همه زندگیم، در انتظاری
بیهوده برای داشتن یه قهرمان به سر بردم.

من حتی راضی بودم که امیر، قهرمانِ زندگیم باشه، اما وقتی پاش
رو گذاشت جای پایِ بابا، متوجه شدم که تو خونه‌مون، نباید دنبالِ
قهرمان گشت.

شاید مشکل از خودمه، چرا باید دنبال یه قهرمان تو خونه‌مون
باشم، که مرد باشه؟!

مگه زن‌ها نمی‌تونن قهرمان باشن؟ ماما اولین گزینه‌ایه که به
فکرم می‌رسه، اما وقتی جنس‌های بابا و امیر رو براشون تو زیرزمین
بین دبه‌های ترشی و قُرمه‌هایی که زمستون همیشه باید روی
سفره‌مون باشن؛ جاسازی می‌کنه، مفهوم می‌شم، که نمی‌شه
به‌عنوان یه قهرمان بهش نگاه کرد!



یا رعنا خواهرم، وقتی همه افتخارش در آینه که با سامان،
همکارِ امیر که ماشین شاسی بلندش، هوش از سرِ کل دخترهای
محل می‌بره، نامزد کرده؛ من واقعاً نباید دنبال هیچ قهرمانی تو
خونه مون بگردم!

به حتم قهرمان‌ها تو خونه زندگی نمی‌کنن یا اگه می‌کنن، خونه‌
ما رو برای زندگی انتخاب نکردن.

این که من هیچ‌وقت پارک دوبل رو یاد نمی‌گیرم، تا گواهی‌نامه‌م رو
بعد دو سال امتحان رانندگی اخذ کنم، فقط به‌خاطر نبودِ یه
قهرمانه!

اگه که قهرمانی بود، شده با رشوه، سرگرد رحیمی رو راضی می‌کرد
تا قبولم کنه.

DONYAIE MAMNOE



قبل از این که هادی بخواد منو تو کوچه ببینه، خودمو سریع به
در خونه مون می رسونم. هنوز چرخش دوم کلید توی قفل انجام
نشده، که هادی متوجهم می شه.

-چی شد؟ بالاخره تونستی گواهی رو بگیری؟
من نمی دونم ماما برای چی باید جزء به جزء برنامه های منو برای
شهین خانوم، همسایه مون تعریف کنه، تا اونم به گوشِ پسرش
هادی برسونه؟!

-به تو مربوط نمی شه!
-عاشقِ همین وحشی بودنتم به قرآن! هروقت مثل سگ بهم
می پری، کیف می کنم! ...

کوله م از روی شونه م افتاده، وقتی داد می زنم:
-جد و آبادتون سگن! ...



-یواش تر... مامانم بشنوه، دیگه قبول نمی‌کنه بیایم

خواستگاریت!

دندونامو از عصبانیت روی هم چفت می‌کنم. وارد خونه مون می‌شم
و در محکم به هم می‌کوبم.

مامان ملافه‌هایی که شسته رو روی طناب پهن کرده.

-چته صَهبَا؟ سر آوردی مگه؟

-مامان... باز تو رفتی گذاشتی کف دستِ شهین خانوم، که من دارم

کجا می‌رم؟

از توی سبد یکی از پیرهن‌های بابا رو درمی‌آره.

-دو ساعت اومد این جا فک زد، آخر از زیر زبونم کشید کجا رفتی.

-چرا اصلاً راش می‌دی تو خونه، زنیکه ی فضولو؟



مامان به خونه شون، که بدبختانه درست دیوار به دیوار خونه
ماست اشاره می کنه.

-می شنون. خوبیت نداره.

-بشنون! پسر بی ریختشون شب و روز برام نذاشته. شمام که انگار
نه انگار. ...

-من به خاطر تو این همه تیپ می زنم! اون وقت بهم می گی،
بی ریخت؟

روی دیوار مشترکی که بین خونه ما و خودشون کشیده شده،
نشسته .

-هادی جان پسر، اون جا چیکار می کنی؟ الان امیر سر می رسه،
تیکه بزرگت گوشته.

-چرا امیر، مامان جان! خودم الان خدمتش می رسم.



چوبی که برای گرفتگی توالِتِ توی حیاط استفاده می‌شه رو از کنار دیوار برمی‌دارم و به سمتش می‌رم. دست‌پاچه از دیوار می‌پره، پایین. صدای بلند آخشو از تو حیاط خونه‌شون می‌شنویم. -ولش کن دختر. از بچگی یه تخته‌ش کم بوده... گناه داره، مادر مرده.

چوب رو پرت می‌کنم، روی زمین. -مادر مرده منم، که مامانم دلش بیش‌تر واسه پسرِ الاف همسایه می‌سوزه تا دخترش. شلوار بابا رو محکم می‌چلونه.

-غذات و گذاشتم رو بخاری تا گرم بمونه. این جام وای‌نسا. این پسره که عقل سالم نداره یه‌باره از بالای دیوار می‌پره تو حیاط... اون وقت بابات خون به پا می‌کنه.



تو خونه ما، که یه خونه شصت و پنج متری تو یه محله ی پایینه
 شهره، فقط من فکر می کنم، قهرمانی نیست. وگرنه که مامان، بابا
 رو وقتی که خمار و بی هوشم
 پای منقل افتاده یه قهرمان می دونه.
 کفش هامو درمی آرم و داخل خونه می شم.
 بابا مثل همیشه تکیه داده به دو متکای قرمزرنگی که یادگار
 دست های خان جونن و مشغول درست کردن شیره از سوخته
 تریاک!

یه جام مسی هم داره، که مال پدربزرگش بوده و درهمین خصوص
 مصرف می شده. پدربزرگ های دیگه اگه برای نوه هاشون ملک و
 طلا و پول گذاشتن، پدربزرگ بابای ما براش جام مسی استفاده
 شده، به یادگار گذاشت.



بابا هیچوقت این جام رو نمی‌شوره. اجازه نمی‌ده که شسته بشه. چون یکی از افتخاراتش اینه که اثراتِ مصرفِ پدربزرگش، روی این جام مونده. افتخاراتم اینجا، تو خونهٔ ما، طوره دیگه‌ای معنی می‌شن.

-سلام بابا.

با قاشق، محتویات توی جام رو، که روی اجاق کوچیکه مخصوص مصرفشه، هم می‌زنه!

-سلام دخترِ قشنگم... بگو بینم نتیجهٔ امتحانت چی شد؟
خب! مثل این که امروز کوکه کوکه اوضاعش.
-هیچی بابا... رد شدم. ...

-هیچ عیبی نداره، دوباره شرکت می‌کنی. داداشتم که برات ماشین گرفته بهش سفارش می‌کنم، باهات بیشتر تمرین کنه.



در قابلمه‌ای که روی بخاریه رو برمی‌دارم. لوبیاپلوآم غذای بدی نیست.

-نه تو رو خدا... نگی بهش بابا. اخلاق نداره که! یه بار توضیح بده
حالیمن نشه، سرم هوار می‌کشه.

کوله‌م رو کنار بخاری می‌ذارم و با دست یه کم از لوبیاپلو رو توی
دهنم می‌ریزم.

-بابا... باز زیرپوشتو سوزوندی؟

بی‌توجه به سرزنش من، محتویات توی جام رو که به غلظت رسیده
هم می‌زنه. بوی خوشی که تو خونه پیچیده رو کجای دلم بذارم؟!
بدون این که در قابلمه رو بذارم کوله‌م رو برمی‌دارم و به سمت حیاط
پشتی می‌رم. یه انباری کوچیک داریم اون‌جا، که به بهانهٔ درس
و دانشگاه و البته با جنگ و دعوا، برای خودم برداشتمش.



خونهٔ ما فقط یه اتاق داره. یه اتاق که مال مامان و باباست.

هروقت سامان بیاد، مال رعنا و سامان. هروقت که امیر بخواد با دوست دخترش تماس تصویری بگیره، مالِ امیر.

البته من خیلی راغب بودم تا زیرزمین خونه‌مون، که فضای زیادی هم داشت برای خودم بردارم. اما کار و کاسبی امیر اون پایینه و نمی‌شد.

بعد از این که بابا خودش رو بازنشسته کرد. امیر یاعلی گفت و جاش رو پر کرد! تو خونهٔ ما وقتی که جنس برای مردم می‌برن، بسم الله می‌گن و وقتیم کارشون، بی‌سروصدا تموم می‌شه، خدا رو شکر می‌کنن.

از نظر خانواده‌م، فروش چهار تا شیشه عرق و زهرماری، توسط برادرم و نامزدِ خواهرم هیچ عیبی نداره.



رعنا معتقده، که اونا کار بدی نمی‌کنن و همه‌ش به چهار تا

جوون، چهار تا لیوان محلولِ شادکن می‌دن.

امیر... امیر اما قضیه رو با روشن‌فکری برای خودش و ما تحلیل

می‌کنه. از نظرش هیچ اشکالی نداره که چند کیلو کشمش مرغوب

و به یه عصارهٔ ناب تبدیل کنه تا باعثِ شادی مردم بشه. مامانم

کار امیر رو مناسبتر از کار بابا می‌دونه.

بابا پخش تریاک رو به‌عهده داشت توی محل، امیر پخشِ مشروب.

از نظرش، همین که امیر تریاک نمی‌فروشه و باعث معتاد شدن

بچه‌های مردم نمی‌شه، خیلی خوبه. مامان به امیر افتخار می‌کنه،

چون علاوه‌بر خرج خوردوخوراک خونه، تونسته رعنا رو هم شوهر

بده.

DONYAIE MAMNOE

-صَهبَا... بیا بین لباسی که رعنا برام دوخته چه‌قدر قشنگ شده.



رعنا بیست و نه سالشه. تو سن شونزده سالگی مدرسه رو ترک کرد و افتاد به دوخت و دوز. ناگفته نمونه که تو این سالها تونست خیاط قابلیم بشه. سامانم براش یه مغازه تو محل خودمون اجاره کرده تا رعنا به این باور برسه که ازدواج با سامان واقعاً جزو افتخاراتی بود که نصیبش شد.

شاید باید این راز رو با خودم به گور ببرم، که اگه جواب چشم‌پرونی‌های سامان رو با دندون‌های تیزشده‌م نمی‌دادم، همه این افتخارات مال من می‌شد و بر این باورم، این رنویی هم که امیر برام خریده، برای این نبود که دهنم رو ببندم و به رعنا حرفی از این موضوع نزنم.

لباس‌های نشستهم رو به دست می‌گیرم و برای این که لباس مامان رو ببینم از اتاقم بیرون می‌آم.



مامان پیرهن آبی گلدارى كه پارچه‌ش رو عمه‌پرى از كربلا
براش خريده بود، دوخته.

-بچرخ مامان. ...

مامان مى چرخه.

-خيلي خوب شده. فقط يه كم گشاده، به رعنا بگو يه كم تنگش
كنه.

-كجاش تنگه بابا؟ اندازه‌شه.

مامان مى گه:

-يه ساعت پيش رعنا خودش آورد تنم كرد. گفت برام تنگش كنه،
بابات گفت نه. اندازه‌مه.

DONYAIE MAMNOE



بابا همیشه رو لباس‌های همه‌مون حساس بود. باوجود مصرف
 همیشگی‌ش، هروقت که حالش درست بود و می‌تونست نظر بده
 برای سر و شکلمون، به تنگی و کوتاهی لباسمون دقت داشت.
 آره خب، ساقی‌های محله هم باوجود مصرف بی‌اندازهٔ مواد، روی
 ناموسشون غیرت دارن!
 مامان از تو آینه لباس تنش رو برانداز می‌کنه.
 -بیژن جان فردا بریم واسه این پیرهن، یه روسریم بخرم.
 -فردا عروسی پسرِ محسنه. قراره بیاد یه کم شربت آزمون بگیره.
 بعدش می‌گم امیر ببرت.
 مامان مثل یه دختر بچه از شوقِ روسری نو، دستی به موهای
 بلندش می‌کشه.

DONYAIE MAMNOE



تنها کسی که تو این خونه با اعتیاد بابا و کاروکاسبی امیر و

ازدواج رعنا مشکل داره منم!

فقط منم که اصرار دارم بابا تو شصت سالگی ترک کنه. مامان می‌گه نباید تو این سن پدرت رو مجبور کنیم به ترک. چهل ساله داره مصرف می‌کنه، یهو بذاره کنار، سنکوپ می‌کنه و می‌مونه رو دستمون و من و به این فکر وامی‌داره، که دقیقاً مادر من چهل سال داشت چیکار می‌کرد؟ فقط زاد و ولد...؟!

با لباس‌های نشسته‌م به سمت حموم می‌رم. لباس‌ها رو توی تشت پرتاب می‌کنم و بدون این که قصدی برای شستنشون داشته باشم، از حموم بیرون می‌آم. قابلمه ُ نه‌چندان داغ لوبیاپلو رو از روی بخاری برمی‌دارم و به آشپزخونه می‌رم. قاشق شسته شده‌ای از تو



جاقاشقی روی سینک برمی دارم. روی زمین می شینم، قابلمه
رو توی بغلم می گیرم .

قاشق و توی لوبیاپلو فرومی کنم، که مامان به آشپزخونه می آد.
لباس تنش رو عوض کرده. سفره ُ کوچیکی از تو کشوی کابینت
برمی داره و جلوم پهن می کنه.

-اون طوری غذا نخور، خدا بدش می آد. باید وقتی غذا می خوری به
نعمتِ خدا احترام بذاری.

قابلمه رو از تو بغلم می گیره و روی سفره می داره.
-درسته مامان... نعمت هایی که از راه حلال به دست می آن و باید
بهشون سجده کرد....

و رو به سفره ادای سجده کردن درمی آرم.



-همین حرفا رو می‌زنی که امیر چشم نداره بینت! کی گفته
 حرومه؟ مگه ما واسه مردم تعیین تکلیف می‌کنیم که چی بخورن
 یا نخورن؟ از امیر نخرن یکی دیگه رو پیدا می‌کنن.
 پارچ آب و لیوان رو روی سفره می‌ذاره. من هیچ‌وقت نفهمیدم
 مامان چجوری می‌شه این‌قدر به اخلاقیات و ادب پایبنده و اون‌وقت
 بچه‌ش رو از همچین کارهایی منع نمی‌کنه؟
 -مامان من تو رو مقصر نمی‌بینم! یعنی دیگه نمی‌بینم... تو شرایطی
 بزرگ شدی که بابابزرگم اعتیاد داشت و خان‌جونم مثل پروانه
 دورش می‌چرخید! اگه خان‌جون دو تا می‌زد تو سرِ بابابزرگ، شاید
 وضعیت مام بهتر بود!
 مامان مثل همیشه از حرف‌های من، کفرش می‌گیره و زیر لب غرغر
 می‌کنه.



-بی مادر بشی ایشالا با این زبونت. ...

ایشون، همون مادری هستن که احترام به نعمت‌ها رو گوشزد می‌کردن؟ یه وقت‌هایی با خودم می‌گم انسان‌ها یه شخصیت ندارن، بلکه چندین و چند شخصیت دارن. شخصیت‌هایی که به صورت‌های مختلفی در انسان، تکثیر می‌شن. یه بار در قالبِ مرجع تقلید نمود می‌کنن. یه بار در قالبِ یه نفرین کننده... و هزاران قالبِ دیگه که به مرور ازشون پرده‌برداری می‌شه...

کاسهٔ ماست رو روی سفره می‌ذاره.

-الان این بچه خسته و کوفته از راه می‌رسه، شیرمو حلاله

نمی‌کنم با حرفات بهش نیش بزنی!

-مگه قبلاً نگفتی، سر من شیرت خشک شد و عمه پری بهم شیر

می‌داد؟!



خسته از زبون نفهم بودنِ من، کنارِ سفره می‌شینه.

-من اگه راه مامانم و رفتم، تو راه کی و داری می‌ری؟!

-راه کسی و که برحسب اتفاق، از غذای حلالشون خوردین و نتیجه‌ش، شد من! و گرنه که به تو و بابا امیدی برای تولیدِ خودم نداشتم.

مامان با غیظ نگام می‌کنه. من غلط کردم تو رو زاییدم خاصی توی نگاهش بی‌داد می‌کنه، که به خنده‌م می‌ندازه.

-لوبیا پلوم و بخورم، می‌رم تو اتاقم تا شبم بیرون نمی‌آم که به پسر ت نیش بزnm.

همون قدر که من از مامان ناامیدم، همون قدرم اون از من ناامیده.

DONYAIE MAMNOE



ما همدیگه رو دوست داریم و هرکاری بتونیم برای هم
می‌کنیم، اما این باعث نمی‌شه، که همدیگه رو تأیید کنیم؛ یا بهتر
بگم این دلیل نمی‌شه، که کسی تو این خونه من رو تأیید کنه.
از سر سفره که بلند می‌شم، امیرم می‌رسه.

-مامان... درِ زیرزمین چرا قفله؟! -

مامان با نگاهی به من دست‌پاچه از جاش بلند می‌شه. نیازی
نمی‌بینم به چراش فکر کنم. مامان این روزها می‌ترسه، که من برم
و بلایی سر اون زهرماری‌ها بیارم.
-اومدم مادر.

پشت سر مامان از آشپزخونه بیرون می‌آم. امیر عجله داره، اما
می‌پرسه:

-قبول شدی؟ -

DONYAIE MAMNOE



-سلام. نه...-

-نه و درد! اون همه سال تو مدرسه الکی شاگرد زرنگ بودی؟ اون همه درس خوندی، می‌ری دانشگاه، اون وقت از پس یه پارک دوبل برنمی‌آی؟

-همه که مثل تو، بلد نیستن از همه نبوغشون به بهترین نحو، بهره ببرن!

امیر با غیظ، پشت سر مامان از خونه بیرون می‌ره و درهمون حال می‌گه:

-حیف که عجله دارم.

بابا به چیزی که می‌خواست رسیده. محتویات توی کاسه کاملاً قیرمانند شده و در حال گلوله کردن و بسته بندیشونه.



-بابا... بیا این دو نخود رو بذار کنار برای عمه‌ت، گفت کمرش

درد می‌کنه!

خداروشکر از در و دیوار برامون می‌باره. این خاندان همه آدم‌های
بوداری هستند.

-بابا اگه یادت رفته من یادآوری می‌کنم، که با همین نسخه
پیچیدن‌های عمه و همکاری تو باهاش، شوهرعمه، حیدر رو
فرستادین اون دنیا!

-اون بنده خدا، عمرش سر اوآمده بود. دیدی که داشت از درد
می‌مرد. ما فقط یه نخود بهش دادیم، که تو آرامش بمیره!

-تو آرامش یا بر اثر خفگی؟!

بابا شماتت‌بار نگام می‌کنه.

DONYAIE MAMNOE



-مگه دروغ می گم؟ بدبخت سرطان ریه داشت. آخه کی به

کسی که سرطان ریه داره؟ تریاک می خورونه؟

-دختر... زبون به دهن بگیر! یه جای دیگه می شینی از این حرفا

می زنی، برامون دردرس درست می کنی.

باید به اتاقم برگردم. بیشتر موندن اینجا مصادفه با، دعوای پدر و دختری.

اون روزی که معنی کامل و جامع یه خانواده^۱ ایده آل رو فهمیدم،

روز بدی برام بود. ما هیچیمون به استاندارهای جهانی یه خانواده^۱

خوب نمی خورد. بیشتر به استاندارهای جهانی یه خانواده^۱ بد

نزدیک بودیم.

DONYAIE MAMNOE



از همون روز بد بود که تلاشم برای نزدیک شدن به
استاندارهای یه خانوادهٔ خوب، شروع شد، اما دریغ از ذره‌ای
نزدیک شدن به چیزی که حق طبیعی خودم می‌دونستم ...
یه نفر به تنهایی نمی‌تونه یه خانواده رو سر عقل بیاره! شایدم ده
نفر با هم، هم نتونن این کار رو انجام بدن. چون کسی که نمی‌خواد
سر عقل بیاد رو نمی‌شه توجیه کرد و خانوادهٔ من توجیه
نمی‌شن...

البته یه بخشی از این توجیه نشدن به‌خاطر جامعه و مشکلاتشم
هست، اما قسمت بیشترش برمی‌گرده به درونِ خودِ آدم‌ها...
زمین پره از آدم‌هایی که درونشون توجیه نیست! درونی که خالیه
از عدم صداقت و روراستی و عزت نفس.
من بر این باورم که صداقت تنها کلید خوشبختی من روی زمینه.



سال‌هاست با خودم عهدی دارم و اون عهدِ صداقت و روراست
بودن با همهٔ دنیاست و به قدری توی عهدم پایبندم که تو
رزومهٔ فرم دانشگاهم شغل پدرم رو به‌عنوان ساقی محله‌مون پر
کردم!

هرچند فکر کردن، من دارم باهاشون شوخی می‌کنم و چون باهام
شوخی نداشتن، می‌خواستن پرتم کنن بیرون، که با وساطت مامان
و سرهم کردن چند تا دروغ فیصله پیدا کرد

من وظیفهٔ خودم رو نسبت به خودم انجام دادم، باورش رو به
مردم و نهادهای بی‌دروپیکر رو، عهده‌دار نیستم!

DONYAIE MAMNOE



من شیمی می‌خونم. درواقع چون آزمایشات زیادی تو
خونه‌مون به‌طور زنده انجام می‌شد، خواسته یا ناخواسته به این
رشته علاقمند شدم.

بچه‌تر که بودم حدوداً نه یا ده ساله به بابا تو آزمایش و تولید مواد
کمک می‌کردم.

این کمک شامل به هم‌زدن مواد با قاشق توی جام‌های بزرگتر،
همین‌طور بسته‌بندی مواد در سایزهای یه اندازه بود.

نبوغ زیادیم به خرج می‌دادم از جلد مشمایی کتاب استفاده
می‌کردم، چون هم دوامشون خوب بود، هم خیلی چسبناک نبود!

بار آخری که درحال کمک به بابا بودم دچار عارضهٔ سوختگی

شدم، جام با محتویات داغ و سیاهش ریخت روی رون‌هام و این
شد که از انجام آزمایش‌ها برای همیشه کنار گذاشته شدم.



اما چیزی که باعث شد من از توهم مناسب بودن اوضاع خانواده‌م خارج بشم؛ یکی از هم‌کلاسی‌هام به اسم اسماء بود .

کلاس اول راهنمایی بودم، مدرسهٔ محله‌مون، به‌خاطر بنای قدیمی و نامناسبش بسته شد و به‌ناچار به مدرسه‌ای که چند محله از خودمون بالاتر بود فرستاده شدم. اسماء بیشتر وقت‌ها غایب بود و روزهایی که به مدرسه می‌اومد همیشه توی خودش بود. بچه‌ها می‌گفتن افسرده‌ست، چون پدرش معتاده و مادرش می‌خواد، از باباش جدا بشه!

برای من خیلی عجیب بود، هیچ‌جوره نمی‌تونستم بفهمم که چرا مادرش می‌خواد از پدرش جدا بشه.

تو خونهٔ ما این مسئله عادی بود، مامان گله‌ای نداشت. دعوا نبود. کسیم نمی‌خواست از کسی جدا بشه.



از نظر من هروقت بابا پای بساطش بود، خیلیم خوب و عالی
 بود! چون اونوقت مامانم می‌شست کنارش، براش چای‌نبات
 می‌ریخت، میوه پوست می‌گرفت.
 بابام که کیفش کوک بود، از جیب پیرهنش چند تا اسکناس
 درمی‌آورد و به مامان می‌داد.
 اونوقت من و مامان می‌رفتیم بازار و من می‌تونستم یه عروسک
 باربی موطلائی نو داشته باشم.
 از نظرم مادر اسما، خیلی مادر غیرنرمالی بود که به‌خاطر همچین
 مسئله‌ای می‌خواست از همسرش جدا بشه.
 اصلاً مگه معتاد بودن چه اشکالی داشت؟
 من صه‌بای یازده‌ساله حتی فروش مواد، توسط پدرم رو بد
 نمی‌دونستم. چه برسه به این که مصرفش رو بد بدونم.



همهٔ اینام به‌خاطر این بود، که کسی به‌خاطر این مسئله تو
خونه اظهار ناراحتی و خجالت نمی‌کرد.

همه راضی بودن چون نونی که سر سفره می‌اومد از همین راه بود.
تنها راهی که بابا می‌تونست باهاش پول دربیاره، همین بود.
پول...؟

همهٔ تقصیرها گردنِ کسیه که این پول بی‌ارزش رو اختراع کرد
و بهش ارزشِ همه روزه داد. روزی نیست که این چرک کف دست،
با ارزش‌تر نشه.

من به اسماء نزدیک شدم چون خواستم بهش بگم که ما مثل
همیم، اما مشکلات شما رو نداریم. خواستم بهش بگم که از من
برای مادرش بگه، از خانواده‌م، از مادرم که هیچ مشکلی با این قضیه



نداره و اصلاً نیازی نیست که به خاطر همچنین مسئله‌ای بخواد
از پدرش جدا بشه و این کار رو کردم.

درست فردای همون روز، اسماء با چند تا مجله و کتاب و روزنامه
اومد مدرسه. گفت مادرش همه اینا رو برای من خریده! گفت،
مادرش گفته که بهم بگه اینا هدیه‌ست برای من.

من خیلی خوشحال بودم، فکر می‌کردم چون حرف‌هام باعث این
شد، که متوجه اشتباهش بشه برام هدیه گرفته...

با ذوق و شوق، کتاب‌ها و مجله‌ها و روزنامه‌ها رو توی کیفم گذاشتم
و هزاران بار از اسماء خواستم که از مادرش تشکر کنه.

اون روز وقتی به خونه برگشتم، خیلی زود تکالیفم رو انجام دادم تا
برم سراغ کتاب‌ها و مجله‌هایی که برام هدیه گرفته بودن.



من یازده سالم بود. شاگرد زرنگی بودم. معلم‌هام همیشه
می‌گفتن من هوش بالایی دارم. می‌گفتن اگه برام وقت و زمان
گذاشته بشه حتماً چیزی می‌شم،
اما فقط خوندن چند صفحه از کتابی که مادر اسماء برام گرفته بود
باعث شده بود، که مغزم داغ کنه!
یعنی چی که اعتیاد خانمان سوز بود؟ یعنی چی که بچه‌های زیادی
قربانی این افیون شده بودن؟!
اصلاً یعنی چی کسانی که کانون گرم خانواده‌ها رو با فروش و پخش
مواد مخدر، از بین می‌بردن عاقبتشون زندان و اعدام بود؟!
من هیچی از این کتاب نمی‌فهمیدم!

هیچی از داستان‌هایی که تو مجله‌ها بود نمی‌فهمیدم.



نمی‌فهمیدم چرا مردی که مواد می‌کشه، زنش رو به حد مرگ

می‌زنه و بچه‌ش رو می‌کشه!

بابای من که این کارها رو نمی‌کرد!

روزها اون کتاب‌ها و مجله‌ها رو خوندم. هزاران سؤال بود، که توی

ذهنم شکل گرفته بودن و من هیچ جوابی براشون نداشتم.

نتیجهٔ تکرار در خوندن بی‌امان این مطالب، شد، افت شدید

تحصیلی.

به مشاور مدرسه ارجاع داده شدم و وقتی که خانوم کاظمی داشت

از زیبایی‌های درس و آیندهٔ زیبایی که انتظارم رو می‌کشید

می‌گفت، ازش پرسیدم: «معتادها آدم‌های بدی‌ان؟»!،

DONYAIE MAMNOE



خانوم کاظمی متعجب شده بود و بعد با خنده گفت: «نه همه شون!» و من دوباره پرسیدم: «اونایی که مواد می فروشن چی؟».

جوابی به من داده نشد. حالا همه فهمیده بودن که مشکل من چیه؟

مامان رو از مدرسه خواستن و علت افت تحصیلی من رو براش گفتن.

همون شب بابا باهام حرف زد، حرف هایی که برای تبرئه کردن خودش بود، اما، بابا هیچ وقت تو ذهن صهبای ده ساله، تبرئه نشد! بابا یه محکوم به زندان بود که از دست قانون در رفته بود.

سال بعد عضو کتابخونهٔ مدرسه شده بودم. به قدری راجع به این موضوع خونده بودم، که دقیقاً می دونستم حکم بابا چیه!



می‌دونستم دقیقاً داره چیکار می‌کنه. حتی دلم می‌خواست برم

و به پلیس لو بدمش، اما یه چیزی مانع بود، چیزی به اسم حق
پدري که به گردنم داشت .

بابا خوب بود... بابا دستِ بزن نداشت... بابا خرجی می‌داد... بابا به
مامان خیانت نمی‌کرد... بابا رفیق‌باز نبود... بابا ماها رو به هیچ‌کس
نمی‌فروخت!

بابا برای امیر دوچرخه می‌خرید... برای رعنا وسایل خیاطی! برای
مامان النگو و برای من عروسک باربی!
بابا بد نبود...

بابا خان‌جون رو دو سال آخری که حتی نمی‌تونست از جاش تکون
بخوره به خونه‌مون آورد و کل هزینه‌های دوا و درمونش رو می‌داد.



بابا برای ما بد نبود... دوستمون داشت... ما یه خانواده بودیم
 که از استاندارد جهانیه یه خانواده ُ خوب دور بودیم، اما همدیگه
 رو دوست داشتیم.

تلاش‌های من برای دور شدن بابا از مواد، هیچ فایده‌ای نداشت.
 حرف زدم؛ گریه کردم؛ قهر کردم؛ اما نشد؛ نمی‌خواست.
 در نتیجه تنها سلاحی که برام موند، نیش و کنایه‌هایی بود، که به
 وفور در من موجود بود.

طبق تحقیقاتی که انجام داده بودم منشأ هر تخلفی می‌رسید به
 دروغ یا کتمان حقیقت.

دوم دبیرستان بودم. ماه رمضان بود که قرآن رو جلوم گذاشتم. یه
 دستم رو گذاشتم روی سینه و دست دیگه‌م رو گذاشتم روی قرآن
 و تو پیشگاه خدا قسم خوردم، که هیچ‌وقت هیچ‌وقت، دروغ نگم،



حتی به شوخی، حتی به مصلحت، حتی به قیمت خار شدنم و

از اون روز و اون قسم، سر حرفم موندم .

من دروغ نمی گفتم .

این ساده نبود... در دسر داشت... مثلاً مامان می گفت امیر هرچی

می گه تو الکی بگو باشه، نذار شر درست بشه و من نمی گفتم...

مامان پشت سر عمه پری پیش یکی از فامیل ها غیبت کرد، به گوش

عمه پری رسید. مامان کتمان کرد. نشونی دادن، که منم بودم. عمه

پری ازم پرسید و من کتمان نکردم. مامان تا دو هفته لباس هام رو

نمی شست.

دوست بابا تماس می گرفت، من تلفن رو برمی داشتم، می گفت بگو

من نیستم و من نمی گفتم.

DONYAIE MAMNOE



رعنا پارچهٔ خلعتی مامان رو از تو صندوق کش می‌رفت و
 برای تمرین دوختن دامن استفاده می‌کرد و اظهار بی‌اطلاعی
 می‌کرد. مامان که ازم می‌پرسید من کتمان نمی‌کردم.
 طولی نکشید که لقب فضولِ خونه توسط امیر به من داده شد و
 رعنا استقبال کرد.

اونا چه می‌فهمیدن که من درحضور خدا قسم خوردم؟ چه
 می‌فهمیدن که من با قلبی شکسته از داشتن پدری خوب، اما
 گناهکار، برای خدا قسم خوردم. معامله کردم، که پدرم رو ببخشه
 و به جاش من هرگز دروغ نگم.
 اونا هیچ‌وقت نمی‌فهمیدن...

روزی که دانشگاه بهشتی تهران قبول شدم رو هرگز فراموش
 نمی‌کنم. بابا به کل محل شیرینی داد، امیرم زهرماری!



همه خوشحال بودیم، بابا می گفت که تو کل محله سرافرازش کردم.

خوشحال بود که مبلغ زیادی برای کلاس ها و جزوه های کنکورم پرداخت کرده.

مامان هر چند خیاطی و آرایشگری رو بیشتر می پسندید، اما با درس و دانشگاهم مشکلی نداشت.

رعنام برای قبولیم سنگ تموم گذاشت و چند دست مانتوی به قول خودش دانشجویی، در انواع و اقسام رنگ ها برام دوخت.

حالا ترم پنج شیمی هستم. یه دانشجوی خوب. یه دانشجو که مورد

علاقه^۱ اساتید دانشگاهشه. یه دانشجو که از همه^۲ بچه ها دوری

می کنه تا مجبور نشه راستش رو بگه!

DONYAIE MAMNOE



البته یه دوست خوب دارم به اسم مینا. دختر گوشه گیر و بامزه‌ای که سرش توی لاک خودش و اصلاً سؤال نمی‌پرسه .

ما فقط راجع به درس و دانشگاه و پروژه حرف می‌زنیم، راجع به بقیه ً دانشجوها و اخلاقیات خوب و بدشون. یه وقت‌هاییم راجع به خوشتیپ‌های کلاس و دانشگاه، که هیچ وقت روی خوشی از ما نمی‌بینن.

درواقع فراری هستیم از هر توجهی!

من و دلایلم به اندازه کافی موجه هستیم برای بی تفاوتی به همه، اما دلایل مینا رو نمی‌دونم. تلاشم می‌کنم که نپرسم، چون اون وقت اونم می‌پرسه و پایانِ دوستیمون سر می‌رسه.

کی آخه دوست داره همچین رفیقی داشته باشه؟ حتی خودمم دوست ندارم !



شروع ترم جدید همیشه برام خوشاینده، البته اگه بذارن! هنوز
در و پشت سرم نبستم که جلوم ظاهر می شه.

-صبح بخیر، می ری دانشگاه؟!

-ببینم، تو کار و زندگی نداری، که صبح تا شب من و می پایی؟!
-تو مگه کار و زندگی برام گذاشتی؟ از وقتی خاطرخواهت شدم،
دست و دلم به هیچ کاری نمی ره.

شلوار راه راه کرم قهوه ایش، با دمپایی های پلاستیکی سیاه رنگش،
موهای شونه نزدهش، تن لاغرش میون تی شرت گشاد و
بدقوارهش...

خدایا چرا خاطرخواه من باید دارای این شکل و شمایل باشه؟
-ببین هادی، خوب گوش کن. اگه باز جلوم ظاهر بشی و شروور
به هم ببافی می گم امیر پوستتو غلفتی از تنت بکنه!



ابروهای به هم پیوسته‌ش با درموندگی بالا می‌پرن.

-چرا زخم نمی‌شی؟ عیب من چیه؟ شما به اون سامی قشنگه که آوازه‌ش به ده تا محل بالاتر رسیده زن دادین؟! اون وقت واسه من، که تو همهٔ عمرم دست‌از پا خطا نکردم طاقچه بالا می‌دارین؟ با قدم بلندی که به سمتش برمی‌دارم، به عقب می‌پره.

-باز تو گنده‌تر از دهنت حرف زدی؟ به تو چه ربطی داره؟ ما نفهمیدیم آخر، شما همسایه‌مونی یا اختیاردارمون؟ -کافیه بگی بله! اون وقت اختیار داریم می‌شم. لبخند حرص درآرش کار خودش و می‌کنه!

تقریباً به سمتش حمله می‌کنم، که پا به فرار می‌ذاره و موقع عبور کردن از در باز حیاطشونم، سُلْمهٔ بدی می‌خوره و پرت می‌شه وسط حیاطشون .



با دستم براش خط و نشون می کشم و به راهم ادامه می دم.

این پسر به این مسخره بازی هاش بارها باعث شد، که من از کلاس هام عقب بمونم.

یه کم جلوتر که می رم، مامان هادی و نون به دست می بینم. گل بود به سبزه نیز آراسته شد! تظاهر می کنم به ندیدنش افاقه نمی کنه. -سلام به عروس قشنگم.

حالت تهوع عروس شهین خانوم بودن، کافیه؟

یا باید بالا بیارم؟

-سلام. شهین خانوم همین حرف ها رو جلوی پسر تون می زنید، که هوا برش داشته!

چادر رنگی ای که روی شونه هاش انداخته رو روی روسری سیاه رنگش می کشه.



-منم به سن تو بودم، واسه آقاموسی ناز می کردم. به زبون
می گفتم نه، اما یه دل نه صددل بهش دل بسته بودم... خدا
بیامرزتش نموند، تا عروسی یه دونه پسرش و ببینه...
با گوشه ُ روسریش اشک هاش و پاک می کنه و چه قدر سنش زیاد
بوده اون زمان واسه ازدواج! تازه نازم می کرد؟!
-شهین خانوم من دیرم شده باید برم دانشگاه.
-هزار بار به مادرت گفتم، دختر باید بشینه خونه آشپزی و بشور و
بساب یاد بگیره! دانشگاه رفتنت به صلاح نیست. اگر بیای بیرون
همین فردا دست هادی و می گیرم، می آیم خونه تون خواستگاری.
ناامید از این که شهین خانوم هیچ وقت نمی فهمه، که من پسرش و
واقعاً نمی خوام؛ بدون خدا حافظی از کنارش رد می شم. تا دانشگاه
مسافت زیادی دارم.



محیط دانشگاه، برای منی که فقط هر چهار سال یک بار با

خانواده‌م می‌رفتم پابوس امام رضا، همیشه خوشایند بوده.

یا امام رضا خودت من و ببخش و بگذر ازم. من حتی اینجا رو بیشتر

از حرم تو دوست دارم. اون جا تو حرم تو فقط صدای گریه و عجز

و لابه‌^۱ مردمانی رو می‌شنوم که انگار ازت ارث، طلب دارن! اما

اینجا صدای پر امید، چند صد جوون که با توسل به تو، به فردا نگاه

می‌کنن، برام قشنگتره .

به لطف شهین‌خانوم و پسرش از اولین کلاس‌م ده دقیقه عقب

افتادم. قبل از این که چند ضربه به در بزنم، تو پوسته‌^۲ دختر مؤدب

دانشکده فرومی‌رم. خبری از اون دختری که تو محله‌^۳ خودش؛ تو

جنوب شهر، واسه هم محله‌ای‌هاش هارت و پورت می‌کنه نیست.



اینجا یه خانوم صهبا شکوری داریم، که همه از ادب و متانتش
انگشت به دهنن.

دو تا ضربه به در می‌زنم. صدای استاد روزبه از پشت در بسته بلند
و رساست.

-بیاین داخل.

وارد کلاس می‌شم و شرمنده از دیر رسیدنم سلام می‌کنم.

- دانشجوی ساعی و پر تلاش دانشکده، که همیشه دیر کنه؛ از

باقی دانشجویها نباید انتظاری داشت!

عینک ته استکانیش مثل همیشه توی دست‌هاشه و هنوز کلاس
به‌صورت رسمی شروع نشده.

-معذرت می‌خوام استاد.

DONYAIE MAMNOE



-بفرمایید بنشینید. هربار این مسئله تکرار می‌شه. منم هربار
به‌خاطر این‌که تنها کسی هستی تو کلاس، که با دل و جون به
خزعلاتِ من گوش می‌ده، ازت می‌گذرم.

بچه‌ها یه‌صدا می‌خندن و من با خجالت وارد کلاس می‌شم. از بین
بچه‌ها مینا رو می‌بینم که ته کلاس، کنار یه صندلی خالی، که
حتماً برای من حفظ کرده نشسته.

وقتی از کنار، محسنِ صمیمی می‌گذرم بهم لبخند می‌زنه و من
مثل همیشه توجه نمی‌کنم.

-سلام چرا دیر اومدی؟

از دیدنم ذوق زده‌ست، درست مثل من.

-سلام. همه‌ش پنج دقیقه‌م نشد.

DONYAIE MAMNOE



-خانوما شکوری و ایران منش، اگه اجازه می‌فرمایین مبحث

جدید رو شروع کنیم؟!

با کنایهٔ استاد روزبه به، من و مینا بچه‌ها دوباره می‌خندن و

محسن صمیمی کاملاً به عقب می‌چرخه و خندون به من نگاه

می‌کنه! چه شبیه فامیلیشم صمیمی رفتار می‌کنه؟

مینا به بازوم می‌زنه و با خنده به محسن صمیمی اشاره می‌کنه.

خودمم می‌خندم و کیه که ندونه این محسن صمیمی، همیشه با

من صمیمی رفتار کرده. از من خوشش می‌آد.

چه قدر براش متأسفم!

مثل همیشه با علاقه به استاد روزبه گوش می‌دم، جزوه می‌نویسم

و قسمت‌های مهم رو با خودکار قرمز علامت می‌زنم.



مینام که همیشه عقب می‌مونه، از رو دستم نگاه می‌کنه. بعد

تموم شدن کلاس، با مینا زودتر از بچه‌ها پشت سر استاد از کلاس

خارج می‌شیم.

-خوب چیکارا کردی این مدت؟

-تو خونه بودم.

دستش و دور بازوم حلقه می‌کنه.

-مثل همیشه؟

-مثل همیشه. خودت چیکار کردی؟

از تو کیفش دو تا پاکت شیر کاکائو بیرون می‌آره و یکی رو به دست

من می‌ده.

-یه‌سر با مامانم رفتیم خونهٔ خالم‌اینا، چند روز موندیم.

-مگه خونهٔ خاله‌ت کجاست؟



-مغولستان!

می خندم و می گم:

-آدم چه جوری یه سر می ره، مغولستان خونه ُ خالهش؟ من جای تو بودم واسه خارج رفتنم کلاس می داشتم.

-منم جای تو بودم به خاطر وضعیت خوب تحصیلیم خودمو بورسیه می کردم. کلاشش بیشتر از رفتن به خونه ُ خالهست!
و نی رو تو شیر کاکائوش فرومی کنه.

-راستی دیدی این محسنه چه طوری داشت از دیدنت بال درمی آورد؟

روی یکی از نیمکت های محوطه ُ دانشگاه می شینم. تا کلاس بعدی بیست دقیقه فرصت هست. مینا گوشیش رو از جیب مانتوش



درمی آره، دوربین اینستاگرامش رو فعال می کنه، سرشو به
سرم می چسبونه.

-بخند ببینم. دلم واسه سلفیامون تنگ شده.

هر دو درحالی که داریم از نی شیرکاکائومون رو تقریباً هورت
می کشیم، لبخند می زنیم و به دوربین نگاه می کنیم.

درحال سر و کله زدن با صفحه ُ اینستاش دوباره از محسن
صمیمی حرف می زنه.

-پسر خوبیه!

-من نیومدم دانشگاه که پسرهای خوب و شناسایی کنم.

می خنده و دستش و دور گردنم حلقه می کنه.

DONYAIE MAMNOE



-می‌دونم که قصدت از اومدن به دانشگاه، فقط شناسایی من

بوده! حالا که این همه بهم لطف داری قبول می‌کنی، که آخر هفته

برای شام بیای خونه‌مون؟!

این اولین باری بود، که مینا همچین درخواستی می‌کرد و برام سخت بود پذیرش همچین چیزی.

-نه!

-چرا؟

-چون لزومی نداره. ما اگه بخوایم می‌تونیم تو دانشگاه همو ببینیم؛

برای ناهار یا خوردن قهوه‌م می‌شه همین اطراف جایی رفت. چرا

خونه‌تون حالا؟

-چون تولدمه!

چشمای درشتِ قهوه‌ایش رو با التماس به من می‌دوزه.



-دلت می آد درخواستم و رد کنی؟ تو تنها دوستی هستی که
دارم! یه عالمه پُزت و به بابام و مامانم داده‌م که بهترین دانشجوی
کلاسمون فقط من و تحویل می گیره.

می خندم.

-قبول کن دیگه؟

پوفی می کشم.

-به خدا فقط خودمونیم، فقط خانوادهٔ خودم. دوست دارم توأم

باشی.

با تردید نگاهش می کنم.

-به خدا کادوآم نمی خوام.

-فقط چون کادو نمی خوای، قبوله!

با پاکت شیر کاکائو به بازوم می کوبه.



-بدجنس.

همون لحظه محسن صمیمی رو روبه رومون می بینیم .

مینا با جدیت می گه:

-صمیمی جان نیا سمت ما، صهباخانوم واسه شناخت شما نیومده
که...

هر دو در حال خنده کوله هامون و برمی داریم و با وجودی که
می دونیم، مقصد محسن صمیمی اینجااست، راهمون و کج می کنیم
سمت ساختمان دانشکده.

من اینجا، فقط واسه شناخت خودم و ساختن فردایی که توش
خبری از دود و سیاهی و شهین خانوم و هادی نیست.

-یه چایی پررنگ واسه عمهت بریز مادر!

DONYAIE MAMNOE



-عمه جان من دارم از الان باهاتون اتمام حجت می‌کنم. این
نخودو انداختی تو چایی و با قاشق هم زدین و خوردین؛ افتادین و
مُردین، ما مقصر نیستیم!

-لال شی، دختر!

به سمت آشپزخونه می‌رم و در جواب مامان آه کلافه‌ای می‌کشم.
خداوندا... من با اینا چیکار کنم؟ خانه از پای بست ویرانه‌ست!
یه چاییه پررنگ می‌ریزم و برای عمه پری می‌برم. عمه که به‌خاطر
حرف‌های من یه کم تردید پیدا کرده می‌پرسه:
-گفتی چند درصد احتمالش هست، بمیرم؟
رعنا با خنده می‌گه:

-صد درصد عمه پری... صد درصد!

عمه پری اخم می‌کنه و مامان به رعنا تشر می‌زنه.



-لال بشین شما دو تا... بنده خدا می‌خواد یه کم بخوره، دردِ

کمرش آروم بگیره.

-عمه جان از فردام، هر وقت ناراحت بودی و غم و غصه داشتی، بیا

اینجا خودمون چند تا استکان عرق برات ردیف می‌کنیم شنگول

شی!

عمه با حرف من، محکم می‌زنه رو رون پاش.

-تُف... تُف... تُف... دیگه چی!

-چرا واسه تریاک این جووری نمی‌گین پس؟

-تریاک که حروم نیست عمه! عرق حرومه، نجسه... سگ بشم بهتره

تا این زهرماری رو بخورم.

مامان در مقام دفاع از کار و کاسبی امیر برمی‌آد.



-حرفا می زنی پری! همه شون کشمشن دیگه... پس کشمشم

نخور نجس می شی...

رعنا با متر دور بازومو اندازه می گیره.

-گفتی تولد کیه؟

-مینا.

دور بازومو توی دفتر یادداشت می کنه.

عمه در حال بهم زدنِ محتویاتِ تویِ چای به من نگاه می کنه و با

حسرت می گه:

-قبول نکردی زنِ حبیبم بشی. مادر مرده مگه چش بود؟ خونه

داشت، کار داشت، ماشین داشت...

-حرفا می زنی پری! رعنا رو شوهر نداده نمی تونستیم که صهبا رو

شوهر بدیم.



دور کمرم و اندازه می‌زنه.

-مامان، خودت نمی‌خواستی با عمه پری قوم و خویش بشی، پای
من و وسط نکش. من هیچ‌وقت مشکلی نداشتم با ازدواج صهبا.

منم با راستگوییِ خالصم می‌گم:

-تو نبودی، وقتی پسر اعظم‌خانوم اومد خواستگاریم داشتی
خودت و می‌کشتی، که اگه شوهرم بدن خودت و می‌کشی؟!
قدم و اندازه می‌گیره.

-صاف وایسا... آخه اون موقع تو فقط چهارده سالت بود! بهم
برخورده بود که توی نیم‌وجبی خواستگار داشتی، اما من نه...
همه با هم می‌خندیم و عمه‌پری با بسم‌الله چایش رو سر می‌کشه.

عمه‌پری گوشه‌ٔ خونه، کنار بخاری نشئه شده!



چشماش مدام باز و بسته می‌شه. مامان براش چای نبات
گذاشته، منم دست به چونه کنارش نشستم که اگه خواست بمیره،
جلوش رو بگیرم.

-به امیر می‌گم، می‌خوای با رعنا و سامان بری بیرون؟
نبض عمه رو چک می‌کنم. خداروشکر کند نیست.
-هرچی می‌خوای بگو مامان... از من اگه بپرسه، راستش رو می‌گم.
-خوشت می‌آد، دعوا راه بندازی؟
عمه‌پری گره‌ُ روسریش رو وا می‌کنه. استکان چای نبات رو کنار
می‌کشم.

-عمه پاهات رو دراز کن. نگفتم نخور این کوفتی رو! ...

-چیزیم نیست عمه. سبک شدم.

DONYAIE MAMNOE



می گن اولین بار که مصرف کنن، می رن هوافضا، حکایت عمه ُ
ماست.

-مامان یه بالش بیار واسه عمه، دراز بکشه.

مامان، متکای بابا رو که مثل سنگ می مونه کنار عمه می ذاره.
-دراز بکش پری.

عمه سرش رو روی بالش می ذاره.

-خدا خان جونت و رحمت کنه منیژه، سنگ انداخته جا کرک و پر،
تو مُتکا؟!

-وا پری... حرفا می زنی! جای شکر داره که خان جونم تو اون زمون
که جز یه جفت قاشق چنگال و بشقاب کسی چیز بیشتری جهاز
نمی داد، بهم چهار تا چیز بیشتر داد...

DONYAIE MAMNOE



صدای خروپف عمه‌پری وسط حرف زدن مامان بلند می‌شه.

مامان می‌پرسه:

-عه وای... خوابش برد؟!!

بلند می‌شم.

-با این پذیرایی گرمی که شما کردی ازش، چرا خوابش نبره؟

-بد کردم چاره‌ٔ درد و مرضش رو بهش گفتم؟!!

-مامان، من حوصله ندارم، از اول برات توضیح بدم، که راه چیه و

چاه چیه... می‌رم تو اتاقم، درسام عقب افتاده.

-پاشو برو. بهتره به امیر نگی می‌خوای بری تولد دوستت!

-بهتره ازم نپرسه مامان.

سمت اتاق می‌رم. رعنا وسط اتاقم الگوی خیاطیش و پهن کرده و

پارچه‌ای، که قرار شد باهاش برام شومیز بدوزه رو داره بُرش می‌زنه.



-اینجاا وسط اتاق من؟! -

-پس کجا؟ وسط پذیرایی صد متریمون که عمه خوابیده؟ بابام الان می‌رسه باید بره تو اتاق! توأم که واسه فرداشب لباس تو می‌خوای. برشش و می‌زنم و بقیه ُ کارهاشو فردا می‌برم مغازه انجام می‌دم.

کنارش روی زمین می‌شینم.

-بهت نشون دادم سامان چی برام گرفت؟

-نه. چی گرفت؟

قیچی و می‌ذاره روی پارچه. دوتا از دکمه‌های شومیزش رو باز می‌کنه و پلاک سرخ‌رنگی مشخص می‌شه.

-خوشگله؟

-آره. خیلی... مبارکت باشه.

DONYAIE MAMNOE



-چرا دلت با سامان صاف نمی‌شه؟

-چون شغل مناسبی نداره و من و برای آینده ُ تو نگران می‌کنه.

می‌ترسم روزی بشه، که بچه به‌بغل بری زندان ملاقاتش!

-زبونت و گل بگیرن. ایشالا! ...

تا از حقیقت حرف می‌زنیم، همه درخواست لال شدنت و از خدا می‌کنن.

چپ‌چپ نگام می‌کنه و با غیظ پارچه‌م رو برش می‌زنه.

-مگه داره قتل می‌کنه؟ همه‌ش چهارتا شیشه آب شنگولیه که

می‌بره تو مراسم شادی و عروسی.

-این‌جا مگه اروپاست؟ تو این کشور این کار جرمه.

DONYAIE MAMNOE



-چی چی و جرمه! علاجش فقط چندتا تراول چکه... خود
 سامان گفت، صد بار گیر افتاده. هر صد بارم سر کیسه رو شل
 کرد، که کاری به کارش نداشتن.
 -آره. ماشالا هنر و نبوغ زیادی که داره تو این مواقع کارسازه!
 کلافه از دست بدقلقیه من پارچه و الگو رو جمع می کنه و تو
 پلاستیک می ذاره.
 -چه خوشت بیاد، چه خوشت نیاد، اون الان شوهرمه و حق نداری
 راجع بهش این طوری حرف بزنی.
 فقط واسه این که از دوختن شومیزم منصرف نشه، هیچی بهش
 نمی گم!
 بلند می شه از جاش.

DONYAIE MAMNOE



-مامان سفارش کرده، که به امیر بگم تو فرداشبو با ما می‌آی بیرون، حواست باشه بهونه دستش ندی.

-همین تو و مامان، امیرو گنده کردین! مگه دارم خلاف می‌کنم؟
 چه‌طوریه که اون آقا تو روز روشن خلاف می‌کنه و همه‌تون می‌گین، نه این‌طور نیست! اون‌وقت من می‌خوام با رعایت همهٔ اصول یه زندگی درست، پاشم برم تولد دوستم گناهه؟! من به امیر حرفی نمی‌زنم چون بهش ربطی نداره، اما اگه ازم بپرسه می‌دونی که دروغ نمی‌گم!
 رعنا با حرص می‌گه:
 -بیا منو بخور... ..

-از وقتی زن سامان شدی، دیگه قابل خوردنم نیستی!



هروقت تو جواب دادن به من می‌مونه، می‌ذاره می‌ره! این بارم

رفت و من درست متوجه نشدم که شومیزمو می‌دوزه یا نمی‌دوزه!

* * *

امروز شیمی معدنی دو داریم و مینا از آزمایشگاه رفتن بیزاره!

البته بهش حق می‌دم، با وجود استاد طاهریِ بداخلاق، و بوی مواد شیمیایی حق داشت.

طفلک فقط چون من شیمی معدن دو رو برداشتم، اونم برداشت.

-نمی‌شه به مناسبت تولدم که امشبه، این درس رو حذف کنیم؟!

-نمی‌شه به مناسبت تولدت که امشبه، با عزم راسخ بری به

آزمایشگاه، تا با خیال راحت این درس رو پاس کنی و مجبور نشی

ترم بعد دوباره برش داری، اونم بدون حضور من؟!

DONYAIE MAMNOE



بی میل دنبالم می‌آد، تا به آزمایشگاه بریم. با دیدن محسن صمیمی، مینا آروم به بازوم می‌کوبه. توجهی نمی‌کنم و جواب سلامش رو عادی می‌دم.

استاد طاهری جزو یکی از بداخلاق‌ها و البته بهترین‌های دانشگاه هستش. امروزم که سروکارمون با آمونیاکه، بداخلاق‌تر از همیشه شده.

همهٔ بچه‌ها روپوش پوشیدن و دستکش به دست گذاشتن. آقای طاهری برای چند دقیقه آزمایشگاه رو ترک می‌کنه. بچه‌ها عینک‌هاشون رو درمی‌آرن، مینا هم!

-عینکتو بذار الان می‌آد عصبانی می‌شه...

-وای بذار نفس بکشیم یه چرخه بزنیم اینجا... هی می‌گه دست نزنید... مواظب باشین... انگار بچهٔ دوساله‌ایم!



از کنارم بلند می‌شه و من سعی می‌کنم حواسم به کار خودم
باشه. مینا بعد از چند دقیقه برمی‌گرده.

-من هیچ‌وقت نمی‌فهمم چرا شیمی می‌خونم!

قبل از این که حرف بزنم، مه غلیظی جلوی چشمامو می‌گیره!
صدای همهمهٔ بچه‌ها بلند می‌شه و مه غلیظ‌تر می‌شه.

یکی از پسرها داد می‌زنه:

-وای... یکی در ظرف آمونیاک و باز گذاشته... پنجره‌ها رو باز کنید...

زود باشین، الان استاد می‌آد. این ترم همه‌مون و می‌ندازه!

بوی بدی که زیر بینیم می‌پیچه به سرفه می‌افتم. همه در حال تکاپو

هستیم تا این مه حاصل از آمونیاک رو از پنجرهٔ آزمایشگاه، با

استفاده از دستامون بیرون کنیم!

دوباره یکی از بچه‌ها داد می‌زنه:



-روپوشاتون و خیس کنید... روپوشاتون و خیس کنید...

ماها هم، همه دستپاچه گوش به فرمانش روپوشامون و خیس می‌کنیم. به هرکاری دست زدیم تا هوای اتاق رو عوض کنیم و وقتی یه کم مه حاصل از آمونیاک کم شد، استاد طاهری برگشت و با دیدن اوضاع آزمایشگاه فریاد زد:

-سریع آزمایشگاه رو تخلیه کنید!

به قدری صدای فریادش بلند بود، که کسی معطل نکرد و تقریباً از جلوی چشم‌هاش فرار کردیم.

همه نگران توی راهرو وایسادیم و راجع به این که، کی، این دست گل رو آب داده حرف می‌زنیم. صدا از کسی در نمی‌آد.

DONYAIE MAMNOE



یکی از دخترها حالش بد شده و پشت سر هم عقی می‌زنه.

چشم‌های مینا سرخ سرخ شده و معدهٔ منم می‌سوزه. پسرها هم
حال بهتری ندارن.

با اومدن استاد طاهری همه خبردار وای می‌سیم.

-گند زدین...! وای سادین اون تو که چی؟ مگه شما نمی‌دونین این
ماده چه قدر خطرناکه؟ وای سادین اون جا و با دستاتون آمونیاکو
باد می‌زنین؟ به شمام می‌گن دانشجوی شیمی؟ نمی‌دونین باید تو
چنین شرایطی آزمایشگاه رو تخلیه کنین؟ خانوم شکوری لباساتون
چرا خیسه؟

وای... چرا از من پرسید حالا؟!

-نمی‌دونم استاد! یکی از بچه‌ها گفت، روپوشامون و خیس کنیم،
مام خیس کردیم.



-می‌شه بفرمایین، خیس بودن روپوش به چه کارتون می‌اومد،

اون تو؟

و به در بسته‌ٔ آزمایشگاه اشاره می‌کنه.

یکی از پسرها که فامیلیش توکلیه جای من می‌گه:

-راستش من گفتم بهشون! آخه دود همه جا رو گرفته بود گفتم

با آب... با آب خاموشش کنیم.

صدای خنده‌ٔ ریزریز بچه‌ها استاد رو عصبانی‌تر می‌کنه.

استاد دوباره به من نگاه می‌کنه.

-از شما توقع نداشتم، خانوم شکوری! شما نمی‌دونی آمونیاک

چه قدر ماده‌ٔ خطرناکی هست؟ وای سادین اون جا و جون خودتون و

خیلی راحت به خطر انداختین؟!

من غلط کردم شدم شاگرد خوبه‌ٔ دانشکده؟!



استاد بی توجه به حال بد بچه ها داره بازخواستمون می کنه.

درست وسط بداخلاقی هاش، محبوبه منجی وسط راهرو بالا می آره
و همه از دورش پراکنده می شن.

استادم عقب می ره و بدجنسی و در حقمون تموم می کنه.
-کل راهرو رو خودتون تمیز می کنید.

خانوم منجی شما برین یه آبی به سر و صورتتون بزنید و یه کم هوا
بخورین.

-چشم... استاد... استاد طاهری!

و به ادامه ُ استفراغش می پردازه. بچه ها همه حالشون داره به هم
می خوره و با چندش به محبوبه نگاه می کنن.

-مینا تو برو محبوبه رو ببر بیرون از اینجا...

تو کلی تأیید می کنه.



-بله خانوم ایران منش، ببرینشون تا کل راهرو رو متبرک به

نفسشون نکردن!

بچه‌ها میون حال بدشون می‌خندن. محبوبه و مینا که می‌رن، چند

تا از بچه‌ها برای آوردن تی و سطل آب داوطلب می‌شن، منم

باهاشون می‌رم، تا هرچه زودتر این گند رو جمع کنیم.

* * * [LRI LRI LRI LRI LRI LRI LRI]

دستامو مایع می‌زنم.

-حالت خوبه؟

-چشم‌هام می‌سوزه!

دستامو زیر شیر آب می‌گیرم.

-طبیعیه! منم معده‌م می‌سوزه. خوب می‌شه...

DONYAIE MAMNOE



شیر آب و می بندم. دستمالی از توی کیفش درمی آره و سمت می گیره.

-می گم... معلوم نشد، کار کی بود؟

-نه. هیشکی اعتراف نکرد.

کنار هم سمت ساختمون دانشگاه حرکت می کنیم.

قبل از این که وارد ساختمون بشیم، مینا وای میسه.

-باور کن عمدی نبود! ...

خوب مجرم پیدا شد.

-پس کار تو بود؟

-از عمد نکردم! ...

-بهتر بود به من نمی گفتی. اگه استاد ازم بپرسه می دونی که

راستش رو می گم.



-شوخی می کنی؟!

وارد ساختمون می شم. مینا می دونست که من شوخی نمی کنم.

شاید بدترین کاری که تو عمرم انجام دادم همین بود!

گفتن حقیقت به استاد طاهری...

واقعاً چرا باید از بین اون همه دانشجو، از من می پرسید که خانوم

شکوری این سهل انگاری کار کی بود؟ و من با آروم ترین صدای

ممکن گفتم: «خانوم ایران منش، از عمد این کارو نکردن!» و خانوم

ایران منش برای یه جلسه از کلاس اخراج شد.

واقعاً، شب تولد دوستم چه کادویی بهش دادم!

مینا اون روز تا پایان آخرین کلاسمون با من حرف نزد، وقتیم که

داشت می رفت با خودکار قرمز روی جزوهم نوشت «شب منتظرتم

دوست بی معرفتم!» اعتراف می کنم، که عذاب وجدان گرفتم.



برگشتم به خونه زمان زیادی برد، اما وقتی دیدم شومیزم
حاضر و آماده روی تخته، خستگی راه از تنم بیرون رفت.



طبقِ ساخت و پاختِ مامان و رعنا، همه جلوی امیر وانمود
می‌کردن، که قراره من با رعنا و سامان برای شام برم بیرون.
بابام اطلاع داشت از جریان .

شومیز سادهٔ سفیدرنگم با آستین‌های پفکیش، خیلی خوب رو
شلوار جینم نشسته .

پالتوی ساده و مشکی‌رنگم رو روش پوشیدم و شال پلنگی تیره‌ای،
روی موهای جمع شده انداختم .

سامان به‌خاطر این خوش‌خدمتی‌ای که داره درحقم می‌کنه، فکر
می‌کنه مجازه تا باهام بگوبخند کنه.



-صهبا جان، امشب هرجا شما دوست داشته باشی می‌ریم ...

.

امیر که تازه از بیرون برگشته و با این حرف سامان متوجه شده
قضیه از چه قراره می‌گه:

-شما تازه نامزد کردین خودتون تنها برین.

رعنا کیفش و برمی‌داره.

-حالا حالاها واسه تنهایی بیرون رفتن وقت داریم.

-حالا که اون قدر مهربون شدین، پس منم می‌آم.

امیر از بچگی تیز بوده. شاخک‌هاش فعال شدن و دیگه گریزی
نیست...

مامان و بابا مداخله می‌کنن.

DONYAIE MAMNOE



-من و بابات تنها می مونیم مادر... تو پیش ما بمون، ماکارونی

درست کردم برات.

امیر کوتاه نمی آد.

-ماکارونی و بذار تو یخچال مامان، فردا می خوریم. اصلاً همه با هم

واسه شام می ریم بیرون.

ساک کادویی که برای مینا خریدم و از کنار پشته برمی دارم.

-امیر... همه دارن بهت دروغ می گن. امشب تولد دوستمه. یه

مهمونی خونوادگی و کوچیکه. خیلیم آدمای خوبی هستن.

امیر نگاه چپی به همه می ندازه.

-خوبه همه تون می دونید، آلو تو دهنِ این خواهر ما خیس

نمی مونه!

DONYAIE MAMNOE

رو می کنه به من.



-لازم نکرده بری ! ...

بی توجه بهش، به بابا می گم:

-بابا، مگه شما اجازه ندادی که برم؟

بابا به ناچار می گه:

-دادم!

قبل این که من و امیر به دعوا بیفتیم، سامان مداخله می کنه.

-امیر داداش سختش نکن. یه تولد ساده ست. صهبا خانوم که

ماشالله ماشالله از خانومی کم نداره! مطمئنن جای بدی قدم

نمی ذاره. خودم می برمش خودمم می آرمش. خیالت تخت داداش.

امیر روی سامان رو زمین نمی ندازه.

-باشه داداش این بار و به خاطر تو کاری ندارم.

به من نگاه می کنه.



-بار آخرت باشه این وقت شب قرار تولد و مهمونی می‌داری.

-چشششم!

چشم پرکنایه‌م به مذاقش خوش نمی‌آد، اما چیزی نمی‌گه.

رنا میگه:

-حالا که همه چی حله، من دیگه نمی‌آم باهاتون. سامان جان شما

خودت صهبا رو برسون.

-چشم خانومم.

با سلام و صلوات مامان و سفارش‌های بی‌اندازه رنا برای آروم

روندن ماشین به سامان، بالاخره راهی می‌شیم.

شاید باید از سامان تشکر کنم که باعث شد بدون دعوا و مجادله

برم تولد مینا، اما نه... روش زیاد می‌شه.

DONYAIE MAMNOE



کنار سامان روی صندی جلو نشستم. سامان مدام از شب و روز، آفتاب و مهتاب، سیل و طوفان، رنگین کمون و بارون حرف می‌زنه.

قبل این که داغ کنم ازش می‌پرسم:
-همه این حرفا رو می‌زنی، که به چیزه دیگه‌ای بررسی. حرف اصلیت و بزن، سرم درد گرفت!
سامان پسر خوش تیپیه. هیکل مناسب یه مرد رو داره و قیافه قابل قبول. پشت این ماشینم که می‌شینم و عینک دودیم می‌زنه، دوزار بیشتر به قیافه‌ش اضافه می‌شه.

همیشه بی‌پرده بودن من و می‌دونسته، اما نه دیگه تا این حد.

-درست فهمیدی... می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

ساکت می‌شه و من منتظر می‌گم:



-خب!

-بین صهبا جان، قبل ازدواج با رعنا من بهت یه حس‌هایی داشتم،
که خب با چند تا برخوردِ وحشتناکی که باهام داشتی، حس‌هام
نسبت بهت پر زدن رفتن! الان، من واقعاً رعنا رو دوست دارم... دلم
نمی‌خواد با فهمیدن این‌که من قبل از اون، به تو حس‌ی داشتم، دلش
بشکنه یا نسبت به ما سوءظن پیدا کنه .

-آقا سامان، من اگه سکوت کردم فقط واسه این بود، که می‌دونستم
خواهرم شما رو دوست داره... از نظر من، هنوز همون آدمِ
بی‌خاصیتی هستین، که به هیچ درد این جامعه نمی‌خوره، منتها
خواهرم فکر من و نداره و تا وقتی که شما بهش آزاری نرسونین،
من خطری برای شما ندارم، اما اگه باد به گوشم برسونه، که به رعنا
صدمه زدین، اون روز آخرین روز زندگیتونه... می‌دونی که من



شیمی می خونم و به راحتی می تونم با ترکیبِ چند تا مادهٔ
 کشنده و خوروندش در قالبِ یه آب میوهٔ تگری، بفرستمتون اون
 دنیا!

انگار یه دیوونه کنارش نشسته که این طوری نگام می کنه.
 انگشت اشاره رو سمتش می گیرم و تهدیدکنان تکونش می دم.
 -حرفامو جدی بگیر! البته اگه به زنده بودن علاقمندی! ...
 -علاقمندم.

سرش و تکون می ده، چند بار...
 -به زنده بودن علاقمندم.
 گوشیم رو سمتش می گیرم، تا با اپلیکشن مسیر خونهٔ مینا رو
 بهش نشون بدم.
 -مسیر خونهٔ دوستمه.

DONYAIE MAMNOE



با تردید تو گوشیم نگاه می کنه. سری تکون می ده و می گه:

-عه... اینجا ست؟ دقیقاً می دونم کجاست، چند باری همین منطقه

مَ! ...

چپ چپ که نگاهش می کنم، حرفش رو می خوره.

-یعنی چند باری پستم به این مسیر خورده!

-آره خب. به هر حال باید همه جا رو آباد کنید.

از حرفم خنده اش می گیره، اما لباس و تو دهنش فرو می کشه و

زمزمه می کنه.

-خدا خودش بالا سرم بوده!

تظاهر به نشنیدن می کنم. آره که خدا بالای سرت بود!

تا رسیدن به خونه ُ مینا، سرم رو با گوشیم گرم می کنم.

-فکر کنم همین کوچه باشه.



وارد کوچه می‌شیم.

-گفت سر کوچه، اولین خونه سمت راست، در...

-قرمز رنگ!

و جلوی در قرمز رنگ توقف می‌کنه.

-صهبا جان، هروقت مهمونیتون تموم شد با من تماس بگیر.

از ماشین پیاده می‌شم و قبل از این که در رو ببندم سرمو خم

می‌کنم تو ماشین.

-ممنونم.

توقع نداشت ازش تشکر کنم.

-خواهش می‌کنم. توأم مثل خواهرمی.

-راستش من خودم برادر دارم، توان داشتنِ یه برادر دیگه از نوعِ

داداشِ خودمو ندارم. شما همون دوماذ خونواده باش. قشنگ‌تره ...



پیشونیش رو می خارونه.

-چشم!

در رو می بندم و تا وقتی که زنگ خونه رو فشار بدم و در تو روم باز شه، ماشینش حرکت نکرد.

سامانم آدم بدی نیست. احساس داره، محبت داره، مهر داره، فقط باید نجاتش داد...

وارد محوطه^۱ دل باز حیات خونه که می شم ناخودآگاه لبخند می زنم. درست مثل خونه^۲ تموم قصه‌هایی بود که مادر بزرگ می گفت.

هنوز نگام به حوض و شمعدونی‌هاست که مینا روی ایوون^۳ روشن خونه^۴ قدیمی، می آد.

DONYAIE MAMNOE



برام دست تگون می ده و من به سمتش پا تند می کنم. بلوز و
دامن ساده ای پوشیده. همیشه همدیگه رو توی مقنعه و روپوش
دانشکده دیدیم .

هنوزم سرخی چشم هاش مشخصه. ذوق زده بغلش می کنم.
-چه قدر خوشگل شدی. ...

از بغلم جدا می شه و چرخی می زنه.

-راست می گی؟

-معلومه که راست می گم. تولدت مبارک.

-مینا، مامان جان دوستت رو سرپا نگه ندار، بیاین داخل عزیزم.

-چشم مامان جون اومدیم.

وقتی دستم رو می گیره، در حال درآوردن کفشام هستم.



با هم وارد خونه می‌شیم. خونه‌ای بس دلنشین که با بوی
غذاهای مادر خونه، دلنشین‌تر به نظر می‌رسه. برخلاف ویوی که
از بیرون داشت، داخل خونه بزرگ و جادار هست .

با دیدن خانوم قد بلندی با کت و دامن زرشکی‌رنگ و موهای کوتاه
مصری، که سن و سالش به مادر مینا می‌خوره لبخند می‌زنم.
-سلام دخترم. خیلی خوش اومدی...

و صمیمانه بغلم می‌کنه.

راستش فکر نمی‌کردم مامان مینا این همه جذاب باشه!
-سلام. ممنونم .

-مینا جون، مامان، صهبا جان رو راهنمایی کن بشینن من براتون
یه چای داغ و خوش‌عطر بریزم.

DONYAIE MAMNOE



فقط لبخند می‌زنم و با دور شدن مادرش از ما به بازوی مینا
می‌کوبم.

-نگفته بودی همچین مامانِ جیگیری داری!؟

کلافه می‌خنده.

-وای خدا... باز مامانم اومد همه توجهِها رو به خودش جلب کرد!

بیا بشینیم... پالتوت رو درآر بده من.

کیف و پالتو رو ازم می‌گیره و روی چوب‌لباسی آویزون می‌کنه.

ساک کادو رو سمتش می‌گیرم.

-اینم ناقابله...

-واای مرسی... می‌دونستم دلت نمی‌آد برام کادو نگیری!

ساک رو می‌گیره و محکم تکونش می‌ده.

-حالا چی هست؟



-هنوز که دوستت رو سر پا نگه داشتی مادر! عزیزم بفرمایید
بشینید.

با سینی چای سمتون می‌آد. دستشو پشت کمرم می‌ذاره و به
قسمت نشیمن خونه هدایت می‌کنه.
می‌شینم. خودش برام استکان چای رو می‌ذاره. مینام کنارم
می‌شینه.

-مامان حالا دیدی دوستم؟ دیدی اغراق نمی‌کردم. از عکسام
قشنگ‌تره...
لبخند خجالت‌زده‌ای می‌زنم. مادرش کنارمون می‌شینه.

-حق داشتی مامان !

DONYAIE MAMNOE



مینا شباهت زیادی به مادرش داره. همون چشم‌های قهوه‌ای
روشن و موهای تیره‌رنگ و البته لبخند قشنگی که مختص
خودشونه. فقط مینا مثل مادرش قدبلند نیست، پوستش هم از مامانش
روشن‌تره.

ظرف شکلات رو سمتم می‌گیره.

-بردار عزیزم.

با تشکر یه دونه شکلات برمی‌دارم. سر و صدایی از تو حیاط به

گوش می‌رسه.

-باباتم رسید.

-وای مامان خدا کنه، مسعودم باهاش اومده باشه.

به وضوح شنیدن اسم مسعود، مادرش و دست‌پاچه می‌کنه.



مینا بی توجه به مادرش به سمت خروجی خونه می ره و قبل از
این که از خونه خارج بشه. در باز می شه و یه خرس گنده ُ پشمالو
با یه عالمه بادکنک های رنگی وارد می شه!
حتماً خرس هام به مهمونی تولد دعوت می شن!
مینا جیغ می زنه.
-داداش مسعود...
-جونِ داداش.
داداشم مگه داشت مینا؟
نمی تونم داداش مسعود رو از پشت خرس گنده ُ صورتی رنگ
بینم. مینا خرس و از پهلوش بغل می کنه، انگار داداششم بغل
گرفته.
-باورم نمی شه اومدی!

DONYAIE MAMNOE



-خفه شدم دختر، این خرس رو بردار ببر... خرس گنده‌ای

شدی واسه خودت، درخواست خرس گنده کردنت، چی بود؟

-عه... داداش!

خرس تو بغل مینا رها می‌شه. مینا چند قدم عقب‌تر می‌ره و بالاخره

داداش مسعودش رو می‌شه دید. یه پسر شلخته که تی‌شرت

سفیدرنگش نصف توی شلوارشه و نصف بیرون شلوارِ ذغالی‌رنگش.

قد و قامت مناسبی داره. نه چاقه نه لاغر. موهای کوتاهِ کوتاهِ روشنی

داره. ته‌ریش روشنیم صورتش رو مردونه‌تر کرده. جلوتر که می‌آن

از جام بلند می‌شم. با دیدنم می‌گه:

-عه... صهبا خانومم که اینجاست!

جان؟!

DONYAIE MAMNOE

-سلام عرض شد، صهبا خانوم.



این پسر خاله ُ نداشته‌م، بوده احتمالاً؟!!

-سسّلام.

مینا خرس و روی مبل می‌ذاره.

-من اون قدر از تو واسه خونواده‌م گفتم، که همه می‌شناسنت.

مامان مینا سمت مسعود می‌آد .

-خوش اومدی مسعود جان.

-ممنون.

سلام و احوال‌پرسی من و پسرش صمیمی‌تر بود!

مسعود جایی نزدیک به من رو برای نشستن انتخاب می‌کنه.

بادکنک‌ها تو سالن پخشن. مینا کنار مسعود می‌شینه.

-دلمون برات تنگ شده بود.

-منم دلم تنگت بود، جوجه.



دور از انتظارم من و مخاطب قرار می ده.

-شما خوبین؟

-ممنون.

-ممنون نشد که جواب! خوبین یا نه؟

این دیگه کیه؟

-ممنون خوبم.

حالا که نزدیک هستیم می تونم ببینم، رنگ چشم هاش روشنه، آبی

یا سبز؟! نمی تونم تشخیص بدم.

چشم های ریزی داره، کوچیک و البته درخشان .

مینا استکان چایی که مادرش آورده رو براش برمی داره.

-بخور خستگیت رفع شه، داداش.

-تو رو می بینم خستگیم رفع می شه.



-واسه همین زودزود می‌آی دیدنم؟!!

لبخند محوی می‌زنه. لبخندش سنگینه. انگار حرف داره توش، از

کی تا حالا من لبخندخونیم بلد شدم؟!!

-پس شاگرد اول مدرسه، شمایی؟

و دوباره منم که مخاطب گفته‌هاشم.

-دانشگاه!

-سر و شکلِ جفتون که عین بچه مدرسه‌ایاست!

مینا اعتراض می‌کنه و من، به سر و شکل خودم نگاه می‌کنم. مگه

بچه مدرسه‌ای‌ها نمی‌تونن مثل ما لباس بپوشن؟

-داداش، بده بزک‌دوزک نکردیم؟

-آره که بده! دختر باید سرخاب سفیداب بزنه به خودش....



نمی‌دونم طرز نگاهم بهش چه‌جوری می‌شه، که سرش
 فرومی‌ره تو یقه‌ٔ تی‌شرتش و می‌خنده.

-این دوستت با خلیات من آشنا نیست... این‌همه از خودش به
 من گفتی، دو تا چیزم از من می‌گفتی بهش!
 مینا با خنده لب می‌گزه و به من نگاه می‌کنه.
 -قربونش برم، یه کم شوخه به دل‌نگیری یه وقت.
 -نه. این چه حرفیه.

-راست و حسینی بگو تو ذهنت چی می‌گذره، که این‌طوری نگام
 می‌کنی؟!

ای بابا چه‌وقت سؤال پرسیدن بود؟

-خب، راستش... داشتم به این فکر می‌کردم، که... شما پسرخاله‌ٔ
 نداشته‌م هستین؟



نگاه‌های خیرهٔ جفتشون باعث می‌شه، که ادامه بدم.

-خودتون گفتین راست و حسینی جواب بدم!

می‌زنه زیر خنده. وقتی می‌خنده روی پیشونی کوتاهش چهار تا خط عمیق می‌افته.

مینام به خنده افتاده که دوباره در ورودی وا می‌شه و مادر مینا به همراه مردی، که احتمالاً پدر خانواده‌ست وارد می‌شن.

کت و شلوار خوش‌دوختی به تن داره. موها و محاسن سفیدش حکایت از سختی روزگار می‌دن.

از جام بلند می‌شم و تو سلام کردن پیش‌قدم.

-سلام جناب ایران‌منش.

-سلام دخترم... خوش اومدی بابا... همیشه خیر و ذکرت تو خونهٔ ما هست.



جلوتر می‌آد و خیلی واضح براندازم می‌کنه.

-میناجان به من لطف دارن. خوبی از خودتونه.

-بشین بابا... راحت باش.

رو می‌کنه به همسرش.

-فهمیمه جان شمام برو یه روسری سرت بنداز، الان جهانم می‌رسه.

نگاهی به مینا می‌ندازم و به زور لبخند می‌زنم، که مهمونی

خانوادگیه...؟! مینا که خط نگاهم و به حتم می‌خونه، خودش و

می‌زنه به اون راه و برای من و برادرش، میوه و کیک می‌ذاره.

-نگفتین عموجهانم می‌آد، باباجون.

-بده به نفع شما دعوتش کردم. یه کادوی دیگه به باقی کادوهات

اضافه می‌شه.

- جهان به من نگفت، که امشب اینجاست .



پدرش کتش رو از تنش درمی آره.

-قبل از این که پیام دنبال تو خبرش کردم، مسعود جان.

مینا کت پدرش رو می گیره و آقای ایران منش، کنار مسعود می شینه.

-حال خانواده خوبه باباجان؟ مادر، پدر خوبند؟

-به لطف خدا خوبند. سلام رسوندن خدمتتون.

-سلامت باشن بابا.

مسعود موزی رو که حلقه کرده، سمت پدرش می گیره و رو به من می پرسه:

-واقعا؟!

-چی واقعا؟

-این که سلام رسوندن!

DONYAIE MAMNOE



پدر مینا قبل از من توبیخش می‌کنه.

-مسعود بابا، شیطونی نکن. نذار از ستوان یکم بودن خلعت کنم!

جان؟ ستوان... یکم....

زنگ خونه دوباره زده می‌شه. یه جور دل شوره پیدا می‌کنم.

-من برم درو باز کنم، عمو جهانه حتماً.

-دلمون خوشه بابامون سرداره! ستوان یکم بودن واسه پسر سردار،

افت داره بابا... دو تا رایزنی انجام بدی، بشم سرگرد، دست بوست

می‌شم.

تیمسار...؟!

-من نخوام دست بوسم بشی، باید چی کنم بابا؟!

DONYAIE MAMNOE



مردی وارد خونه می‌شه، کمی از مسعود بلند قامت‌تره، اما مثل
مسعود موها و چشم‌های روشنی داره و کت بلندی روی پیرهن
روشنش پوشیده.

-به‌به جناب سرگرد! قدم رو چشم من گذاشتی برادر.
پدر مینا به‌سمت برادر جوونش می‌ره.
خدایا...

اینا چرا همه پلیسن؟!
دوست کم بود، مینا افتاد تو قرعهم؟! پلیس آخه...؟
اونم از همه نوعش...؟!
چطور می‌شد پذیرفت. تنها دوستی که دارم، همه خانوادش

پلیسن!

DONYAIE MAMNOE



پلیس‌هایی که من هروقت و هر جا از کنارشون گذشتم، از نگاه کردن تو چشم‌هاشون شرم می‌شد.

من به خاطر کارهایی که خانواده‌م می‌کردن، ازشون خجالت می‌کشیدم.

چه حکمتی داشت که پیام تولد دوستی که همه کس و کارش، آدم‌هایی بودن، که من ازشون خجالت‌زده بودم؟!

من به قسمت و حکمت اعتقادی نداشتم. برای چی باید حکمت خدا این باشه، که امشب من تو این جمع باشم؟!

همون‌طور که شرایط خانواده من به حکمت و قسمت خدا نبود، حضور من بین این آدم‌ها هم قسمت نبود!

این فقط بدشانسی بود... یه بدشانسیِ بزرگ.



ای کاش فقط کسی نپرسه، که پدر به چه کاری مشغولند؛

اون وقت در کمال وقاحت باید بگم، هم ساقیه هم مَفَنگی...

سردار، سرگرد و ستوان یکم...

انواع و اقسامشم دارن!

این خوب نیست که با فهمیدن این موضوع که سه تا پلیس روبه‌روم

نشستن، دست و پامو گم کردم و حتی به جناب سرگرد سلامم

نکردم .

امیدوارم فکر نکنن، که محو زیبایی‌های رخسارش شدم!

سکوت و لبخندهای مصنوعیم برای مینا تا زمان شام ادامه داشت.

اثرات آمونیاک هنوز روی معدهم مونده بود و تنها کسی که ظاهراً

متوجه چشم‌های سرخ مینا شد، سرگرد بود.

-چشمات چرا سرخن؟



-چیز خاصی نیست عموجون، تو آزمایشگاه به آمونیاک

حساسیت نشون دادم!

-همه به آمونیاک حساسیت نشون می دن. ماده ُ خطرناکيه! شمام

تو آزمایشگاه بودین؟!

مثل این که با منه !

-سلام. بله بودم.

مینا و مسعود می خندن. نباید سلام می کردم؟!

مسعود که دیگه باورم شده پسر خاله ُ نداشتمه، می پرسه؟

-طوری که نشد؟

-فقط، یه کم معده می سوزه.

-چه طوری این اتفاق افتاد؟!

DONYAIE MAMNOE



چرا از مینا نمی‌پرسه خب؟! به مینا نگاه می‌کنم، که برام ابرو

بالا می‌ندازه، که نگیا!

-مینا در ظرف آمونیاک رو یادش رفت بنده!

بیشتر از مینا، بقیه جا می‌خورن. انتظار نداشتن به همین راحتی

بگم کار مینا بوده؟

-چه دوست صمیمیه صادقی!

فهیمة خانوم که به کمک همسرش میز رو چیده از مون دعوت

می‌کنه تا سر میز بریم و من رو از شرِ کنایهٔ مسعود نجات می‌ده.

-قرمه‌سبزی رو برای جهان‌جان درست کردم، بلدرچین‌هام برای

مسعودجان.

پدر مینا اعتراض می‌کنه.

-فقط جهان‌جان و مسعودجان دل دارن، خانوم؟



- شما که تاج سرمی... دلمه‌ها رو الان می‌آرم. مگه می‌شه شما

رو یادم بره؟

فهمیده خانوم برای آوردن دلمه‌ها به آشپزخونه برمی‌گرده و همه روی
صندلی‌هامون می‌شینیم.

پدر مینا اول از همه بشقاب منو برمی‌داره.

- دخترم چی بکشم برات؟

از محبتش شرمنده می‌شم.

- راضی به زحمتتون نیستم. خودم می‌کشم.

- نه دخترم. راحت باش. بگو شما!

نگاهی به میز رنگارنگ می‌کنم.

- یه کم ته‌دیگ زعفرونی با قرمه‌سبزی.

- پس مثل جهان ته‌دیگ خوری؟!



با این حرف مسعود به جناب سرگرد، که به بشقاب من توی

دست برادرش چشم داره، نگاه می‌کنم.

-مگه فقط جناب سرگرد ته‌دیگ می‌خورن؟! -

مینا ظرف ژله رو نزدیکم می‌ذاره.

-تو خونه‌ٔ ما آره.

پدر مینا بشقابم و جلوم روی میز می‌ذاره، تشکر می‌کنم .

-دوست ندارم تو محیط خونه کسی سرگرد، صدام کنه.

-با جهان جون، اکی هستی عموجون؟! -

با این حرف مسعود من سرخ می‌شم. جهان جونم جوابی نمی‌ده.

مینا ریزریز می‌خنده و آروم می‌گه:

-بخش تو رو خدا... -

DONYAIE MAMNOE



فهیمة خانوم با دیس دلمه‌ها سر میز برمی‌گرده و کنار همسرش
می‌شیند.

شام تو سکوت صرف می‌شه. مسعود حتی به بلدرچین‌ها نگاهم
نکرد. درعوض جهان‌جون، تا تونست ته‌دیگ با قرمه‌سبزی میل
کرد، تا جایی که صدای مسعود دراومد.

-جهان‌جون، حواست هست یکیم سر این میز نشسته، که به جز
شما ته‌دیگ زعفرونی با قرمه‌سبزی دوست داره و نباید همه رو
تنهایی بکشی بالا؟!

به حرف مسعود همه می‌خندن، به جز من !

-راحت باش جهان‌جان، زیاد درست کردم که با خودتونم ببرین
خونه.



-دخترم صهبا جان، مینا می‌گفت، نابغه‌ای برای خودت تو

دانشگاه؟!!

به پدرمینا لبخند می‌زنم. مینا همه چی رو با جزییات تعریف کرده.

-هرچند قیافه‌ت به نابغه‌ها نمی‌خوره! نه جهان؟!!

به مسعود نگاه می‌کنم و بعد به جهان، هردو به من نگاه می‌کنن!

-عمه‌ههه داداش چرا دوستم و اذیت می‌کنی؟ با بدبختی راضی شد

بیاد تولدم. به‌خدا از این در رفت بیرون دیگه پشت سرشم نگاه

نمی‌کنه!

-مسعود که منظوری نداره بابا! صهباخانومم حتماً متوجه شدن،

که این پسر یه تخته‌ش کمه!

بیشتر از همه خود مسعود، به حرف پدرش می‌خنده.



مینا توی جمع خانواده‌ش یه آدم دیگه‌ست. از اون دختر گوشه‌گیره توی دانشگاه خبری نیست .

-بابا من و صهبا با هم یه پروژه^۱ مشترک برداشتیم، اون قدر سخته که بهش فکر می‌کنم قلبم تیر می‌کشه! می‌شه شما ازش بخواین، که تنهایی این پروژه رو به سرانجام برسونه؟! دست از غذا خوردن می‌کشم و با چشم‌هایی که گرد شدن به مینا نگاه می‌کنم.

دختره^۲ سوءاستفاده‌گر رو ببین!

پدرمینا میون لبخند غلیظش، اخم می‌کنه.

-هر کسی مسئولیت کار خودش و باید به‌عهده بگیره!

-باباجون خوب منم همین و می‌گم! خودش واسه پروژه داوطلب شد، منم به‌عنوان هم‌گروهیش اعلام کرد. مسئولیتش کاملاً به



گردن خودش. اصلاً به من چه که این ماده با اون ماده

واکنش می‌شه، فلان ماده!

و بعد با التماس به من نگاه می‌کنه.

-کادوی تولدی که برام گرفتی رو می‌تونم با این درخواست تعویض

کنم؟!

-نه... نمی‌تونی!

-مینا خواهرجونم، تو انتخاب دوست بیشتر دقت داشته باش. آدم

که دست رو خرخون‌های کلاس نمی‌ذاره. یه دوستی انتخاب کن

سر جلسه امتحان بذاره از رو دستش تقلب کنی!

مرزهای پسرخاله بودن رو جابه‌جا کرده این مسعود خان.

فهمه‌خانوم و همسرش با لبخندی پهن به ما نگاه می‌کنن.

جهان جونم مشغول ته‌دیگ و قرمه‌سبزیه.



-داداش یه بار گذاشت از رو دستش ببینم، بعد مراقب فهمید!

ازش پرسید چرا اجازه دادی ازت تقلب کنه؟ اینم من و فروخت،

گفت چون ازم درخواست کرد! نکرد بگه، همچین چیزی نیست.

شما اشتباه متوجه شدی! ...

مسعود با تعجب ازم می پرسه:

-آخه چرا؟

-چون نمی تونم دروغ بگم.

-چرا؟

-چون نباید دروغ بگم.

-چرا؟

-یه چیزیه بین من و خدای خودم!

و با حالتی کمی عصبی به مسعود نگاه می کنم.



متوجه ُن نگاه‌های بقیه روی خودمون هستم، پس سعی می‌کنم
لبخند بزنم.

-بابت شام خوشمزه‌تون واقعاً ممنونم.

-نوش جونت دخترم، چیزی که نخوردی مادر!

-بیشتر از همیشه خوردم، ممنونم.

-یعنی الان، من هر چی ازت بپرسم تو راستش و می‌گی؟!

به سؤال مسعود جوابی نمی‌دم، مینا با خنده به من نگاه می‌کنه.

شیطنتش گل کرده چرا؟

از پشت میز بلند می‌شم و به سمت نشیمن می‌رم. طولی نمی‌کشه

که مسعود و جهانم به من می‌پیوندن، که ای کاش نمی‌پیوستن!

-دقیقاً چند سالتَه؟

می‌دونم قصد دست انداختنم و داره.



-بیست و سه سال و نه ماه و پونزده روز!

-به نظرت من جذابیم؟

به جهان جون نگاه می‌کنم، شاید بخواد من و از این مهلکه نجات بده، اما نه، قصدی نداره برای نجاتم.

-اگه اخلاقتون رو در نظر بگیریم، بله!

-همه دخترها عاشق اخلاق من... قسمت راستگویی و چک کن،

تو مغزت!

به مینا نگاه می‌کنم، شاید بخواد خوردن اون دلمه‌ها رو تموم کنه، اما نه... ..

-دروغ گفتن که چیز خوبیه، خود من و همیشه نجات داده.

-نجات پیدا کردن برای من، تعریفی جدا از چیزیه که تو ذهن

شماست!



-پس واسه مام تعریف کن! شاید به راه راست هدایت شدیم.

-مشکل اینه که تعریف کردنی نیست! باید حسش کنین... یه چند

وقت تمرین راستگویی انجام بدین، شاید تعریفی که من برای خودم

دارم و حس کنین.

-می رفتی فلسفه می خوندی بهتر نبود؟ من برم تمرین راستگویی

انجام بدم، اون وقت چه جوری متهمها رو خر کنم تا مقرر بیان!؟

-من که زورتون نکردم! خوب تمرین نکنین.

-من گفتم تو زورم کردی؟! دارم بهت می گم حتی تو شغل پلیسم،

که سعادت این دنیا و اون دنیاته، نمی شه کاملاً راستگو بود.

این که جهان جون دست به چونه، فقط به من خیرهست عصبیم

می کنه.

DONYAIE MAMNOE



-چرا جوری حرف می‌زنین، که انگار من دارم مجبورتون

می‌کنم، راستگو باشین؟

-چون کسایی که اصرار دارن، حتی دروغ مصلحتیم نمی‌گن، جزو

دروغگوهای بزرگِ جامعه‌ن!

-من وظیفه‌ای ندارم تا شما رو قانع کنم، به چیزی که در منه!

می‌تونین هرطور دوست دارین فکر کنید و حرف بزنید. اما...

یه چیزی می‌گم بهتون شاید به کارتون بیاد! یه چیزی هست به اسم

داشتن آدابِ معاشرت، که شما از نوع بدترینش توی جامعه هستین.

دروغگو و راستگو بودن من به هیچ‌کس جز خودم آسیبی نمی‌زنه،

اما... میزانِ پایین بودنِ ادبِ شما، به حتم به افراد صدمه می‌زنه!

و با نگاهی گرد و شوکه که به‌خاطر بی‌پروایی مسعود بود، به

جهان‌جون نگاه می‌کنم.



-شمام تماشای این فیلم مسخره رو تموم کنین! شاید به
 ستوان یکمابه کم لودگی بیاد، اما به سرگردایی که دوست ندارن تو
 محیط خونه سرگرد صداشون کنن، اصلاً نمی‌آد!
 خوب مثل این که تونستم هردو رو بنشونم سرجاشون. کوسن مبل
 رو از کنارم برمی‌دارم و محکم می‌کوبم روی پاهام و آرنجمو بهش
 تکیه می‌دم. انگشتامو زیر چونه می‌زنم و به مینا نگاه می‌کنم، تا
 شیرین زبونیش و برای پدرش تموم کنه و نوبت اون کیک کوفتی
 برسه، بلکه بتونم زودتر برم خونه!
 آبروی هرچی ستوان یکم و سرگرده، اینا تنهایی بردن. یکی با
 زبونش، اون یکیم با چشم‌هاش! ...

DONYAIE MAMNOE



کاش می شد تو چشم‌هاشون نگاه کنم و بگم، که جذاب‌های به
 دردنخورِ بزرگیم تو جامعه هستن، که می‌شه با وانتِ بابای
 خدایامرز هادی، از رو قیافه‌هاشون رد شد!
 مینا به محفلِ گرم ما برمی‌گرده. با وجود قیافه‌های دیدنی ما سه
 نفر می‌پرسه:

-چرا مثل آدمایی که مشت خوردن، این جا نشستین؟!
 از تعریفِ مینا از چهره‌هامون خنده می‌گیره، اما جلوی خودمو
 می‌گیرم تا اُبَهِتم رو از دست ندم.
 -والا این دوستِ نابغه‌ٔ شما، می‌تونه علاوه‌بر شیمیدان بودن،
 مشت‌زنِ خوبیم باشه!

مینا کنارم می‌شینه و می‌پرسه:
 -نگو که زدی تو پرشون!؟



جوابی نمی‌دم. نیم نگاهی بهشون می‌ندازم. بازم به من نگاه

می‌کنن! به قول عمه‌پری کور شین به حق پنج تن!

تا زمان بریدن کیک و دادن کادوها حفظ ظاهر می‌کنم؛ لبخند

می‌زنم؛ کیک می‌خورم و برای پدرمنا از آخرین تحقیقات پروژه

مشترکم با مینا می‌گم. برای سامان پیام فرستاده بودم، که بیاد

دنبالم. رسیده بود.

از جام بلند می‌شم.

-واقعاً از پذیرایی و مهمون‌نوازی گرمتون ممنونم! اگه اجازه بدین

رفع زحمت کنم.

-این وقت شب؟ ماشین داری دخترم؟

به فهیمه خانوم قدردان نگاه می‌کنم.

-دامادمون اومده دنبالم. سر کوچه‌ست.



-امشب رو پیشم می خوابیدی، دیگه!

برای مینا لبخندی ساختگی می زنم، که متوجه می شه، چندان
حالم خوب نیست.

آقای ایران منش و فهیمه خانوم برای مشایعتم از جاشون بلند
می شن.

-بابا شما نیاین، مام دیگه باید بریم، تا دم در همراهشون هستیم.

-راضی به زحمتتون نیستم. لطفاً نیاین بیرون هوا سرده.

مینا پالتو و کیفم و برام می آره. فهیمه خانوم و می بوسم. ازم قول

می گیره، که حتماً بهشون سر بزنم. سعی می کنم تا با لبخند از کنار

خواهش از ته دلش بگذرم. آقای ایران منش گفتن این جا خونه

خودمه.

DONYAIE MAMNOE

مسعود و جناب سرگردم پشت سرم آماده رفتن می شن.



به مینا اجازه نمی‌دم دنبالم بیاد و با بوسیدن گونه‌ش از خونه
خارج می‌شم.

ماشین سامان درست جلوی در خونهٔ ایران‌منش‌ها پارک شده.
سامان با دیدن مسعود و جهان، که پشت سرم از خونه بیرون اومدن
از ماشین پیاده می‌شه.

باهاشون احوال‌پرسی گرمی می‌کنه!

هرچه‌قدر تو اون خونه این دو نفر جدی نبودن، تو احوال‌پرسی با
سامان جدی به نظر می‌رسن.

پشت ماشین سامان، پرشیای نقره‌ای‌رنگ و سمند مشکی پارک.

با خداحافظی جدی از هردو سوار ماشین می‌شم. سامانم سوار

می‌شه و استارت می‌زنه.

-چرا شبیه پلیسا به آدم نگاه می‌کردن؟!



-چون پلیسن!

سامان که فکر می کنه شوخیم گرفته می خنده و از آینه به عقب نگاه می کنه.

-شوخی می کنی دیگه، نه؟

-واقعاً دیگه نمی دونم باید چه طور رفتار کنم، که بفهمی من با تو یکی شوخی ندارم!

خشکش می زنه و با اضطراب از کوچه شون خارج می شیم.

-واقعاً پلیس بودن؟!

بی جوابش می ذارم و برای مینا تایپ می کنم، «از تو پروژه اسمتو خط می زنم».

و اولین قدمم رو برای دور شدن ازش برمی دارم.

DONYAIE MAMNOE



دردناکه... خیلی دردناکه، که به خاطر خونوادهت نتونی حتی

به یه رابطهٔ معمولی با دوستت ادامه بدی!

وقتی به خونه می‌رسیم، رعنا تو حیاط در انتظاره سامان نشسته.

-سلام، چه قدر دیر کردین؟

-پنج‌شنبه شبه قربونت برم، ترافیک بود.

سلام آرومی به رعنا می‌کنم که بغلم می‌کنه. قبل از این که تعجب

کنم بغل گوشم می‌گه:

-بابا تو اتاق خودش خوابیده. بریم تو اتاقِ تو؟!!

از بغلش بیرون می‌آم و روی پلهٔ کوچیک خونه می‌شینم. سکوت

رو حمل بر رضایت می‌کنه و با لبخندی پر شعف با سامان وارد خونه

می‌شن.

DONYAIE MAMNOE

چی بگم من؟! واقعاً هیچی نمی‌شه گفت.



-پیس... پیس... پیس...

با دیدن هادی که سرش و دستاش فقط از پشت دیوار مشخصه و
پیس پیس می کنه، خونم به جوش می آد.

-باز تو داری اینجا سرک می کشی؟ می رم امیر و صدا می کنمااا.
-آمارش و دارم، خونه نیست! باباتم نشئه^۱ نشئه شده. توپم کنار
گوشش منفجر بشه متوجه نمی شه. مامانتم خوابش سنگینه. خواهر
و دومادتونم که معلومه کجان!

پسره^۲ وقیح!

-حالا بگو با اجازه^۳ کی پاشدی رفتی تولد دوستت؟ من اینجا
بوقم؟ نباید یه سؤال جواب ازم کنی، بینی مزه^۴ دهنم چیه؟!
-می ری از جلوی چشمام دور شی یا پاشم به خدمت برسم؟



-هرچی پاچه‌ منو بگیری، من بیشتر خاطرخوات می‌شم!

راستی اون حرفا چی بود به مامانم زدی؟ مامانم خودش می‌دونه
که ما دو تا مال همیم!

دمپایی پلاستیکی مشکی رو که بابا برای رفتن به دسشویی ازش
استفاده می‌کنه، از کنارم برمی‌دارم و با تموم قدرتم پرت می‌کنم،
سمتش! نشونه گیریم به هدف درسته و دمپایی درست می‌خوره
وسط فرق سرش.

تعادلش رو از دست می‌ده و با داد بلندی پرت می‌شه وسط
حیاطشون.

-خدا مرگم بده... هادی! چی شده مادر؟

-هیچی نیست مامان. نترس! ضربه‌ عشق بود.

خدایا من از شر هادی و مادرش به خودت پناه می‌برم.



-این دمپایه خونهٔ منیژه نیست؟

نمی‌مونم تا جواب هادی رو بشنوم. داخل خونه می‌شم مانتوم رو
درمی‌آرم و کنار بخاری، روی همون متکاهایی که سال‌هاست بابا
بهشون تکیه می‌ده، سرم رو می‌ذارم!

بویِ خوبِ بچگی‌هایِ احمقانه‌م زیر بینیم می‌پیچه. هر خونه‌ای
بویی داره و خونهٔ ما هم از این قاعده مستثنی نیست.

هیچ‌وقت، دور، دورِ ما نبود! ما جزو دسته‌ای از مردم تو جامعه
هستیم، که هیچ‌وقت نمی‌تونیم بگیم فردا همه چیز درست می‌شه!
برای ما، از فردا همه چیز بدتر می‌شه و این زنجیرهٔ بدتر شدن تا
فردای فردای فرداش و همهٔ فرداهایی که در راهه، ادامه داره.
من بدبین نیستم، این قضیه به اثبات رسیده!



مثل فردای دیروز، که از راه رسید و شد، امروزی که سامان و

امیر دو زانو جلوم نشستن و سعی دارن منو از راه به در کنن!

-می‌دونیم که برات سخت نیست!

به سامان حق می‌دم که حرف نزنه و نظاره‌گر این امروزه، پدرنیامرز

باشه. من اگه نتونم امیرو بکشم، به حتم اونو می‌تونم.

تو جام تکون آرومی می‌خورم، سامان کمی عقب‌تر می‌ره!

خداروشکر که احتمالِ حمله از سمتِ منو می‌دن.

-درسته، برای من اصلاً سخت نیست! اتفاقاً ترم اول یه استادی

داشتیم، طرز آماده‌سازی همه نوع مواد مخدری رو برامون گفت.

منم چون اون زمان خیلی ذوق و شوقِ دانشگاه داشتم همه رو

یادداشت کردم. حالا شما می‌خواین، چی بسازم براتون؟

به سامان نگاه می‌کنم.



-هروئین؟! -

سمت امیر برمی گردم.

-کراک؟ -

دوباره به سامان نگاه می کنم.

-شیشه؟! -

سری تکنون می دم.

-شاید حشیش! کاری نداره واسه... همین جا تو زیرزمین یه
آزمایشگاه کوچیک راه می ندازیم... همه چیزم تولید می کنیم... خدا
رو چه دیدی داداش... شاید این بار یه شریک کله گنده تو مواد
مخدر پیدا کردی و تونستی باز واسه خانواده افتخار آفرینی کنی و
منم سر و سامون بدی. افتخار از این بالاتر که بعد از یه عرق فروش
یه موادفروش، دامادِ خانوادهٔ همه چی تموممون بشه! ...



سامان عقب تر می‌ره! امیر مثل خودم با خونسردی نگام می‌کنه.

-سی و پنج درصد درآمدش، مالِ تو! این کار همیشگی نیست، فقط همین یه باره. مشتری خوبی به پستم خورده، واسه همیشه تأمین می‌شیم. نمی‌تونم به هر کسی اعتماد کنم.

-به خدا قسم، اگه تا دو دقیقه ُ دیگه از جلوی چشم دور نشین، زنگ می‌زنم به پلیس، گورِ تو و شوهر رعنا و هر کسی که فکر می‌کنه با این گندکاریا می‌تونه به نون و نوایی برسه، می‌کنم. چه قدر شما دو تا بدبختین؛ چه قدر حقیرین؛ چرا فقط به الانتون نگا می‌کنید، بترسین از فردایی که یکی مثل من بیفته تو دامن‌تون و شرم‌کنه از داشتن پدرایی مثل شما... کم از بغل این زهرماری درنیاوردین. اگه یه کم عقل و خرد داشتین، اون زیرزمین مش‌حجت



رو که خالی افتاده زیر مغازه‌ش اجاره می‌کردین، یه قهوه‌خونه
می‌زدین، جوونای کل منطقه‌م به هوای قلیون و دو تا استکان چاییه
مونده‌تونم شده، هر شب می‌اومدن تو اون خراب شده... هزار تا آدم
نااهلم هر روزه خدا جلوی در خونه‌ای، که ناموستون توشه، صف
نمی‌بستن... .

هر دو جاخورده و متفکر سر جاشون نشستن و بهم نگاه می‌کنن.
از کنار دستم تلفنم و برمی‌دارم .

سه تا شماره‌ای که باید رو می‌گیرم. یک، یک، صفر...
با بوق سوم جوابم داده می‌شه.

-سلام. بفرمایین... .

-سلام من یه شکایت داشتم جناب!

-باید تشریف بیارین کلانت... .



امیر ستم حمله می کنه، وحشت زده گوشیمو از بغل گوشم
می گیره و تماس و قطع می کنه.

سامانم وحشت زده ست!

امیر به گوشیم نگاه می کنه. چک می کنه، ببینه واقعاً تماس گرفتم
یا نه! وقتی شماره صدوده رو تو تماس هام می بینه، داد می زنه:
- کله خر.

- گفتم اگه تا دو دقیقه دیگه از جلو چشمم نرین زنگ می زنم.
خجالت نمی کشی به خواهرت می گی خلاف کنه؟! غیرت فقط
واسه موی معلومم و مانتوی کوتاهم و فقط تا قبل از شیش غروب
بیرون موندنه؟! غیرت این نیست امیر... نیست به خدا. یه باره دیگه
همچین فکریایی راجع به من بزنه به کلهت، خودم لوت می دم!



با صدای بازوبسته شدن در، سامان زودتر از اتاق بیرون می‌ره.

مامان و رونا از بازار برگشتن.

-سلام سامان خان.

هر وقت مامان به سامان می‌گه سامان خان، قصد خودکشی می‌کنم، خان بودنم شده مسخره‌بازی.

هر کسی که تونسته با هر پدرسوخته بازی‌ای خودش و به نون و نوایی برسونه، شده خان.

سامان با اضطراب به من نگاه می‌کنه، می‌ترسه برم بگم، که چی شده؟!

خداوشکر هنوز مطلع نشده، که این خواهر و مادر من، با این مسائل عادی‌تر از تموم شدن پول توجیبی‌شون برخورد می‌کنن.



به خدا که اگه برم بگمم، دو تاشون می‌شینن، میگن، که مگه
ملت و زور می‌کنن که ازشون بخرن. هر کی خودش معتاده می‌آد
سراغشون.

رعنا با دیدن سامان، خوشحال، اما متعجب سلام می‌کنه.
-سلام. نگفتی می‌آی خونه‌مون؟

-سلام مامان جان... سلام عزیزم. با امیر اومدم، یهویی شد.
و برای دومین بار نگران به من نگاه می‌کنه و من دوباره خداروشکر
می‌کنم که هنوز کاملاً رعنا رو نشناخته.
مامان پلاستیک‌های خرید رو روی زمین می‌ذاره.

-امیر مادر، چرا رنگ به روت نیست؟ گشنته؟

-نه مامان جان... چیا خریدین؟
بلده توجه‌ها رو از خودش دور کنه. رعنا کمی مشکوک می‌پرسه:



-چیزی شده؟

-نه عزیزم چی می خواستی بشه؟ گفتم امروز ناهار همه مهمون
من باشین. امیر جان، داداش، شما اینجا باش، من می رم چند پرس
کباب می گیرم، زودی برمی گردم.
رعنام خریده اش و زمین می ذاره.
-منم می آم باهات.

و با هم از خونه خارج می شن. مامان گره ُ چارقش رو باز می کنه
و بین خریده اش می شینه.

-امیر مادر، دست به خاک بزنی طلا بشه به حق منه مادر! تو
نبودی، کی از پس خرج و مخارج ما برمی اومد؟!!

بمونم به حتم یه چیزی می گم!

DONYAIE MAMNOE



مادرهام فکر می‌کنن، چون مادرند هرگونه دعایی، که درحق
بچه‌هاشون بکنن مقبول درگاه حق هست؟

راه رفته رو برمی‌گردم. روبه‌روی مامان روی زانو هام می‌شینم کف
دست هام و روی زانو هام می‌ذارم و خیره می‌شم تو چشم‌های مامان.
-یکی بود، یکی نبود. تو زمونای نه‌چندان دور مادری بود، که با
تنها پسرش زندگی می‌کرد... پسرش خیلی کوچیک بود. خونواده
کوچیکشون، خیلی اوضاعش روبه‌راه نبود. پسر می‌دونست، که
مادرش نمی‌تونه حتی مایحتاج هر روزه‌شون و تأمین کنه! یه روز
که برای بازی رفته بود به باغ همسایه، چند تا تخم مرغ بین شاخ
و برگ و گلا دید... تخم‌مرغا رو برداشت و رفت پیش مادرش.
مادرش خوشحال شد و در حقش دعا کرد. پسر خوشحال شد،
فرداش رفت مرغ آورد... مادر دعا کرد! فرداش رفت خروس آورد...



مادر دعا کرد! فرداش رفت فرش آورد... مادر دعا کرد! فرداش رفت پول آورد... مادرش دعا کرد! گذشت و گذشت، پسر بزرگ شده بود... حالا هر روز پول و طلا می آورد و مادر هم چنان دعا می کرد! تا روزی شد، که خبر دستگیری پسر رو برای مادرش آوردن. مادرش سراسیمه و پرسون پرسون رفت، که ببینه چه بلایی سر پسرش اومده؟ گفتن بچه تون دزده! سال هاست که داره با دزدیاش مردم رو بیچاره می کنه، آخرشم زده یکی رو کشته... حکمش اعدام می شه. روز اعدام پسر رسید، پسر بالای چوبه دار وایساده بود، مادرش پای چوبه گریه می کرد. پسر گفت می شه مادرم رو بیارین برای آخرین بار ببینم. مادرش رو آوردن، گفت مادر می شه زبونت رو بیاری بیرون! مادرش متعجب شد، اما حرفی نزد و به آخرین خواسته پسرش تن داد و زبونش رو آورد بیرون و پسر با تمام



قدرت زبونش رو گاز گرفت و فریاد زد: ای کاش هیچ وقت دعام
نمی کردی!

حرفامو می زنم و از جام بلند می شم. مامان تنش می لرزه، امیر
فحش می ده و من به اتاقم می رم.

شیمی خوندن شده مثل جون دادن .

کناره گیریم از مینا، فاصله ُ بین ردیفِ صندلی هامون، جواب سر
بالا دادن به پیام ها و تماس هاش، باعث شدن نتونم اون طور که باید
روی درس تمرکز کنم.

محسن صمیمیم تو این گیرودار، هر جا منو می بینه التماس دعا

داره!

DONYAIE MAMNOE

خانوم شکوری خوب هستین؟



خانوم شکوری این مسئله به نظرتون راه حلش این می‌شه؟

خانوم شکوری می‌شه، تریای دانشگاه مهمون من باشین؟

خانوم شکوری به نظرتون استاد متوجه این مسئله هست، که همه

مثل شما سخت‌کوش نیستن و نباید این همه به ما سخت بگیره؟

خانوم شکوری و درد بگیره، تو راحت بشی محسن صمیمی.

بعد از کلاس اولین نفری هستم، که پشت سر استاد از کلاس خارج

می‌شم. درواقع روزهاست دارم از مینا فرار می‌کنم و نمی‌دونم تا

کی می‌تونم ادامه بدم.

صدای مینا رو می‌شنوم که پشت سرم داره می‌آد و صدام می‌کنه.

با عجله از پله‌ها پایین می‌رم و خودمو می‌زنم به نشنیدن.

-صهبا... صهبا... وایسا. صهبا...

و صدای جیغ و پرتاب چیزی!



سر جام خشکم می زنه. صدای جیغ بچه ها بلند می شه. با ترس
 به عقب برمی گردم و با دیدن مینا که از پله ها سقوط کرده، دستم و
 روی سرم می دارم.
 -وای... وای... وای! ...
 توی آمبولانس نشستم و با نگاهی مات و خیره، به پیشونی خونی
 شده مینا زل زدم.
 -نگران نباش دخترم، إن شاء الله چیزی نیست.
 -چرا به هوش نمی آد؟
 -گیجگاهش ضربه خورده... باید عکس بگیریم. مورد زیاد داشتیم
 که فقط یه بیهوشی ساده داشتن. إن شاء الله تا برسیم بیمارستان
 به هوش می آد. ما هرکاری از دستمون بر بیاد انجام می دیم.



صورتتم و بین دستهام مخفی می‌کنم. چی کار کردم من؟
چی کار...؟!

مینا رو که برای عکس برداری می‌برن، مسعود و جهانم می‌رسن.
هر دو لباس فرم پلیس تنشونه!
هیچ خبری از دو مردی که من اون شب دیدم نیست. انگار پوشیدن
این لباس‌ها، از شون دو تا آدم دیگه ساخته که نمی‌شه رو مهربونی
و دلگرمی شون حساب کرد.

-چه اتفاقی افتاد؟

با سؤال مسعود بغض گیر کرده تو گلوم می‌ترکه.

-تقصیر من بود! تقصیر من بود! ...

-اگه تقصیر تو بوده باشه، که می‌دم آویزونت کنن! درست حرف

بزن بگو دقیقاً چی شد؟



جهان، مسعود رو که عصبانی داره واسه م خطونشون می کشه
عقب می بره.

خودش ترسناک تر از مسعود به نظر می رسه، وقتی می پرسه:
-درست حرف بزن بگو چی شده؟
-داشت... داشت... دنبالم می اومد! صدام می کرد... من... من
برنگشتم... از پله ها... از پله ها افتاد.
دستم و می ذارم روی پیشونیم و حق می زنم:
- اینجاش شکست...
-همراه مینا ایران منش!
با صدای پرستار هر سه به سمتش پا تند می کنیم.

-حال خواهرم چه طوره؟
پرستار با دیدن دو تا پلیس کمی جاخورده، به نظر می رسه.



-مشکل خاصی نیست! یه شکستگی ساده‌ست. الانم به هوش
 اومدن. فقط برای احتیاط بیشتر چند ساعتی مهمون ما باشن .
 از ته دل خدا رو شکر می‌کنم. مسعود نفس راحتی می‌کشه و پشت
 سر جهان وارد اتاقی می‌شه، که پرستار ازش خارج شد.
 با دیدن صورت مثلِ گچِ مینا دوباره بغض می‌ترکه. مسعود و جهان
 هردو برمی‌گردن سمتم. مینام با دیدن من، انگشت اشاره‌ش و سمتم
 می‌گیره.
 -همه‌ش... تقصیره این... بود!
 و انگشتش با بی‌حالی پایین می‌افته. مسعود نزدیک تخت مینا
 می‌شه.

-دو تا دوستِ صمیمیه آدم‌فروش! ...



به دیوار تکیه می‌دم و با وجود غصه‌ای که به‌خاطر مینا، حالم
رو بد کرده اصرار دارم:

-من آدم‌فروش نیستم. تا وقتی سؤالی ازم پرسیده نشه حرفی
نمی‌زنم. استاد ازم پرسید، منم نمی‌تونستم دروغ بگم. ...
اشک‌هام و پاک می‌کنم. مینا با اخم نگام می‌کنه.
-باید تموم این چند ساعتی، که اینجام و کنارم بمونی.
با تکنون سرم موندنم رو تأیید می‌کنم. مسعود رو به من می‌گه:
-شانس آوردی به هوش اومد و گرنه کارت زار بود.
-من هم‌چنان اصرار دارم، که شما خیلی زود احساس پسرخاله
بودن بهتون دست می‌ده.

و با غصه به مینا می‌گم:

DONYAIE MAMNOE



-چرا دقت نمی کنی؟ این داداشت، که واسه من رجز می خونه؛

چرا نمی دونه نمره ُ چشمت پایینه و باید حتماً عینک بزنی! حتماً

باید این بلا سرت بیاد و من و دچار عذاب وجدان و...

به بردار و عموش اشاره می کنم.

-عذاب های الهی کنی، تا خیالت راحت شه!؟

هر دو مرد، دست تو جیب شلوارهای سبزشون می کنن. پوتین های

سیاه رنگی که به پا کردن حس بدی بهم می ده. من همیشه گردن

بابا و امیر رو، زیر این پوتین ها تصور کردم.

-بهتری مینا؟

-بله عموجون... فقط سرم یه کم گیج می ره. همه شم تقصیره

صهباست!

DONYAIE MAMNOE



-نگران نباش، تا چند ساعت دیگه بهتر می‌شی، من برم یه
صحبتی با دکترا داشته باشم .

با نگاه هشدار دهنده‌ای به من، از کنارم عبور می‌کنه. دروغ که
نگفتم، عذابند دیگه!

مسعودم پشت جهان راهی می‌شه.

-وقتی حالم... بهتر شد. باید با هم صحبت کنیم. باید بگی چه
مرگت شده!

ای کاش مرگم می‌شد مینا.

* * *

تموم چند ساعتی که کنار مینا توی بیمارستانم رو اون خوابیده.

به این فکر می‌کنم، که چه‌طور باید دلیل رفتارم رو براش توضیح
بدم!



چه طور باید بهش بگم منم جزو اون قماشیم، که مردهای

خونوادهت، همیشه باهاشون سروکار دارن؟

چه طور می شه چنین چیزی رو اصلاً بیان کرد؟

از اتاق خارج می شم و توی راهروی خلوت بیمارستان، آشفته قدم می زنم.

مگه گفتن، از خونواده ای که قهرمانی به خودش ندیده، راحت؟ !

مرد جوونی تو روپوش سفیدرنگی داره از کنارم عبور می کنه.

شاید باید امتحان کنم!

-بخشید. آقا.

مرد سفیدپوش برمی گرده سمتم. بدون حرف منتظره!

-من بابام معتاده! داداشمم شغل شریفی نداره، مادرمم اوضاعش

داغونه، خواهرمم با یکی ازدواج کرده که...



شونه بالا می‌ندازم.

-ببخشید. فقط خواستم بدونم گفتنش چه قدر می‌تونه سخت

باشه؟

از این که مثل دیوونه‌ها نگام نمی‌کنه، خوشحالم. یه سروگردن از

من بلندتره، دستاش و از جیب روپوشش بیرون می‌آره.

-بابای منم قاتله! مردی رو کشت، که با مادرم رابطه داشت!

این فقط می‌تونه لطف خدا باشه، که دو تا دیوونه رو به پست هم

بندازه.

روش و ازم برمی‌گردونه و نه‌چندان بلند می‌گه:

-سخت بود گفتنش!

به راه خودش ادامه می‌ده. من بدبخت‌تر بودم یا اون که با یه دیوونه

برخورد کرده بود؟!



هنوز وسط راهرو وایسادم و به کارِ احمقانه‌م فکر می‌کنم. شاید
نباید این کار رو می‌کردم. غصه خوردن برای کسی که نمی‌شناسم
رو باید کجای دلم بذارم!؟

با دیدن مسعود و عموش، که دوباره با لباسِ پلیس، برای ترخیص
مینا به بیمارستان اومدن، به سمت اتاق مینا حرکت می‌کنم.
دوست ندارم منتظر وایسم، تا بهشون سلام کنم. مینا بیدار شده و
با دیدنم که وارد اتاق می‌شم، گله‌مند می‌گه:

-فکر کردم رفتی؟

-همه‌ش چند دقیقه رفتم تو راهرو... ..

مسعود و جهان وارد اتاق می‌شن. خوشحالم که با اومدنشون فرصتی
برای مینا نیست تا بخواد بپرسه، که چه مرگم شده!



مینا خودش و براشون لوس می کنه. به حتم مینا تو خونه شون
قهرمان های زیادی داشت.

قهرمان هایی که حتی تو این سن و سالم می تونه خودش و براشون
لوس کنه. هیشکیم نبود، تا حتی یه بار من براش خودم و لوس
کنم!

زود شروع کردم به بزرگ شدن و فاصله گرفتن از دختر بچه ای، که
همه ُ رؤیاهاش با چند تا کتاب و مجله به باد رفت.

-تو هیچی نخوردی؟

با حرف مسعود کوله م رو از روی صندلی برمی دارم.

-من دیگه می رم .

رو می کنم به مینا.

-مراقب خودت باش.

DONYAIE MAMNOE



-تاریک شده، کجا می‌ری؟ خودمون می‌رسونیمت.

می‌خوام مخالفت کنم، که تک‌ضربه‌ای به در اتاق زده می‌شه. کسی که وارد اتاق می‌شه و با دیدنش، گل از گل مسعود و مینا باز می‌شه، کسی نیست جز مرد سفیدپوشی، که من وسط راهروی بیمارستان، جلوی راهش رو سد کرده بودم.

-راهب! پسر! ...

مسعود به سمتش می‌ره. این بغل گرم و صمیمانه، یعنی این که فاتحه‌م خورنده‌ست. مینا ذوق زده سلام می‌کنه.

-سلام آقاراهب.

-علیک سلام مینا خانوم. باز چه آتیشی سوزوندی؟!

"کائوکا"



سنگینی نگاهی که روم هست، باعث می‌شه، چشم‌های بی‌نوام
رو از راهب بردارم و به جهان بدوزم.

از این‌که این‌طور زیر نظر گرفته، دست‌پاچه نمی‌شم!
به‌قدر کافی با دیدن اون پسر، زارونزار هستم، که جایی برای
دست‌پاچه شدن نمونه.

مینا با ذوق معرفیش می‌کنه.
-آقاراهب همسایه‌مون هستن. خونه‌شون دُرست، روبه‌روی خونه
ماست. انترنِ این بیمارستان.

سرم پایین می‌افته. اصلاً چه معنی داره به کسی که همسایه
روبه‌روییه صمیمی‌ترین دوستمه، و می‌دونه که از چه خانواده‌ای
هستم، سلام کنم.

-خوشبتم خانوم!

DONYAIE MAMNOE



کوله‌م رو روی شونه‌هام می‌ندازم. به اندازه کافی گند زدم.

- با اجازه تون من دیگه می‌رم.

- می‌رسونیمتون... درست نیست این وقت شب تنها برگردین.

به خاطر خانواده ما تا این وقت شب اینجا موندین.

بدون این که به جهان نگاه کنم تشکر می‌کنم.

- ممنونم سرگرد، اما با شما هم مسیر نیستم.

- مینا جان، به دوستت می‌گی، که ما از اوناش نیستیم! با ما می‌آد

خونه، قرمه‌سبزی با ته‌دیگ زعفرونی می‌خوره تا رنگ به صورتش

برگرده، بعد می‌فرستیمش بره خونه شون. آخه پدر و مادرش با این

رنگ‌ورو بیننش، نمی‌گن چی شده...؟ انگار دوستت سرش ضربه

خورده. راهب جان یه معاینه انجام بده، شما ببین اگه سر می‌چیزی



نیازه کوتاهی نکن! آمپول اینام اگه شد، حتماً براش تجویز

کن... آمپول تقویتی!

با لب‌هایی از هم بازمونده به مسعود نگاه می‌کنم. کاملاً جدی به

نظر می‌رسه.

-من از آمپول می‌ترسم.

-نترس ما کنار تیم.

چشم‌هام گرد می‌شن.

-لازم نکرده.

راهب به سمت می‌آد.

-بذارین فشارتون و بگیرم.

مینا که انگار دوباره سرش درد گرفته، دستش و روی سرش

گذاشته.



- فشار منم بعدش باید بگیرین.

- چشم. مینا خانوم.

روی صندلی می‌شینم.

- آستین مانتوتون رو بالا بزنین.

کاری که می‌گه رو انجام می‌دم. فشار سنجو دور دستم می‌پیچه. از

نگاه کردن به صورتش پرهیز می‌کنم.

- نگران نباش! توام راز من و می‌دونی.

فقط من شنیدم که چی گفت! سرمو بالا می‌گیرم و به لبخندی،

که روم می‌پاشه، نگاه می‌کنم.

ای کاش نگرانم می‌کردی! کاش تو می‌گفتی به مینا؛ من که توانش

رو ندارم. ...

DONYAIE MAMNOE

- یه کم فشارت افتاده و چاره‌شم. ...



از جیبش چند تا دونه شکلات بیرون می‌آره و کف دستش رو
سمتم می‌گیره.

-ایناست. دو تا دونه بخور و لبخند بزن.

ناخواسته لبخند می‌زنم و دو تا دونه شکلات برمی‌دارم.

-آقا راهب، فشار منم بگیرین.

راهب دستگاه و از دور دستم باز می‌کنه. به سمت مینا که روی
تخت کمی دلخوره، می‌ره.

آستین مانتومو پایین می‌کشم. این دو تا چرا این طوری منو زیر
نظر گرفتن؟ شم پلیسی شون یعنی فعال شده؟!

-فشارتون خوبه.

-یعنی به من شکلات نمی‌دین؟!

DONYAIE MAMNOE



با این حرف مینا، راهب می‌خنده. مسعود از پشت سر راهب،

واسه مینا چشم و ابرو بالا پایین می‌کنه، که چشم سفید نباشه.

راهب یه دونه شکلاتم به مینا می‌ده.

-منم کارم تموم شده. اگه بخواین می‌تونم مینا خانوم رو برسونم،

شمام دوستشون رو؟

-مرسی راهب جان. پس من و مینا با شما می‌آیم، دوستشونم،

جهان می‌رسونه.

می‌خوام دوباره مخالفت کنم، که مسعود اجازه نمی‌ده.

-یا با جهان می‌ری، یا می‌بریمت خونه مون و بعد این که شامتو

خوردی، زنگ می‌زنی خونه، تا بیان دنبالت!

چشم‌هامو تو کاسه می‌چرخونم. این مسعود مرزهای پسر خاله

بودن و جابه‌جا کرده اصلاً.



"کائوکا"

شاید الان و این لحظه باید پابه فرار بذارم! من همیشه از این ماشین فراری بودم.

-منتظر چی هستین؟ سوار شین، لطفاً.

-از بیت المال، برای کارهای شخصیتون استفاده می کنید؟ خیلی کار ناپسندیه که جناب سرگرد!

سرم و خم می کنم تا توی ماشین و بهتر ببینم.

-توش دستبندم دارین؟

-برای شما نه! سوار شین.

سوار می شه. در جلو رو برام از داخل باز می کنه. به برکت دوست

صمیمی مینا بودن، ماشین پلیسم سوار می شم.

-فقط چون... چون بنز بود، سوار شدم!



نگام می‌کنه و خب، مثل این که هم‌چنان در حال گند زدنم.

حرکت که می‌کنه، کنجکاوانه همه‌جای ماشین رو بررسی می‌کنم.

-از اینا ندارین؟!!

سؤالی نگام می‌کنه.

-از همینا که می‌ذارن رو سقفِ ماشینِ پلیس و صدا می‌کنه.

-آزیر؟!!

-فکر کنم!

خم می‌شه و یه چیزی رو از کنار صندلیش برمی‌داره. دستشو از

توی پنجرهٔ باز ماشین بیرون می‌بره و روی سقف قرار می‌ده.

طولی نمی‌کشه، که ماشینِ آژیرکشان از میونِ ماشین‌ها عبور

می‌کنه.

هیجان‌زده دستمو روی لب‌هام می‌ذارم، تا صدای خنده‌م بلند نشه.



خودش راحت و بی دغدغه رانندگی می کنه و انگار نه انگار، که
به خاطر حرف من، آژیر زنان داریم می ریم.

-می شه دستبندتونم ببینم؟!

درست مثل یه دختر بچه ۵ پنج ساله رفتار می کنم و این خوب
نیست! ...

بدترش اینجاست، که جناب سرگردم با بچه بازی هام مشکلی نداره!
دستبند فلزی رو به دستم می ده. لمس فلز سردش، حس
ناخوشایندی داره. چه قدر تو کابوس هام، این دستبند رو دور می
دست های بابا دیدم.

دستبند و روی میچ هام قرار می دم و قفلش که می کنم، دستامو بالا
می گیرم.

-از دستش، خلاص شدن ممکن نیست!



به دست‌های بسته شده نگاه می‌کنه.

-من کلیدشو ندارم.

-کلید چی‌و؟

-کلید دستبندو!

-دارین شوخی می‌کنین؟

-این‌طور به نظر می‌رسه؟!

-نه! ...

-پس امشب و باید با دستبند برین خونه‌تون! تا فردا، من کلیدشو

بگیرم و پیام براتون باز کنم.

-اصلاً شوخی خنده‌داری نیست، عموی مینا!

-منم شوخی نمی‌کنم، دوست مینا!

DONYAIE MAMNOE



ناباور نگاهش می‌کنم. چشم‌های جدیش داد می‌زنن، که
شوخی‌ای در کار نیست !

-من بهتون گفتم دستبند رو بدین، شمام باید می‌دادین؟ اونم
دستبندی، که کلیدش رو ندارین؟! اصلاً کدوم پلیسی کلیدِ
دستبندش رو نداره؟

-پلیسی که تو ماشین خودش، نشسته! ...

از خونسردیش شوکه‌ام !

-یا من و می‌برین جایی که این دستبند رو از دست‌هام باز کنید یا
می‌برینم، بازداشتگاه! من با این دست‌های بسته برم خونه‌مون، فکر
می‌کنن از دست پلیس فرار کردم. اون وقته که...
حرفم و ادامه نمی‌دم.



-بازداشگاه، صرفه نظر از آدم‌های بدی که توش هست، جای

بدی برای یه شب رو صبح کردن نیست؟!

مسیرمون تغییر می‌کنه.

-دارین کجا می‌ریرین؟

-کلانتری!

هنوز دست‌های دست‌بند زده‌م رو بالا گرفتم.

-واقعاً می‌خواین ببرینم بازداشگاه؟!

-شما واقعاً جزو باهوش‌های دانشگاهتون هستین؟!

کنایه زد...؟!

دست‌هامو پایین می‌آرم.

-این‌طور می‌گن.

-خوبه که فروتنی!

DONYAIE MAMNOE



می‌خوام با تلاش خودم دست‌هامو آزاد کنم.

-دستات آسیب می‌بینن.

-بهتر از اینه که برم بازداشتگاه.

-می‌ریم کلانتری، که دستاتونو باز کنم، به حتم اون‌جا کلید هست.

به تلاش برای آزاد کردن دست‌هام خاتمه می‌دم. خب واقعاً حق داشت، که به هوشم شک کنه!

خیره موندم به دست‌هام .

-ببخشید! شمارم تو دردسر انداختم. یه کم هیجان‌زده شدم، سوار

ماشین پلیس شدم!

-احتمالاً تأثیر شکلات‌ها بوده!

DONYAIE MAMNOE



متعجب نگاهش می‌کنم. تهریش روشنش زیر نور چراغ‌های
ماشین‌ها، تیره‌تر به نظر می‌رسد.

-شکلات‌ها؟

-بله شکلات‌ها...! باید در جریان باشین، که شکلات‌ها باعث
می‌شن، انرژی بچه‌ها چندبرابر بشه و خرابی به بار بیارن!
اوه خدای من...

دیگه واقعاً داشت کنایه می‌زد.

-کاکائو انرژی‌زاست، نه شکلاتِ میوه‌ای.

-یعنی برای به بار آوردنِ خرابی، احتیاجی به شکلات نیست؟!
و نگاهم می‌کنه.

خدای من داره دستم می‌ندازه؟!

-بهتره اون آژیر رو خاموش کنید، الانه که برسیم پاسگاهتون.



خاموشش می‌کنه و من تازه متوجه می‌شم، که چقدر بچه‌گونه
رفتار کردم. خوبه از پلیس و ماشین پلیس واهمه داشتم و نتیجه‌ش
شد این !

اگه نمی‌ترسیدم احتمالاً تقاضا می‌کردم، سقف ماشینم برام باز
کنن.

مگه این ماشین سقفم داره؟

سؤالم رو می‌پرسم.

-ماشینتون از این سقف‌هام، که باز می‌شه داره؟!

این بار که برمی‌گرده، از نگاه سنگینش، سرم پایین می‌افته.

-بخشید!

لبامو بین دندونام می‌گیرم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. بهتره
تا رسیدن به کلانتری ساکت بمونم.



جلوی کلانتری توقف می کنه.

-زود برمی گردم.

پیاده می شه و ماشین و قفل می کنه. دیگه واقعاً حس می کنم مجرمم. یه ربع بعد برمی گرده، سوار ماشین می شه.

-دستاتون رو بیارین جلو؟

کمی می چرخم تا راحت تر دست هام رو روبه روش قرار بدم. دست بند خیلی راحت با کلید باز می شه و مچ دست هام رو آزاد می کنه. مچ دست راستم و بین انگشتام می گیرم. سرخ شدن دوباره حرکت می کنیم.

-آدرس دقیق خونه تون رو بگین.

آدرس و که می گم نگام می کنه. باید معذرت بخوام، که تو محله خوبی نمی شنیم؟!



تا رسیدن به محله‌مون حرفی زده نمی‌شه. ازش می‌خوام تو
خیابون خودمون پیاده‌م کنه.

-این موقع شب، درست نیست اینجا تنها بمونین.

-به حتم با ماشین پلیسم برم خونه‌مون درست نیست. اینجا
محلهٔ ماست، شاید اخبار خوبی ازش نشنوین، اما آدم‌های خوبم
زیاد داره، که از هم مراقبت می‌کنن.

توقف می‌کنه. قبل از این که پیاده بشم، می‌گم:

-ممنونم و ببخشید، که براتون دردسر درست کردم.

سرش و تگون می‌ده.

-شبتون به‌خیر.

پیاده می‌شم و با قدم‌هایی تند حرکت می‌کنم. شاید همهٔ این
سال‌ها اشتباه می‌کردم و نباید از ماشین پلیس فرار می‌کردم.



وقتی به خونه رسیدم که، همه دور هم جمع شده بودن، تا
دنبالم بگردن!

منم که حوصلهٔ توضیح و شرح ماجرا رو نداشتم، با گفتن این
جمله که «دوستم دچار حادثه شد و بیمارستان بودم» به اتاقم
رفتم. کسی هم چیز اضافه‌ای نپرسید.

آره خب، همه می‌دونستن، که من دروغ نمی‌گم، حتی اگه خودم
قربانی ماجرا باشم.

مینا فردا به دانشگاه نیومد، جواب تماس‌هامم نداد! حالا که نباید
تلافی می‌کرد؛ من واقعاً نگرانم بودم.

تصمیم گرفتم بعد پاک کردن ماهی‌ها توی حیاط، درحالی‌که
دمای هوا زیر صفره، برم به دیدنش.

DONYAIE MAMNOE



ماهی‌های مرده توی تشتِ قرمز رنگ، به من و چاقوی توی
دستم، مثل یه قاتل نگاه می‌کنن!

باور کنید من قاتل شماها نیستم، من فقط یه خورنده هستم!
روی کف پاهام می‌شینم. دم یکی از ماهی‌ها رو می‌گیرم و بلندش
می‌کنم.

-نمی‌دونی خورنده چیه؟ باشه برات توضیح می‌دم، اما قبلش تو با
دوستات باید یاد بگیرین، که نباید مثل قاتل‌ها بهم نگاه کنین!
شیر آب رو باز می‌کنم و ماهی رو زیر آب می‌گیرم. شیر رو می‌بندم
و ماهی رو توی سینی گردی، که مامان کنار تشت گذاشته،
می‌ذارم.

چاقو رو روی پولک‌های محکم ماهی می‌کشم.



-خوب عزیزم، خورنده؛ یعنی من؛ یعنی بابا؛ یعنی امیر و رعنا؛

یعنی مامان! خورنده؛ یعنی ماهایی که برای شکم بی صاحبمون،
اجازهٔ نفس کشیدن و ازتون می‌گیریم و درکمال وقاحت شماها رو
با انواع و اقسام چاشنی‌ها و ادویه‌ها مزه‌دار می‌کنیم، تا با لذتِ
بیشتری، که از خوردنتون به دست می‌آریم؛ فراموش کنیم، که
جنایت کردیم!

با چاقو توی شکم ماهی شکاف ایجاد می‌کنم. چاقو رو کنار می‌ذارم
و با دست، محتویات شکمش و خارج می‌کنم. با دیدن تخم‌های
بی‌شماری، که از شکمش خارج می‌شه، آه می‌کشم.

-ببخش، که حتی از اینام نمی‌گذریم و باهاشون کوکو درست

می‌کنیم.

تخم‌های ماهی رو توی ظرف جدا می‌ذارم.



-دیگه روم نمی شه، که بگم مثل قاتل ها بهم نگاه نکنین! تو با
دوستات می تونین، درست مثل یه جانی بهم نگاه کنین... ماها فقط
خورنده نیستیم، همه ُ ماها دستمون به خون تو و دوستات
آلوده ست.

-داری چی کار می کنی، تو این هوای سرد؟
وای هادی... وای...

از نردبون اومده بالا، که بالاتنهش کاملاً از دیوار مشخصه.
شیر آب رو باز می کنم، تا داخل شکم ماهی رو بشورم.
-اگه قول بدی، که من و نرنی، می آم همهش رو برات تمیز می کنم .
چپ چپ نگاش می کنم، کلاه کاپشنش و روی سرش می کشه.

-دوست دارم دستِ زن آیندهم لطیف باشه! چرا تو خونه
نمی شوریشون؟ آها، مامانم یه بار گفته بود، که مامانت از بوی ماهی



بدش می‌آد. دوست نداره توی خونه این کار رو انجام بده! مامانِ
 توام یه چیزیش می‌شه‌ها... با بوی بافور و منقل بابات مشکلی نداره،
 اون وقت بوی این زبون بسته‌ها آزارش می‌ده؟!
 ماهی دومو از توی تشت برمی‌دارم و زیر شیر می‌گیرم.
 -می‌ری خونه‌تون یا با همین ماهی به خدمتت برسم؟!
 -تا می‌تونی با من پر خشونت رفتار کن! من عاشق اینم که هی
 بزنی تو سر و کله‌م و من، بیشتر دوست داشته باشم!
 هادی نمی‌دونه که چه قدر با اصرارهاش من و وحشت زده می‌کنه.
 می‌ترسم از روزی، که تسلیم چیزهایی بشم، که سال‌هاست
 باهاشون می‌جنگم.

-بیام برات بشورمشون؟
 DONYAIE MAMNOE
 نوک چاقوی خونی شده از تن ماهی و سمتش می‌گیرم.



-اگه می‌خوای کشته بشی، من حرفی ندارم.

-حتی راضی‌م، اگه قرار بر مردنم باشه، تو قاتلم باشی.

چاقو رو محکم‌تر توی تن بی‌جونِ ماهی فرو می‌کنم. از جام بلند

می‌شم و با چاقو به سمت دیوارِ مشترکی، که باعث همهٔ این

گرفتاری‌هاست حرکت می‌کنم.

با سرعت از نردبون پایین می‌ره.

چاقو رو تو هوا تگون می‌دم.

-کجا رفتی؟ می‌خواستم قاتلت بشم.

-اول باید قلبمو به دست بیاری، بعد بهت اجازه می‌دم قاتلم باشی.

به حتم این صبری که خدا بهم داده یکی از معجزات الهیه، وگرنه

چرا باید تو این شرایط دووم بیارم و دیوونه نشم؟!



به سمتِ تشتِ ماهی‌ها برمی‌گردم. هادی واقعاً راست گفتا،

مامان با بوی بافور و منقل مشکلی نداره؛ اون وقت واسه این

ماهی‌هایی، که جزو غذاهای مورد علاقهٔ خودشه، من باید پیام تو

این هوای سرد؟!

بعد شستنِ ماهی‌ها و همین‌طور بریدن چند جای کوچیک از

انگشت‌هام، لباس‌هام رو عوض می‌کنم، تا به مینا سر بزنم.

-خواست باشه، شب نشه مادر. زود برگرد.

-مامان، الان ساعت سه هست! من تا برگردم هفت شب می‌شه.

بلوز بابا رو که روی بخاری گذاشته بودم تا خشک بشه، برمی‌داره.

-زودتر برگرد. من نمی‌تونم جواب داداشو بدم.

-شما اگه یه گوشه وایسین، من خودم بldم جواب دادشم و بدم.



کاپشن کوتاهم و روی مانتوم می پوشم، کیفم و از روی آویز
چوبی برمی دارم و از خونه خارج می شم.

ای کاش خونهٔ مینا این قدر دور نبود. از سوپری محله مون دو تا
تکدانه و کمپوت می خرم، تا دست خالی نرم عیادت مریضی که
جواب تماس هامم نمی ده. واقعاً از دستش عصبانیم.

تا وقتی به خونه شون برسم، مرتب باهاش تماس می گیرم، تا بگم
دارم خدمت می رسم، اما جواب نداد که نداد. زمانیم که رسیدم دم
خونه شون، دیدم به اتفاقِ داداش مسعودش و پسر همسایه شون،
دارن سوار ماشین می شن.

با دیدنم یه لحظه همه متعجب می شن. ناچار می گم:

-مثل این که بد موقع مزاحم شدم؟

DONYAIE MAMNOE



-سلام. صهبا خانوم! اتفاقاً خوب موقعیم مزاحم شدین!

خواستیم مینا رو ببریم بیرون، یه کم هوا بخوره، چه بهتر که شمام همراهی مون کنید.

جداً این مسعود یه چیزیش می شه! ...

جلوتر می رم و زیر لب سلام می کنم. گله مند به مینا نگاه می کنم.

-می دونی چند بار باهات تماس گرفتم؟ نگرانت شدم!

-خودتم همین کارو باهام کردی.

-من اگه این کارو کردم، حال جسمیم خوب بود و توام نگرانم

نبودی.

-بعداً با هم دعوا می کنیم. برام چی خریدی؟

دستش و سمتم دراز می کنه تا کیسه نایلونی خریدارو ازم بگیره!

واقعاً که...



کیسه رو به دستش می‌دم.

-من دیگه می‌رم. فردا اگه نیومدی دانشگاه، بهم زنگ بزن.

-حالا که تا اینجا اومدی، بیا با ما بریم بیرون! بعدشم

برمی‌گردونیمت خونه‌تون.

مسعود بند کیفی، که روی شونه‌هامه رو می‌گیره و سمت در باز

مونده^۰ ماشین هدایتم می‌کنه.

-دیگه به بزرگی خودت، پسر خاله بودنمو ببخش! ...

سوار ماشین می‌شم، مینام کنارم جا می‌گیره. راهب جلو می‌شینه

و مسعود حرکت می‌کنه.

-خانومای خوشگل، انتخاب مقصد با شما.

DONYAIE MAMNOE



و از تو قاب آینه بهمون لبخند می‌زنه. ناخوداگاه اخم می‌کنم،

که چشم‌هاش گشاد می‌شن.

-باور کن، مثل مینا دوستت دارم.

راهب به خنده می‌افته و به بازوش ضربه‌ٔ آرومی می‌زنه.

-تو هیچ‌وقت آدم نمی‌شی.

مینا دستش و دور بازوم حلقه می‌کنه.

-مسعود به هرکسی نمی‌گه، که مثل من دوستش داره.

-باید خوشحال باشم؟!

قبول دارم، این جمله رو با لحن پرانزجاری گفتم و بیشتر از همه

مسعود به این حرفم می‌خنده.

-از دانشگاه چه خبر؟

DONYAIE MAMNOE



-خبر خاصی نبود، فقط استاد گفتن واسه یه سری آزمایش

باید هر کدوممون نیم کیلو دمبه با خودمون ببریم!

مینا با چشم‌هایی که گشاد شدن دوباره می‌پرسه:

-دمبه؟ همین دمبهٔ گاو و گوسفند!؟

-آره.

شال توسی‌رنگش و مرتب می‌کنه.

-من که سرم خیلی درد می‌کنه و فردا نمی‌آم دانشگاه.

-برای فردا نیست. برای شنبه‌ست که سرت کاملاً خوب شده.

-واقعاً مسعود درست گفت که آدم نباید با خرخون‌های کلاس

صمیمی بشه.

راهب برمی‌گرده عقب و با کلامی پرتنز رو به مینا می‌گه:



-پس لطفاً با منم صمیمی نباشین، می‌دونین که جزو

خرخون‌های کلاسمون بودم!

مینا دست‌پاچه می‌شه.

-نه... نه... ! من که تو کلاس شما نبودم! هرکسی نباید با

خرخون‌های کلاس خودش صمیمی بشه. شما همسایه‌مونی و

صمیمی‌تون مانعی نداره!

مسعود سرفه می‌کنه، راهب با خنده‌ای فروخورده، روش و

برمی‌گردونه و من به مینا نگاه می‌کنم، که صورتش سرخ شده!

مینا ازم رو برمی‌گردونه. درواقع فرار کرد.

واقعاً به راهب یه حس‌هایی داشت؟ اونم به کسی که من با حماقت

همه رازهامو بهش گفتم؟!

-به نظرم که آدم نباید اصلاً با همسایه‌هاشم صمیمی باشه.



این حرفو من بی اختیار گفتم؛ شاید که از این حس‌های

به وجود اومده در مینا، ممانعت کنم، تا جلوتر نرن.

-درست می‌گن صهبا خانوم، خصوصاً اگه رازدارم نباشن!

حالا من از مینا رو برمی‌گردونم، درواقع فرار می‌کنم.

-آقامسعود می‌شه من و همین جاها پیاده کنید؟ خودم برمی‌گردم.

-نه. نمی‌شه.

تلفنش زنگ می‌خوره؛ من و مینا از پنجره به بیرون نگاه می‌کنیم.

-سلام عموجونِ خودم! ...

-عه، عموجهانه! بهش بگو اگه می‌تونه بیاد حتماً.

با التماس از تو آینه به مسعود نگاه می‌کنم، که این حرفو نزنه!

بعد اون مسخره بازی‌ای که توی ماشینش دراوردم، چه‌طور دوباره

تو چشم‌هاش نگاه کنم.



اما مسعود بی توجه به التماس نگاهم، اصراری وحشتناک برای
به ما پیوستنش می کنه، که موفقم می شه.

فقط امیدوارم که نخوان دوباره من و با ماشین پلیس برگردونن
خونه مون.

من هیچ وقت فکر نمی کردم، که پلیس هام به این اماکن علاقه
داشته باشن، اماکنی که من کل دوران دبیرستانم چون فکر
می کردم مکان درستی برای یه دختر خانوم نیستن، توشون پا
نداشتم.

چه طور یه پلیس می تونه باخیال راحت جلوی چشم انظار عمومی
قلیون بکشه و خواهرشم همراهیش کنه؟! !

-مینا خانوم فکر کنم گفته بودین سرتون درد می کنه؟! !



با تذکر راهب، مینا شلنگ قلیون رو به دست مسعود می ده. چرا

این قدر از این حرف راهب خوشحال به نظر می رسه؟

مینا از توجه راهب به خودش لذت می بره؟!!

آدم که نباید از توجه کسی که، از راز دوستش با خبره لذت ببره!

-راهب، پسر بی خیال! حالا که بابا و جهان نیستن، تو شروع نکن.

چایی نباتم به دمای محیط قهوه خونه رسیده، که جناب سرگردم

می رسن. این بار اسپرت پوشیده. جین و تی شرت نازک و کاپشن

بادی سورمه ای رنگ.

مثل این که توقع دیدنم و توی این جمع نداشت، که جواب سلامم و

با تأخیر و مکث، روی صورتم داد .

روی تخت بین من و راهب می شینه.

-جای خوبی و برای خوردنِ هوای تازه انتخاب کردین!



-جهان، جلوی مهمونمون مراعات کن! بعداً حرف می‌زنیم.

حالا تعارف رو بذار کنار بگو چه طعمی برات بگم بیارن؟!

نمی‌دونم طرز نگاهم چه‌طور شده که مسعود شاکی می‌شه.

-تو چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟ راستش رو بگو به چی فکر

می‌کنی؟!

سعی می‌کنم، ادای کبک و دربیارم و وانمود کنم، که با من نبوده،

اما مسعود دوباره می‌پرسه:

-بگو به چی فکر می‌کنی.

خوب مثل این که داره از نقطه ضعفم استفاده می‌کنه.

-به این‌که... درواقع... از این‌که یه پلیس با خواهرش قلیون بکشه

برام عجیبه. همیشه فکر می‌کردم، که پلیس‌ها باید همه‌چی رو

رعایت کنن.



-یعنی می‌گی چون پلیسیم نباید زندگی کنیم!؟

لب‌هامو تو دهنم فرومی‌کشم. واقعاً چرا باید ازم این سؤال‌ها رو

بپرسه. ناراضی از این وضعیت می‌گم:

-اگه زندگی کردن یعنی قلیون کشیدن، نه!

-اوه، پس از اون مامان باباها داری، که دست به کبریت‌م بزنی،

می‌گن جیزه!

از این حرف مسعود به خنده می‌افتم. نگاهی به همه‌شون می‌کنم

و سرمو پایین می‌ندازم.

کاش همین‌طوری بود، که تو می‌گی مسعود.

-آدم خوب‌وبد همه‌جا هست! همون‌طور که می‌شه یه معتاد آدم

خوبی باشه، یه پلیسم می‌تونه، آدم بدی باشه. نمی‌شه آدما رو

به‌خاطر شغل و موقعیت خوبی که تو جامعه دارن، خوب و کامل



دونست. هستن پلیسایی که خلافای بزرگی دارن و این
کارشون درقبال یه مصرف کنندهٔ مواد که فقط یه بیمار، قابل
قیاس نیست.

به جناب سرگرد نگاه می‌کنم. چه قدر قشنگ حرف زد، ولی ای
کاش بابا فقط یه مصرف کنندهٔ بیمار بود.

-درست می‌گی جهان جان. یه دکترم می‌تونه آدم نادرستی باشه.
هستن همکارهایی، که شرم دارم بگم چه کارهایی می‌کنن. پشت
منصبشون قایم شدن و هرکاری دلشون می‌خواد انجام می‌دن.
خوب بود تو هر شغل و حرفه‌ای هست.

-همه‌تون درست می‌گین. حتی این جریان بین دانشجوام هست،
مثلاً تو کلاس مون یکیه، که هر گندی می‌زنیم می‌ره به استاد لومون
می‌ده!



مسعود با دهنه‌ شلنگ قلیون به من اشاره می‌کنه.

-فکر کنم با تو بود!

این خواهر و برادر وقتی کنار هم قرار می‌گیرن، واقعاً غیرقابل تحمل می‌شن.

-اگه هواخوریتون تموم شد، من باید برم.

و لبخندی مصنوعی به روی مینا که جلوی داداشش زبانش دراز شده می‌زنم.

-تموم که نشد... تازه می‌خوام ببرمتون بستنی بدم .

-اینجا هواش خوب نیست.

جهان این حرف و می‌زنه و از روی تخت پایین می‌آد. پشت سرش

راهب و منم از تخت پایین می‌آیم. وقتی از قهوه‌خونه خارج

می‌شیم، راهب که کنارم قدم برمی‌داره، آروم می‌پرسه:



-می‌خواهی بهشون بگی؟

-تا وقتی که نپرسن، نه.

-تصمیم خوبیه.

نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زنم. مینا حق داشت ازش خوشش بیاد.

-آقاراهب، دارین چی تو گوشِ دوستِ من می‌گین؟

مینا چندین قدم ازمون فاصله داره، بااین حال با صدای بلند و کمی شاکی این حرفو می‌زنه. راهب می‌خنده. خوشش می‌آد، مینا حسودیش می‌شه؟!

دست به سینه، به ماشینی که کنارمه تکیه می‌دم. راهب سمت مینا

حرکت می‌کنه. مینای بیرون از دانشگاه چه‌قدر متفاوته!



جهان که روبه‌روم قرار می‌گیره، نگاش می‌کنم، اونم نگام

می‌کنه! به نگاه کردن ادامه می‌دیم. شاکی می‌پرسم:

-چیزی شده؟

انگار توقع لحن شاکیمو نداشت، که اخم می‌کنه و کف دستش رو از راست به چپ تگون می‌ده.

متعجب سرمو تگون می‌دم:

-باور کنید من ناشنوا نیستم و زبون اشاره‌م متوجه نمی‌شم.

-باورم نمی‌شه که شما دانشجوی ممتاز اون دانشکده‌این! می‌شه از

جلوی ماشینم برین کنار تا سوار بشم؟!

تکیه‌م رو از سمند تیره‌رنگ برمی‌دارم.

-ماشین شماست؟

-دوست داشتن با ماشین پلیس می‌اومدم؟!



کنایه‌ش رو نادیده می‌گیرم و از جلوی راهش کنار می‌رم.

-اگه دوست داشته باشین، می‌تونین سوار ماشین من بشین.

با کنایه می‌گم:

-اگه با ماشین پلیس می‌اومدین، سوار می‌شدم.

از جلوی ماشینش عبور می‌کنم. مسعودم از قهوه‌خونه خارج می‌شه.

سوار می‌شیم. از پنجره به ماشین جهان نگاه می‌کنم. همون لحظه

که داره فرمون ماشینش و می‌چرخونه، نگاهش به من می‌افته.

چشم‌هاش خیلی روشن‌تر از چشم‌های مسعوده! ...

توی مسیر با خواهش و التماس مسعود و مینا رو راضی می‌کنم، تا

من و پیاده کنن، تا به خونه برگردم.

DONYAIE MAMNOE



وقتی که باهاشون خداحافظی می‌کنم، ماشین جهان پشت
ماشین مسعود توقف می‌کنه. مسعود که حرکت می‌کنه، می‌آد
جلوتر و جلوی پاهام توقف می‌کنه .

پنجرهٔ ماشین و پایین می‌ده. مجبور می‌شم سرمو خم کنم.
-می‌رسونمتون.

-ماشین پلیس ندارین، نمی‌آم!
چشم‌های باریک و روشنش، تنگ می‌شن. پنجره رو بالا می‌ده و
حرکت می‌کنه. نمی‌تونم نخندم. دستمو برای تاکسی، که از کنارم
عبور می‌کنه، بلند می‌کنم.

دیگه کارم به جایی رسیده، که پلیس مملکت دست می‌ندازم؟

چه صهبای شجاعی شدم! ...

فصل دوم



امروز از اون روزهاییه، که دلم می‌خواد یه قهرمان تو خونه‌مون
داشتیم. هیچ دلیل خاصیم نداره.

نه هادی اذیت کرده، نه امیر! نه بابا، نه مامان و رعنا! فقط دلم
خواست یه قهرمان بود.

ای کاش می‌شد، یه تکه پا برم مغازهٔ اوس محمود، یه قهرمان
بخرم برای خودم!

ای کاش قهرمان‌هام جزو محصولاتت بودن، که می‌شد تهیه‌شون
کرد و باهاشون خیلی چیزها رو درست کرد.

البته خیلی از قهرمان‌های من توی مغازهٔ اوس محمود یافت
می‌شن.

مثلاً چسب رازی که یکی از خفن‌ترین قهرمان‌هام بود ...



هر بار که کارهای امیر و رعنا توسط من گزارش می شد، دوتایی می رفتن سر وقت وسایلم و... اون وقت اگه چسب رازی عزیزم نبود، به حتم من دق می کردم.

ای کاش همه قهرمان ها جون داشتن، اون وقت من و چسب رازی دست به دست هم، همه کارها رو درست می کردیم.

چه قدر وحشتناکه، که من چسب رازی رو پرخاصیت تر از امیر می بینم! یه روزی حتماً این و بهش می گم.

شاید همین امروز باید بگم. درواقع من همیشه و هرزمانی که حس کردم باید امیر رو سر عقل بیارم، این کار رو انجام دادم. شده حتی به قیمت قهر و دعوای طولانی مدمون.

چسب و از توی کشو برمی دارم. مامان راست می گه، من تنم می خاره!



امیر تو زیرزمینه و داره محصولات جدیدشو بررسی می‌کنه.

با دیدنم می‌تونه حدس بزنه، که چی در انتظارشه، براش تازگی نداره.

روی صندلی زوار دررفته‌ای که تحمل وزن من و هم، دیگه نداره می‌شینم .

-من یه عوضی، اگه حله پاشو برو!

-حل نیست.

موهای پرپشت و سیاهش به مامان رفته. وقتی که به کمک ژل و تافت اون بالا، اون قدر مرتب نگهشون می‌داره، واقعاً جذاب به نظر می‌رسه.

حیفه داداشم نیست، که نیست بشه؟!

-صهبا... من حوصلهٔ پندات و ندارم.



-منم نمی‌خوام بهت پند بدم... فقط خواستم راجع به این

چسب باهات حرف بزنم!

چسب و بالا می‌گیرم تا ببینم.

-راجع به چسب؟! باز می‌خواهی پند فلسفی بدی؟! من که گفتم

عوضی‌ام! جمع کن برو... ..

-تو عوضی نیستی... تو فقط احمقی... یه احمق، که وقتی به برو روی

تحسین برانگیزش نگاه می‌کنم، با خودم می‌گم چرا باید یه جوون

مثل تو آینده‌شو با ندونم‌کاری خراب کنه. باشه، تو تنبلی، کاسب

نستی، نمی‌تونی دنبال یه شغل خوب بگردی! صبر و حوصله

نداری، اما عوضی بودن شاخه‌های زیادی داره! چرا دست گذاشتی

رو بدترینش؟!

-هیچ وقت نگفته بودی، تحسین برانگیزم؟!



شیشه ُ خیارشور رو برمی دارم. درش و باز می کنم.

-اگه بدونم عوضی بازیتو کنار می ذاری، هر ثانیه بهت می گم.

بوی تند خیارشور زیر بینیم می پیچه.

-من و تو هیچوقت مثل یه خواهر و برادر صمیمی نمی شیم.

یکی از خیارشورها رو برمی دارم.

-معلومه که من و تو هیچوقت مثل تو و رعنا نمی شیم.

شیشه هاش و با نظم و ترتیب خاصی کنار هم می چینه.

-چرا باهاش کنار نمی آی؟

-چه طور با نابودیت کنار بیام؟ !

نگام می کنه، چشم هاش شاید با من موافقند، اما زبونش...! ای کاش

می شد از حلقومش درآوردش.

DONYAIE MAMNOE



-زندگی خودمه، به تو ربطی نداره، که دارم باهاش چی کار می‌کنم! تو فقط سعی کن آدم موفق بشی. سعی کن مثل من و بابا نشی... سعی کن مثل مامان و رونا هالو هم نشی... تو سعی کن با تجربه از گندکاریای ما، راه درست و بری! مام حمایت می‌کنیم... شده کل محل و برای ده سال ساپورت کنم، تو رو به درجات بالایی می‌رسونم. تو لیاقت این و داری، که یه آدم مهم بشی... یه دانشمند... یه شیمی‌دان... یه استاد دانشگاه... یه محقق...
خيارشور تردتر از همیشه‌ست.

-که بعدش بهم پیشنهاد بدی با هم کارخونهٔ مواد مخدر راه بندازیم؟!

مثل آدم‌های نمک‌شناس نگام می‌کنه.

DONYAIE MAMNOE



-هرچند خوبی هیچوقت بهت نیومده، اما ما باهات بد تا
نمی‌کنیم، نمک‌شناس.

-من دلم نمی‌خواد پنجاه سال دیگه مثل بابا بیفتی یه گوشه.
-تو سعی کن زودتر سری تو سرها دربیاری، تنها اون روزه که من
دست از این کارها می‌کشم!

-واسه من ادای برادرهای خوب و مثل فیلمای هندی درنیار! تا
دیروز بهم پیشنهاد همکاری و درصد می‌دادی، حالا می‌گی محقق
بشم و آدم حسابی؟! چه نقشه‌ای تو سرت داری؟! داری دستم
می‌ندازی یا باز قراره اون الدنگ بیاد اینجا این زهرماریا رو بار بزنه
و قصد خر کردنم و داری!؟

-ما به یه خل و چل مثل تو، که این قدر تیزوبز باشه احتیاج داریم!
شیشهٔ خیارشور رو سرجاش می‌ذارم.



-پس دوباره باهاش داری همکاری می کنی؟

-چه همکاری، ای بابا... التماس کرد، که جنس لازمه! منم که بدم

نمی آد جنسام فروش برن.

-به خدا پاش و بذاره تو حیاط این خونه، جفت پاهاش و قلم می کنم.

می خنده!

-اون دفعه، که زدی قلم کردی پاهاش و !

با حرص چسب رازی و جلوش تگون می دم.

-این چسبه کاربردش بیشتر از تو و اون، رفیقای عوضیته!

-فقط چون حرف راست و می زنی، نمی زنم چشم و چالت رو نفله

کنم! حالام پاشو برو تو خونه... الاناست که سروکله ُ البرز پیدا

بشه !



با شنیدن اسمشم کهیر می‌زنم.

عصبانی از زیرزمین خارج می‌شم. چه‌طور جرئت می‌کنه، دوباره
بیاد این‌جا؟

بار آخری که اومد اینجا، با امیر درگیر شد! داداشمو واسه خاطر
چندرغاز کمتر و بیشتر سیاه و کبود کرد و از بخت بدش، به پست
من که تازه از دانشگاه برگشته بودم خورد! اون چوبی که برای
گرفتنی چاه دسشویی استفاده می‌شه تو خونه‌مون، پرکاربردتر از
این حرفاست! من واقعاً زدم جفت پاهاش و قلم کردم! من واقعاً زدم
یکی از دنده‌هایش و شکوندم... من واقعاً کاری کردم، که تا دو ماه
نتونست از جاش تگون بخوره و من واقعاً نسبت به خانواده‌م، که
هیچ‌وقت قهرمان من نمی‌شدن، متعصبم.



قبل از این که وارد خونه بشم زنگ در به صدا درمی آد،

برمی گردم دمپایی هامو می پوشم و به سمت در می رم. در رو که باز

می کنم با دیدن البرز و نگاه ترسیده اش، لبخند شرورانه ای می زنم.

-با امیر کار داری؟

به زور سرتکون می ده.

-آ... آره!

به لبخند شرورانه ام ادامه می دم.

-وایسا الان صداش می زنم.

برمی گردم از کنار دیوار چوب رو برمی دارم. امیر همون لحظه از

زیرزمین خارج می شه. با دیدنم با عجله به سمتم می آد. منم با عجله

به سمت در می رم و فریاد می زنم:

-می کشمت...

با چوب سمتش حملہ آور می شوم.

دستاش و می پرہ بالا.

-آجی من شکر خوردم! شما چرا بی خیال نمی شی... آجیمو
می بینی، تو کوچه خفتش می کنی، تهدید می کنی! ننه م رو تو صف
نونوایی می بینی، تهدید می کنی... به بچه ها سفارش کردی داداشمو
راه ندن تو بازیِ گل کوچیک... خودمم که زدی ناکار کردی...
امیر چوبو به زور از توی دستم می گیره.

-بیا برو تو صهبا... ما بین خودمون حلش کردیم.

انگشت اشارہم رو سمت البرز می گیرم.



-فقط یه باره دیگه دست روی داداشم بلند کن، از این محل

بیرون می‌کنم!

امیر صورتشو با دستش می‌پوشونه.

-می‌گم برو تووو.

ناچار برمی‌گردم داخل.

-شاه بخشید، شاه‌قلی نمی‌بخشه! داستانی داریم با خواهرت ماا ...

دوباره برمی‌گردم بیرون.

-چی گفتی!؟

امیر با خنده‌ای فروخورده می‌خواد منو برگردونه داخل. البرز دوباره

دست‌هاش رو بالا می‌گیره.

-چیزی نگفتم آبجی... ..

-من آبجی تو نیستم.

DONYAIE MAMNOE



امیر من و تا داخل خونه می بره.

-مامان بیا هوای اینو داشته باش، البرز اومده می زنه ناکارش
می کنه باز!

-مادر، تو از جونِ این بدبخت چی می خواهی؟ جوون بود یه اشتباهی
کرد، اومد معذرت خواهی کرد، داداشتم بخشید. چرا ولش
نمی کنی؟! مادرش دیروز من و تو محل دیده، می گفت که دختری
دمار از روزگار ما درآورده! ...

-مامان مثل این که یادت رفت، اگه فقط یه کم دیرتر امیر رو
می رسوندیم بیمارستان می رفت اون دنیا! کله ُ داداشم چهارده تا
بخیه خورد، حتماً باید می مرد تا دمار از روزگارشون درمی اوردم؟
مامان که مثل همیشه از حرف زدن با من حوصله اش سر رفته، توی
سرش می کوبه.



-چه غلطی کردم، تو رو زاییدم.

-به خدا که من و به اشتباه زاییدی. باید همون جا تو شکمت قبل

این که پامو می داشتم تو این دنیا می مردم، تا این روزها رو

نمی دیدم. ای کاش منم مثل همه تون کودن و بی خیال بودم!

-بچه، زبون به دهن بگیر... دو دقیقه می خوام کپه ُ مرگم و

بذارم. ...

با اخطار بابا، درحالی که از حرص نفس نفس می زنم به سمت اتاقم

می رم. خانومی و مؤدب بودن تو همچین لحظاتی هیچ ارزشی نداره.

* * *

بچه که بودم، همون ایامی که دانش آموز محسوب می شدم، مامان

از تعاونی برام یه عالمه دفتر می خرید.

DONYAIE MAMNOE



دفترهای یه شکلی، که پشت جلد همه شون داخل یه کادر
مستطیلی نوشته شده بود «فرزند صالح، گلی از گل‌های بهشت
است.»»

همسایه^۱ خدایا مرز مون اسمش صالح بود. شوهر مهتاب خانوم.
چه قدر دوست داشتم، من دختر آقاصالح بودم. چون فکر می‌کردم
فقط بچه‌های آقاصالح، می‌تونن گل باشن!
هرچند الان سه تا از پسرهایش مشتری‌های ثابت امیر هستن... حتی
آقاصالح هم گل نکاشت!
این تجربه^۲ بچه‌گانه برام درس شد. درسی که باعث می‌شه،
محسن صمیمی رو از سرم باز کنم.

مگه از رو اسم و قیافه^۳ کسی می‌شه تضمین کرد که آدم خوبیه؟



اگر این طور بود که سه تا از پسرهای آقاصالح، گلی از گل های
بهشت می شدن.

محسن صمیمی با یه لبخند گشاد جلوم وایساده و منتظر اینه که
رضایتم و اعلام کنم.

-ممنونم آقای صمیمی، اما نمی تونم.

نگاهی به ساعت مچیش می کنه.

-ساعت یازده و نیمه، می تونیم. ...

به زور لبخند می زنم.

-واقعاً نمی تونم.

و با شتاب ازش دور می شم.

تو محوطه ُ دانشگاه دنبال مینا می گردم. کنار چند تا از بچه ها که
می بینمش، قبل این که بهش نزدیک بشم، صداش می زنم.



-مینا.

برمی گرده سمتم. بهش اشاره می کنم که بیاد. از بچه ها خدا حافظی می کنه. بهم که نزدیک می شه کوله ش رو ازش می گیرم، زیپش و باز می کنم و لقمه ٔ کتلتش و که ساعت قبل به زور می خواست بهم بخورونه، برمی دارم.

-راحت باش...! کیف خودته.

تقریباً گاز بزرگی به لقمه می زنم تا هرچه زودتر صدای شکمم و که به خاطر رد کردن پیشنهاد محسن صمیمی، به قاروقور افتاده، خاموش کنم.

مینا همراه تعجب، متأسفانه برام!

DONYAIE MAMNOE



لیام پره، که این محسنِ صمیمیه وقت‌شناسِ جلومون ظاهر
می‌شه. از جویدن دست برمی‌دارم و با دهنی پر فقط نگاهش
می‌کنم.

عینکش و از روی چشم‌هاش برمی‌داره.
-نمی‌دونستم ناهار خوردن با من براتون سخته یا... شایدم
مسخره‌ست. ...

مینا به هر دومون مشکوک نگاه می‌کنه. نمی‌تونم حرف بزنم.
محسن صمیمی با ناراحتی از کنارمون رد می‌شه.
مینا دستش و دور گردنم می‌ندازه، گوشیش و جلوی صورتمون
می‌گیره و از خودش و منی که دهنم پره و چشمام گشاد، همراه با
لقمهٔ نون لواش با کتلت‌های مشخص شده‌ش توی دستم، سلفی
می‌گیره!



-این و می‌ذارم استوری، تا کل فامیلامون ببینن و به قیافه‌ت

بخندن، تا یاد بگیری دلِ پسر مردم و نشکنی.

به عقب نگاه می‌کنم. محسن صمیمی کنار دوست‌هاش وایساده و

داره می‌خنده. واقعاً دلِ پسر مردم شکسته؟!

به جویدنِ لقمه‌م ادامه می‌دم.

-چرا نمک نداره؟!

مینا چپ‌چپ نگام می‌کنه.

-بخشید!

-یه کم نمک می‌ریختی توش، خوشمزه‌تر می‌شد.

با شیطنت نگام می‌کنه و یه کارهایی توی گوشیش انجام می‌ده.

-اکی. یادآوری می‌کنم، که نمک نداشت. بیا بریم الان کلاس شروع

می‌شه.



با هم به سمت ساختمان دانشکده می‌ریم.

-پسر خوبیه. خوشتیپه، درس خونه، مؤدبه! چرا بهش فرصت نمی‌دی؟ شاید ازش خوشش اومد!

-مینا باور کن، هدفم از اینجا بودن، شوهر کردن نبوده و نیست. خدا، محسنِ صمیمی رو با این همه محسنات به مامانش ببخشه. سر کلاس قبل از این که استادمون بیاد، رعنا تماس می‌گیره، تا خبر بده که با مامان دارن می‌رن خونهٔ سامان‌اینا، برای نهار. حقم داشتن، که به من نگن توام بیا!

آخرین باری که رفته بودم خونه‌شون، یه کنفرانس مطبوعاتی داشتم.

مادر و خواهرش درنقش خبرنگار و منم درنقش بدبختی که به همه‌چیز با صداقت جواب می‌داد.



حتی قضیهٔ بینی عملی رعنا رو هم لو دادم. رعنا می‌خواست
این یه راز بمونه، اما رازش زیادی سر بالا بود و نمی‌شد، نادیده‌ش
گرفت.

در نتیجه وقتی ستاره خواهر سامان پرسید به نظرت دماغ رعنا چون
مثل دماغ عملی‌ها نیست؟ من تأییدش کردم.
وارد اینستاگرام می‌شم، استوری مینا رو باز می‌کنم و با دیدن
خودم، که عین قحطی زده‌ها به نظر می‌آم، قصد کشتن مینا رو
می‌کنم.

یه نوشته بالای سلفیمون نوشته شده.
«عمووو جووون... صهبا گفت، کتلتات نمک ندارن! دفعهٔ بعد،

نمک یادت نره»
خدای من...



به مینا نگاه می‌کنم و قبل از این که برم بکشمش، استاد وارد کلاس می‌شه. مینا سرش و می‌ذاره روی میز، تا راحت به قیافه‌ای که برام درست کرده بخنده.

دوباره باید بریم آزمایشگاه. امروز حوصلهٔ آزمایشگاه رو ندارم. فکر کنم بچه‌هام درست مثل منن.

امروزم برای این که از زیر تست در برن، به استاد اصرار دارن که آب مقطر خوب نیست و دستگاه تقطیر خوب کار نمی‌کنه و تست کلسیم مثبت بوده.

چند نفرم من و محاصره کردن، تا مبادا چشم استاد به من بیفته و لو بدمشون، اما از اون جایی که چندین بار همین کار رو کردن، لو

می‌ریم!

-خانوم شکوری از شما انتظار نداشتم.



من چه حرف بزنم چه نزنم، همه چی سرم خراب می شه.

-هر سه تا از دستگاه های تقطیر رو می گیرین، خوب می شورین.

اونم با محلول های مخصوص و تا زمانی که تست نگرفتین و کلسیم

منفی نشد، به شستن ادامه می دین.

صدای اعتراض بچه ها با خارج شدن استاد از آزمایشگاه خاموش

می شه. همه به هم نگاه می کنیم. محسن صمیمی آستین هاش رو

بالا می زنه.

-یه بارم خانوم شکوری لومون نداد، این طوری شد.

بچه ها یه صدا می خندن، حتی مینا!

برای برداشتن محلول ها پیش قدم می شم. این شست و شوی

طاقت فرسا، باعث می شه چند ساعتی دیرتر بریم خونه.

خونه م که کسی نیست...



-لطفاً حرف نباشه... زودتر بیاین کار این دستگاهها رو تموم کنیم.

-منم موافقم! مثلاً با انواع و اقسام ماده‌های اسیدی خطرناکی که موجوده، نابودشون کنیم. البته اگه خانوم شکوری لومون نمی‌ده؟! این محسن صمیمی، داره به خاطر این که دعوت ناهارش رو رد کردم، تنبیه می‌کنه؟!!

توجهی نمی‌کنم و شروع می‌کنم. هرچند تا تست منفی بشه، از خستگی مردیم و زنده شدیم.

با مینا که از دانشگاه خارج می‌شیم. مینا دستمو می‌گیره.

-بیا تو رو هم می‌رسونیم.

-کجا؟!!

DONYAIE MAMNOE

دستمو می‌کشه و سمت ماشین‌آشنایی می‌بره.



-به مسعود گفتم بیاد دنبالم، جون نمونده برامون.

می‌خوام دستمو از تو دستش بیرون بکشم.

-نه. من خودم می‌رم. تازه شم هم مسیر نیستیم.

-مگه نگفتی مامانت اینا نیستن؟ ناهار می‌آی خونهٔ ما... حرفم نباشه.

-ساعت سه ظهره... چه ناهاری؟ ولم کن مینا.

در ماشین و باز می‌کنه و به زور من و توی ماشین هل می‌ده.

قبل از این که سرش داد بزنم، با دیدن عمو جهانش، که پشت فرمون نشسته، دست پاچه می‌شم.

-س... سلام.

-سلام.

DONYAIE MAMNOE

مینا جلو می‌شینه.



-سلام عموجون... فکر کردم مسعود می آد دنبالم.

-سلام. نشد بیاد.

استارت می زنه و من می گم:

-بی زحمت جلوتر پیادهم کنید، مسیرتون دور می شه.

-به حرفش گوش نده عمو. می ریم خونه.

-مینا لطفاً...

برمی گرده سمتم.

-گفتی خونه تون کسی نیست. گشنه تم که هست... مثل چی هم

امروز آزمون کار کشیدن! با هم غذا می خوریم، یه کم حرف می زنیم،

بعدش می ری خونه تون. باشه عزیزم؟!

DONYAIE MAMNOE



با آه خسته‌ای که می‌کشم کلافه‌گیم رو اعلام می‌کنم. سرمو
به پشتی صندلی تکیه می‌دم و دست به سینه می‌شم. مگه مهمونی
رفتیم زوریه؟!

من دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام برم خونهٔ مینا. ...
آخه اون جا پر از قهرمان‌هاییه که برای من و خانواده‌م خطرناکن!
حدوداً نیم ساعت گذشته، که جلوی آپارتمانی توقف می‌کنیم.
مینا می‌چرخه سمتم.

-مامانم! اینا رفتن سفر. منم چند روزیه که خونهٔ عمو و مسعودم.
-یعنی الان من و اوردی خونهٔ دو تا پسر مجرد؟!
نمی‌دونم چه‌طوری این جمله رو گفتم که مینا می‌زنه زیر خنده.
جهان از ماشین پیاده می‌شه. قصد تکنون خوردن از جام و ندارم، که
مینا در رو برام باز می‌کنه.



-بیا پایین... مجردهای اینجا همه بچه مثبتن.

آره خب! بچه مثبت‌هایی که قلیون می‌کشن. ناچار پیاده می‌شم.
به چپ و راستم نگاه می‌کنم. همه‌چی آرومه و اگه فرار کنم احمق
به نظر نمی‌آم؟!

پشت سر مینا و جهان وارد ساختمون می‌شم. سوار آسانسور
می‌شیم و به طبقهٔ ششم می‌ریم. تموم مدت با نگرانی به دست‌هام
که به هم گره خوردن، خیره شدم.

وارد آپارتمان‌شون می‌شیم. برای دو نفر زیادی بزرگ نیست؟!
-بشین من برم لباسامو عوض کنم زود برمی‌گردم.

مینا به سمت اتاق خوابی که درش بازه می‌ره.

DONYAIE MAMNOE



وسط سالن مرتب و دلباز خونه بلاتکلیف ایستادم. جهان سمت
آشپزخونه می‌ره. لباس فرم پلیس تنش. ای کاش بره عوضشون
کنه!

-سرویس بهداشتی، سمت راستونه. برین دست و روتون و بشورین.
جهان درحال باز کردن یخچال و چک کردن محتویات داخلش،
این حرف و می‌زنه. به سمت راستم نگاه می‌کنم و بعد به دست‌هام
که به خاطر شست‌وشوی دستگاه‌ها، عاری از هر نوع آلودگی هست.
-دست‌هام تمیزن.

در یخچال رو می‌بنده. ظرفی که بیرون آورده رو توی مایکروفر
می‌ذاره. درجه‌ش رو تنظیم و نگاهم می‌کنه.

-بلدین خیارشور خرد کنین؟

-بلدم.

DONYAIE MAMNOE



-گوجه چه طور؟

-بلدم.

-پس تا من برم دست و روم و بشورم، از تو یخچال برشون دارین و خرد کنین. مایکروفرم زمانش تموم شد، کتلت‌های بی‌نمک‌و از داخلش دربیارین.

کف دستش و روی موهایش می‌کشد و از آشپزخونه خارج و از جلوم رد می‌شه و سمت سرویس بهداشتی می‌ره.

اصلاً کی گفت بهم ناهار بدین؟!

با بی‌میلی سمت آشپزخونه می‌رم. باید اعتراف کنم که مجردهای مرتب و تمیزی هستن.

گوجه و خیارشور رو از یخچال برمی‌دارم. کتلت‌ها رو از مایکروفر خارج می‌کنم.



ناهار مگه آدم کتلت می خوره؟ !

گوجه و خیارشور رو که خرد می کنم، مینام می آد.

-به زحمت انداختیمت!

نوک چاقو رو سمتش می گیرم.

-تو یکی حرف نزن.

تی شرت جذب آستین کوتاه با شلوار جذب پوشیده.

-خشن نباش دیگه... بده نداشتم این کتلت ها رو از دست بدی؟!

جهان خیلی ناگهانی وارد آشپزخونه می شه. من و درحالی که دارم

برادرزادهش رو با چاقو تهدید می کنم، می بینه. چاقو رو غلاف

می کنم. این کی از سرویس بیرون اومد؟! دست پاچه می گم:

-خ... خسته نباشین!

DONYAIE MAMNOE



مینا پقی می زنه زیر خنده. جهان بی جواب کتلتها رو توی

ظرف کریستالی که روی میزه می چینه.

-مینا دوغ و دلسترو از تو یخچال بیار.

-چشم.

خدایا... من اینجا چه غلطی می کنم؟

میز رو که می چینن، همه پشت میز روی صندلی می شینیم. جهان

دو تا نمکدون رو جلوی بشقابم می ذاره.

خدایا... یعنی این قدر بهش برخورد که گفتم کتلتش نمک نداره؟!

مینا که به این حرکت جهان می خنده، لپامو پر باد می کنم. همهش

تقصیر میناست.

این کتلتها چطوری باید از گلوم پایین بره؟!

سر راه لااقل یه پرس کباب نگرفتن! ناسلامتی مهمون داشتن!



آروم آروم شروع می‌کنم به لقمه‌های کوچیک درست کردن
 برای خودم. جهان تو سکوت و مینا با نیش باز غذاشو می‌خوره. یه
 پلو درست می‌کردن حداقل! این نون‌ها چرا این قدر سفتن آخه؟!
 جهان که نمکدون و از جلوی بشقابم برمی‌داره و روی کتلت‌هام
 می‌پاشه، قصد مردن می‌کنم.
 یه کم ترسیده میون خندهٔ مینا می‌گم:
 -لازم نبود! خیارشورا نمک داشت.
 روی کتلت‌های خودشم نمک می‌پاشه و جوابی بهم نمی‌ده.
 دیوونه‌ست فکر کنم. به هر حال سر و کله زدن با مجرمین یه کم
 باعث می‌شه آدم غیر نرمال بشه.
 هنوز زمان زیادی از خوردنمون نگذشته که صدای چرخیدن کلید
 توی قفل به گوشمون می‌رسه.



-من اومدمم... خونه این؟!

خدایا... پسر خاله رو کم داشتم فقط!

با دیدنمون تو آشپزخونه متعجب می شه.

-به به... ببین کی اینجاست. خیلی خیلی خوش اومدی.

از جام بلند می شم.

-سلام. ممنونم.

با لبخند به من نگاه می کنه و وارد آشپزخونه می شه. قبل این که

جواب سلام مینا رو بده، متعجب می پرسه:

-چرا دارین کتلتای دیشب و می خورین؟ غذا که تو یخچال هست!

جهان زیرچشمی به من نگاه می کنه. مینا لبخندش و جمع می کنه.

مسعود سمت یخچال می ره و دو تا قابلمه از یخچال بیرون می آره.



-مینا پاشو اینا رو گرم کن! اون نونا مال پریشبه، چهطوری از

گلوتون پایین رفت؟ مثله سنگ شدن!

مثل این که پسرخاله مهمون نوازتر از این عمو و برادرزاده‌ست! حالا

واقعاً عموی مینا داشت به خاطر این که گفتم کتلتش بی نمکه

تنبیه می کرد؟!

این پسرا چرا این جورین؟

اون از محسن صمیمی، اینم از جناب سرگرد!

مینا بلند می شه تا غذا رو گرم کنه. مسعود روی صندلی نزدیک به

من می شینه.

-فکر نمی کردم اینجا ببینمت.

-نمی خواستم مزاحمتون بشم، حریف مینا نشدم.



-کار خوبی کردی، ما اصلاً مهمون نداریم اینجا. خوبه که یکی
جز ما سه نفرم اینجا باشه.

مینا بشقاب‌ها رو روی میز می‌چینه.

-نیم ساعت دیگه مسابقه والیباله با هم تماشا می‌کنیم.

چه واسه من برنامه‌ریزیم می‌کنه! بهش چشم‌غره می‌رم و سعی
می‌کنم کتلت‌ها رو با نون سنگی قورت بدم .

با وجودی که مینا میز رو از برنج زعفرونی و قیمهٔ خوش‌عطر،
نورانی کرد. با لجاجت، به اصرار مسعود و مینا برای خوردنشون
امتناع کردم و کتلت‌ها رو خوردم.

جهانم از غذاها نخورد... واقعاً که فکر نکرد داره باهام هم‌دردی

می‌کنه!؟

DONYAIE MAMNOE



بعد غذا من و مینا ظرف‌ها رو شستیم و پسرا برای تعویض
لباس‌هاشون رفتن .

-مینا من دیگه باید برم.

-مسخره‌بازی درنیار، بمون خوش می‌گذره.

بشقاب شسته شده رو خشک می‌کنم و دستش می‌دم.

-شب می‌شه. باید برگردم خونه.

-مامانت تماس نگرفته یعنی برنگشتن. این قدرم عذر و بهونه نیار.

و زیر کتری رو روشن می‌کنه.

پسرا برمی‌گردن و تلویزیون رو روشن کردن. تا حالا مهمونی زوری

نرفته بودم. اونم مهمونی‌ای که بهم کتلت بی‌نمک با نونِ بیات شده

بدن.

DONYAIE MAMNOE

چه قهرمان‌های بدجنسی! ...



جلوی تی وی، روی مبل های راحتی کنار هم نشستیم و داریم

والیبال می بینیم. واقعاً معذبم...

خوابم می آد...

این چه بلاییه آخه؟!

پسرا انگار به خاطر حضور من، جلوی خودشون و گرفتن تا داد و
فریاد زیادی نکنن.

جهان زیر لب با خودش یه چیزهایی می گه. احتمالاً فحشه، که
نمی گه؟ امیدوارم که نباشه. پلیس هایی که قهرمانن، نباید حرف
زشت بززن، نباید.

-جهان چی داری با خودت می گی؟ داری با در و دیوار گفتمان

می کنی؟ مشاوره لازم شدی عموجون. مگه نه صهباخانوم؟!



مسعود بعد این کنایه که به جهان زد به من با لبخندی پهن

نگاه می‌کنه و منتظره که با هم به عموش کنایه بزنینم؟

چه چیزهایی از آدم انتظار دارن؟!

-خوب تا وقتی که خودشون با در و دیوار گفتمان داشته باشن،

احتیاجی به مراجعه به مشاور ندارن، اما اگر در و دیوار شروع کنن

باهاشون به صحبت، خب... اون وقت باید... باید برن مشاوره !

رو می‌کنم به جهان و می‌گم:

-در و دیوارم باهاتون حرف می‌زنن؟!

مینا سرشو و تو بالشت فرومی‌کنه تا صدای خنده‌ش بلند نشه.

مسعود قهقهه زنان مشت پر تخمه‌ش رو سمت من می‌گیره. نگاهی

که جهان بهم می‌ندازه، وادارم می‌کنه که زمزمه کنم:

-آهان... باهاتون حرف نمی‌زنن.



مسعود تخمه رو توی دستم خالی می کنه.

-مینا برای اولین بار یه دوست حسابی، واسه خودت دستوپا کردی!

آره چه قدرم که من حسابیم! ...

سعی می کنم دیگه به جهان نگاه نکنم. چون واقعاً اگه دوباره اون نگاهشو تکرار کنه، حس می کنم یه مجرمم که باید اعتراف کنم به کارهای نکرده.

پشت پلک هام حسابی سنگین شدن صفحهٔ تلویزیون مدام تار و واضح می شه. فقط پنج دقیقه پلکامو روی هم می ذارم... فقط پنج دقیقه... آره فقط پنج دقیقه. ...

-هیس... این قدر بلند حرف نزن، دختر مردم خوابه.

-دختر مردم باید بره خونه ش. خونواده ش نگران می شن.



۱-... عمو چی کار به دوستم داری! گناه داره... امروز مجبور

شدیم یه عالمه دستگاهو بشوریم... ..

-نکنه بازم لوتون داد؟!!

پلک هامو از هم باز می کنم. دستمو روی سرم می ذارم. خدای من...

خوابم برده؟!!

-فکر کنم حق با عموتون باشه... دختر مردم باید بره خونهش.

-بفرما... بیدارش کردین.

تو جام جابه جا می شم. واقعاً خجالت آورده که اینجا خوابم برده، اما

کاریه که شده. از جام بلند می شم.

-واقعاً زحمتتون دادم .

با چشم دنبال کوله می گردم. کنار جهان روی مبل پیداش

می کنم. کی گذاشته بودمش اون جا؟!!



-چه زحمتی بشین خودمون. ...

جهان صحبت مینا رو قطع می کنه.

-خیلی دوست داشتم برسونمتون، اما ماشین پلیس ندارم.

بعد از جاش بلند می شه و سمت اتاق خوابش می ره. گیج به مسیر

رفتنش نگاه می کنم. مسعود زودتر به خودش می آد.

-جدیش نگیر، احتمالاً دوباره زده به سرش. خودم می رسونمت، اما

منم ماشین پلیس ندارم... پس مینا زنگ می زنه به آژانس.

از جاش بلند می شه. برام لبخند می زنه.

-بازم بیا اینجا... خونه مون جون می ده، بشینی یه گوشه بخوابی.

خواب های خوبم ببینی، توی خوابم به محسن صمیمی فحش بدی،

که چرا برای ناهار دعوت می کنه!

DONYAIE MAMNOE



از کنارم عبور می‌کنه، تا وقتی که وارد اتاقی که جهان شد، بشه،
با چشم‌هام دنبالش می‌کنم .

مینا یه گوشه نشسته و بین خندیدن و نمردن، نمردن و انتخاب
کرده!

هرجایی رو نگاه می‌کنه، جز من!

-من... من... من... تو خواب حرف زدم؟!

-کاش فقط حرف می‌زدی! اون فحش‌ها چی بود به محسن

صمیمی می‌دادی؟! بدبخت و توی خوابم می‌چزونی.

حس این که از خجالت خون به صورتم هجوم آورده، برام سخت

نیست. بی‌اندازه احساس گرما و خجالت می‌کنم.

-همه‌ش تقصیر توئه... هی بیا بریم ناهارت بدم، ناهارت بدم... اون

از ناهارتون، اینم از والیالتون... خیالت راحت شد. آبروم رفت.



طاقت نمی‌آره و بالاخره می‌زنه زیر خنده.

-وای... وای صهبا... انگشت وای! ...

انگشت اشاره‌ش و بالا می‌گیره.

-این طوری بالا گرفته بودی و داد می‌زدی. محسن صمیمیه الدنگ،

اگه یه باره دیگه ناهار دعوت می‌کنی، می‌زنم می‌کشمت... بعد دوباره

می‌خوابیدی. پنج دقیقه بعد، دوباره تکرار می‌کردی... وای من و

مسعود که مرده بودیم.

خدایا... قهرمان‌هام می‌تونن حال به هم زن باشن!؟

من از قهرمان‌ها طور دیگه‌ای توقع داشتم. یعنی چی، که نشستن

به یه دختر بچه^۱ خسته خندیدن!؟

-زنگ بزن ماشین بیاد! فراموشم کن دوستی به اسم صهبا داری.

در حال خنده تلفنش و برمی‌داره.



-نگو این طوری... اگه تو نباشی کی به جام تحقیقاتم و انجام

بده... کی برام نوشیدنی های گرم بخره... ها کی؟!

خدایا... از این جماعت فقط به خودت پناه می برم.

جدی جدی آبروم رفت. همه شم تقصیر این محسن صمیمیه الدنگ هستش.

خیلی چیزهای مقدس تو دنیا وجود داره، اما من یه چیز مقدس تر می شناسم، فاصله !

اگه ما انسان ها بخوایم زندگی اجتماعی خوبی کنار هم داشته باشیم، بیشتر از ساختن معبد و مسجد، نیاز به ایجاد فاصله ُ مقدس داریم.

در نتیجه، محسن صمیمی این فاصله رو رعایت کن؛ البته اگه می فهمی، که من در فحمت شک دارم.



هنوز از اون اتفاق تو خونه ُ فک و فامیلِ مینا ناراحتم و به
 شدت محسن صمیمی رو مقصر می دونم. دیگه باید چه رفتاری کنم
 که متوجه بشه، مایل به ایجاد رابطه بین خودمون نیستم؟!
 مینا هم که روزی چند بار یادآوری می کنه، چه گندی خونه ُ
 عموش زدم!
 چرا نمی فهمه این یادآوری اصلاً خنده دار نیست و مایه ُ شرمساری
 منه؟!
 خیلی سخته که روزبه روز به تعداد نفهم هایی که اطرافم و گرفتن
 اضافه می شه!
 چه قدر سخته که همه ُ نفهم هایی که دورم رو گرفتن، جزو
 عزیزترین هام هستن؛ البته به جز محسن صمیمی، که قصد کردم



همین روزها به قتل برسونمش و بلافاصله هم برم پیش جناب

سرگرد برای اعتراف!

آخ! گفتم جناب سرگرد و داغِ دلم تازه شد. پدر و مادر مینا هنوز
از سفر برنگشتن و اکثر روزها عموی وظیفه شناسش می آد دنبالش
و بعد، این عمو و برادرزاده به زور می خوان بیرن من و تا بهم ناهار
و شام بدن!

منم که هربار با عزمی راسخ می گم تمایل ندارم، کتلتِ بی نمک با
نون بیات شده بخورم.

همین قدر صادق، هربار باهاشون برخورد می کنم و همین قدر صادق
که هربار بهم می گن، بعدش بهم شربت معده می دن!

درست مثل حالا، که رک و راست به محسن صمیمی می گم که:



-آقای صمیمی، من واقعاً هیچ تمایلی برای نزدیک شدنمون
به هم ندارم. متوجه هستین با این اصرارتون دارین منو اذیت
می‌کنین؟

-کسی تو زندگیتونه؟!

-نه ولی...

-پس من به اصرارم ادامه می‌دم، حتی اگه اذیت بشین!
نتیجهٔ صداقت هیچم خوب نیست! باید می‌گفتم یه دوجین عنتر
و منتر مثل خودش دوروبرم هستن تا راهشو بکشه بره!
-منو ببخشید که هیچ احترامی برای خودخواهیتون قائل نیستم
و باید بگم اگه یه باره دیگه برام مزاحمت ایجاد کنین، حتما اقدام
جدی‌تری انجام می‌دم.
پوزخند می‌زنه.

DONYAIE MAMNOE



-خب! پس مجبورم با خانواده خدمت برسم.

شوک وارده بی اندازه سنگینه و منم بی اندازه بی ملاحظه‌م.

-شاید این طوری زودتر دست از سرم بردارین. اتفاقاً فکر خوبیه.

این بار نوبت اونه که شوکه بشه. راهم و می کشم و می رم. ای کاش

جدی نگفته باشه واقعاً دلم نمی خواد که بدونه چه قدر خانواده ُ

موفق و خوشبختی دارم.

-صهبا... صهبا.

با دیدن مینا کنار ماشین عموش، اخم می کنم. جوابش و نمی دم و

به زور دستی برای خدا حافظی براش تگون می دم .

-کجا می ری؟ بیا برسونیمت. به خدا بهت نمی خوام ناهار و شام

بدیم.

DONYAIE MAMNOE

به راهم ادامه می دم و نمی خوام که برسونتم.



آدم‌های خوبی هم هستن، که فکر می‌کنن، خیلی بامزه‌ن، اما درواقع فقط لحظات بدجنسانه‌ای رو به وجود می‌آرن، که روش اسم شوخی می‌دارن. چرا نباید بدونن، که شوخی هم جا و مکان خاص خودش و داره؟!

عصبیم، و نمی‌تونم راحت از کنار حرفش عبور کنم. درنتیجه به سمتش می‌رم. پنجرهٔ ماشین کاملاً بازه و می‌شه جناب سرگرد رو هم دید.

-از دست انداختن من لذت می‌بری؟! فکر می‌کردم، تو کل این دانشگاه فقط تویی که می‌شه گاهی وقت‌ها باهات اوقات خوبی رو گذروند. یاد گرفتم توی زندگی همیشه محتاط باشم. با هرکسی نشست و برخاست نکنم. می‌دونی چه قدر سخت بود برام که باهات صمیمی بشم؟ که بهت اعتماد کنم؟ که پاشم پیام خونه‌تون؟ ازت



ممنونم که با رفتار نامناسب بهم ثابت کردی که اشتباه کردم.

ازتم خیلی ممنونم که بهم ثابت کردی که پلیس‌هام می‌تونن آدم‌های خیلی خیلی بدجنسی باشن.

انتظار نداشت این قدر جدی توبیخش کنم. به من و من می‌افته.

-صه... صهبا... باور کن قصد ناراحت کردن تو نداشتم. معذرت می‌خوام. خودت می‌دونی که چه قدر دوستت دارم واقعاً دلم می‌خواد کنارم باشی. شاید به شوخی بیانش کردم، اما از ته دلم می‌خوام که لحظات بیشتری رو باهام بگذرونی.

-نه تا وقتی که با جناب سرگرد هم‌دستی که به خاطر اقرارم واسه چهار تا دونه کتلت بی‌نمک شفته، دستم بندازی!

جزوه‌های امروز رو که از سر کلاس یادداشت کردم، از کیفم درمی‌آرم و توی بغل مینا می‌کوبم.



-فردا برام برشون گردون.

بدون خدا حافظی راهم و می گیرم و می رم و به درک، که شنید
کتلت هاش شفته هم بودن. امیدوارم به خاطر این حرفم، هشتک،
انتقام سخت راه نندازه. سرگردم این همه لوس و بی جنبه نوبره برای
خودش با اون کتلت هاش باید خلع درجه بشه.

* * *
[LRI LRI LRI LRI LRI LRI LRI]

شب درست وقتی که داشتم برای خواب آماده می شدم. تلفنم زنگ
خورد.

میناست.

می خوام جواب ندم، اما سابقه نداشت این وقته شب باهام تماس
بگیره.

DONYAIE MAMNOE

تماس رو وصل می کنم.



-این وقت شب! ...

-علو صهبا.

روی تختم می‌شینم.

-داری گریه می‌کنی، مینا؟!

-می‌شه امشب... امشب پیام پیش تو؟!

بلند می‌شم.

-چی شده؟

-خواهش می‌کنم. همین یه شب! من الان تو خیابونم! ...

تو خیابون؟! خدایا نکن با من این کارو... نکن!

-هیچ راهی... هیچ راهی نیست که برگردی خونه‌تون؟ مطمئن

اون جا از هر جایی برات امن‌تره.

-فقط همین امشب... خواهش می‌کنم.



پوف کلافه‌ای می‌کشم. قراره پرده‌ها کنار برن. چه قدر بد که
 بیشتر از این که نگران مینا باشم، نگران اوضاع خودمم.
 -خیلی خوب، آروم باش. آدرس خونه‌مون رو برات می‌فرستم.
 آژانس بگیر حتماً. خودمم می‌آم سر کوچه‌مون.
 -باشه... ببخشید که برات در دسر شدم.
 -از اولشم نباید باهات صمیمی می‌شدم.
 پیامک مینا که نوشته نزدیکه خونه‌مونه بهم می‌رسه. کاپشن امیر
 رو از چوب‌لباسی کنار در برمی‌دارم و با بی‌صداترین حالت ممکن
 از خونه خارج می‌شم. بابا نیست و مامانم خوابه. امیرم به حتم توی
 زیرزمینه. امیدوارم حالا حالاها بیرون نیاد از اون جا.
 تا پامو از در بیرون می‌ذارم، هادی جلوی پام سبز می‌شه! به خدا
 این شدت از روشن‌سازی برای مینا لازم نیست! ...



-کجا به سلامتی؟!

من کاپشن امیر رو پوشیدم تو تنم گشاده. این کاپشن کی رو پوشیده که این قدر براش بزرگه؟! واقعاً دلم نمی‌خواد خاطرخواهام تو محله با این شکل و شمایل جلوی چشم مینا رژه برن.

-باز تو روت و زیاد کردی؟

با دیدن تاکسی زردرنگی که وارد کوچه‌مون می‌شه، جلوتر می‌رم. تاکسی توقف می‌کنه، مینا ازش خارج می‌شه. جلوتر که می‌رم با دیدن صورت ورم کرده از گریه‌ش آهی می‌کشم. این قیافه می‌گه که قضیه بیشتر از یه شب برام آب می‌خوره.

-می‌شه کرایه رو بدی؟ کیفم همراهم نیست!

دستش و می‌گیرم و سمت پنجرهٔ راننده خم می‌شم.

-آقا چند لحظه صبر کنین، الان برمی‌گردم.



-نمی‌خواد. من پول دارم. چه قدر شد آقا؟

هادی یه دسته اسکناس از تو جیب کاپشن گشادش درمی‌آره و با
غرور مبلغی، که راننده گفت رو ازش جدا می‌کنه.

مینا آروم می‌پرسه:

-داداشته؟!

-نخیر. نامزدشم!

نگاه مینا روی شلوار راحتی هادی دیدنیه. تاکسی که حرکت
می‌کنه، هادی کمر شلوارش و بالاتر می‌کشه.

-این وقت شب با نامزد من چی کار داری؟

مینا ناباور می‌پرسه:

-واقعاً نامزدته؟

DONYAIE MAMNOE



-هادی... به خدا قسم، این مسخره بازی رو تموم نکنی می رم
اون چوبه رو برمی دارم و می آم حسابی به خدمت می رسم. فردام
پول و بهت برمی گردونم. کمتر چرت و پرت بگو.
دست مینا رو می گیرم و سمت خونه مون می ریم.
-باز این دختره پاچه گرفت... امروز نشه، فردا که مال همیم.
وارد خونه می شیم و در و آروم می بندم.
انگشت اشاره رو به نشونه ٠ هیس، روی نوک بینیم می ذارم.
-آروم و بی حرف بیا بریم داخل.
مینا سر تگون می ده و با کنجکاوی به اطراف نگاه می کنه. هنوز
نزدیک پله ها نشدیم، که امیر از زیرزمین خارج می شه، تا رسیدن
به اتاقم باید از هفت خان رد بشیم.
امیر با دیدن مینا کنارم متعجب می پرسه:



-ایشون کی باشن؟

مینا که دست پاچه تر از منه با خجالت سلام می کنه.

-سلام. من دوستشم.

-علیک... این وقت شب اینجا چی کار می کنی اون وقت؟!

قبل این که من بخوام چیزی بگم، مینا خودش توضیحات جامعی می ده.

-با مامانم اینا بحثم شد، قهر کردم. ...

امیر دست به کمر می پرسه:

-واسه چی بحثون شد؟

مینا بیشتر به من می چسبه.

-می خوان به زور شوهرم بدن.

-مگه شوهر کردن بده؟!

DONYAIE MAMNOE



-با کسی که دوستش نداری آره.

مردمک‌هام بین امیر و مینا در حال حرکت. دستامو بالا می‌برم.

-جداً نیازی نیست این‌همه با هم صمیمی باشین.

امیر دستی توی موهاش می‌کشه.

-چون دختر خوبی به نظر می‌رسی اجازه می‌دم امشب و اینجا

بمونی، اما فردا برمی‌گردی خونه‌تون.

-چشم.

چشم گفتن مینا به مذاق امیر خوش می‌آد.

-اجازه می‌دم یه شب اضافه‌م بمونی اونم فقط واسه این که به این

خواهر ما این‌جور چشم گفتن و یاد بدی... یالا برین بالا می‌چایین.

مینا که دوباره چشم می‌گه بهش چشم‌غره می‌رم. زودی دختر خاله

و پسر خاله شدن اصلاً تو خونشونه !



با مینا داخل خونه می‌شیم. کاپشن امیر رو درمی‌آرم و روی
چوب‌لباسی آویزون می‌کنم .

مینا توی تاریکی ایستاده دستش و می‌گیرم و به سمت اتاقم می‌برم.
زمانی که وارد اتاقم می‌شیم، نفسش و بلند رها می‌کنه.

-وای فکر کردم، داداشت پرتم می‌کنه بیرون.

از تو کشوی لباس‌هام یه دست لباس راحتی برای مینا بیرون
می‌کشم.

-مامانت اینا می‌دونن اینجاایی؟

از نگاهش مشخصه که نمی‌دونن.

-لطفاً همین الان باهاشون تماس بگیر و اطلاع بده، که اومدی

پیشم. DONYAIE MAMNOE

-عمرأ بهشون زنگ بزنم.



-بیا اینا رو بگیر بپوش، لجبازیم نکن! با خونوادهت تماس بگیر
و بعدش برام تعریف کن که چی شده... ظهر که حالت خیلی خوب
بود و مردمو دست می‌نداختی؟
-یه کم مراعات حالِ بدمو کنی به جایی برنمی‌خوره! مثلاً اومدم
خونهٔ دوستم... بدتر از مامانمی‌تو! ...
لباس‌ها رو ازم می‌گیره.
-کجا عوضشون کنم؟
-می‌رم یه چیزی بیارم بخوری. همین‌جا عوضشون کن.
از اتاق بیرون می‌رم. حالا چی بیارم بخوره؟ از شام که چیزی
نمونده. نون پنیر، گوجه و خیار خوبه؟!
داخل یخچال سرک می‌کشم، هیچ غذای آماده‌ای نیست، که
نیست.



املت درست کنم براش؟! تخم مرغها رو برمی دارم و بعد مدتی

کوتاه با یه سینی پر شده از بشقاب املت و سبزی خوردن و لیوان
نوشابه به اتاقم برمی گردم.

مینا لباسمو پوشیده. گوشیش کنار گوشش هست و مرتب لب
می گزه! احتمالاً دارن دعواش می کنن.

گوشی و سمتم می گیره. سینی رو روی تخت می ذارم.

-چی کارش کنم؟

-می خواد باهات حرف بزنه!

گوشی و ازش می گیرم و به هوای این که مادرش هست با خوشرویی
سلام می کنم.

-سلام.

-سلام!

DONYAIE MAMNOE



گوشی و از گوشم فاصله می‌دم. این که صدای مامان مینا نبود،
اما آشنا بود.

به مینا نگاه می‌کنم، داره واسه خودش لقمه برمی‌داره. تعارفیم
نیست بچه‌م...

گوشی و دوباره روی گوشم می‌ذارم.

-بفرمایید جناب سرگرد.

-فردا می‌آم دنبالش.

-چشم. امری با من نیست؟!

-مواظبش باش.

-حواسم هست که بهش کتلت بی‌نمک با نون بیات شده ندم.

خیالتون راحت.

گوشی و سمت مینا می‌گیرم اونم بدون خداحافظی.

DONYAIE MAMNOE



-چه قدر کینه‌ای هستی تو؟

با غیظ می‌گم:

-من کینه‌ای هستم یا اون عموت، که به خاطر کتلت‌هاش، غیرتی

می‌شه؟!

مینا گوشی و ازم می‌گیره، تماس و قطع می‌کنه.

-من خداحافظی نکردم، توام نباید می‌کردی؟!

جوابی نمی‌ده و درحال خوردن غذا به گوشه گوشه ُ اتاقم نگاه

می‌کنه.

-نمی‌خوای بگی چی شده؟

-به داداشت که گفتم، نشنیدی؟

-به بابات اینا نمی‌خوره بخوان به زور چیزی و بهت تحمیل کنن.



-نمی شه حالا یه کم با محبت تر باهام رفتار کنی؟ من از شرایط

نابه سامان خونواده بهت پناه اوردم.

کلافه کنارش می شینم. راستش از این که اینجاست، تو خونه ُ ما

و شرایط زندگیمون رو دیده اصلاً خجالت زده نیستم .

-اون پسره نامزدته.

نگاه پرهشدارم باعث می شه بخنده.

-چیه؟ خودش گفت نامزدته. جنتلمنم که هست. دیدی چه قدر

هزار تومنی تو جیبش داشت؟!

با مشتم آروم می زنم به بازوش.

-بخور غذات و کمتر حرف بزن.

-داداشت چه قدر خوش تیپه! چشمتون مثل همه.



بعد این که سینی خالی شده رو به آشپزخونه برمی گردونم.
می بینم خیلی راحت روی تختم دراز کشیده. مثل این که من باید
روی زمین بخوابم. برای خودم پایین تختم تشک پهن می کنم.
یه پسرخاله دارم، که از وقتی خیلی بچه بودم دوستم داشت.
شوهرخاله تبریزیه و تاجر موفقیم هست. خاله م چندساله فوت
شده. مامانم هربار می ره تبریز یا اونا می آن تهران، یه بند گریه و
زاری راه می ندازه، که باید این وصلت سر بگیره. این دفعه ورداشته
پسرخاله م رو با خودش آورده. همه شون با هم، دست به یکی کردن،
که من و راضی کنن زنش بشم.

-چرا دوستش نداری؟ به خاطر راهب؟

دست پاچه از روی تخت نیم خیز می شه.

-نه... نه... کی گفته؟ چرا به خاطر راهب؟



-نمی دونم، حس کردم دوستش داری.

ناامید می گه:

-همه می فهمن، من بهش نظر دارم جز خودِ خرس!

به پهلوی دراز می کشه.

-من زنِ حاتم نمی شم. حتی اگه راهبم انتخابم نکنه، زن اون

بچه‌ننه نمی شم.

دستشو که کنار لبهٔ تخت هست، می گیرم.

-بخواب. تا صبح حالت بهتر می شه.

-دلم نمی خواد فردا برگردم خونه! می شه یه روز دیگه اینجا

بمونم؟ قول می دم از اتاقت بیرون نیام.

جوابی ندارم که بهش بدم. فردا باید برم دانشگاه. چه طور بذارم

اینجا بمونه؟



-الان فقط بخواب... فردا با هم حرف می‌زنیم.

اون قدری بیدار می‌مونم که مطمئن شم از خوابیدنش و بعد به خواب می‌رم.

صبح زود از خواب بلند می‌شم، مینا به قدری خوابش عمیق که دلم نمی‌آد، بیدارش کنم. ناچارم بذارم اینجا بمونه! هرچه باداباد... برای مامان توضیح کوتاهی از حضور مینا توی اتاقم می‌دم و ازش خواهش کردم، که همه زندگیمون و براش نریزه رو دایره. امیرم اطمینان داد که خودش حواسش به مینا هست!

امیر شغل مناسبی نداره، اما ناموس سرش می‌شه. از دار دنیام فقط یه دوست‌دختر داره، که قصدش باهاش جدیه! آدم کلاه گذاشتن سر دخترهای مردم نیست.

بابامون بی‌ناموس تحویل جامعه نداد!



ای کاش عرق فروشم تحویل جامعه نمی داد!

امروز سر هیچ کدوم از کلاس ها نتونستم درست حواسم و جمع کنم.
 فکر و ذهنم مونده بود خونه پیش مینا. چند بارم باهاش تماس
 گرفتم جواب نداد. به مامان که زنگ زدم گفت فرستادش حموم!
 جداً... چرا باید مامان می فرستادش حموم؟! امیدوارم بهش خیلی
 خوش نگذره چون تصمیمی برای نگه داشتنش تو خونه مون ندارم.
 واقعاً نباید تا حالا جناب سرگرد می رفت دنبالش؟
 قبل این که برای حضور تو آخرین کلاسِ امروزم وارد دانشکده بشم،
 با دیدنِ دو تا آشنا که با لباسِ فرمِ سبزرنگشون دارن می آن سمتم،
 دگرگون می شم.

DONYAIE MAMNOE



علاوه بر من باقی بچه‌ها هم توجهشون به دو مردی هست، که
مقصدشون منم!

به نظرم باید فرار کنم. معذب به اطرافم نگاه می‌کنم و تصمیم
می‌گیرم بی‌توجه از کنارشون عبور کنم، اما امان از پسر خاله!
وقتی دارم از کنارش رد می‌شم از بند کوله‌م می‌گیره.
-ایست!

خودم و عقب می‌کشم.

-آقا مسعود!

دوباره نگاهی به اطرافم می‌کنم.

-من الان در حال انجام وظیفه هستم. به اسم کوچیک صدام نزن.

شمام به جرم هم دستی با متهمه مینا ایران منش بازداشتی.

-خواهش می‌کنم. بچه‌ها دارن نگاهمون می‌کنن.



دستش و از رو کوله‌م برمی‌داره.

-بهتره باهامون بیاین تا بیشتر از این توجه‌ها رو به خودمون جلب نکردیم.

جناب سرگرد با گفتن این حرف حرکت می‌کنه و نگاه خیره‌
مسعود وادارم می‌کنه که پشت سرش حرکت کنم.

خدایا... این خانواده با قهرمان‌هاش رو کجای دلم بذارم!
برخلاف پوشششون با ماشین پلیس نیامدن. جای شکرش باقیه.
همین مونده بود که بچه‌ها من و تو ماشین پلیس ببینن.
جناب سرگرد پشت فرمون نشسته و مسعودم کنارش. من بی‌نوام
عقب ماشین، درست وسط صندلی نشستم.

-چرا جواب تلفن‌ها رو نمی‌دین؟
از این که مثل مجرم‌ها نگام می‌کنن بدم می‌آد.



-می بخشید آقامسعود، اما فکر نکنم شما با من تماس گرفته
باشین.

-با تو تماس نگرفتم، با اون ورپریده که گرفتم. سابقه نداشت که
جواب تلفن من و نده، مگه این که کسی ذهنیتش و نسبت به من
عوض کرده باشه.

و با غیظی که کاملاً تو چشم‌هاش مشخصه به من نگاه می‌کنه.
شیطونه می‌گه برم پسرخاله رو از وسط نصفش کنم.
-یعنی الان دارین تقصیر خودتون و گردن من می‌ندازین؟ بهتر
نیست به این فکر کنید، که دقیقاً چی کار کردین که جوابتون و
نمی‌ده؟!

-داری بلبل زبونی می‌کنی؟ بدم بچه‌ها زبون جفتتون و کوتاه کنن؟!
جناب سرگرد که تا حالا سکوت کرده بود به حرف می‌آد.



-مگه نگفتم صبح می‌آم دنبالش؟! برای چی منتظر نموندی؟

می‌دونی چند ساعت تو محله‌تون گشت زدم تا خونه‌تون رو پیدا

کنم؟! !

یا خدا...

-با... با همین لباس تو محله‌مون دنبال خونه‌مون می‌گشتین؟!!

-اشکالی داشت؟!!

کنایه‌ش رو جواب نمی‌دم. معلومه که اشکال داشت. الان حتماً کل

محله به این نتیجه رسیدن، که امیر تحت تعقیبه.

- می‌شه هرکاری دارین زودتر بگین، از کلاس جا موندم.

استارت می‌زنه.

-بهتره کلاس امروزتو فراموش کنی. یه تماس با مینا بگیر و بگو

آماده باشه.



حیف که پلیسن و گرنه همچین می زدم لهشون می کردم که...

که به غلط کردن بیفتن.

این فقط یه بدشانسی نیست !

این که من برای دومین بار و این بار با دو تا قهرمان وارد محله مون

می شم. نمی تونه فقط یه بدشانسی باشه... بدشانس بودنم حدی

داره!

این بار نوبتِ مسعود هستش که به محله مون نگاه های ناباوری

بندازه.

-اینجا زندگی می کنین؟

-اگه اشکالی نداره، بله... بی زحمت سر کوچه مون نگه دارین می رم

مینا رو می آرم.

DONYAIE MAMNOE



-چه مهمون نواز...! حداقل تعارفمون می کردی یه لیوان آب

دستمون می دادی.

نزدیک کوچه مون می شیم.

-همین جا نگه دارین.

توقف می کنن و من پیاده می شم.

-ببخشید تعارفتون نمی کنم. آخه وسایل پذیرایی مهیا نیست،

درست کردن کتلتِ بی نمکم زمان بره!

نگاه پرهشدار جناب سرگرد، از رو می برتم!

تند و سریع در ماشین و می بندم و به سرعت وارد کوچه مون می شم.

تو این دوره زمونه، حتی کتلت هام خطرناک می شن! ببین چه طوری

واسه خاطر دو تا کتلت با هم دشمنی می کنیم.

هنوز وارد کوچه نشدم که هادی جلوم سبز می شه.



-خبرا رو شنیدی؟!

و با نگرانی پشت سرمو دید می‌زنه.

-چه... چه خبرایی؟!

-از صبح یه پلیس افتاده تو محل، دنبال خونه ُ شما می‌گرده!
انگاری یکی داداشتو لو داده...

خداروشکر می‌کنم که ندید من از ماشین همون پلیس پیاده شدم،
وگرنه تو کل محل پر می‌شد، که من این کار رو کردم.

به سمت خونه می‌رم.

-راستی اون دختره کیه تو خونه‌تون؟

-فضولیش به تو نیمده!

-آدم با شوهر آینده‌ش این طوری حرف نمی‌زنه.

DONYAIE MAMNOE



فعلاً وقت ندارم دهنش و گل بگیرم. خودمو به در می‌رسونم. با
کلید در رو باز می‌کنم و وارد حیاط می‌شم. به سرعت سمت خونه
می‌رم، باید هرچه سریع‌تر مینا رو تحویلشون بدم، تا سر و کله‌شون
پیدا نشده.

وارد خونه که می‌شم تقریباً دچار برق‌گرفتگی می‌شم!
یه سینی گنده، پر از چیپس و پفک و پاستیل، جلوی مینا و امیر
و مامان هستش و دارن با هم فیلم می‌بینن؟!
-اومدی مادر. بیا این فیلمه خیلی قشنگه. تازه وسطاشه...
امیر یه مشت پفک توی دستشه.

-یه کم زود برنگشتی...؟!

مینا که انگار تماس منم نتونسته از جا تکونش بده، چند تا دونه
پاستیل سمتم می‌گیره.



-داداش امیر خیلی مهربونه! هرچی خواستم رفت برام گرفت.

ها...؟! داداش امیر؟!

-مگه من نگفتم آماده باش، داریم می آیم دنبالت؟!

-برو بهشون بگو، من بر نمی گردم تو اون خونه.

مامان بازوی مینا رو نوازش می کنه.

-عصبانی نشو مادر.

مامان رو می کنه به من.

-صهبا، برو بهشون بگو امشب اجازه بدن پیش ما بمونه، فردا که

آروم تر شد، خودمون می بریمش.

امیرم به تأیید می گه:

-آره... بگو فردا خودم می برمش.

اینا دیوونه شدن؟!



-چی چی و بمونه! پاشو برو خونه تون ببینم. ...

-... مادر زشته.

مینا با لبخند خبیثانه‌ای نگام می‌کنه. دقیقاً این مارمولک، همون دوست سر به زیر خودمه؟!

-چیش زشته مامان؟! باید بره خونه شون. شما چرا ترغیبش می‌کنین بمونه اینجا؟! خونواده‌ش نگران‌شن.

-صبح زنگ زدم با مامانم اینا صحبت کردم. گفتم بهشون که پیش توام.

این دیوونه‌ن؟!

مثل این که واقعاً قصد رفتن نداره!

-امیر یه لحظه با من بیا.



با نگاهم مینا رو تهدید می‌کنم که بره لباس‌هاشو بپوشه و از
اتاق بیرون می‌رم، امیرم پشت سرم می‌آد.

-چیه؟

-عقل تو کلهت نیست؟ واسه چی می‌گی بمونه اینجا؟

-مشکلش چیه؟ یه شب که هزار شب نمی‌شه. بنده خدا از صبح
که بیدار شد، پکر بود.

-به تو چه که پکر بوده. ننه باباش نگرانشن، باید بره خونه‌شون. من
اگه بودم شب و می‌رفتم خونه دوستم، اونم این‌طوری...
-غلط می‌کردی.

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

-شنیدی امروز تو محله یه پلیس دنبال خونه‌مون می‌گشته، که
موندی تو خونه؟!



دست پفکیش و با پشت شلوارش پاک می کنه.

-فقط بفهمم کار کی بوده، دمار از روزگارش درمی آرم.

-کار هیشکی نبوده. محض اطلاع، که پدر و برادر و عموی

دوستم، که اینجاست، پلیسن! می دونستن اومده پیش من، اومده بودن دنبال خونه مون می گشتن.

-داری راست می گی یا واسه این که پرتش کنم بیرون این قصه رو

سر هم کردی؟!!

-می دونی که من اهل قصه سر هم کردن نیستم. همین حالا شم

داداش و عموش، سر کوچه منتظرن تا مینا رو ببرم بدم دستشون.

تا سر و کله شون اینجا پیدا نشده و مامان به زور نگهشون نداشته

و نپرسیدن شغل شریف برادرتون چیه و من نگفتم عرق فروش،

بریم راضیش کنیم پاشه بره.



امیر که هنوز ناباوره، دور لب‌هاشو که پفکیه پاک می‌کنه.

-آدم پلیس باشه، اون وقت نتونه آدرس یه خونه رو پیدا کنه؟! بریم داخل...

تا وارد خونه می‌شیم امیر لبخند می‌زنه.

-خب آبجی، مهمونی تموم شد. دیگه باید پاشی بری خونه‌تون، که یه چشم مامانت اشکه، یه چشمش خون.

مینا که انتظار نداشت امیر به این زودی جوابش کنه، بغ کرده می‌گه:

-هنوز آبجی رعنا لباسمو آماده نکرده.

-لباستو می‌دیم صهبا برات بیاره. پاشو زود آماده شو.

مامان که همیشه ُ خدا با امیر موافقه ناراضی می‌گه:

-حتماً مادرت خیلی نگرانه.



مینا ناراضی پا می شه .

-مگه لباست پاره شده؟

مینا جوابم و نمی ده و سمت اتاقم می ره.

-صبح رعنا اومده بود اینجا، دید پکره، اندازه هاش رو گرفت. منم

یه پارچه داشتم دادم براش یه پیرهن بدوزه.

با این مهمون نوازی که مادر و خواهر و برادرم کردن، والا به مینا

حق می دم که نخواد بره خونه شون.

بالاخره بعد یه خداحافظیِ جانسوز با مامان و امیر رضایت می ده که

بریم. چه قدر مامان اصرار کرد، که دوباره بیاد و چه قدر من و امیر

گفتیم، که حرف های مامان و جدی نگیره!

DONYAIE MAMNOE



وقتی از در خونه مون خارج می‌شیم و پامون رو تو کوچه
می‌ذاریم، روبه‌رومون هادی قرار می‌گیره و کمی اون‌ورترم
قهرمان‌هایی که مینا برامون به سوغات آورده.
خدایا قهرمان نفرستادی نفرستادی؛ حالام که فرستادی مال من
نیستن و مایهٔ رنج و عذابن! ...
آخه چرا با من از این شوخی‌های بی‌نمک می‌کنی؟!
مینا خودش و پشت من قایم می‌کنه. هادی هم از نزدیک داره مینا
رو تجسس می‌کنه. دست مینا رو می‌گیرم تا هرچه سریع‌تر بدمش
به قهرمان‌هاش، تا از این محله محو بشن.
با سرعت به سمتشون می‌رم تا بیشتر از این به خونه‌مون نزدیک
نشن. اونم با لباس‌هایی که تنشونه.
وقتی بهشون می‌رسیم مینا رو سمتشون هل می‌دم.



-اینم از امانتیتون! روز خوبی داشته باشین.

-چی شده جناب سروان؟! اتفاقی پیش اومده؟ نامزد من خیلی دختر خوبیه. حتی دروغم نمی‌گه چه برسه به کارهای خلاف. اگرم چیزی هست، زیر سر همین دوستشه که دیشب یهو سروکله‌ش پیدا شد. اصلاً از قیافه‌ش پیدااست که دردسره!

خدایا دقیقاً با چه هدفی امثالِ هادی رو خلق کردی؟ هدفی جز اذیت کردنِ من، پشت نیت نداشتی به حتم.

نگاهی به تیپ و قیافهٔ هادی می‌ندازم و آه جانسوزی می‌کشم. تو این شرایط فقط هادی رو کم داشتم.

البته نگاه‌های متعجب قهرمان‌های مینا، رو سر و ریخت هادی سؤال‌برانگیزه. حتماً توقع بیشتری از نامزدِ نداشتهٔ من داشتن!



-این... این... این پسره همسایه مونه. معلول ذهنیه، جدیش

نگیرین. با اجازه تون من دیگه می رم.

خدا خودش شاهده که من دروغ نگفتم. تموم این سال ها فقط واسه

این که فکر می کردم هادی معلول ذهنیه کاریش نداشتم و گرنه کار

از کتک زدن گذشته بود و کشته بودمش!

با همون سرعتی که بهشون نزدیک شدم، ازشون دور می شم. هادی

هم پشت سرم می آد.

-واسه چی بهشون گفتم من معلولم؟!!

-مگه نیستی؟!!

نگاهی به سر و ریختش می کنم و قبل از این که از در خونه مون برم

تو، برمی گردم سمتش، انگشت اشاره رو تهدیدکنان جلوش بالا

پایین می کنم.



-دفعه ُ دیگه... دفعه ُ دیگه که خواستی جایی بگی نامزدِ

منی، یادت باشه لباس درست درمون تنت کرده باشی.

اشاره به دمپایی پلاستیکی توی پاش می کنم.

-کفشم باید پات باشه.

به موهای اشاره می کنم.

-اون قدم روغن نباتی به موها نمال.

-اون وقت قبول می کنی زنم بشی؟!

در آستانه ُ ترکیدنم، که فریاد می زنم:

-نخیرم!

در رو توی صورتش محکم می بندم. انتظار زیادیه که دلم بخواد

خاطرخواهام جلوی ملت خوش تیپ ظاهر بشن؟! !



امیر انگار از زیرزمین برگشته.

-رفتش؟

به نشونه ُ تایید سر تگون می دم.

-دوستت برعکس خودت، قابل تحمله. یه وقت‌هایی بیارش اینجا
با هم منچ‌بازی کنیم. مثل خودم جرزنه، چپ و راستم تقلب
می کنه.

من از اضطراب خیسیم و هنوز قلبم تندتند می‌زنه و این داداش
بی خیالم می‌گه بازم بیارش.

-می‌دونی اگه ازم بپرسه چی کارهای راستش و می‌گم؟!!

-به نظر آدم فروش نمی‌اومد.

-شاید از نظر تو مشکلی نباشه، که همه بفهمن چی کارهای، اما من
پیش دوستام آبرو دارم.



قبل این که به قصد کشتن هم و تیکه پاره کنیم مامان از خونه
خارج می شه.

-امیر مادر، گوشت زنگ می خوره.

بی خیال کشتنم می شه و برای پاسخ گوییه گوشیش به داخل
می ره .

امیدوارم یکی از مشتری های کله گندهش باشه که کل سفارش هاش
رو کنسل کرده.

«بچه های آخر مستقل تر هستند.

بچه های آخر آزادتر هستند و فشار کمتری بر روی آنهاست.

آنها در دوران کودکی کمتر تنبیه می شوند و همین امر در طول
زمان باعث می شود؛ استقلال و اعتماد به نفس بیشتری داشته
باشند.



بچه‌های آخر که معمولاً به صلح طلب معروف هستند، می‌دانند چه‌گونه مذاکره کنند. آن‌ها مهارت‌های مذاکره، همدلی و انعطاف‌پذیری را به خوبی بلدند، و افکار خلاقانه و متفاوتی دارند. بچه‌های آخر در روابطشان احساس خوشحالی می‌کنند. داشتن خواهر و برادر بزرگ‌تر و کوچک‌تر به موقعیت شغلی بچه‌های وسط کمک می‌کند.

طبق تحقیقات به دست آمده از سال ۱۷۸۷ در آمریکا، نیمی از رئیس‌جمهورهای آمریکا فرزند آخر بوده‌اند.

البته افراد موفق و مشهور دیگری هم هستند، که می‌توان از بین آن‌ها بیل گیتس و مارک زاکربرگ را نام برد.

یکی از دلایل موفقیت بچه‌های آخر این است، که باید برای توجه رقابت کنند و هرگز دست از تلاش برنمی‌دارند.»



چه اراجیفی به خورد ملت، خصوصاً بچه‌های آخر که خودمم
جزوشون هستم می‌دن. خصوصاً اون قسمتی که نوشته بود، خواهر
و برادر بزرگتر به موقعیت شغلی بچه‌ آخر کمک می‌کنن، حقیقت
محض بود.

زمان زیادی نگذشته که امیر می‌خواست تو شغل شریفش من و
هم شریک کنه.

حالا شاید با دور زدن خانواده‌م و تحویل دادنشون به دستگاه قضایی
به یه آدم‌فروش از نظر دولتِ محترم تبدیل بشم، اما دیگه
رئیس‌جمهور و بیل‌گیتس رو فکر نکنم بشم!

البته روحیاتم شاید به ترامپ، اونم از نظر تارومار کردن کل دنیا
نزدیک باشه، اما این تحقیقات اصلاً نمی‌تونه درست باشه.



من به عنوان بچه آخر یه خانواده، شهادت می‌دم که این تحقیقات دروغه.

با خط کش محکم می‌کوبم پشت دستِ مجتبی.

-آخ! آجی... چرا می‌زنی؟!

-چون جلوی چشمم داری قلب می‌کنی. مگه نگفتم ازت امتحان می‌گیرم؟ واسه چی نخوندی؟! هفته‌ای ۵ ساعت حنجره‌م رو پاره می‌کنم، که چهار تا چیز یاد بگیری. اون وقت می‌ری ریاضی دو و نیم می‌گیری؟!

مامانت کل محله رو پر کرده که پول مفت بهم داده! دیگه خبر

نداره من اگه نبودم دو و نیمم نمی‌شدی.

با خط کش محکم‌تر پشت دستش می‌کوبم!

DONYAIE MAMNOE



-آخ... آخ... نزن، غلط کردم! می خونم. به خدا...

توبه ُ گرگ مرگه قضیه ُ این بچه ست... هربار قسم و آیه، که می خونم، اما نمراتش بین یک و نیم و دو و نیم در گردش.

-حرف نباشه! بقیه ش رو انجام بده.

-مگه مجبوری؟ من هستم، امیر هست، برای چی واسه خودت دردرس درست می کنی؟!

سینی چای و شیرینی رو از رعا که اومد تو می گیرم.

-دلم نمی خواد واسه هرکاری از شماها پول بگیرم. همین که پول ترم دانشگاهم و می دین به اندازه کافی حالمو بد می کنه.

-دوباره شروع نکن. وقتی خورش می آد خودت و آزار بدی کاری نمی تونم بکنم.

رعا گوش مجتبی رو آروم می پیچونه.



-دفعه ُ دیگه نمرهت کم شد و مادرت خواهرم رو اذیت کنه،

می دم امیر پوستتو بکنه.

-آخ... آبجی رعنا... می خونم...

رعنا که می ره، مجتبی دستش و روی گوشش می ذاره.

-دوستم می گفت خشونت علیه کودکان جرمه.

-کسی که سه سال کلاس هشتم و می خونه کودک نیست.

خجالتم نمی کشه. پشت لباس سبز شده به خودش می گه

کودک...

-بیا چاییتو بخور.

با تردید سینی رو سمت خودش می کشه.

-شیرینیم بردارم؟

با غیظ می گم:

DONYAIE MAMNOE



-بردار.

یکی از شیرینی‌ها رو برمی‌داره.

-خامه‌ای نداشتین؟!

خط کش رو که بالا می‌گیرم... دستاش و بالا می‌بره.

-غلط کردم! ببخشید.

بعد از رفتن مجتبی، کنفرانس خبری برگزار می‌شه. کنفرانس

خبری توسط مامان که از روضه برگشته صورت می‌گیره.

-دختر آقاحیدر، با پسرعموش نامزد کرده. چه قدر به امیر گفتم

این دختر رو از دست نده. دختره مثل پنجهٔ آفتاب بود. چشمشم

دنبال امیر بود.

-دختر آقاحیدر چشماش مشکل داشت. والا اون چشم‌ها فقط

دنبال امیر نبود.



مامان که مثل همیشه از حرف‌های من کفری می‌شه،
کنفرانسه و ادامه می‌ده.

-فتانه خانوم دوباره داره می‌ره کربلا. زن آقامحمد بقالم باهاش
می‌ره. نبودین بینین چه قدر قیافه می‌گرفتن.
به قیافهٔ پکر مامان نگاهی می‌کنم و می‌گم:
-غصه نخور مامان. اونا زیارتشون قبول نیست.
مامان و رعنا انگار که قصد زدنم رو دارن، چپ‌چپ نگاهم می‌کنن.
-دروغ که نمی‌گم؟ می‌آن می‌گن داریم می‌ریم کربلا، قیافه
می‌گیرن دل‌بندگان خدا رو می‌سوزونن. من بودم که زیارتشونو
قبول نمی‌کردم...

-مامان این و ولش کن. عروس شهره خانوم بالاخره پسر زایید؟!



-خدا خودش بهش رحم کرد. آره... پسر به دنیا آورد، شوهرشم

اون زنه رو که موقت عقدش کرده بود رد کرد.

-مردم چه قدر احمقن. پسر شهره خانوم چه گلی به سر ننه باباش

زد، که پسر خودش بزنه؟! اگه این بچه محصولِ همچین شرایطیه،

که حتماً به درد نخور می شه! مرتیکه ُ خر دو تا دختر داره مثل

دسته ُ گل. یه مرد چه قدر می تونه بی لیاقت باشه؟!

مامان و رعنا دوباره چپ چپ نگام می کنن.

-دروغ می گم؟ نه... دروغ می گم؟! مگه دست من و شماست، که

بچه چی بشه و چی نشه که به خاطرش خار بشیم؟! اصلاً تقصیر کار؛

عروسِ شهره خانومه که نزده شوهرش و از مردونگی بندازه!

مرتیکه ُ خراگه مردونگی نداشت، که پشه هم حساب نمی شد.

مامان آروم می زنه رو گونه ش.



-تو اون خراب شده این چیزا رو یادتون دادن؟

رعنام بهم می توپه.

-نگفتم، نباید بفرستیمش دانشگاه؟! !

-چرا نمی خواین قبول کنین این رویِ خبیثم به خاطر زندگی کردن

تو این محله‌ست؟! از بچگی که تو کوچه‌های این محل با پسرهای

همسایه، تو خاله‌بازی عروسی می‌کردیم، به آموزش‌های لازم

رسیدیم. دانشگاه اون قدر برام کارآمد نبود که خاله‌بازی هامون بود.

رعنا می‌زنه زیر خنده.

-تو چرا این جوری حرف می‌زنی؟! یکی بشنوه فکر می‌کنه چه بلایی

سرت آوردن.

-بلا از این بدتر که دختر مونس خانوم همه‌چی و با جزئیات برامون

تعریف کرد؟!!



مامان شاکی می شه.

-بسه شماهام... پاشم یه چیزی واسه شام سرهم کنم. الان باباتون

بیدار می شه، امیرم می رسه.

-باز فرار کن! ماها رو ول می کردی، می شستی با خاله خان باجیای

محل به غیبت، اینم شد نتیجه ش.

مامان سمت آشپزخونه می ره.

-نتیجه تون هرچی شد بد نشد مادر. من که راضیم.

-آره خب... تو از بابام راضی ای!

-صهبا چرا این قدر دلش و می شکونی؟ کوتاه بیا... این قدر این

زندگی و نکوب تو سرش. اونم آدمه، تا یه جایی تحمل می کنه. بیفته

رو دستمون دلت خنک می شه؟ بی مادر بشیم؛ حالت جا می آد؟!

از جام بلند می شم.



-من می‌رم بخوابم. شام نمی‌خورم، صدام نکنین.

به اتاقم می‌رم. والا که جایِ خوبیه، تا؟ می‌آی می‌گی که تو این اشتباهات رو داشتی، می‌گن یه وقت می‌افتیم می‌میریم، اون وقت تو مقصر شی.

شاید از نظر خانواده‌م من بچه‌بی‌تربیتی باشم، اما از نظر خودم، بچه خوشبختی نیستم. وقتی احساس خوشبختی با تو نباشه، تو می‌شی یه آدمِ شاکی!

یکی که نمی‌تونه یا که حتی نمی‌خواد از کسایی که باعث این حسِ ناخوشایند بدبختی هستن، بگذره.

آره من دوششون دارم، خیلیم زیاد، اما من ازشون شاکی‌م... شاکی‌م که همه این سال‌ها خودشون و زدن به اون راه و نمی‌خوان متوجه باشن که چه قدر فردا برامون نگران‌کننده‌ست.



من برای این که این فرداهای نگران کننده ازمون دور باشن
می جنگم، حتی اگه تنها باشم، که فکر می کنم هستم.

* * *

-مامانم باهام حرف نمی زنه.

- کار خوبی می کنه.

- تو چرا همه ش طرف اونایی؟ ببینم من دوستم یا مامانم اینا؟
نگاهی به استاد می کنم تا مطمئن بشم هنوز داره واسه خاطر
اشتباهی که یکی از بچه ها تو آزمایش مرتکب شده، توبیخش
می کنه.

-من طرف کسی نیستم. نه تو که دوستمی، نه مامانت اینا! اما اگه
من یه دختر داشتم که شبونه و بدون اطلاع خانواده از خونه می زد
بیرون، فقط به قهر کردن اکتفا نمی کردم.



به محلول آمونیاک اشاره می‌کنم.

-می‌نداختمش تو همین محلول تا حساب کار بیاد دستش.

-چه مامانِ خشنی!

من و مینا هیچ‌کدوم انتظار محسن‌صمیمی رو نداشتیم!

ناخودآگاه اخم می‌کنم.

-امری داشتین؟

-آگاه ناراحت نمی‌شین، بله.

-ناراحت می‌شم.

استاد که محسن‌صمیمی رو صدا می‌زنه، با لبخندی حرص‌درآر

ازمون دور می‌شه. مینا به ظرف آمونیاک اشاره می‌کنه.

-بهتر نیست این ظرف و فقط اختصاص بدی به محسن‌صمیمی؟!

-خوشبختانه به‌اندازهٔ کافی برای همه‌تون موجوده!



ده دقیقه قبل از پایان کلاس از استاد درخواست می‌کنم که برم بیرون، استادم موافقت می‌کنه.

حس می‌کنم به محسن صمیمی‌آلرژي پیدا کردم!
قبل این که وارد سرویس بهداشتی دانشگاه بشم؛ منبع آلرژیم جلوی پاهام سبز می‌شه.

یعنی بد می‌شه تو صورتش ده تا عطسه پشت سر هم کنم؟!
-چرا از من فراری هستی؟!

به چه علت این همه خودمونی به نظر می‌رسه؟!
-من از کسی فرار نمی‌کنم آقای محترم. خیلی واضح گفتم که تمایلی برای برقراری رابطه با شما ندارم.

DONYAIE MAMNOE



شاید هیچ وقت به ذهنم خطور نمی کرد، که محسن صمیمی

یه روی دیگه ایم داشته باشه. هیچ وقت فکر نمی کردم تو مردمک

چشم های سیاه و درشتش پلیدی رو هم بشه دید!

-دقیقاً به چی می نازی؟! فکر کردم آدمی؛ می شه بهت احترام

گذاشت! با وجودی که رفتم راجع به خانواده ت تحقیق کردم و

فهمیدم تو چه خانواده ای بزرگ شدی، باز پا پیش گذاشتم. فکر

می کنی بتونی کسی و پیدا کنی که کنار همه این شرایط، حتی

برای چند روز بخواد؟!!

-من ازتون ممنونم. ممنونم که درون سیاهتون و برام رو کردین و

مطمئنم کردین، که رد کردنتون بهترین تصمیمی بوده که

می تونستم بگیرم. ممنونم که بهم ثابت کردین که من با وجود

این که بچه این خانواده ام، خیلی خیلی بهتر از شما تربیت شدم و



نگاهم به آدم‌های اطرافم صرفاً به خاطر پدر و مادرِ مهندسشون نیست! ممنونم که بهم این تجربه رو دادین، که بدونم آدم‌ها رو هیچ‌وقت نباید از روی ظاهرِ بی‌عیب و نقصشون قضاوت کرد.

عصبانیه...؟ خیلی... از نظرم حق منه که عصبانی باشم.

-متنفرم از آدم‌هایی که تظاهر می‌کنن به پاک بودن و نمونه بودن.

-تنفرتون برای من خوشاینده. لطفاً ازم متنفر باشین و سمت نیاین، چون اگه یه‌باره دیگه اطرافم ببینمتون ازتون به جرم مزاحمت شکایت می‌کنم.

پوزخندش واقعاً حالمو به هم می‌زنه. ازش دور که می‌شم صداشو می‌شنوم.

-حالا برام راحت‌تر شد.

DONYAIE MAMNOE



نمی فهمم چی براش راحت تر شد، اما امیدوارم که دست از سرم برداره .

تظاهر به این که خوبم با وجود این که چند لحظه پیش محسن صمیمی به خاطر خونواده‌م تحقیرم کرد، سخته.

واقعاً سخته راحت نفس بکشم و روی درس تمرکز کنم. چی می شه که آدم ها به خودشون اجازه می دن، تو رو بسنجن و اندازه گیری کنن؟

کی تعیین می کنه که من چه ارزش و جایگاهی دارم؟!
محسن صمیمی؟

نه هرگز... ! تنها کسی که ارزشم و تعیین می کنه، خودمم .

من بالارزشم.

DONYAIE MAMNOE

* * *



هادی...

این موجود مفلوکِ بد لباس با موهای همیشه چربِ آغشته به روغن؛ با اسکناس‌های هزار تومنیش؛ شرف داره به محسنِ صمیمی و محسنِ صمیمی‌هایی، که اعتبارشون فقط به‌خاطر ریخت و قیافه‌ایه که پدر و مادرشون براشون به هم زدن.

امروز از روزهای نادریه که از هادی بدم نمی‌آد و دلم نمی‌خواد با چوب بزمنش و با این کارم به توهماتش دامن بزمن.

-چرا هیچی نمی‌گی؟

بند کتونی‌هامو می‌بندم و به هادی که از دیوار مشترک بین خونه‌هامون بالا اومده نیم‌نگاهی می‌ندازم.

-چی بگم؟! گفتن و نگفتن من، که فرقی به حالِ تو نداره!

-حداقل فحش بده دلت سبک بشه.



-با فحش دادن سبک نمی‌شم، چاره‌ی من فقط کشتنِ توئه.

-خوب نیست آدم از شریک زندگیش کینه داشته باشه، پایه‌های

زندگی مشترکمون شروع نشده، متزلزل می‌شه.

چرا نمی‌ذاره که حسم برای نکشتنش به‌طور کامل شکل بگیره؟!

برای برداشتن دمپایی که خم می‌شم، به سرعت از دیوار می‌پره تو

حیات خونه‌شون.

اگه روزی بین محسنِ صمیمی و هادی قرار می‌گرفتم، به حتم

مرگ و انتخاب می‌کردم. هرچند هادی گزینه‌ی بهتری از اون

صمیمیِ دوروئه، اما باز مرگ نسبت به هادی گزینه‌ی مناسب‌تریه!

پایه‌های زندگی مشترکمون؟! چه غلطای...

امروز محیط دانشگاه با اکسیژنی که محسنِ صمیمی ازش استنشاق

می‌کنه، غیرقابل‌تحمله و بدتر از اون، هم‌کلاسی نچسبمون؛ دنیا



سعیدی، که از شروع کلاس‌های امروز انگار که دوست جدا نشدنی از من و مینا بوده.

-بچه‌ها بعد از کلاس یه چهل و پنج دقیقه‌ای وقت داریم، تا کلاس بعدی؛ پس بریم تریا مهمونِ من.

قبل این که بخوام مخالفت کنم، مینا خیلی راحت جای دوتامون اعلام می‌کنه.

-وای مرسی... چی بهتراز این که دخترِ خفن و باکلاس دانشکده مهمونمون کنه.

آره واقعاً چی بهتراز این که، دختر معروف دانشگاه به کارهای کرده و نکرده؛ مهمونمون کنه!

قیافه‌م نارضایتیم رو فریاد می‌زنه، اما نه مینا، نه دنیا به روی خودشون نمی‌آرن.



توی تریا نشستیم. نمی‌دونم چه قدر تابلو رفتار کردم، که دنیا
مستقیماً ازم می‌پرسه:

-سخت که نیست من باهاتونم؟!-

پاسخم که مشخصه، اما سکوت می‌کنم.

مینا به جام می‌گه:

-این چه حرفیه... خیلیم دلش بخواد.

و با خنده به من که قیافه‌م داد می‌زنه دلم اصلاً نمی‌خواد، چشم‌غره
می‌ره.

-پس سفارش‌ها رو می‌ذارم به‌عهده‌ٔ خودتون. برین هرچی دوست
دارین سفارش بدین. مهمون من.

DONYAIE MAMNOE



این دختره امروز چرا این همه مهربون شده؟ این دنیا همون
 دختری نیست که چشم نداشت منو ببینه و دو ترم طول کشید تا
 دست از آزار و اذیتم برداره؟!
 مینا بلند می شه.
 -پس من برم سفارش بدم.

نمی فهمم کل دانشکده از چیه این دختر خوششون می آد. حتی
 مینام باور داره که این دختر خفته! خفن بودن اصلاً یعنی چی؟!
 ماشین مدل بالا و تیپ و قیافه ای که از صدقه سر پوله، آدم و خفن
 می کنه؟! اون وقت منی که این همه مدت جزو دانشجوهایی ممتاز
 این دانشگاه بودم، خفن به حساب نمی آم و می شم خرخون؟!
 تفاوت ما تو چیه؟ میزان خریتمون؟!
 DONYAIE MAMNOE



آره دیگه هرچی خریت بیشتری بکنی، خفن تر محسوب می‌شی.

-می‌شه بری به مینا بگی واسه من یه لیوان آب بگیره، باید قرص بخورم.

اصلاً حوصلهٔ حرف زدن باهاشو ندارم. فقط از جام بلند می‌شم و پیش مینا می‌رم، که داره سفارش هات چاکلت می‌ده.
-یه بطری آبم بگیر.

-چته تو...؟ بده داریم با هم خوش می‌گذرونیم؟
-من چه‌مه یا تو که یادت رفته این دختره چه‌قدر باهامون بد بود؟!
به نظرت رفتارهاش مشکوک نیست؟ واسه چی باید دوست‌های
جون جونیش رو ول کنه و بچسبه به من و تو؟!
DONYAIE MAMNOE



مینا که انگار اصلاً حوصلهٔ بدگمانی‌های من و نداره، با آرنج می‌کوبه به پهلوم.

-توام دیگه خیلی بدبینی! اصلاً من و تو چه شخصیت مهمی داریم، که بخواد بهمون نزدیک بشه تا برامون دردسر درست کنه؟! این قدر بدبین نباش.

-نمی‌دونم چی بگم، اما این دختره واقعاً مشکوکه.
با مینا که برمی‌گردیم سر میز، به نظرم دنیا دست‌پاچه‌ست! تا می‌شینیم تلفنش زنگ می‌خوره.
-بچه‌ها من یه کار واجب برام پیش اومده باید برم، شماها خوش باشین.

DONYAIE MAMNOE



چنان سرعتی برای رفتن از کنارمون به خرج می‌ده، که من و
مینا فرصت گفتن هیچ سؤالی رو پیدا نمی‌کنیم. مینا با چشم‌های
گرد شده به من نگاه می‌کنه.
-من کارتمو همراه نیوردم.
آهی می‌کشم. پول دو تا جلسه کلاس خصوصیمو باید بدم پای
چی دقیقاً؟!

کارتمو با بی‌میلی از کیفم درمی‌آرم و سمتش می‌گیرم.
-بعداً باید بهم پس بدی.
با چشم‌غره کارتمو ازم می‌گیره.

مگه پولمو از رو زمین پیدا کردم که بدم واسه هات‌چاکلت‌های
خانوم؟

DONYAIE MAMNOE



وقتی برای حضور تو کلاس بعدی برمی‌گردیم وسط تدریس

استاد، خانوم رحیمی از حراست دانشگاه منو به دفتر حراست

فرامی‌خونه!

روح از تنم پر می‌کشه. نه تنها خودم که استاد و بقیهٔ بچه‌هام

شگفت‌زده می‌شن.

آخه من و دفتر حراست اصلاً به هم نمی‌آیم.

مینا می‌پرسه:

-چی شده؟

نمی‌دونم آرومی می‌گم و از جام پا می‌شم که دنبال خانوم رحیمی

برم.

-کیفتونم با خودتون بیارین.

DONYAIE MAMNOE



کوله‌م رو برمی‌دارم و با اجازه از استاد که متأسف نگاهم می‌کنه
از کلاس خارج می‌شم.

جداً استاد متأسف بود یا من این‌طوری تشخیص دادم؟!
وقتی وارد دفتر حراست می‌شم؛ علاوه‌بر رئیس حراست، آقای
همتی و دارودسته‌ش که بچه‌ها همه‌ش از شون می‌نالن و محسن
صمیمی رو هم می‌بینم، نگرانیم اوج می‌گیره.
-س... سلام.

چرا حضور محسن صمیمی و پوزخند مسخره‌ای که گوشه‌
لب‌هاشه، برام دردناکه؟!
-خانوم رحیمی کیفشون و بیارین.

کیفم؟!

DONYAIE MAMNOE



سردرگم می‌شم. نمی‌تونم وقتی خانوم رحیمی کوله‌م رو از
روی شونه‌م برمی‌داره و به سمت آقای همتی می‌بره عکس‌العملی
نشون بدم.

همه با هم می‌افتن به جون کوله‌م! هرچی توش دارم رو پرت
می‌کنن روی میز، قرآن جیبی کوچیکی که همیشه باهامه، می‌افته
روی زمین.

نگاه محسن صمیمی روی قرآنم مکث می‌کنه.

-هیچی نیست تو کیفش.

جون می‌کنم تا می‌گم:

-دنبال... دنبال چی... چی می‌گردین!؟

همه به محسن صمیمی نگاه می‌کنن! رنگش سرخ شده و
چشم‌هاش هنوز روی قرآنمه.



-به ما اطلاع دادن که! ...

همتی مکث می کنه و من می پرسم:

-چه...چه اطلاعی؟

-هیچی خانوم شکوری. حتماً قصد و نیت بدی در کار بوده. شما دانشجوی خوب این دانشگاه هستین؛ به حتم کسی باهاتون مشکلی داشته، خواستن اذیت کنن. می تونین برگردین سر کلاستون. خانوم رحیمی محتویات پخش و پلا شده کوله‌م رو دوباره برمی گردونه داخلش و می ده دستم. بدون گفتن حرفی از دفتر حراست بیرون می آم، نفسم بند اومده. دستم و روی قفسه سینه‌م می ذارم و سعی دارم با تموم سرعت خودم و به سرویس بهداشتی برسونم.

DONYAIE MAMNOE



وقتی می‌رسم در سطلِ آشغالِ رو برمی‌دارم. بدون توجه به
 کثافتِ توش تا کمر خم می‌شم داخلش؛ تا چیزی که فکر می‌کردم،
 فقط یه آشغاله که مونده تو کوله‌م؛ پیدا کنم.

وقتی اون جسم کوچیکه پیچیده شده تو مشمای مشکی رو از ته
 سطل آشغال برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم، دست‌هام به لرزش
 می‌افتن.

درست بعد از این که از تریا برگشتیم؛ من رفتم سرویس بهداشتی.
 برای برداشتن دستمال کاغذی دستم و تو کیفم فرو کرده بودم، که
 به این برخورددم و فکر کردم که یه آشغاله که مونده تو کیفم و با
 بی‌توجهی پرش کردم تو سطل آشغال.

خدایا!... الان واقعاً برام توطئه چیده بودن؟! اینی که تو دستمه
 نمی‌تونه یه شوخی باشه!



جسم سیاه و میون مشتم قفل می‌کنم. تنم به عرق نشسته.

ترسِ تموم روزهایی، که از دستگیری بابا تو جونم نشسته بود؛ با قدرت بیشتری برگشته.

اما این ترسِ یه چیزِ جدید با خودش داره؛ یه چیزی که فقط به بابا ختم نمی‌شه؛ اون چیزِ جدید، خودمم! خودِ دستگیر شده‌م...
از دانشگاه خارج می‌شم.

کجا باید برم؟

با چیزی که تو مشتمه کجا باید برم؟ به کی برم بگم، که قرار بود این جسمِ سیاه، آینده‌م رو سیاه کنه؟! برم به کی بگم! به بابا؟ به امیر؟ رعنا یا مامان؟!

نه... نمی‌شه. قهرمانم نمی‌شدن.

DONYAIE MAMNOE



هیشکی نمی‌تونه درک کنه که من چه حالی دارم! هیشکی
 نمی‌تونه بفهمه که من و این مشت محکم، چه قدر داریم درد
 می‌کشیم. به چپ و راستم نگاه می‌کنم، کجا باید برم؟! کجا؟
 وقتی که از ماشین پیاده می‌شم، هنوز مرددم. هنوز نمی‌دونم که
 کارم درست یا نه!
 کف دست مشت شده، خیس از عرقیه، که نتیجهٔ دردِ سنگینیه
 که توی قلبمه.
 من کل زندگیم قلبم درد می‌کرد، اما دردِ امروز رو هیچ‌وقت
 نداشتم. قلبم واقعاً دردش گرفته.
 برای زنگ زدن مُرددم! نمی‌دونم این ساعت از روز خونه هستن یا
 نه؟ نمی‌دونم با دیدنِ من و چیزی که توی مشتمه چه فکری
 می‌کنن.



من هیچی نمی‌دونم و انجام که یکی مسئولیتِ قهرمان شدن

برای من و به‌عهده بگیره!

انگشتم، روی زنگ آیفن طبقهٔ مورد نظر فشار می‌آره و وقتی
صدای خسته‌ای توی گوشم می‌پیچه که «بله» گوشهٔ چشمم به
اشک نشسته.

-سلام. من... من صهبام، دوستِ مینا.

-فکر کنم مینا دانشگاه باشه.

-درسته. با... با مینا کار نداشتم! با... با شما... شما کار داشتم.

چند ثانیه‌ای بدون حرف گذشت تا در به روم باز شد.

DONYAIE MAMNOE



وارد ساختمون می‌شم، دست مشت شده‌مو توی جیبم می‌دارم.

شرم دارم از مشتی که مدرکی توش هست، که قرار بود به روز سیاه بنشونتم.

به طبقهٔ مورد نظر که می‌رسم، پشت در آپارتمان‌شون که بلامتکلیف وای می‌سم فقط به این فکر می‌کنم، که اگر باورم نکنن چی؟!

تردید پیدا می‌کنم، قدمی به عقب برمی‌دارم، که در توی پاشنه می‌چرخه و یه جفت چشمِ پر خون جلوی چشم‌هام نقش می‌بنده! انگار روزگار، روز بدی رو برای این که کسی قهرمانم بشه انتخاب کرده.

-من... من... فقط... فقط... یه خونه رو... بلد بودم که... که... توش...

قهرمان داشت!



* * *

این دومین باره که اینجا پشت میز آشپزخونه شون نشستم. روبه روم

نشسته، دست به سینه و درست مثل یه بازجو!

-می دونی چهل و پنج دقیقه شده که اینجا نشستیم؟!

واقعاً خجالت زده‌م. هنوز مشتم توی جیبمه. مشتم و از توی جیبم

بیرون می‌آرم و سمتش می‌گیرم.

به دست مشت شده‌م که سمتش گرفتم، نگاه می‌کنه و به چشم‌هام

که حالا خیس خیس.

-من... نمی‌دونستم که... باید کجا برم... می‌خوام... می‌خوام مشتم و

براتون باز کنم.

آروم انگشت‌هام رو از هم باز می‌کنم و وقتی جسم سیاه‌رنگ توی

دست لرزونم پیدا می‌شه، نفس سنگینم و رها می‌کنم.



سرش و جلوتر می‌آره و با دقت به بسته کوچیکی که قد دو
تا بند انگشت هست، نگاه می‌کنه.

-یکی... یکی این و... گذاشته بود... گذاشته بود توی کوله‌م! من
فکر... فکر کردم آشغاله پرتش کردم تو سطل آشغال. بعد... بعدش
از حراست دانشگاه خواستم. کیفم و گشتن و هیچی پیدا نکردن.
من برگشتم... برگشتم که... ..

-برگشتی و تا کمر خم شدی تو سطل آشغال، که این همه بو
می‌دی؟!

هنوز قلبم می‌لرزه و وحشتناک حالم بده، که اشاره می‌کنه بو هم
می‌دم !

DONYAIE MAMNOE



-من... من واقعاً انتظاری ندارم که... که بهم آرامش بدین،

اما... اما استرس و بیشتر نکنین. واقعاً تو... تو این شرایط به تنها

چیزی که نمی‌تونم توجه کنم بویی هست که می‌دم.

-خب اگه می‌خوای که من بهت کمک کنم باید به بویی که می‌دی

توجه کنی !

به چهرهٔ جدیش با دقت نگاه می‌کنم. نه شوخی نمی‌کنه .

-واقعاً... واقعاً کمک می‌کنین؟

-اگه بو ندی آره!

از جام بلند می‌شم.

سرش و بالا می‌گیره.

-کجا؟

DONYAIE MAMNOE

-می‌رم خونه دوش بگیرم که بو ندارم... تا کمک کنین!



خنده‌ای که تا توی چشم‌هاش راه پیدا می‌کنه، چرا حاله و بد می‌کنه؟!

-چه‌طور می‌تونین وقتی تو همچین موقعیت بدی هستم دستم بندازین! من حس می‌کنم دارم می‌میرم... نمی‌دونم باید چی کار کنم. فکر کنم اشتباه کردم، از اولم نباید می‌اومدم اینجا. بلند می‌شه .

-درسته از اولم اشتباه کردی اومدی اینجا! می‌دونی چند ساعته نخوابیدم؟ باید می‌رفتی کلانتری، نه این که بیای اینجا جلوی در خونه‌م و با بوی وحشتناکی که داری و قیافه‌ٔ ترسیده و معصومی که برای خودت درست کردی؛ خواب و از سرم بیرونی !

خدایا چه‌طور می‌توننی قهرمان‌ها رو هم خل‌وضع خلق کنی؟! با این خلقت فقط خودت و زیر سؤال بردی!



-می رم لباس هام رو عوض کنم بریم بیرون از این چهار دیواری
تا بهتر بفهمم که چی می گی.

از جلوم رد می شه و دستش و روی بینیش می گیره.

-چه بویی هم گرفته!

به سمت اتاقش که می ره خودمو بو می کشم و با بوی وحشتناکی
که تازه متوجهش می شم، بیشتر حالم بد می شه. این مینا هم چه
عموی بدجنسی داره! حداقل به خاطر حالِ بدمم شده بود نباید به
روم می آورد.

پنجره های ماشین، تا آخر پایین کشیده شدن تا باد، بویِ حاصل از
من و با خودش همراه کنه.

سرد شده و بیشتر از این نمی شه یخ زد. هنوز یخ زده از اتفاقِ امروزم.



نمی‌دونم اعتماد به قهرمان‌های مینا درسته یا نه، اما باید ترس
رو کنار گذاشت. هنوز چشم‌های روشن و باریکش درگیر خوابی
هستن، که من پروندم. سه تا خط کوچیک بین ابروهای کم پشت
و روشنش نقش بسته.

صورتِ روشنش، جدی‌تر از زمانیه که من و جلوی خونه‌شون دید .
-می‌ریم کلانتری. شکایت‌نامه تنظیم می‌کنی.

-نه تو رو خدا... کلانتری نه!

چشم‌های روشنش سردِ سرد می‌شن وقتی که می‌گه:

-قرار نیست، من قهرمان بازی دربیارم!

اشارهٔ خوبی کرد، به حرفی که وقتی هاج و واج جلوی درخونه‌ش

بودم، زدم!

با التماس نگاهش می‌کنم.

DONYAIE MAMNOE



-نمی‌شه همین یه بار رو قهرمان بازی دربیارین؟ باور کنین
من از اوناش نیستم که هر دفعه مزاحمتون بشم. امروزم واقعاً جز
شماها کسی به فکرم نرسید! من دوست ندارم پام به کلانتری باز
شه... ..

چشم‌های سردش به رنگ دریا شدن. خیرگی نگاهش باعث
نمی‌شه از خواسته‌م دست بکشم.

-نمی‌شه... نمی‌شه بی‌سروصدا بین خودمون حلش کنیم؟ من قصد
شکایت ندارم. دوست ندارم سروصدا راه بندازم! فقط می‌خوام که
شما... که شما...

-برم و گوشمالیشون بدم؟!

هرچند ناخوشایند گفت، اما به تأیید سرتکون می‌دم و آروم زمزمه
می‌کنم:



-اگه زحمتی نیست.

-می دونی که درخواست قانونی نیست؟

-حالا نمی شه یه کم. ...

انگشت شست و اشاره رو به هم می چسبونم و تقریباً با زاری
می گم:

-فقط یه کم، غیرقانونی عمل کنیم؟!!

طرز نگاهش به من و دو انگشت به هم چسبیده، به قدری دلسرد
کننده ست که آه عمیقی از سینه م خارج بشه.
-باشه. نمی شه؟ اما من شکایت نمی کنم.

-پس بهشون اجازه می دی که دوباره این کار رو باهات بکنن؟!!

-من هیچ مدرکی ندارم که ثابت کنه کار اونا بوده؟ هیچی به نفع

من نیست! اگه شکایت کنم و همه چی بر علیه م بشه چی؟



-امكانش هست.

زهرمار و امكانش هست !

-ببينيد، من اصلاً ازتون درخواست سختی ندارم. فقط كافيه با لباس فرمتون، همونی كه وقتی می پوشين من قبضِ روح می شم! برين سروقّتِ اون محسنِ صميميِ نامرد و بترسونيدش، كه ديگه نخواهد همچين كاری باهام بكنه. اگه براتون مقدور بود، يه دونه م بزين تو سرش. تا آخرِ عمر مديونتون می شم.

سه بار «لااله الله» می گه! هر سه بار هم، كف دستش و روی ريش های كم پشت و روشنش می كشه .

-فكر نمی كنی بايد با خانواده ت درميون بذاری؟!

می نالم:

-شما گفتين كمكم می كنين.

DONYAIE MAMNOE



-گفتم. ولی از راهِ درستش.

-مگه من می‌گم خلاف کنین؟

-داری می‌گی از پست و لباسم به‌خاطر حل مشکلات سوءاستفاده

کنم. این خلاف نیست؟

-چه‌طور وقتی با ماشین پلیس می‌آین دنبال مینا و از بیت‌المال

استفاده‌ی شخصی می‌کنین؛ خلاف نمی‌کنین! اون وقت برای حل

کردن مشکل من، که اگه این دنیا به خاطرش پاداش نگیرین، اون

دنیا می‌گیرین، بند و قانون و می‌آرین وسط؟!!

از طرزِ نگاهِ دوست داشتنیش، متوجه می‌شم که از حدم گذشتم!

-می‌ریم دانشگاهت. کاری که ازم می‌خوای رو برات انجام می‌دم و

لطف کن، دیگه دوروبرم آفتابی نشو.

-راست می‌گین؟ واقعاً قبول کردین؟



استارت می‌زنه و من باذوق می‌گم:

-می‌شه لباس فرمم بپوشین؟!

ماشین و دوباره خاموش می‌کنه. کلافه از ماشین پیاده می‌شه و قبل
این که در ماشین و بنده، با چشم‌های سرد و آبیش نگاهم می‌کنه.
-رو اعصابمی! ...

در رو محکم می‌بنده و من عاشقِ اینم که رو اعصابِ قهرمان‌های
نچسبی مثل تو باشم.

وقتی با لباسِ فرم برمی‌گرده، جذبه‌ش، که دوچندان شده، باعث
می‌شه نتونم چیزی بگم. نزدیک‌های دانشگاه به حرف می‌آد.
-اون بسته رو بده.

بستهٔ سیاه‌رنگ رو که هنوز توی مشت‌مه، سمتش می‌گیرم. بسته
رو از کف دستم می‌گیره و تو جیبش می‌ذاره.



-گفتی اسم پسره چی بود؟

-صمیمی... محسنِ صمیمی.

سری تکون می ده و دوبار اسمش و زیر لب زمزمه می کنه.

-می گم، بهتر نیست وقتی از دانشگاه خارج شد یه گوشه‌ای خفتش

کنیم و حسابش و برسیم؟!

مثل این که، پیشنهادم به مذاقش خوش نمی آد.

-تا پشیمون نشدم، از ماشین پیاده شو، برو سر کلاست.

-چشم.

انگشت اشاره‌ش رو سمتم می گیره.

-درضمن، اصلاً به رویِ خودت نیار که چی شده.

-چشم.

DONYAIE MAMNOE



-به مینام چیزی نمی‌گی. بچهٔ حساسیه؛ تا صبح می‌شینه

غصه‌ت رو می‌خوره.

-چشم.

زل می‌زنه تو چشم‌های منی، که سرتاپا گوشم _ که تا خودِ فردا_

بهش چشم بگم، تا پشیمون نشه.

-می‌تونی بری.

-چشم.

سریع از ماشین پیاده می‌شم و قبل این‌که در رو ببندم خم می‌شم

و می‌گم:

-کاش با ماشین پلیس می‌اومدین، اون وقت کلی بیشتر می‌ترسید.

-لااله الا الله....

DONYAIE MAMNOE

قیافهٔ عصبیش باعث می‌شه بگم:



-باشه، باشه نمی‌شه! چشم... من رفتم، فقط تو رو خدا حتماً

بزنی‌دش؛ یواش نه ها... محکم محکم محکم!

خودش که خم می‌شه سمتم، عقب می‌کشم. دستگیره رو می‌گیره
و محکم در ماشین و می‌بنده.

برای این که جلب توجه نکنم سریع از ماشین دور می‌شم، تا خودم و
زودتر به دانشگاه برسونم.

برعکس وقتی که داشتم از دانشگاه خارج می‌شدم و مثل بید
می‌لرزیدم، الان محکمم.

دلم چرا این همه قرص شده؟! چه قدر یه قهرمانِ نجسب، که رو
اعصابشم، برام قوتِ قلبه... ؟

DONYAIE MAMNOE



یکی از سخت‌ترین کارهای دنیا، فرار کردن از دستِ سؤال‌های
 میناست و از اون سخت‌تر بی‌توجهی به نگاه‌های محسنِ صمیمی و
 دنیا، که با همدستی هم برام پاپوش دوخته بودن. ...
 فکرشم لرزه به تنم می‌ندازه. امیدوارم علاوه‌بر هستی از نیستی هم
 بیفتن.

نمی‌دونم جنابِ قهرمان چه نقشه‌ای داره، اما من بهش اعتماد دارم
 و وقتی تو کلاس آزمایشگاهمون هیچ کدومشون پیداشون نمی‌شه،
 می‌فهمم که جنابِ قهرمان حتماً یه حرکتی زده.
 چه قدر که قلبم درحال آروم شدن.

صحنه‌های اکشن زیادی رو تصور می‌کنم، صحنه‌هایی که تو
 فیلم‌های هالیوودی دیدم. مثل صحنه‌هایی از فیلم مرد عنکبوتی.
 قسمت‌هایی که مرد عنکبوتی برای نجاتِ اون دختره. ...



هیچ وقت نتونستم به اون دختر با حسادت نگاه نکنم، حتی الانم بهش می گم اون دختره. چه قدر دعا کردم اون دختره بمیره و تو همه فصل های جدید و مختلف فیلم، دعاها برعکس می شد! اصلاً به جهنم... مهم اینه که من امروز یه مرد عنکبوتی دارم. آهای... اون دختره تو فیلم بتمن... و اون دختره تو فیلم هالک و اون دختره تو فیلم سوپرمن... منم امروز، مثل شما یه قهرمان دارم، که با کمترین امکانات قهرمان های جهش یافته شما، داره برام مبارزه می کنه. خلاصه که دلتوون آب! ...

-چیه؟ کبکت خروس می خونه؟ نکنه بردنت حراست بهت وعده وعید دادن، که قراره جانشین خانوم رحیمی بشی؟! از حرف مینا به خنده می افتم. استاد بهم تشر می زنه.



-خانوم شکوری، چیز خنده‌داری هست و ما نمی‌دونیم؟!

خداییش تو پر دانشجویِ خوب زدن، اصلاً منصفانه نیست.

-بخشید استاد.

-تکرار نشه.

واسه مینا چشم‌غره می‌رم تا من و به حرف نگیره. واقعاً الان وقت

مناسبی برای حرف زدن با مینا نیست، آخه دارم پز قهرمانم و به

اون دخترها می‌دم.

بعد کلاس، کل دانشگاه رو دنبال محسن صمیمی و اون دختره ُ

آب زیرکاه می‌گردم، اما اثری ازشون نیست که نیست.

به امید خدا کشتشون؟!

DONYAIE MAMNOE



چه قدر بد که حتی شماره تلفنش و ندارم تا ازش بپرسم که
 دقیقاً چه طور از خجالتشون دراومده! زشته از مینا بخوام که
 شماره ُ عموش و بهم بده؟!
 زشته دوباره پاشم برم دمِ خونه شون؟!
 بهتره یه کم صبر کنم تا فردا بشه.
 شب سختیه! اولین باریه که یکی قهرمانم شده و خواب به چشم هام
 نمی آد. کاش بودم و از لحظاتی که محسن صمیمی به خاطر من
 کتک می خورد، فیلم می گرفتم.
 یعنی چه طوری باهاشون حرف زد؟ چه طوری تهدیدشون کرد؟
 با اون چشم های روشن کمی وحشی؛ می تونه خیلی راحت از بقیه
 زهر چشم بگیره. نکنه فقط به این اکتفا کنه؟! من واقعاً دلم می خواد
 محسن صمیمی کتک بخوره.



گوشیم و برمی دارم و صفحه ُ اینستاگرامِ مینا رو باز می کنم،

تو قسمت فالوورهاش دنبالِ عموش می گردم و خیلی راحت پیداش می کنم.

خدای من... چرا این همه دنبال کننده داره؟! صفحه‌ش بازه و می شه راحت وارد شد.

خوب مثلِ این که یه پلیس مشهور داریم اینجا، که خیلی طرفدارم داره.

یکی از عکس‌هاش از زاویه ُ نیم رخ هست، که لباس تماماً سیاهی تنشه و با هفت تیر سمت هدفش نشونه رفته؛ بی اندازه جذابه .
کامنت‌ها رو می خونم.

«جذاب»

«بهترین»

DONYAIE MAMNOE



«بابا خفن»

«عشق»

«قهرمان»

از کامنتا بیرون می‌آم؛ یعنی تا حالا قهرمان چند نفر بوده؟!
 برای فالو کردنش مرددم، اما دلو می‌زنم به دریا و جزو فالوورهاش
 می‌شم و تا صبح هزاران بار صفحه‌^۱ اینستامو چک می‌کنم، شاید
 که اونم فالوم بکنه، اما خبری نشد. ...
 قسمت قشنگ ماجرا اینجا بود، همین‌جا که محسنِ صمیمی با
 رنگ‌ورویی زار به دانشگاه اومده بود، اونم بعد سه روز. این درحالی
 بود که خبری از دنیا نبود .

DONYAIE MAMNOE



و من بی‌اندازه مفتخر بودم به این لحظه ُ قشنگ. لحظه‌ای که
 محسن صمیمی از من فرار می‌کرد، ساکت و صامت یه گوشه
 نشسته بود و صداش در نمی‌اومد.
 بچه‌ها فکر می‌کردن که اتفاق ناگواری براش افتاده و درست هم
 فکر می‌کردن، حتماً اتفاق ناگواری براش افتاده بود؛ اتفاق ناگواری
 که به‌خاطر من بود.
 یعنی حالا وقتش بود، که برای قهرمانم کامنتِ مثبت بذارم؟! شاید
 اگر پست جدیدی گذاشت.
 چون با جواب ندادن به تنها پیامم درحالی که پیامو دیده؛ بهم
 فهموند که واقعاً سمتش آفتابی نشم.
 حتی اگه دوست نداشت سمتشم آفتابی بشم، بازم قهرمانم بود.
 فصل سوم .



همون قدر که رعنا به مامان رفته و امیر به بابا کشیده،

همون قدرم من شکلِ هیچ کدومشون نبودم .

من تنها عضو خانواده‌مون بودم که نه تنها افکارم شبیه خانواده‌م

نبود که ظاهرمم بهشون نرفته، و حتی انتخاب اسمم هم خیلی با

خواهر و برادرم تفاوت داشت.

هرچه قدر بچه‌ٔ اول با عشق به وجود می‌آد و بچه‌ٔ دوم با شک و

تردید، بچه‌ٔ سوم متأسفانه نتیجه‌ٔ اشتباهه.

-تا چهار ماه که اصلاً نمی‌دونستم باردارم! بعدم که فهمیدم؛

هرچه قدر زدم تو سرِ خودم و بابات؛ دیگه نمی‌شد کاریش کرد!

هربلایی فکر کنین سر خودم اوردم؛ اما تو سفت جات و چسبیده

بودی.

DONYAIE MAMNOE



امیر و رعنا کنار بابا نشستن و با عشق به صحبت‌های مامان
 گوش می‌دن. همیشه عشق زیادشون به من باعث شرمندگیم بوده!
 -از همون اولِ اولش بچه پرو بوده.
 رعنا هیچ‌وقت امیر رو تو این لحظات شیرین تنها نمی‌ذاره.
 -دنیام اومده بودی این‌قدر زشت بودی که من و امیر خجالت
 می‌کشیدیم بگیم خواهرمونی.
 -فقط یه جفت چشم داشت اندازه ُ گاو!
 چیزی ندارم بگم جز تخمه شکوندن.
 بابا به حرف‌های امیر و رعنا طبق معمول می‌خنده.
 -چی کارش دارین بچه‌مو؟! هرچه‌قدرم سرتق و لجباز باشه، بازم از
 شما دو تا بهتره.
 -بابا چرا تو صهبا رو بیشتر از من و امیر دوست داری؟



بابا تکیه داده به متکای قرمز رنگش آه سنگینی می کشه.

-وقتی دنیا اومد برف می بارید. یادته خانوم؟

مامانم آه عمیق تری می کشه و قصه ای که سال ها روز تولدم گفته می شه، ادامه پیدا می کنه.

-مگه می شه یادم بره. سر هیچ کدوم از بچه ها این قدر درد نکشیدم که سر صهبا کشیدم! با بدبختی از تو دلم کشیدنت بیرون.

خب مادر من، وقتی نمی اومدم بیرون حتماً دوست نداشتم دیگه. می داشتین همون جا می موندم...

امیر حرف دلمو می زنه.

-ولش می کردین همون تو می موند دیگه!

رعا قهقهه می زنه.

این شدت از عشق و علاقه ً خانواده به من بیانگر چیه دقیقاً؟!



-صبحِ همون شبی که قرار بود دنیا بیاد. اون طفلک دوباره

اومده بود سراغم! یادته؟ رنگ به رو نداشت؟!

و به مامان نگاه می‌کنه.

-مگه می‌شه یادم بره. طفلک تا ظهر نکشید که پرپر شد.

اوفِ کلافه‌م بلندتر از حد معموله.

-تقصیر کی بود که پرپر شد؟ اگه بهش مواد نمی‌دادین شاید الان

زنده بود.

-من بهش نمی‌دادم؛ چهار تا بی‌وجدان دیگه بهش می‌دادن که از

تن و بدنش نمی‌گذشتن !

بابا همیشه سر این داستان عصبانی می‌شه؛ مامانم همین‌طور.

-بابات مرد بود که نداشت بی‌آبرو بشه. خودش تأمینش کرد تا

نذاره چند تا از خدا بی‌خبر بی‌حیثیتش کنن.



رعنا و امیر اشاره می‌زنن که ساکت شم تا بابا عصبانی نشه، اما
خب! مگه تقصیر منه؟ خودشون هر سال شب تولدم حرفش و پیش
می‌کشن.

یه دختر ارمنی بوده که سال‌ها پیش با وجود مخالفت شدید
خانواده‌ش با یه از خدا بی‌خبر ازدواج می‌کنه. طرفشم آدم درستی
نبوده و به اتفاق هم معتاد می‌شن! بعد این که اون مرد ره‌اش
می‌کنه. یه زن تنهای خوشگل می‌مونه تو محله‌مون که خیلی‌ها
براش دندون تیز کرده بودن. در نتیجه بابا و مامان تصمیم می‌گیرن
علاوه بر خوراکش، موادش رو هم تأمین کنن.
اسم اون زن ارمنی هم صهبا بود.

باید خوشحال باشم که اسمم برگرفته از چنین شخصیتی بوده؟! !



مامان همیشه می‌گه من شبیه اون زنم. می‌گه هر وقت می‌اومد
خونه مون اون قدر به چشم‌هاش نگاه می‌کردم تا؛ چشم‌های تو
شبیهش بشه!

مامانم آخر خرافات بوده، اما مثل این که من وقتی تو شکمش بودم
حرفاش و جدی گرفتم و تموم تلاشم و کردم که شبیه اون دختر
ارمنی بشم. چون نه تنها مامان و بابا که خیلی از هم محله‌ای‌هامون
هر وقت من و می‌بینن یه فاتحه می‌فرستن.

-تو خیلی شبیه اونی! ان شاءالله بخت شبیهش نشه مادر.

-بختمم شبیهش بشه نگرانی نداره! شما هستین دیگه. هم موادم و

رو به راه می‌کنین هم خوراکم! غصه نداره که. ...

همه که به اتفاق هم با نگاه‌هاشون تصمیمشون بر خفه کردنم رو
صادر می‌کنن، خیلی ماهرانه حرف و عوض می‌کنم.



-پس کیکم کو؟! می خوام شمع های بیست و یک سالگیم و فوت کنم.

-من می رم کیک و می آرم.

رعنا به آشپزخانه می ره.

-مادر سر ظهری یادم افتاد تولدته. امیرم نبود، رعنا مشتری داشت. باباتم خواب بود خودمم حال ندار بودم، نشد برم بیرون. خودم برات کیک درست کردم فقط یه کم وا رفت. رعنا با یه دیس از کیک له شده و شمع هایی که کج و معوج روش قرار دارن می آد.

-تولد... تولد... تولدت مبارک. ...

امیرم باهاش هم خونی می کنه بابا و مامانم دست می زنن .



خوب چه می شه کرد. کیک له شده می تونه کیک تولد بشه!

مشکلش کجاست؟

رعدا دیس کیک و جلوم می گیره.

-اول یه آرزو کن.

امیر نزدیک تر می شه.

-چی چی و آرزو کن؟! فکر کردی این آرزوش چیه؟ سقط شدن ما!

خودم به جاش آرزو می کنم.

-نخیرم! مگه بی کارم آرزومو واسه همچین چیزی هدر بدم؟ تو

امروز سقط نشی فردا می شی.

امیر که به قصد زدنم دستش و بلند می کنه بابا جلوش و می گیره.

-تو که اخلاقش و می دونی باهاش یکی به دو نکن.

براش دهن کجی می کنم و چشم هامو می بندم تا آرزو کنم .



«خدا جون... تنها آرزوم اینه که صاحب خونه‌ای باشم، که
قهرمان داشته باشه».

چشم‌هامو باز می‌کنم و شمع‌ها رو فوت می‌کنم. امیر سوت می‌زنه
و انگار نه انگار که همین ثانیه‌ای قبل می‌خواستیم دعوا کنیم .
رعنا با دیس کیک وسط پذیرایی کوچیکمون چرخ می‌خوره و بابا
با صدای همیشه بی‌حالش برامون می‌خونه.

-یه دختر دارم شاه نداره؛ از خوشگلی تا نداره...-

امیر اشاره می‌کنه بهم.

-تو رو نمی‌گه!

-به گس گسونش نمی‌دم به همه نشونش نمی‌دم...-

امیر دوباره می‌گه:

-نه که صف بستن!

DONYAIE MAMNOE



مامان خوشحال بشقاب و چنگال ها رو می آره. رعنا با ذوق دیس

کیک و کنار مامان، روی زمین می ذاره.

-آرزوی امسالت چی بود؟! -

امیر شمع ها رو از روی کیک برمی ذاره.

-حتماً مثل هر سال از خدا یه قهرمان خواسته.

و چپ چپ نگاهم می کنه! انکار نمی کنم. تقصیر خودشون بود که

رفتن سروقِ دِ فترچه ُ خاطراتم.

حریم خصوصی تو خونه ُ ما هیچ معنایی نداره! کافیه بفهمن تو

داری یه چیزی رو ازشون قایم می کنی؛ اون وقت خودشون و به آب

و آتیش می زنن تا کشف کنن چیزی که قایم کردی چیه.

DONYAIE MAMNOE



امیر تا ماه‌ها بعد خوندن دفترچهٔ خاطراتم باهام خوب نبود.

چون تو همهٔ صفحاتش، بدون استثناء نوشته بودم که «یه روز

خودم لوشون می‌دم!»!

-خب... کادو هام کو؟!!

کف هر دو دستم و سمتشون می‌گیرم.

-کجان؟!!

رعنا که یه تیکه کیک و تو دهنش گذاشته به سرفه می‌افته.

-من مشتری داشتم حواسم نبود تولدته.

به امیر نگاه می‌کنم.

-قهرمانت که پیداش شد، برات کادوام می‌خره!

به مامان نگاه می‌کنم.

-امروز حال ندار بودم.

DONYAIE MAMNOE



به بابا نگاه می کنم.

-منم که همیشه ُ خدا خوابم.

ناباور می گم:

-هیچ کدومتون هیچی برام نخریدین؟!

تحویلم نمی گیرن و حرف و عوض می کنن! انگار نه انگار که من
منتظر کادو هستم.

خب چه می شه کرد. تولدی که با کیک له شده شروع بشه، به
نداشتن کادوام ختم می شه.

بشقاب کیکم و برمی دارم. با چنگال نمی شه خورد باید قاشق
می اوردن.

DONYAIE MAMNOE



صبح زود برای رسوندن خودم به دانشگاه تقریباً می‌شه گفت
 امیر و رعنا رو له کردم، چون همه با هم وسط پذیرایی خوابیده
 بودیم و منم که از خواب پا شدم و فکر کردم دیرم شده، با
 حواس‌پرتی رعنا رو لگد کردم و پرت شدم روی سر امیر. چه قدرم
 که با بالشتاشون زدن تو سروکله‌م. اگه مامان نبود، کشته بودنم.
 تا از خونه خارج می‌شم، هادی جلوی پاهام سبز می‌شه .

-تولدت مبارک!

بسته ُ کادو پیچ کوچیکی رو سمتم می‌گیره. معلومه تازه از خواب
 پاشده که ژولیده‌تر از هروقت دیگه‌شه.
 کوله‌مو روی شونه‌هام مرتب می‌کنم .

-این چیه؟

-مگه تولدت نبوده؟



-با این که هر سال می‌آی و برام کادو می‌آری و منم قبول نمی‌کنم؛ باز دست بردار نیستی! هادی راه من و تو از هم جداست. دلگیر و سرخورده می‌گه:

-می‌دونی از کی اینجا وایسادم که بهت بدمش؟

-مگه من گفتم از کی، بیای اینجا وایسی؟!

بسته رو پرت می‌کنه تو بغلم، ناخوداگاه دستامو برای گرفتنش بالا می‌گیرم.

-درسته چیز گرونی برات نگرفتم، اما هروقت زنم شدی یه چیز بالارزش برات می‌گیرم.

با عجله سمت خونه‌شون می‌ره تا بسته‌شو رو سرش نصف نکنم.

تقریباً داد می‌زنم.

-من نخوام تو چیز بالارزشی برام بگیری باید کی و ببینم؟!



سرشو و از بین در بیرون می آره.

-منو!

سمتش که پا تند می کنم در رو می بنده و دستم می مونه تو پوست
گردو! حیف که وقت نیست با چوبِ توی حیاطمون به خدمتش
برسم.

می خوام بسته رو پرت کنم وسط کوچه که پشیمون می شم و
می ذارمش توی کوله.

امروز مینا، مینایِ همیشگی نیست!
حواسش اصلاً به درس و دانشگاه نیست و مرتب گوشیش و چک
می کنه .

بیش از اندازه نگرانه! کنار جزوهم می نویسم برایش.
«اتفاقی افتاده؟»



نگاهی به نوشته‌م می‌کنه و کنارش می‌نویسه.

«یه اتفاق بد!»!

«چی شده؟ داری نگرانم می‌کنی!»!

«عموم تو یه مأموریت تیر خورده و الان بیمارستانه! مسعود صبح

مجبور شده بره سر شیفتش و به بابام به‌خاطر اوضاع قلبش فعلاً

چیزی نگفتن.».

دو بار نوشته‌شو می‌خونم و هر بار با خودم می‌گم، قهرمان من؛ تیر

خورده؟! نه امکان نداره. ...

«منظورت عمو جهانته؟»

«اهوم، مگه عموی دیگه‌ایم دارم؟ دیشب رفتم بیمارستان دیدمش

دل‌م خون شد. بازوش تیر خورده، خدا خودش رحم‌مون کرد، که

تیر به قلبش یا جای حساس‌تری نخورده.».



خدای من... چرا دلم داره اینطوری می سوزه؟! قهرمان داشتن

چندانم خوب نیست !

«کدوم بیمارستان بستریه؟»

مینا متعجب نگاهم می کنه و می نویسه:

«چه طور؟»

بی حوصله می نویسم:

«می خوام براشون کتلت بی نمک ببرم تا زودتر خوب شن!»

مینا اخم می کنه و زیر لب می گه بدجنس!

به زور برام می نویسه که کدوم بیمارستان بستریه و تموم کاری که

تونستم برای تعهدم به درس و دانشگاه بکنم این بود، که تا پایان

اولین کلاس امروزم، سر جام بمونم و به خواسته^۱ درونیم، برای

همین الان پاشدندم و رفتم به بیمارستان بی اعتنایی کنم.



اما به محض تموم شدن کلاس؛ نفهمیدم چه طور جمع کردم و
از دانشگاه بیرون زدم.

به حتم، دختری که با یه کوه کمپوت و آبمیوه پشت در اتاقی که
پرستار گفته بود؛ جهان ایران منش توش هست ایستاده، من نبودم!
حالا که اینجا بودم و درست تو یه قدمیش، به درستی کارم اطمینان
نداشتم، اما من می خواستم وضعیت قهرمانم و از نزدیک ببینم.
پی همه چی و به تنم می مالم و با تک ضربه ای که به در می زنم؛ وارد
اتاق می شم.

فقط دو تا تخت تو اتاقه که یه تخت فقط بیمار داره. بیماری که
بازوی برهنه اش باندپیچی شده و از اخمی که بین ابروهاش نشسته
مشخصه که درد داره.

DONYAIE MAMNOE



از پشت پلک‌های بسته‌شم می‌تونم تشخیص بدم، که قرار
نیست با دیدنم خوشحال بشه .

جلوتر می‌رم .

-خدا بد نده!

پلک‌هاشو از هم باز می‌کنه. درست حدس زده بودم؛ از دیدنم
خوشحال نمی‌شه.

نگاهش سمت دست‌هام می‌ره. دست‌هایی که پلاستیک‌های بزرگی
رو به خودشون آویزون کردن.

-یادمه... گفته بودم که دوروبرم آفتابی نشی؟

صداش محکمه؛ از دردی که می‌کشه تو صداش خبری نیست.

با پلاستیک‌های خریدم سمت یخچال کوچیک اتاق می‌رم. درشو
باز می‌کنم و چیزهایی که خریدم رو توش مرتب می‌چینم.



-موقعیتی نداشتم که به خاطر کمکی که بهم کردین ازتون
تشکر کنم. نتونستم نسبت به مجروح شدنتون بی تفاوت باشم.
دو تا از کمپوت‌هایی که گرفتم و بالا می‌گیرم و نظرش و می‌پرسم:
-سیب یا آناناس؟!

پلک‌هاش و محکم روی هم فشار می‌ده.
-رو اعصابمی .

-قبلاً هم بهم گفتین! حالا کدومش؟ سیب یا آناناس؟
چیزی نمی‌گه! منم به انتخاب خودم آناناس و براش باز می‌کنم .
-خیلی درد دارین؟

نگاه پرغصه روی بازوی باندپیچیش؛ خوشایندش نیست.

-واسه چی اومدی؟

-من یادم نرفته که کمکم کردین.



-من کمکت کردم تا زودتر از دستت خلاص شم.

-فکر نمی کردم این قدر تحملم سخت باشه.

چنگال و توی برشی از آناس فرو می کنم و سمت دهنش می گیرم.

-بگین آآ.

چنان پرغیظ نگاهم می کنه که به خنده می افتم.

-به خدا اونی که بهتون شلیک کرد من نبودم! هرچند اگه گذرش

بهم بیفته پوستش و می کنم. چه طور جرئت کرد به شما؛ به کسی

که به خاطر من قهرمان بازیش گل کرد؛ شلیک کنه؟!

-به خاطر تو نبود!

و دهنش و باز می کنه و آناسی که روی چنگال نگه داشتم و

می خوره.

-چه به خاطر من بود چه نبود؛ شما کمکم کردین! مدیونتونم.

DONYAIE MAMNOE



خوشحال، برش دیگه‌ای از آناس و جلوی دهنش می‌گیرم.
بی‌اندازه بی‌حال به نظر می‌رسه، اما زبانش به قوت خودش باقیه.

-اگه می‌خوای دینتو ادا کنی لطفاً برو!

دومین برش آناس و هم می‌خوره.

-اگه این کمپوت و تا آخر بخورین، می‌رم.

-فکر نمی‌کنی زیادی داری صمیمی می‌شی؟!!

تیکه‌ای دیگه از کمپوت براش برمی‌دارم.

-وقتی شنیدم چه اتفاقی براتون افتاده؛ نتونستم بی‌تفاوت بمونم.

قصدمم اذیت کردنتون نیست. شمام به نظرم به کمپوت‌های

بیشتری احتیاج دارین. دست راستونم که تیر خورده و براتون

سخته بخواین چیزی بخورین! کسی هم که اینجا نیست. یه کوچولو

فقط ازتون مراقبت می‌کنم؛ باشه آقای قهرمان؟!!



با چشم‌هایِ علاقه‌مندم زل می‌زنم بهش که خواسته‌م رو قبول کنه.

-به‌م نگو قهرمان.

-اگه نگم، مشکلی نداری بمونم!؟

-اگه مشکلیم داشته باشم تأثیری داره!؟

آروم می‌خندم. با نارضایتی به کمپوتِ توی دستم اشاره می‌کنه .

-کارتو خوب انجام بده.

حیف که مجروحی آقای قهرمان !

یه کمپوت کامل رو بهش می‌دم می‌خوره. این مینااینام عجب

آدم‌هایی هستن. بندهٔ خدا رو تک و تنها گذاشتن اینجا که چی!؟

DONYAIE MAMNOE



با دستمال که قصد پاک کردن لب‌هاش و می‌کنم، سرش و عقب
می‌کشد. با دست چپش دستمال و از دستم می‌کشد و دور لباش و
پاک می‌کند و دوباره دستمال و توی دست‌هام می‌ذاره.
-اون قدرهام لازم نیست کارت و خوب انجام بدی.
-همه قهرمان‌ها بعد این که قهرمان کسی می‌شن؛ این جوری
ناملایم می‌شن؟!
-چی می‌گی تو بچه؟! قهرمان چیه؟!
متعجب می‌گم:
-قهرمان نمی‌دونین چیه؟!
انگار می‌خواد تو جاش جابه‌جا بشه، اما نمی‌تونه. برای کمک کردن
بهش نزدیکش می‌شم که تشر می‌زنه.
-بهم دست نزن!



-فقط می خواستم کمکتون کنم. ...

به سختی کمی خودش و بالاتر می کشه. چهره‌ش درهم شده و انگار
که دلش می خواد کلهٔ من و بکنه.

هنوز می شه دعا کرد، که اون آناناسه کوفتت شه یعنی؟!
بالش پشت سرش و مرتب می کنم براش و لبخند می زنم.

-راستش، قهرمان‌های من همیشه تو قاب تلویزیون بودن، مرد
عنکبوتی، بتمن، سوپر من... اما بعد سال‌ها منم یه قهرمان واقعی
برای خودم پیدا کردم! ...

لبخندم عمق می گیره.

-و قهرمانم شماین.

مستقیم تو چشم‌هام نگاه می کنه و با تأکید می گه:

-من قهرمان کسی نیستم.



حالا حتماً باید بزنه تو پرم؟!

-حالام برو عقب تر.

عقب تر می رم و لبخندم که بیشتر شبیه فحشه رو نمی تونم جمع کنم.

-چیز دیگه ای دوست دارین بخورین؟

-چای.

نگاهی به اطراف می کنم.

-چه قدر برادرزاده هاتون دوستتون دارن! دریغ از یه فلاکس آب جوش .

و با لبخندی حرص درآر برای پیدا کردن یه لیوان چای از اتاق خارج می شم. خیلی شیک و مجلسی می رم اتاق بغلی و تقاضای یه لیوان



چای می‌کنم و خیلی صمیمانه هم، بهم می‌دن و برمی‌گردم

اتاقِ قهرمانِ بداخلاق.

-اینم از چای.

لیوان و به دستش می‌دم.

کنار تخت روی صندلی همراه، به تماشای چای خوردنش می‌شینم.

نگاهم براش آزار دهنده‌ست که اخم کرده؟!!

-می‌شه یه سؤال بپرسم؟

جوابی نمی‌ده و من این‌طور برداشت می‌کنم که می‌شه بپرسم.

-زدینش؟!!

نیم‌نگاهی بهم می‌ندازه، اما جوابی نمی‌ده و من دوباره سؤالم و تکرار

می‌کنم.

-زدینش؟!!



پلک‌هاشو روی هم فشار می‌ده .

-زدمش.

ذوق زده از جام بلند می‌شم و دستامو به هم می‌کوبم و می‌پرسم:

-محکم؟!

نگاهم می‌کنه و با پوزخندی که نمی‌دونم لبخنده یا نه می‌گه:

-محکم.

دوباره دست‌هامو به هم می‌کوبم.

-می‌تونین تا ابد بگین قهرمان کسی نیستین؛ کیه که گوش بده!

اصلاً من طرفدارتونم... چی بهش می‌گن بقیه؟ آها فِتِونم اصلاً....

بهش حق می‌دم که به خل‌بازی‌هام نگاه کنه و حرفی برای گفتن

نداشته باشه.

DONYAIE MAMNOE

اون نمی‌دونست که من این همه سال منتظرش بودم.



برای من قهرمان داشتن یه ضرورته مثل نفس کشیدن! انگار
بدونِ قهرمان زندگیم یه چیزی کم داره. مربوط به حالام نیست،
این حکایت، از کودکی و نوجوونی همراهمه.
می‌خوام به جای بَتمَن، مردِ عنکبوتی و سوپرمن، یه قهرمانِ واقعی و
البته قابلِ دسترس برای خودم داشته باشم.
یکی که بشه هرازگاهی صداش زد؛ یکی که بشه بهش گفت کمک
لازمم؛ یکی که بشه روش حساب کرد.
نمی‌دونم انتخاب عاقلانه‌ای بود که قهرمانمو با خودخواهی و بدونِ
رضایتِ خودش انتخاب کردم یا نه، اما همینکه هست... من
انتخابش کردم.

داشتنِ قهرمان خوش‌خلقم کرده. امروز تو خونه به قدری لبخند
می‌زنم که همه فکر می‌کنن اتفاقی بدی برای سَرَم افتاده.



امیر چندباری زوایای مختلفی از سرم رو بررسی کرده! مامان
 مدام سورهٔ ناس رو می‌خونه و تو خونهٔ ما هروقت مامان این
 سوره رو می‌خونه، برای دور کردنِ از ما بهترون بوده. به نظرش من
 جن زده شدم؟!

حتی نسبت به عکس‌العمل‌هاشونم لبخند به لب دارم و همین باعث
 می‌شه که مطمئن باشن یه بلایی سرم اومده.

امیر برای چندمین بار مشکوک نگاهم می‌کنه و می‌پرسه:

-می‌خوای بریم دکتر؟!

-چرا...؟ من که حالم خوبه.

-یه کمی نامیزون می‌زنی...

و انگشتش و کنارِ گیجگاهش می‌چرخونه؛ یعنی خل‌وضع به نظر
 می‌رسی.



-فقط یه روز بهت نپریدما، دلت تنگ شده؟! برم زیرزمین

سروقتِ اون زهرماریا دلتنگیت رفع شه؟!

امیر رو به مامان می‌کنه.

-خداوشکر چیزیش نیست، نگران نباش.

مامان زیر لب زمزمه می‌کنه.

-خدا به‌خیر بگذرونه!

لبخند زدندم اون‌قدر ترسناک بود براشون؟!

شاید تابه‌حال لبخندِ از سرِ رضایتی به این شدت و با مداومت روی

لب‌هام نبود که ترسناک به نظر می‌رسم براشون؟

هر آدمی شبیه یه چیزه!

یه شاعر شبیه اشعارش...
DONYAIE MAMNOE

یه نویسنده شبیه داستان‌هاش...



یه فوتبالیست شبیه گل‌هاش...

یه دانشمند شبیه اختراعاتش...

یه معلم شبیه دانش‌آموزاش...

و اما...

امیر شبیه به زهرماری‌هاش... رعنا شبیه پارچه‌هاش... مامان شبیه

غذاهاش...

بابا شبیه شیره‌هاش... و من شبیه کسایی که از امروز قهرمانشون

رو پیدا کردن!

کجای این ترسناکه؟

قهرمان داشتن، لبخند زدن نداره؟!*

DONYAIE MAMNOE

فرار کردن از نگاهِ منظوردار مینا، سخته!



-واقعاً می‌خوای باهام بیای؟

-مشکلی داره از نظرت؟

-نه چه مشکلی... فقط انتظارش و نداشتم!

میناجان از این به بعد از من انتظار داشته باش، چون در این مورد هیچ چیز دستِ خودم نیست.

بعد از آخرین کلاس، قبل از این که مینا وقت کنه منو جا بذاره؛ بهش یادآوری می‌کنم که قراره با هم بریم.

وقتی با هم از دانشکده خارج می‌شیم ازم می‌پرسه:

-اون دفعه که آدرس بیمارستان و ازم گرفتی؛ رفتی ملاقاتش؟
-رفتم.

در حالِ پس افتادن می‌گه:

-راستش و بگو! تو با عموجهانم با هم سَروِ سَری دارین؟!



-خوب می شد اگه که داشتیم!

خودمم توقع این حد از بی پروا بودنم و نداشتم، چه برسه به مینا که
بروبر نگاهم می کنه.

- احياناً سرت به جایی نخورده؟! -

لبخندم زیادی کش اومده که عصبی می شه.

-عموجهانم از دخترایی که نیششون...

انگشت کوچیکش و سمت گوشه لبم می گیره و ادامه می ده.

-از این جا...

و انگشت دست دیگهش رو سمت دیگه ای از گوشه لبم می گیره.

-تا این جا بازه، خوشش نمی آد.

از حساسیتش به خنده می افتم.

-دیگه از چیا خوشش نمی آد عموجهانت؟! -



-چه دوستِ خطرناکی داشتم و بی خبر بودم. کجا قایم کرده

بودی این روتو؟!

احتمالاً این روم، منتظر عموجهانت بوده!

مینا با خنده‌ای ناباور دستم و می گیره.

-سریع تر بریم تا وقت ملاقات تموم نشده.

وقتی با مینا وارد اتاقی که توش بستریه می شیم با دیدن چند

پلیس زن و مرد با لباس های فرمشون، دست پاچه می شم .

تا حالا تو یه اتاقِ کوچیک این همه پلیس یه جا ندیده بودم و همین

دلیلی می شه برای زیادی مظلوم شدنم.

سلام آرومی که انگار از ته چاه می کنم توسط پسرخاله بلند و رسا

پاسخ داده می شه.

-سلام... خانوم شکوری!



اون خانوم شکوریش مثل این بود که «تو چرا این جایی؟».!»!

به لبخندی مصنوعی اکتفا می‌کنم و درحالی که مینا با پلیس‌هایی که ظاهراً باهاشون آشناست خوش‌وبش می‌کنه، به جهان نگاه می‌کنم.

خب، از طرز نگاهش پیدااست که چه قدر از دیدنم خوشحاله! لبخند پهنی می‌زنم و دستم و به نشونهٔ سلام براش تگون می‌دم. سری برام تگون می‌ده و اون دختره که کنار تختش وایساده و چادر مشکی روی لباس‌های سبزرنگش انداخته کیه؟! چه قدرم که چهره‌ش ملیحه.

امیدوارم قهرمانم، براش قهرمان‌بازی درنیاورده باشه.

یه گوشه تو سکوت وای می‌سم.

DONYAIE MAMNOE



خیلی سر حال تر از چند روز پیش که به ملاقاتش اومدم به نظر
می رسه. چهره‌ش دیگه رنگ پریده نیست. تیرگی زیر پلک‌هاش
خیلی کم شده .

کاش می شد نزدیک تر برم و بگم که چه قدر از این که حالش بهتر
شده خوشحالم.

-خانوم شکوری چرا اون جا تنهایی وایسادین؛ بیاین جلوتر بذارین
به دوستان معرفیتون کنم.

من به همین جا ایستادم علاقه مندم نمی خوام معرفیم کنی،
پسر خاله.

به ناچار دو قدم جلوتر می رم. دوباره سلام می کنم و البته با همون
تن صدای آروم.

DONYAIE MAMNOE



پلیس‌هایی که همه جوون هستن بامتانتی که از یه پلیس
انتظار می‌ره پاسخمو می‌دن.

نیم‌نگاهی به جهان می‌ندازم. نگاهش روی منه اما نه چندان
خوشایند.

منم مثلِ بقیه، دوست در نظر بگیر!

-خانوم شکوری دوستِ صمیمیِ مینای ماست.

دختری که کنار تختِ جهان وایساده با لبخندی که ملاحظه
صورتشو چند برابر می‌کنه می‌گه:

-میناجان، همون دوستتون نیستن که راجع بهش برام گفته

بودی؟!

-بله خودش.

و با افتخار بهم نگاه می‌کنه.

DONYAIE MAMNOE



کدوم قسمت از من براش پرافتخار به نظر می‌رسه که همه‌جا

راجع بهش حرف می‌زنه؟!

-خیلی خوشحالم از دیدنتون. مینا که خیلی تعریفتون رو می‌کنه.

می‌شه کنار قهرمان من از این لبخندها نرنی؟!

به زور لبخند زدنم، سخته.

-مینا شلوغش می‌کنه. ...

مسعود کنارم قرار می‌گیره.

-خانوادهٔ ایران منش الکی از کسی تعریف نمی‌کنن! وقتی مینا

تعریفتون و کرده یعنی تعریفی هستین! مگه نه عموجون؟

حالا چرا از جهان می‌پرسید؟!

قهرمانم همین‌طوریم ناخشنوده از حضورم.

DONYAIE MAMNOE



نگاه پرتهدیدی که نثار مسعود می‌کنه، فقط می‌تونه مسعود رو بخندونه.

فکر کنم حالا دیگه به‌نظر همه ُ کسانی که این‌جا هستن باید آدم خاصی باشم که نگاهشون مدام بین من و جهان در گردش! مثل این‌که دارم باعثِ ایجاد شایعه برای قهرمانم می‌شم.

-خوبی از خودتونه آقامسعود. آقاجهان در حقِ من برادری کردن و کمک بزرگی برام انجام دادن. تا همیشه مدیون این محبتشون می‌مونم.

مسعود و مینا انگار خیلی شگفت‌زده می‌شن. پسرخاله دست برنمی‌داره.

-ناقلا یواشکی دیگه می‌ری کمک مردم و بهم نمی‌گی؟!
-چیز مهمی نبود که بازگوش کنم.



قبل این که دوباره، مسعود حرفی بزنه می گم:

-خیلی خوشحالم که می بینم سلامتیتون و به دست آوردن با

اجازه تون رفع زحمت می کنم.

-خیر پیش.

قهرمان ما رو باش !

جداً معذب می شم و با لبخندی مصنوعی رو به مینا می گم:

-بعداً می بینمت.

خدا حافظی کلی از جمع می کنم. از اتاق که خارج می شم مینا هم

دنبالم می آد .

-عمو چه کمکی بهت کرده؟

-از خودش پرس.

-کجا می ری وایسا ببینم.

DONYAIE MAMNOE



وایسادن! وقتی دارم به زور خودمو از این جا بیرون می برم
دوست ندارم، پس توجهی نمی کنم و به راهم ادامه می دم. جهانم
اگه صلاح بدونه راجع به قهرمان بازیش برای من، به مینا می گه.
چهره ُ یخ زده اش وقتی داشت می گفت خیرپیش، مشت لازم بود!
وایسادن اصلاً به صلاح نیست.
وقتی داشتم از راهروهای بیمارستان رد می شدم نگهبان هم برای
بیرون کردن ملاقاتی بیمارها اقدام کرده بود! ملاقاتم تموم شده بود
و هیچ جوهره نمی شد برگشت و با مشت زد تو صورتش!
خیرپیش...! نه واقعاً باید می گفت خیرپیش؟!
وقتی وارد مترو می شدم و یه صندلی خالی برای نشستن پیدا می کنم
از عصبانیت کم می شه.

DONYAIE MAMNOE



و زمانی که از تو کیفم یه دونه شکلات برمی دارم و می خورم،
 عصبانیتم تبدیل به دلخوری شده. هیچ وقت سابقه نداشته به این
 سرعت، عصبانیتم از کسی کم بشه!
 یه طرفدار رو چه به عصبانیت از قهرمانش! ...
 برای خودِ جدیدم شونه‌ای بالا می‌ندازم.
 تلفنم که زنگ می‌خوره، از جیبِ مانتوم بیرون می‌آرمش. من
 هیچ وقت شماره‌اش رو ناشناس و جواب نمی‌دادم، اما نمی‌دونم چرا
 انگشتم برای برقراری تماس حرکت کرد.
 -بفرمایین.

-می‌شه توضیح بدی هدفت از این کارها چیه؟!

گوشیمو جلوی صورتم می‌گیرم، این صدا نمی‌تونست صدای جنابِ
 قهرمان باشه.



دوباره گوشی و روی گوشم می‌ذارم.

-سلام. آقا ج... جهان شماین؟!

-زنگ نزدم باهات احوال پرسى كنم، این رفتارها یعنی چی؟!

چرا اون قدر شاکیه؟!

-كدوم... كدوم رفتارها؟!

-چه قدرم خوب بلدى خودتو بزنى به اون راه! برای چی دوباره پا

شدی اومدی بیمارستان؟!

-خب... خب نگرانتون بودم.

-من نخوام شما نگرانم باشی تکلیف چیه؟! متوجه نیستی با رفتارت

من و تو دردسر می‌ندازی.

-مگه من چی کار کردم؟! اومدم ملاقات کسی که نه تنها عموی

دوست صمیمیمه که قهرمانم هست! کجای این کار عیبه؟ مگه



اومدم بغل دستتون وایسادم و مدام بهتون لبخند ژکوند تحویل
 دادم؟! مطمئن باشین اونی که با رفتارش شما رو تو دردسر می ندازه
 من نیستم!

-تو... تو... مگه دستم بهت نرسه!

-کافیه اراده کنید من همیشه در دسترسونم! حتی اگه بخواین
 دعوامم کنید خودمو بهتون می رسونم. همین الان فهمیدم که
 نمی تونم مدت زیادی از شما ناراحت بمونم! وقتی تو بیمارستان
 اون طوری بهم گفتین خیرپیش، ببخشیدا، اما دلم می خواست با
 مشت بزنمتون! بعد که اومدم مترو و روی صندلی نشستم یه کم
 آروم تر شده بودم. بعدشم یه شکلات خوردم و دیدم فقط یه کوچولو
 ازتون دلخورم حالام که بهم زنگ زدین دیگه اصلاً ازتون ناراحت
 نیستم.



-تو... تو... تو واقعاً رو اعصابمی.

چیزی نمی‌گم. درواقع توقع داشتم وسط حرف‌هام گوشی و روم قطع کنه، اما همین که داره به حرف‌هام گوش می‌ده لذت‌بخشه برام.

-بهم قول بده دیگه قرار نیست همو ببینیم و این مسائل بینمون پیش نمی‌آد.

چی؟!

-ازم می‌خواین به همین راحتی دست از سرِ قهرمانم بردارم؟! من که کاری باهاتون ندارم! گفتم که مثل یه طرفدار می‌مونم براتون. موقع موفقیتاتون تحسینتون می‌کنم؛ موقع خوشیاتون براتون ذوق می‌کنم؛ میون ناراحتیاتون براتون غصه می‌خورم و اگه یه وقتایی نیاز به قهرمان داشتمم خبرتون می‌کنم.



صدای آه کلافه‌ش توی گوشم می‌پیچه.

-دیوونه که شاخ‌ودم نداره!

-من می‌تونم از نظر شما هرچیزی باشم؛ حتی دیوونه! ببینید
چه قدر داشتنِ یه طرفدار خوبه! می‌تونین دعوام کنید و بهم بگین
دیوونه، هروقتم خواستین خیلی راحت بهم بگین خیرپیش و منم
زودی فراموش می‌کنم.

نمی‌دونم دچار اشتباه شدم یا نه، اما فکر کنم داره می‌خنده.

-حتی می‌تونین بهم بخندین! باور کنین داشتنِ یه طرفدار که
گاهی اوقات می‌تونین قهرمانش باشین، اصلاً بد نیست!
-بین بچه... خوب گوش کن به حرفم.

-چشم، به گوشم.

-دیگه نبینمت!

DONYAIE MAMNOE



بوق اشغال که توی گوشم پخش می‌شه گوشه رو جلوی

صورت‌م می‌گیره. چه قدر صدایش پر شده بود از خنده. ...

عمرأ بذارم دیگه من و نبینی!

-والا روش از راه به در کردن پسرای مردم رو خوب بلدن!

با شنیدن صدای بغل دستیم که زنی حدوداً چهل ساله‌ست، نگاهش می‌کنم.

-ناراحتین که شما بلد نیستین؟!

روسریش و مرتب می‌کنه.

-خدایا خودت ما رو از دست این آدم‌ها نجات بده.

-واقعاً درست می‌گین خدا باید ما رو از دست هم نجات بده؛ وگرنه

می‌زنیم هم‌دیگه رو له می‌کنیم.

قبل این که بخوام دعوا درست کنم به ایستگاه مورد نظر رسیدیم.



زندگی من به دو قسمت تبدیل شده!

قسمت اول زندگیم قبل از ظهور قهرمان بوده و قسمت دوم زندگیم
امروزیه که قهرمانم ظهور کرده و از من یه آدم متفاوت تر از همیشه
ساخته یا بهتر بگم، قهرمان داشتن باعث شده دچار زوال عقل
باشم .

بهتره با خودم روراست باشم و جای استفاده کردن از این کلمات
قلمبه سلمبه اعتراف کنم که خل و چل شدم.
-اگه کاری جز لبخند زدن نداری پا شو با من بیا مغازه، دو تا کوکم
برام بزنی غنیمته.

-باشه می آم.

کیفش از روی شونه ش می افته. دستش و روی پیشونیم می ذاره.

DONYAIE MAMNOE



-تبم نداری؟

دستش و از رو پیشونیم کنار می زنم.

-چرا همه تون اصرار دارین که حالم خوب نیست!؟

سمت کدم می ره و از داخلش مانتوم رو درمی آره.

-تقصیر خودته که همیشه حالت بد بوده و حالام که از نظر خودت

خوبی ما فکر می کنیم دچار مشکل شدی.

از جام بلند می شم. شال قرمز رنگی روی مانتوم می ذاره.

-درسته من و تو هیچ وقت مثل دو تا خواهر صمیمی نبودیم که

باعثم خودت بودی، اما این باعث نشد که همو دوست نداشته

باشیم. برات نگرانم. ...

-واسه چی نگرانمی؟ اون قدر براتون ناراحت کننده ست که دست

از امر به معروف و نهی از منکر کردنتون برداشتم؟! نگران نباش این



موقته. هنوز با اون شوهرت مشکل دارم... هنوز فکر می‌کنم

باید با یه تیپا شوتش کنم از زندگیت بیرون.

-رفتیم مغازه، اولین کاری که می‌کنم اینه که لباتو به هم بدوزم.

سلامت عقل من تو خانواده این‌طوری تعریف شده که بزnm تو
برجکشون!

در حال یکی‌به‌دو کردن با رعنا از خونه خارج می‌شیم. رعنا همیشه

با دیدن هادی گل از گلش باز می‌شه. اونم فقط به‌خاطر این‌که از

نظرش هادی یه عاشق واقعیه. براشم مهم نیست که این عاشقِ مثلاً

واقعی با عاشقیش منو بیچاره کرده!

بعدم می‌گه تقصیر منه که با هم صمیمی نیستیم.

-سلام آقا هادی! امروز حالت چه‌طوره؟

هادی خیره به من مونده! با چشم‌های گشاد و حالتی ناشناخته.



-چرا مثل بز زل زدی بهم؟ !

هروقت جلوی رعنا به هادی تشر می زنم شاکی می شه.

-باهاش این جوری حرف نزن.

هادی انگشت اشاره اش رو سمت من می گیره.

-خیلی... خیلی قرمز بهت می آد.

-چی می گی واسه خودت؟ قرمز چیه؟

-آبجی رعنا... این... این شال و من واسه تولدش کادو گرفتم! ازش...

ازش استفاده کرده... دیدی دروغ می گفت... دیدی همیشه دوستم

داشت و فقط دوست نداشت پُروم کنه.

رعنا به شال روی سرم با دقت نگاه می کنه.

-مارک دارم هست.

DONYAIE MAMNOE



حیف که مجاز نیست تا این شال رو تو ملأ عام از سرم دربیارم

و پرتش کنم تو جوبِ وسطِ کوچه مون.

-کی گفت این شال و تو برام خریدی من خودم از اینا داشتم.

کادوی توام اصلاً باز نکردم.

-من واسه کادوم نشون گذاشتم.

هادی جلو می آد گوشه ُ شالمو می گیره.

-ولش کن ببینم چی کار می کنی؟

-بیا پیداش کردم.

لبه ُ شال و سمتم می گیره. برق شادی تو چشم هاش به قدری زیاده

که دلم می خواد بزنم کورش کنم.

-نگاش کن.

رنا هم به تیکه ای از شالم که دست هادیه نگاه می کنه.



-روش چی نوشته هادی جان؟! عینکم باهام نیست حروف ریز
رو نمی بینم.

اما من می بینم. کاملاً هم واضح می بینم.

روش حک شده «هادی و صهبا» یه قلبم کنارش هست.

جز مامان کی می تونست این کار رو با من بکنه! همین طوریم این
بشر متوجه نمی شه که راهمون از هم جداست، حالا عمراً دیگه
بتونم متوجهش کنم.

-طرح از خودم بوده اجراش از مامانم.

تو زندگیم چه خطایی کردم که باید یه شالم که روی سرم می دارم،
روش اسمم کنار این کله روغنی حک باشه؟! !

چرا این همه احساس تو وجود این بدترکیب هست؟! !



رنا که تازه متوجه شده روی شالی که سرم انداختم چی
 نوشته، مثل همیشه که با این موضوع شوخی داره، شروع می کنه.
 -ای بلا، بگو چندروزه داری از دست می ری واسه اینه که آقا
 هادی... .

نگاه تیزم نطقش و قطع می کنه اما نیشش رو نه!
 -صهبا دیگه طاقت ندارم. لب تر کنی همین امشب با مامانم می آم
 خونه تون.

آستین مانتومو آروم بالا می برم.
 -منم دیگه طاقت ندارم هادی جان!
 زودتر از من دست به کار می شه و پا به فرار می ذاره. پشت سرش
 تا پشت در خونه شون بدوبدو می رم، اما درست وقتی که فکر



می‌کنم گرفتمش از دستم فرار می‌کنه و وارد حیاط خونه‌شون

می‌شه و داد می‌زنه:

-مااااان صهبا می‌خواد من و بزنه!

جلوی در باز حیاط وایسادم و با دستم براش خط و نشون می‌کشم.

-می‌کشمت.

-دلت می‌آد؟ وقتی دوسم داری چرا به زور می‌خوای حالیم کنی

نداری!؟

-من غلط بکنم دوست داشته باشم.

-چه قدر قرمز بهت می‌آد! وحشی هستی خودت، وحشی‌ترت نشون

می‌ده.

تقریباً تصمیم گرفتم برم تو حیاطشون و حتماً بکشمش که رعنا

بازومو می‌گیره.



-ولش کن بدبختو. ...

با حرص بازومو از تو دستش بیرون می کشم.

-اون بدبخته یا من که همیشه مجبورم تحملش کنم.

-تقصیر خودته که این شالو انداختی سرت! حalam بی خیال شو،

مریم قراره بیاد مغازه لباسشو و پروف کنه می مونه پشتِ در.

پوفی می کشم.

-تو هنوز روت می شه که با مریم در ارتباطی؟!!

-وااا مگه چی کار کردم که روم نشه.

-نمی دونم، خانوم تابعِ محیط!

چپ چپ نگاهم می کنه.

-امیر تازه ولم کرده، تو جاشو گرفتی؟!!

DONYAIE MAMNOE



از کوچه‌مون بیرون می‌آیم. ای کاش می‌رفتم خونه این شال و
عوض می‌کردم.

دوباره نگاهی به اسمم که کنار اسم هادی روی شال حک شده
می‌ندازم. از اون قلبه کنار اسمم بی‌زارم.

هادی به کنار، معلول ذهنیه اصلاً. آخه مامانش چرا این معلول
ذهنی و جدی می‌گیره و طرح‌هاشو به اجرا درمی‌آره؟!!

وقتی به مغازه می‌رسیم مریم رسیده. همیشه با دیدن دوستِ
رنا، خوشحال می‌شم. چون به‌همون اندازه که من یه وقت‌هایی از
اذیت کردن رنا خوشحال می‌شم اونم می‌شه.

مثل این که مریم خیلی از دیدنم خوشحال شده که با دیدنم این
همه ذوق نشون می‌ده.

-وای صهبا خیلی خیلی خوشحالم که می‌بینمت.



مانتو و شال هامون رو درمی آریم و روی چوب لباسی آویزون می کنیم.

-منم خوشحالم می بینمت مریم جان.

رنا ناراضی از خوش و بش ماست.

-انگار صهبا دوستته! چرا حال من و نمی پرسی؟

-چون که می خوام مخ صهبا رو بزنم زن داداشم بشه.

علاوه بر من رنام غافلگیر به نظر می رسه.

-صهبااا... صهبا مثل من تابع محیط نیستااا...

مریم بلند می خنده.

-تو که تابع محیط بودی کاری از پیش نبردی!

خونهٔ مریم اینا چند تا کوچه بالاتر از کوچهٔ ماست. مریم و رنا

هم کلاسی بودن و دوست های صمیمی هم. مریم خیلی زود ازدواج



کرد، درست تو سن هفده سالگی. از وقتیم مریم ازدواج کرد
 رعنم فکر می کرد که باید حتماً ازدواج کنه، این شد که مریم، رعنم
 رو به برادرشوهش پیشنهاد داد و قرار شد که بیان یه جلسه همو
 ببینن.

خلاصه اومدن و این خواهر مام قسم خورده بود که حتماً کاری کنه
 که همون جلسه اول با خودشون ببرنش!
 پسره ازش پرسیده، اگه دانشگاه قبول بشی می ری؟ خواهر مام
 گفته من تابع محیطم اگه اجازه بدین می رم، اجازه ندین نمی رم.
 ازش پرسیده نظرش راجع به زندگی با خانواده همسرش چیه،
 اینم گفته من تابع محیطم اجازه بدین باهاشون زندگی می کنم
 اجازه ندین زندگی نمی کنم.

DONYAIE MAMNOE



ازش پرسیده اگه شغل شوهرش خارج از تهران باشه باهاش
می‌ره یا نه؟ در جواب گفته من تابع محیطم اجازه بدین باهاشون
می‌رم اجازه‌م ندین نمی‌رم! خلاصه که هرچی گفته این رعنا گفته
من تابع محیطم!

اونام یه جوری رفتن و پشت سرشون و نگاه نکردن که تابع محیط
ما تا چند روز افسرده شده بود. مام کلی بهش می‌خندیدیم و خانوم
تابع محیط صداش می‌کردیم و البته مریم دستش با ما تو یه
کاسه بود.

مریم به کمک رعنا پیرهنی که براش دوخته بودو پوشید.
-داداشم تحصیلاتش و ادامه نداده، اما کار و کاسبی خوبی داره. یه
آپارتمان کوچیکم داره که مال خودشه. خوش تیپ و باادبم هستش.
فقط کافیه یه بار ببینیش صهبا.



با لبخند پشت چرخ خیاطی نشستم.

-مریم جون با این که دو تا زایمان داشتی هیکلت خیلی خوب
مونده.

-از همین حالا می‌خواهی دل خواهر شوهرت و ببری؟!

رعنا با سوزن ته‌گرد قسمت‌های گشاد آستین و میزون می‌کنه.

-نه به باره نه به داره! چه خودش و به خواهرم تحمیل می‌کنه.

مریم بدخلق می‌گه:

-دختر خوب و باید رو هوا زد.

دختر خوب اصلاً یعنی چی؟ چه‌طور می‌شه تشخیص داد که کی

دختره خوبه کی نیست؟! من دختر خوبی بودم که خانواده‌^ی، نه

چندان خوبی داشت و دختر نه چندان خوبی هم وجود داشت که

خانواده‌^ی خوبی داشت.



شانس کدوممون بهتر بود؟

من خوب با مشکلاتی که مسئولش نبودم؛ یا اونه بد با مشکلاتی که مسئولش بود؟!

-اصلاً بذار از خودش بپرسم... صهبا دوست داری داداشمو ببینی؟! هنوز جوابی ندادم که تلفن همراهش و برمی داره و بعد چند ثانیه صفحهٔ گوشی و سمتم می گیره .
-نگاش کن.

-مریم جون فکر کنم ما با هم تو یه محل زندگی می کنیم و منم داداشتم و از وقتی بچه بودم دیدم.

-می دونم اما الان کلی فرق کرده. می ره باشگاه، خوش هیکل تر شده. نگاش کن.

رنا از پشت سر مریم بال بال می زنه که بگو نه!



-خدا براتون حفظش کنه.

گوشی و روی میز بُرش می‌ذاره.

-قبول می‌کنی؟!

رعنا با خنده می‌گه:

-قرار بود بیای لباس تو پروف کنی یا خواهر ما رو از راه به در کنی؟

بعدشم صهبا داره درس می‌خونه. خیلی اهداف بزرگی داره. اصلاً به

ازدواج فکر نمی‌کنه .

مریم انتظار نداشت رعنا سنگ رو یخش کنه.

-چرا نمی‌ذاری خودش جوابمو بده؟

تلفنم که زنگ می‌خوره. از این هچلی که توش افتادم نجات پیدا

می‌کنم.

DONYAIE MAMNOE

-ببخشید دوستم زنگ زده باید جواب بدم؟



-سلام میناجون...

-ص... صهباا...

یا خدا باز چرا این داره گریه می کنه؟

-مینا خوبی؟

-ن... نه...

-چرا؟ باز می خوان شوهرت بدن؟

-آ... آره! می شه پیام... پیام خونه تون؟!

رعنا و مریم هر دو کنجکاوانه به من نگاه می کنن.

حیف که برادرزاده قهرمانمه و گرنه گوشی و روش قطع می کردم.

آخر این دختر باعث می شه لو برم.

-الان کجایی؟

DONYAIE MAMNOE



بعد این که می گه کجاست بهش اطمینان می دم که خودمو

بهش می رسونم .

-داری کجا می ری؟

-باید برم پیش مینا.

و بدون خدا حافظی از خیاطی بیرون می زنم. این مریمم دیگه مثل سابق باعث خوشحالییم نمی شه. چه واسه آدم دندون گرد می کنن. می خواد داداشش و که دو بار نامزد کرده بندازه به من؟! انگار ما تو این محل زندگی نمی کنیم و نمی دونیم که داداشش جزو اشاره ...

همین مونده بعد از هادی یه دیوونه ُ دیگه بیفته به قرعه م.

مینا گفته بود که تو پارک فضای سبز نزدیک خونه شونه. تا برسم ده بار تماس گرفت و پرسید رسیدم یا نه!



خدایا می بینی واسه این که دوستم یه وقت نخواد بیاد خونه مون
 بمونه باید چه قدر سختی بکشم؟! از فشار این سختی هایی که رومه
 کم نمی کنی، اضافه نکن!

درست وقتی وارد پارک می شم گوشیم دوباره زنگ می خوره. قصد
 دارم جواب ندم که با دیدن شماره قهرمانم، از حرکت باز می مونم.
 درست دارم می بینم اسم قهرمان با دو شکلک بازوی قدرتمندی که
 کنارش گذاشتم رو صفحه گوشیم نقش بسته .
 تماس و وصل می کنم.
 -سلام.

-از مینا خبر داری؟

-دا... دارم.

-می دونی کجاست؟

DONYAIE MAMNOE



-می.... می دونم.

-مسعود نیست منم نمی تونم الان خودمو برسونم. می تونی مراقبتش باشی و راضیش کنی برگرده خونه یا بره خونهٔ ما تا خودمو برسونم؟!

-می... می تونم.

-روت حساب می کنم.

-با... باید حساب کنین.

بعد شاید دو ثانیه، تماس از طرف جهان قطع می شه و من اگه مینا رو ادب نکنم تا دیگه واسه قهرمانم مشکل درست نکنه صهبا نیستم.

مینا رو بی قرار روی یکی از نیمکت های پارک پیدا می کنم. خودمم بی قرار از این تماسِ نابهنگامم.



فقط من نبودم که روی قهرمانم حساب باز می کردم، اونم روم
حساب باز کرده بود.

مینا با دیدنم گریه‌ش و از سر می گیره.

-این... این پسره... ن... نفهم... راهب. آخرش اون قدر دست روی
دست می ذاره که اینا پرم می دن.

نگاهی به دور و اطرافمون می کنم دست مینا رو می گیرم.
-آروم باش.

-آروم بودم که کارم به این جا کشیده! رسماً می گن باید زنِ اونی
بشم که اونا می خوان.

خوب بهش حق می دم که آروم نباشه، من اگه جای مینا بودم یه
چوب برمی داشتم هر کی که بهم زور می گفت و قطع عضو می کردم.



-با از خونه بیرون زدن که نمی‌شه کاری از پیش برد! باید

بمونی و بجنگی... .

-اونا همه با هم! این جنگ عادلانه نیست، من تنهام.

-هوا سرده! اول بریم یه جای گرم بعد می‌شینیم با هم حرف

می‌زنیم.

-من و می‌بری خونه‌تون؟!!

آخه خونه‌ ما چی داره که اصرار داره ببرمش اون‌جا؟

جوابی بهش نمی‌دم با این حال موفق می‌شم با خودم همراهش کنم.

وقتی داخل تاکسی می‌شینیم برای جهان پیامک می‌دم «فکر کنم

ببرمش خونه‌ شما بهتر باشه.»

«می‌رسونم خودمو.»

پیامشو ذخیره می‌کنم. کاری که هیچ‌وقت انجامش نمی‌دم.



به مینا نگاه می‌کنم حتی لباس و کفش مناسبی تنش نکرده!

سرش و روی شونه‌م گذاشته و به راهب بدوبیراه می‌گه .

-پسره بی‌احساس! همه فهمیدن من دوش دارم فقط خودش

که نفهمیده... دیگه چه جوری برم بگم دوش دارم؟ من که چشم

داد می‌زنن جز راهب چیزی برای دیدن و پرستیدن ندارن! چرا

نمی‌بینه منو... .

نمی‌دونم چرا گریه‌م گرفت. عشق یه طرفه داشتنم از عذابِ نمرود

سخت‌تره.

-درست می‌شه.

وقتی تا کسی ما رو جلوی آپارتمانِ جهان و مسعود پیاده می‌کنه

مینا آه از نهادهش بلند می‌شه.

DONYAIE MAMNOE



-پس توام طرف اونایی! من و بگو که فکر می کردم می تونم روت

حساب کنم؟!

چه روز سختی رو برای حساب کردن روی من انتخاب کردی مینا!

امروز فقط یه نفر می تونست روی من حساب باز کنه.

مینا با ناراحتی قصد داره ازم فاصله بگیره که با دیدن جهان

پشیمون می شه و به سرعت خودش و پشتم قایم می کنه.

ای کاش وقتی لباس فرم تنش بود، این طوری جدی و پراخم نبود.

نگاهش از من می گذره و مینا رو که پشتم قایم شده نشونه می گیره.

-بهت چی گفته بودم؟!

دست مینا روی پهلوهام محکم چنگ می شه. ازش می ترسید؟!

-خودتو قایم نکن. بیا جلوم وایسا تا وقتی حسابتو می رسم بهتر

بتونی ببینی.



وای خدا... این چه وضعشه؟ من می ترسم!

-ب... ببخشید... آقا جهان اگه... ..

بهم می توپه.

-شما ساکت باش!

-چشم.

مینا بهم سقلمه می زنه و آروم می گه:

-فکر می کردم حداقل تو شجاعی.

آروم می گم:

-من غلط بکنم شجاع باشم.

مینا خودش و کاملاً بهم چسبونده و موقعیتی هم برای فرار و در

رفتن ندارم.

DONYAIE MAMNOE



خشک و جدی درست مثل دو تا تبه‌کار بهمون نگاه می‌کنه!

به خدا که من باهات همکاری کردم؛ باید عفو بهم بخوره...

-بیا بریم بالا!

مینا در جوابش نه خفه‌ای می‌گه.

جلوتر که می‌آد، می‌خوام خودمو از دست مینا خلاص کنم و

رفاقت و در حقش تموم کنم. بابا منم می‌ترسم،

اما مینا ولم نمی‌کنه و جهان دوباره به من می‌توپه.

-ولش کن!

-به خدا این من و ول نمی‌کنه.

مینام پشتم زار می‌زنه.

-من تنها نمی‌آم بالا!

بلافاصله می‌گم:

DONYAIE MAMNOE



-من... من باید برم... ..

با همون چهرهٔ عبوس و ترسناکی که به خودش گرفته زمزمه می‌کنه.

-برین بالا... یالا... ..

بابا من چرا دیگه پیام بالا؟

مینا من و به جلو هل می‌ده و من، خودمو به عقب می‌کشم و این کشمش باعث می‌شه با لحنی پر تهدید بگه:

-نمی‌رین؟

-عموجون به خدا من می‌خوام پیام بالا این صهبا نمی‌آد.

و نگاهِ پر از مهربونیش روی من باعث می‌شه مثل جت برم سمت

ساختمون!

خدایا! ...

DONYAIE MAMNOE



قهرمان ندادی... ندادی... ندادی... وقتی هم دادی یه لولوش و
برام فرستادی .

از اون خواستگارهایی که برام جور می کنی مشخصه که قهرمانم
باید این جوری با مدارهای قاطی پاتی باشه!

روی مبل نشستیم. مینا رسماً تو بغل منه و جناب قهرمانم
روبه رومون نشسته و در سکوت ما رو آماده برای سخته و صدمات
قلبی می کنه.

-واسه چی از خونه زدی بیرون؟!
مینا انگشتش و سمت من می گیره.

-این گفت.
نگاه جهان که به من نگون بخت می افته. زبونم بند می آد.



-به... به... به جونِ خودم... دروغ می‌گه.

ناباور به مینا نگاه می‌کنم که درکمال وقاحت به دروغش ادامه می‌ده.

-زنگ زد بهم دید ناراحتم، بهش گفتم چی شده! اونم بهم پیشنهاد داد که این کارو کنم. ...

جهان مستقیم به من که دارم پس می‌افتم نگاه می‌کنه.

-اون دفعه چی؟ اون دفعه‌م پیشنهادش با دوستت بود؟

-آره عمو... درسته من نباید به حرفاش گوش می‌کردم، اما

پیشنهادش از اون بود منم اجرا کردم.

به مینا نگاه می‌کنم. پلک‌هاشو با معصومیت به هم می‌زنه تا دلم

براش بسوزه و گردن بگیرم که مقصر این فجایع خودمم.



۱۱۱... دختره ُ دروغگو رو ببین! تو نبودی زنگ زدی و هوار

راه انداختی که آی دارن به زور شوهرم می دن؟! یه شب بذار من

بیام خونه تون؟ همین تو نبودی دو ساعت پیش زنگ زدی بهم و

پشت تلفن گریه کردی؟!

به جهان نگاه می کنم.

-حرفاشو باور نکنین من بی گناهم.

-تو خونواده ُ ما کسی دروغ نمی گه.

-تو خونواده ُ ما، همه به جز من، دروغ می گن.

روی ته ریش روشنش که کمتر از قبل به نظر می رسن دست

می کشه.

DONYAIE MAMNOE



با آرنجم به پهلوی مینا می‌کوبم تا راستش و بگه، اما به روی
خودش نمی‌آره و سرش و پشت شونه‌های من قایم کرده. همین
منظره‌ای هم که درست کرده مشخص می‌کنه که چه قدر داره دروغ
می‌گه.

صدای باز و بسته شدن در ورودی خونه نگاه جهان رو از روی من
برمی‌داره. مسعود هم رسیده و نگاهش دستِ کمی از جهان نداره.
کنار جهان ولو می‌شه.

-می‌بینم که عوامل حادثه‌ساز این جان!

عوامل؟! من و که نمی‌گفت؟

-می‌دوننی حال قلب بابا خوب نیست و این کارها رو می‌کنی؟ اونم

با هم‌دستی دوستت؟!

DONYAIE MAMNOE

-چرا الکی به آدم بهتون می‌زنین؟

-ببخشید!!! آقامسعود، اما من باید برگردم خونہم خودتون می‌دونید

مینا دستہو می گیرہ۔

-کجا برگردی؟ منم باید با خودت ببری.

بہ جہان نگاہ می کنم۔

-مشاهده می‌فرمایین؟ اینم از خونواده‌تون که دروغ نمی‌گن.

-ساا اکت!

خوب اعتراف می کنم که می تونه ساکتی کنه.

-همه‌ش داری در دسر درست می‌کنی. چرا به فکر سلامت بابا

نیستی؟!

مینا آشفته می شه.



-چرا من باید همیشه به فکر سلامت بابا باشم؟ مگه تو بچه‌ش

نیستی؟ مگه تو کم اذیتش کردی؟ کم خون به جگرمون کردی؟

بابا اگر الان ناراحتی قلبی داره به خاطر من نیست.

-آره به خاطر تو نیست! به خاطرِ مادرته. ...

مینا و مسعود این لحظه رسماً دشمن به نظر می‌رسن.

-بس کنین !

با این حرف جهان، مسعود بلند می‌شه.

-بس کردم که نتیجه‌ش شد این بلب‌زبون.

دیگه واقعاً باید پاشم برم. نیم‌خیز می‌شم.

-با اجازه‌تون من دیگه باید برم.

مینا از شونه‌م می‌گیره و می‌نشونتم سرِ جام.

-منم باید با خودت ببری.



-ما خونه مون کوچیکه؛ واست جا نداریم.

دوباره از جام بلند می شم که مینا دوباره منو می نشونه سر جام.

-این دو تا منو می کشن این جا.

مسعود سرشو تکون می ده.

-درست می گه.

جهان خیره خیره نگاهم می کنه. به زور می گم:

-یعنی می گین ببرمش؟!

جوابی نمی دن .

-من زن اون پسره نمی شم. راهب رو دوست دارم.

من جای مینا سرخ می شم.

DONYAIE MAMNOE



مسعود خندهٔ پر حرصی می‌کنه و پشت دستش و به نشونهٔ

زدن سمت مینا می‌گیره.

-بزنم خردو خاکشیرش کنم؟

جهان بلند می‌شه.

-پا شو می‌برمت خونه.

به زور مینا رو از جاش بلند می‌کنم. زار می‌زنه.

-من نمی‌خوام برم خونه.

مسعودم با غیظ می‌گه:

-منم نمی‌خوام تو خونهٔ ما بمونی.

مینا با التماس نگاهم می‌کنه. با نگاه پرهشداریه که دوباره از جانب

جهان نصیبم می‌شه، لب می‌زنم.

-خونهٔ ما جا نیست!

DONYAIE MAMNOE



جهان که دست مینا رو می گیره، مینا می زنه زیر گریه.

-دادا داداش، داداش مسعود!

مسعود دست به کمر وسط سالن کلافه تر به نظر می رسه.

-جهان ولش کن توام. ...

به مینام می گه:

-پا شو برو تو اتاقم استراحت کن بعداً ولی حساب بلبل زبونیتو

می رسم.

اینا اوضاع خواهر برادریشون از ما بدتره؟! ما همیشه ابری؛ اینا

آفتابی تا قسمتی ابری! ...

مینا با سری پایین افتاده سمت اتاق مسعود می ره. منم برای فرار

کردن از این اوضاع اقدام می کنم.

-با اجازه تون من رفتم.



مسعود کلافه به سلامتی می‌گه و جهان پشت سرم می‌آد. جداً
 انتظار نداشتم بدرقه‌م کنه، اما وقتی پشتِ سرم از آپارتمان خارج
 می‌شه می‌فهمم زیادی خودم و دستِ بالا گرفتم.
 سمت ماشینش می‌ره و منم سعی می‌کنم راهم و بگیرم و برم، اما...
 -سوار شو می‌رسونمت.
 عمراً اگه سوار بشم. الان درگیر مشکلات خونوادگیشه و دنبال
 مقصر می‌گرده. فکر می‌کنه یادم رفت که تو آپارتمانش می‌خواست
 همه‌ه تقصیرها رو بندازه گردن من؟!
 قهرمان بدی دارم‌هااا...
 -خیلی ممنونم. خودم می‌رم.

-سوار شو.
 -نمی‌شم.



نگاه تیزی روونه می شه.

-چرا؟

-چون انگار می خواین من و بزنین.

-دلم که می خواد بزنت، اما نه واسه این موضوع.

جلوتر می رم.

-اولاً که زدن کار خوبی نیست! دوماً پس واسه کدوم موضوع؟

در جلوی ماشین و برام باز می کنه.

با تردید، درحالی که جوابم و نگرفتم سوار می شم.

قهرمان ها که نباید دست به زن داشته باشن!

حرکت که می کنیم با لحنی که مشخصه کفرش دراومده می پرسه:

-چرا هر روز بهم پیام می دی؟!

نگاهی به در و دیوار ماشین می کنم.



-من هر روز که به شماره تلفن شخصیتون پیام نمی‌دم! تو
اینستاگرام به عنوان یه طرفدار پیام می‌دم. ناراحتین خوب بلاکم
کنین.

-باید همین کارو کنم.

-بهتون قول نمی‌دم که با یه اکانت دیگه بهتون پیام ندم! بعداً
نگین نگفتم. ...

نگاهِ پرهشدارش باعث می‌شه لپامو پر و خالی کنم.

-درست حدس زدین. من از اون سِمجاشم!

-می‌دوننی که تخصص من برخورد با افرادِ سمج و روی اعصابه؟!

-خوبه که...! چند تا برخورد بیشتر با من داشته باشین، باعث

می‌شه تو تخصصتون قوی‌تر بشین.

دیگه واقعاً فکر کنم قراره من و بزنه.



-می‌دونین من رو قهرمانم حساب ویژه‌ای باز کردم. لطفاً

این‌طوری نگام نکنین؛ صوراتم خراب می‌شه.

-تو واقعاً دیوونه‌ای!

-تا دو ساعت پیش که قرار بود برادر زاده‌تون رو مراقبت کنم، روم

حساب باز می‌کردین و عاقل بودم، حالا شدم دیوونه؟!

انگار سرشو به درد اوردم که پیشونیش رو ماساژ می‌ده و زمزمه

می‌کنه.

-به خودت پناه می‌برم! ...

منم به خودش پناه بردم که اوضاعم اینه قهرمان جانم .

پیشنهاد بدم پیشونیش و ماساژ بدم، نصفم نمی‌کنه؟!

DONYAIE MAMNOE



با نگاهی به اخم‌های درهمش می‌فهمم که حتماً نصفم می‌کنه
 پس تا رسیدن به مقصد ساکت می‌مونم و از کنارش بودن با وجودِ
 مدلِ عصبانیش لذت می‌برم.

شاید نباید هیچ‌وقت پایِ یه قهرمان به زندگیم باز می‌شد!
 من از این زندگی دور شدم... از بابا، از مامان، امیر، رعنا و سامان...
 از همه دورم.
 انگار دچار فراموشیم. تبدیل شدم به صهبایی که شاید اگه شرایط
 خونواده‌ش این‌طور نبود همین شکلی بود! ...
 من این شکلم و دوست دارم.

این شکل از من که بلده احمق باشه، بلده به فردا فکر نکنه، برام
 دوست داشتنیه .



مدت‌ها بود که من تو مرکز یه دایره گیر کرده بودم. دایره‌ای

به اسم خونواده که هرگز نمی‌شد از مرکزش خارج شد.

اما من تو مرکز دایره‌ای که هرگز نشد ازش خلاص یشم، دچار

فراموشیم، و این فراموشی و دوست دارم .

برای رهایی و فکر نکردن؛ برای دور بودن و غصهٔ فردا رو نخوردن

نیاز به یه بهونه‌ست. بهونه‌ای که تعریفش برای من، داشتن یه

قهرمانه. ...

من، درست مثل یه بچهٔ لجباز شدم که در هر صورت، می‌خواد این

بهونه رو برای خودش حفظ کنه.

من، دست‌وپای صهبایِ لجباز درونم و که مدت‌ها بود به غل‌وزنجیر

بود، آزاد کردم. آزادش کردم تا هرکاری که دلش خواست انجام

بده.



آزادش کردم که هیچوقت نخواه پارک دوبل و یاد بگیره و مورد
تمسخر سرگرد رحیمی قرار بگیره .

-بار چندمه دخترجان؟!

-نمی دونم بار چندمه! اما اون قدر این امتحان و تکرار می کنم تا
قبول بشم.

-این طور که مشخصه باید اون قدر تکرارش کنی تا بفهمی از پش
بر نمی آیی. چه اصراریه رانندگی یاد بگیري؟ بعضی خانوما باید
بشینن تو خونه.

سرگرد رحیمی مقصر نیست، مقصر منم که با هربار رد شدنم اونو
به این باور رسوندم.

هرچند در این باوری، که از بعضی خانومها تو ذهنش داره رو باید
گل گرفت، اما خب، من که مسئول گل گرفتن باورهاش نیستم.



تو راه برگشت به خونه‌م و باید دوباره خبر رد شدنم رو بدم.

کاش نپرسن. از گفتن هیچی جز این، که بگم تو آزمونی نتیجه دلخواهم و نگرفتم بدم نمی‌آد، که خداروشکر پام هنوز موزاییک‌های کف حیاط و حس نکردن که ازم پرسیده می‌شه.

-چی شد؟! -

اصلاً هم خوب نیست که امیر بیشتر وقت‌ها خونه‌ست. کاش کاروبارشو برمی‌داشت و می‌برد جایِ دیگه‌ای که هربار بعدِ این که سرگرد رحیمی ردم می‌کنه، جلوی چشم‌ام ظاهر نشه. -من و بگو واست ماشین خریدم، گفتم راه دانشگاهات دوره راحت بری و بیای. از امروز هر روز باهم می‌ریم تمرین.

شونه‌هام پایین می‌افتن.

-من با تو تمرین نمی‌آم.

DONYAIE MAMNOE



-مگه دستِ خودته که نیای؟ ماشینت داره تو پارکینگ دوستم

خاک می خوره.

-حالا لامبورگینی ای که برام گرفتی یه کم بیشتر استراحت کنه،

چی می شه؟!

درست مثلِ یه نمک‌شناس نگاهم می کنه. البته بهش حق می دم.

-مردم دوچرخه‌م ندارن که باهاش تا سر کوچه شون برن و برگردن.

اون وقت تو ماشینِی که برات خریدم و دست می ندازی؟!

-من دوچرخه دارم. ...

هادی، درست مثلِ یه دیوونه ُ خوشحال به نظر می رسه که از

داشتن دوچرخه‌ش به خودش می باله.

روی دیوار نشسته و پاهاش از سمت ما آویزونه. خیلی کم پیش

می آد که جلو چشم امیر آفتابی بشه.



امیر دست به سینه یه قدم سمت هادی برمی داره.

-تو اون بالا چی کار می کنی؟ تنت می خارِه؟ !

-واسه چی دعواش می کنی؟

مثل این که واقعاً تنش می خارِه این بدترکیبِ بااحساس! ...

-تو رو سَننه؟ !

امیر واقعاً خشن به نظر می رسه و هادی هم ترسیده، اما مثلِ این که می خواد امروز حتماً کتک بخوره.

به دوماِدِ آیندهٔ خونواده تون این طوری پرخاش نکن. با خانوم آیندهٔ منم درست صحبت کن و به خاطر یه لگن که هنوز نرفته زیر پاش سرش منت نذار!

به من نگاه می کنه.

-خودم یه بهترشو برات می خرم، اما اول باید زنم بشی.



هادی، تو تموم این سال‌ها از امیر بارها کتک خورد، بارها فحش

خورد، بارها تو محل توسط امیر و دارودسته‌ش مسخره شد، اما هیچ‌وقت کوتاه نیومد.

این اواخر امیر مثل قبل بهش حساسیت نشون نمی‌داد، اما حالا با تموم قدرتی که تو پاهاش جمع کرده، می‌پره و خودش و به هادی می‌رسونه و قبل این‌که هادی بتونه خودش و پرت کنه تو حیاطشون، از پاهاش می‌گیرتش!

هادی که تقریباً از دیوار ما آویزونه داد می‌زنه.

-ولم کن ببینم... ماااااان... مااااان.

-بچه‌ننه، بزnm همین‌جا از وسط نصفت کنم؟!

-اگه... خواهرت منو نصفه‌نیمه قبول می‌کنه بزnm نصفم کن.

ای کاش امیر بزنه نصفش کنه!



امیر روی دست‌های هادی رو بلند می‌کنه و با نهایت بدجنسی
پرتش می‌کنه تو حیاط خودشون! صدای فریادِ هادی و
خاک‌برسرهای مادرش، به قدری بلند که مامان و رعنا از تو خونه
بیرون بیان!

-چی شد؟ چرا داد و بی‌داد می‌کنن؟

امیر در جواب مامان دست‌هایش و به هم می‌کوبه.

-یه کم ادبش کردم.

رعنا ناراحت می‌شه.

-این بچه خودش عقل درست حسابی نداره، زدی بدترش کردی؟!

امیر سمت زیرزمین که می‌ره رعنا ازم می‌پرسه:

-بازم قبول نشدی؛ نه؟!

مامان تو حیاط خونه هادی‌اینا سرک می‌کشه.



-بچهٔ مردم لتوپار شد!

در جواب رعنا نه‌ای می‌گم و وارد خونه می‌شم. بابا در حال ساختن خودش، بهم لبخند می‌زنه.

-چی شد بابا؟!

-سلام باباجون، چیزی نشده.

به اتاقم می‌رم. بدون این که لباس‌هامو عوض کنم روی تخت دراز می‌کشم.

چقدر مردهای اطرافم دوست داشتنین! داداشم... پدرم...
خاطرخواهم... و... و قهرمانم.

چرا مردهای اطرافم نرمال نیستن؟

DONYAIE MAMNOE

-سامان می‌گه بریم سفر.



به پهلو می چرخم.

-خوبه که.

-خواهرشم باهامون می آد.

-دوست نداری باهاتون بیاد؟

-نه این که دوست نداشته باشم یا از خواهرش خوشم نیاد. فقط

این اولین سفر مشترک من.

-پس بهش بگو.

-نمی شه.

-پس من می گم.

کنار در به دیوار تکیه می ده.

-چه جوری می خوای بگی که ناراحت نشه.

DONYAIE MAMNOE



-اتفاقاً یه جوری می گم که ناراحت بشه و تا آخر عمرش یادش

نره که تو زندگی مشترک باید چه طور رفتار کنه.

آروم می خنده و روی زمین می شینه سرش و به دیوار تکیه می ده.

-واقعاً دلم می خواد این سفر و فقط خودمون دو تا باشیم.

فقط خودشون دو تا...؟!!

هیچ وقت به همچین چیزی راجع به خودم فکر نکرده بودم. خودمون

دوتای منی هم وجود داره؟!!

-چرا رفتی تو فکر؟

-نگران نباش. بذار سامان و ببینم من!

دوباره می خنده. رعنا خوشگله. اون و امیر واقعاً شبیه هم هستن.

هر دو موهای قهوه ای تیره با چشم های کمی روشن تر از موهاشون

دارن. صورت روشن و کشیده شون به مامان رفته.



تنها چیز مشترکی که بین ما سه تا هست، لبخندهامونه. ما هر سه تایمون مثل هم می خندیم و اگه این تشابه بین ما نبود به حتم باور می کردم که من دختر اون زنِ ارمنی، صهبام.

فردا صبح که برای رفتن به دانشگاه می خوام از خونه خارج بشم، با سامان روبه رو می شم.

-سلام صهبا خانوم. داری می ری دانشگاه؟

-سلام صبح به خیر .

دست به سینه جلوش وای می سم. می دونم، یه کم شبیه طلبکارا به نظر می رسم.

-برسونمت؟!

-شنیدم دارین می رین سفر؟

DONYAIE MAMNOE



دستی توی موهاش می کشه.

-اگه از نظر خونواده تون مشکلی نباشه راهی می شیم! راستی

خواهرمم باهامون می آد توام اگه دوست داری بیا!

نه مثل این که راستی راستی شوته؟!

-ازم می خوای که تو اولین سفر مشترکی که با خواهرمم می ری،

باهاتون پیام؟! من اگه خدایی نکرده جای رعنا بودم، اصلاً دوست

نداشتم مزاحم داشته باشم. مگه قراره چندبار به اولین سفر مشترک

با همسرم برم؟!

یه کم تو سکوت نگاهم می کنه و بعد می گه:

-اینا رو نگفتی که متوجه بشم، خواهرمم نباید باهامون بیاد؟!

-اینا رو گفتم که دقیقاً همین و متوجه بشی!

از کنارش که رد می شم هنوز تو فکره.



امیدوارم مطلب و گرفته باشه و نذاره کار به جاهای باریک
بکشه.

وقتی وارد محوطه دانشگاه می شدم کسی که انتظارش و نداشتم
جلوم سبز می شه. از اون روزی که فهمیدم چقدر می تونه خطرناک
باشه، ازش وحشت دارم و دو قدم به عقب می رم.
کمی بهم نزدیک می شه.

-می دونم کار وحشتناکی در حقت کردم.

قرآن کوچیکی که برای خودمه رو جلوم می گیره.

-قبل از این که اون پلیس بیاد سروقتم، همون موقع که این قرآن
از کیفیت افتاد، از کارم پشیمون شده بودم! من هیچ وقت همچین
آدمی نبودم، نمی دونم چرا این کار رو باهات کردم. می دونم



نمی‌تونی منو ببخشی، فقط خواستم بهت بگم که از کارم
پشیمونم. ...

دوست ندارم باهاش حرف بزنم. دوست ندارم مخاطب جملاتش
باشم، حتی نمی‌خوام قرآنی که مالِ خودمه رو از دستش بگیرم.
وقتی نگاهش درست جایی پشت سرم، ثابت می‌مونه و وحشت‌زده
می‌گه:

-فقط می‌خواستم قرآنش و پس بدم. باهاش کاری نداشتم ...
به عقب می‌چرخم و شگفت‌زده می‌شم. قبلِ این‌که بپرسم چرا
این‌جاست، از کنارم عبور می‌کنه و بازوی محسن صمیمی رو
می‌گیره و یه متر جلوتر می‌برتش.

بلند قامت‌تر از محسن صمیمیه. سرش و خم می‌کنه و کنارِ گوشِ
محسن صمیمی چند ثانیه‌ای حرف می‌زنه.



چهره‌ش آرومه، چیزی نمی‌شه فهمید، اما رنگ به روی محسن

صمیمی نمی‌مونه و وقتی که بازوش رو رها می‌کنه به سرعت از
دانشکده خارج می‌شه.

ژاکت گرم و بلندی روی پیرهن اسپورتش پوشیده، مثل همیشه
رسمی به نظر نمی‌رسه. وقتی بهم نگاه می‌کنه ضربان قلبم کمی
تند می‌شه.

-س... سلام. حالتون... حالتون خوبه؟ خانواده... خانواده خوبن؟
آقای ایران منش خوبن؟ خانومشون خوبه؟ پسر خاله... نه، چیزه...
یعنی آقا مسعود خوبن؟ مینا جون خوبن؟ !

چشم‌های روشنش که تو سکوت تماشاگرم هستن، دست‌پاچه‌م
کردن.

-منم خوبم! با اجازه تون من برم که... ..

DONYAIE MAMNOE



-خواست به مینا باشه.

مقنعه‌م رو مرتب می‌کنم .

-چشم! حواسم بهش هست. چیزی شده دوباره؟!

چشم‌هاش طوری می‌شن که زمزمه می‌کنم.

-آها! نباید بپرسم! راستی این‌جا چی کار می‌کنین؟ نیومدین که

من و ببینین؟!

پوزخند می‌زنه.

-آره دلم واسه پیامات تنگ شده بود. اومدم شخصاً بپرسم که چرا

چند روزه اجازه دادی آب خوش از گلوم پایین بره؟!

-می‌دونین که اجازه دارین دستم بندازین؟ قرار نیست از

کنایه‌هاتونم ناراحت بشم. این چند روزم که خدمتتون نبودم نتم



تموم شده بود. همین امروز بسته می خرم دوباره کلی پیام
بهتون می دم.

لباش و تو دهنش فرو می بره. گوشه ُ پیشونیش و می خارونه. چقدر
قهرمانم بامزه به نظر می رسه.
نگاهی به اطرافمون می کنه.
-برو سر کلاست.

بهش زل می زنم و با تردید می پرسم:

-می گم... می شه یه درخواستی ازتون داشته باشم؟

-نه!

-می شه بهم یاد بدین، چه جوری پارک دوبل انجام بدم؟! واقعاً دیگه
خسته شدم! چند ماهِ آزارگار شده که هی می رم امتحان می دم
نمی شه. هی این پارک دوبل رو خراب می کنم. امروزم سرگرد



رحیمی، همونی که ازم امتحان می گیره بهم گفت جای بعضی
از خانوما کنج خونه ست! می شه بهم یاد بدین، تا این سرگرد
رحیمی بفهمه که نباید تربیت غلطش و روی من پیاده کنه؟!!

-چرا اینا رو به من می گی؟

-چون شما خوبین!

-این جا پره از آدم های خوب.

-همه ُ آدم های خوب که قهرمان من نیستن!

-من قهرمان تو نیستم.

-چرا دروغ می گین که نیستین؟

-دروغ نمی گم.

-شما همین الانم برام قهرمان بازی دراوردین.

DONYAIE MAMNOE



-قهرمان بازی‌ای در کار نبود. اون پسره قسم خورده که دوروبرت نیلکه... فقط بهش گوشزد کردم که قسمش یادش نره. جلوتر می‌رم. تو چشم‌هاش نگاه می‌کنم.

-بینین آقا جهان! بالا برین، پایین بیاین، شما قهرمانمین. همون‌طور که قبلاً گفتم مثل یه طرفدار بهم نگاه کنین. من خواسته‌ی زیادی ازتون ندارم. فقط یه وقت‌هایی یه جاهایی مثل همین چند دقیقه پیش، قهرمانم بشین. تو چشم‌هام نگاه می‌کنه. شاید چشم‌هاش روشن باشن، اما تو عمقشون جز تاریکی چیزی پیدا نیست.

-بین دخترجون، تو یا خودت و می‌زنی به خل بازی یا واقعاً خلی؟

-گزینه‌ی دومو انتخاب می‌کنم. من واقعاً خلم!
نگاه برنده‌ش وادارم می‌کنه عقب‌تر برم و با پرویی زمزمه کنم.



-حالا که اعتراف کردم خلم، بهم پارک دوبل یاد می‌دین؟!
 -می‌دونی چیه؟ من با نظر سرگرد رحیمی مخالفم. هر زنی نباید
 کنج خونه بشینه، اما تو یکی حتماً باید کنج خونه بشینی!
 -اون وقت کارم می‌شه، صبح تا شب به شما پیام دادن، که البته
 اگه شما مشکلی نداشته باشین من که از خدومه...
 مثل این که موفق شدم تا راضیش کنم که هیچ وقت بهم پارک
 دوبل و یاد نده.
 با غیظ از کنارم رد می‌شه و زمزمه می‌کنه.
 -حیف که محیط دانشگاهست این جا! وگرنه درس خوبی بهت
 می‌دادم. زبون دراز!
 وای؟! حالا چرا زبون دراز؟! من فقط داشتم برات شیرین زبونی
 می‌کردم. دوست نداشتی؟! از بس بدسلایقه‌ای دیگه...
 DONYAIE MAMNOE



مینا واقعاً حال و اوضاع خوبی نداره. بی خود نبود که جهان
می گفت، حواسم بهش باشه. ولش کنم خودش و پرت می کنه تو
ظرف آمونیاک و برای همیشه بی مینا می شیم.

-حواست کجاست تو؟

-حرف نباشه! به تو هم می گن دوست؟ هنوز یادم نرفته چه طور
من و ول کردی رفتی.

عینک آزمایشگاه رو روی چشم های مینا تنظیم می کنم.

-حرف از دوستی نزن که من بیشتر از تو شکارم! داشتی اون عموی
عصبانیت و می نداختی سر من، اون وقت حرف از دوستی می زنی؟
طلبکار و شاکی می گه:

-تقصیر خودت بود که من و بهشون فروختی. اگه من و نمی بردی
اون جا اون طوری نمی شد.



دستکشش که از انگشت‌هایش آویزونه، میزون می‌کنم و با

نگاهی به استاد که چشم‌هایش رو ماست، زمزمه می‌کنم.

-خونهٔ ما کاروونسرا که نیست هربار بهت بگن بالای چشات ابروئه

جمع کنی بیای اون‌جا!

-رویِ هرچی رفاقته تو سفید کردی!

عظیمی که کنارمون وایساده، می‌پره وسط بگومگوی ما و ذوق‌زده

ازم می‌پرسه:

-اون آقا خوش‌تیپه کی بود اوآمده بود دانشگاه، داشت باهات حرف

می‌زد؟

مینا متعجب می‌گه:

-آقا خوش‌تیپه؟! -

DONYAIE MAMNOE

و سؤالی بهم نگاه می‌کنه.



عظیمی چشمکی می‌زنه و آروم برای مینا تعریف می‌کنه.

-یه مرد جذاب با چشم‌های آبی و موهای روشن، داشت با صهبا

گل می‌گفت و گل می‌شنفت.

مینا مشکوک نگاهم می‌کنه.

-که یه مردِ جذابِ چشمِ آبیِ موِ روشن؟

به رویِ خودم نمی‌آرم و به ادامهٔ آزمایشم می‌پردازم و به عظیمی

تشر می‌زنم.

-بهتره تا استاد ندیده داری پرچونگی می‌کنی به درست برسی.

مینا کنار گوشم آروم می‌گه:

-من و عمو جهان رسوند دانشگاه. احیاناً اون مردِ جذابِ چشم‌آبی

با موهای روشن، عمو می‌نمود؟!

DONYAIE MAMNOE



-چرا شلوغش می کنی؟ دم در دانشکده دیدمش، گفت حواسم

بهت باشه که پرت نشی تو ظرف آمونیاک!

مینا بهم سقلمه می زنه.

-عمرأً اگه بذارم تو زن عموی من بشی.

چشم هام گشاد می شن... چی؟ زن عمو...!؟

به مینا نگاه می کنم و می گم:

-هرچند دوست ندارم زن عموی تو یکی بشم، اما فکر نکنم در این

رابطه به اجازه ُ تو نیاز باشه. ...

حالا میناست که چشم هاش گشاد شدن.

-راستی راستی واسه عموم نقشه کشیدی!؟

نمی تونم خنده مو کنترل کنم.

استاد صداش درمی آد.

DONYAIE MAMNOE



-خانوم شکوری سکوت و رعایت کنید چن!

-چشم استاد.

مینا هنوز مشکوک بهم نگاه می کنه. واقعاً خنده داره که من بخوام

زن عموش بشم .

من هیچ نقشه‌ای برای کسی ندارم. مطمئنی... ؟ !

چه سؤال سختی ! ...

* * *

فضای بیمارستان و هیچ وقت دوست نداشتم، به خصوص اگه قسمتِ

اورژانس باشه و یکی از تخت‌های اورژانس و بابا اشغال کرده باشه.

بارها این شرایط و پشت سر گذاشتیم، اما هیچ وقت برام عادی نشد.

هیچ وقت نتونستم اون جسمِ رنجور رو که روی تخت افتاده نادیده

بگیرم و به خودم بگم که تقصیرِ خودشه که این اوضاعو داره.



نمی‌تونم خودمو با این افکار آروم کنم. کاش دنیا یه در
خروجی داشت که می‌شد ازش رد شد و رفت تو حیاط پشتیش،
دراز کشید و خوابید، یا تو بی‌خیالی محض دست‌ها رو توی جیب
گذاشت و سوت زد!

کاش دنیا به ما، به قشری که هیچ دخالتی تو به وجود اومدن
شرایط بدی که توش هستیم، نداشتیم، کمی ارفاق می‌کرد .
اما دنیای ما کارش شده بد تا کردن با ما. ما به شرایط بدمون
عادت داریم درست، اما ای دنیا، لطفا بدترش نکن! ...
دکتر اورژانس همون حرف‌هایی و تحویل‌مون می‌ده که دکترهای
قبل می‌دادن. ما به خوبی به شرایط اسفناکی که پدرمون داره
واقفیم. کاش دکترها به جای توصیه‌های پزشکی، چند تا توصیه
هم برای راحت‌تر مردن، می‌دادن .



من و امیر مثل دو تا جسم مرده فقط به دکتر نگاه می‌کنیم.

هیچ حرف و سؤالی نداریم. این جریان درست مثل یه گسل شده

برامون که هر بار شکافش عمیق‌تر می‌شه .

بعد از رفتن دکتر به امیر نگاه می‌کنم .

-چندباره دیگه باید این صحنه‌ها برامون تکرار بشن؟! -

نگاهش به باباست. درمونده زمزمه می‌کنم.

-کاش می‌شد کل این دنیا رو، زمین و آسمونش و، اصلاً همه‌تون و،

مثل یه قالی لوله کرد و گذاشت کنار!

پتو رو تا زیر چونه‌ بابا، بالا می‌کشه .

-تنها چیزی که حوصله‌شو حداقل، الان ندارم، ناله‌های شکسپیری

توئه!

DONYAIE MAMNOE

-به نظرت چه‌قدره دیگه مونده؟! -



نگاهم می کنه.

-چی چه قدر مونده؟

-از عمر بابا چه قدر مونده؟! یه روز... دو روز... سه روز... یه ماه...؟

غیظ و غضب ازش می باره وقتی به اطرافمون نگاه می کنه و می گه:

-مامان راست می گه که زبونتو باید چید!

آهی که میون بغض گیر کرده و تو گلوم حبس شده رو رها می کنم.

-تو و بابا در مقابل کسایی که دوستتون دارن مسئولین! مسئولیت

این حال من با کدومتونه؟! اگه من بخوام به خاطر بی مسئولیتی شما

خودمو بکشم، بخوام که دیگه نباشم تا شاهد این اوضاع باشم. ...

بغضی که راهشو تا پشت پلک هام پیدا کرده اجازه حرف زدن رو

ازم می گیره. امیر نمی خواد درونِ باختش رو نشون بده، اما موفق

نمی شه.



-چرا یه کاری می‌کنی که دلم بخواد تویِ نچسب رو بغل

کنم؟ !

چشم‌های پر شده رو بالا می‌گیرم تا از ریزش اشک‌هام جلوگیری کنم .

-به این فکر کن، فردا پیام ملاقات تو... اونم نه این‌جا، که پشت میله‌ها! اون‌وقت حتی اگه بخوای هم دیگه نمی‌تونی منِ نچسب رو بغل کنی... .

تلاشم بی‌نتیجه می‌مونه، اشک‌هام دیگه ریختن.

-نذار اون‌طوری بشه امیر... .

-می‌رم داروهای بابا رو بگیرم. کمتر فاز سنگین بردار واسه من.

خواست بگه مثل همیشه به حرف‌هام بی‌توجهه، اما نبود! کاش دیگه بی‌توجه نباشه.



-به بچه‌م رعنا چیزی نگین. سفر کوفتش نشه.

من و امیر هر دو کنار بخاری زانو به بغل، کز کردیم. هر بار بی‌بابا شدن رو با گوشت و خونمون حس می‌کنیم و این‌بار بدتر از دفعات قبل.

این‌بار سخت‌تر بود حتی حالا که خطر از بیخ گوش بابا گذشته هم نمی‌تونیم از اون لحظات بد جدا بشیم. بابای آدم باید همیشه باشه، حتی اگه یه تیکه گوشت باشه کنج اتاقی نم‌زده!

-مامان یه چیزی بده این بچه بخوره، دوروزه نه چیزی می‌خوره نه حرف می‌زنه .

-منم زبونم مو دراورد مادر! کی به حرفم بود این دختر که حالا باشه؟!
 DONYAIE MAMNOE



کاش با غذا نخوردن و حرف نزدن می شد مشکلات و حل کرد.

امیر لقمه‌ای که مامان از سفره برای هردومون گرفته رو سمت
می گیره.

-پا شو صبحونه تو بخور دانشگاهت دیر می شه.

-گشنه نیست.

از جام بلند می شم.

-دیرمه... تو دانشگاه یه چیزی می خورم.

روزهایی که با یأس کامل از فردایِ خونواده‌م شروع می کنم، خوب
تموم نمی شه.

روزهای این مدلی، که البته به تعداد انگشت‌های دستم نیست،
روزهای بی هویتی هستش.

DONYAIE MAMNOE



روزهایی که نمی‌خوام به آینده^۱ روشنم فکر کنم، یا اصلاً
نمی‌خوام آینده^۱ روشنی داشته باشم.

هر روز رو که نمی‌شه به امید فردایی بهتر گذروند! یه روزهاییم باید
به امید فردا یا فرداهای بدتر گذروند.

چه قدر هر روز، هر روز من می‌تونم...! یه روزهایی هم من
نمی‌تونم! ...

درواقع امروز رو می‌شه جزو روزهایی حساب کرد که می‌تونم زن
هادی هم بشم!

این پسر خیلی بدشناسه که تو همچین موقعیتی سر راهم سبز
نمی‌شه. حتی چند دقیقه‌ای رو توی کوچه منتظر می‌مونم تا شاید
بیاد، اما تو بدشناسی لنگه^۱ خودمه.

DONYAIE MAMNOE



شاید نباید وقتی به دانشگاه می‌رسم مینا رو کنار قهرمانم
بینم. این حس که امروز حتی قهرمانی برای خودمم نمی‌خوام،
حس خوبی نیست.

جلوتر نمی‌رم، از دور نگاهشون می‌کنم. قهرمانی که واسه امروزم
نمی‌خوام، نباید برام دوست داشتنی به نظر برسه!
امروز رو می‌شه تظاهر کرد به ندیدن و عبور کردن.
اما اگه مینا بذاره...
اصلاً چرا همیشه باید عموش برسونتش دانشگاه؟!
-صهبا... صهبا!!

به ناچار با شونه‌هایی آویزون به سمتی که وایسادن برمی‌گردم.
قبل از این که به مینا نگاه کنم، به جهان سلام می‌کنم.
-سلام.



و به جای این که جهان جوابم و بده مینا نگران می پرسه:

-مریض شدی؟!

-نمی دونم!

مینا کف دستش و می خواد رو پیشونیم بذاره، که ازم پرسیده می شه:

-کسی که اذیت نکرده؟!

بیشتر از خودم، مینا از این سؤال متعجب و ناباوره.

خدایا فقط یه مدت کوتاهی از زمانی که می خواستم زن هادی بشم گذشته... چرا با این سؤال که بدون هیچ گرمایی پرسیده شده، دارم گرم می شم؟

DONYAIE MAMNOE



عروسک مرد عنکبوتی‌ای که از زیپ کوله‌ٔ آویزونم؛ آویزونه
رو با انگشت‌هام به بازی گرفتم. از نگاه کردن به مینا و عموش به
شدت دوری می‌کنم.

-آره... اذیتم کردن... اما نمی‌شه با مشتم، اونم محکم، زدشون! ...
-بین شما دو تا که خبری نیست، هست؟!
نیم‌نگاهی به جهان می‌ندازم و رو مینا می‌گم:
-شلوغش نکن. فقط یه رابطه‌ٔ بین قهرمان و طرفدارشه!
-وااا... چی می‌گی تو؟! عمو من که نفهمیدم شما فهمیدین؟!
-منم این دوستِ عجیب‌غریبتو نمی‌فهمم، اما اگه کسی اذیتش
کنه، می‌تونم حسابش و برسم.

کمی توی صورتم خم می‌شه و با چشم‌های روشنش زل می‌زنه تو
چشم‌هام و...



-اما من قهرمان کسی نیستم.

لعنتی! ...

جداً توقع نداشتم بعد جملهٔ قبلیش که باعث شد قند تو دلم آب

بشه باز بگه که قهرمانم نیست.

-انکارش کنین، اما همین حالام جلوی چشم یه شاهد...

با انگشتم به مینا اشاره می کنم و ادامه می دم.

-دارین واسه من قهرمان بازی درمی آیین.

مینا از حرف های ما چیزی متوجه نمی شه و کلافه ست.

-می گین چه خبره یا نه؟ !

-خبری نیست میناجان. فقط امروز صبح که از خواب بلند شدم

خواستم دیگه حتی قهرمانم نداشته باشم و حتی خواستم برم زن

اون هادیِ دیوونه بشم. اما تو شاهد باش که من خواستم سر



تصمیمم بمونم و خواستم خیلی راحت از بغلش رد بشم، اما
اول خودش پرسید که کسی اذیتم کرده یا نه؟ خودش گفت که
می‌تونه حساب هرکسی که اذیتم کنه رو برسه! پس، فردا نباید
هیچ گله‌ای ازم داشته باشه و به‌خاطر پیام‌هایی که براش می‌فرستم
سرزنشم کنه؛ همین‌طور درخواستم رو برای یاد دادن پارک‌دوبل،
رد کنه!

دُرِ دیوونگی آدم که بالا بزنه، دیگه نمی‌شه کاریش کرد!
مینا مثل دیوونه‌ها نگاهم می‌کنه و قهرمانم علاوه‌بر مثل مینا نگاه
کردن؛ حالتی مثلِ کندن موهام و اونم از ریشه، تو روشنایی
چشم‌هاش بهم گوشزد می‌کنه.

-تو واسه عموم پیام می‌فرستی؟! -

DONYAIE MAMNOE



-آره، اما فقط به عنوان یه طرفدار! اونم نه به شمارهٔ همراهش،

تو اینستاگرام.

جهان سری تکون می ده و کمی حرص درآر می گه:

-توضیح نده.

مینا نگاهش چند بار بین من و عموش جابه جا می شه و در آخر

درمونده می پرسه:

-واقعی بینتون چیزی نیست؟!

-این بچه اصلاً تو سلیقهٔ من نیست که بینمون چیزی باشه!

میون غمی که به خاطر بابا تو سینه مه، لبخند زدن مشکله اما روی

لبهام نقش بسته وقتی که می گم:

DONYAIE MAMNOE



-خداوشکر تو سلیقه‌تون نیستم و می‌خواین برین حساب
 کسایی که اذیت می‌کنن رو برسین! کنجکاوم بدونم اگه تو
 سلیقه‌تون بودم چی کار می‌کردین؟
 جهان که انگار از حرف‌های قبلش به غلط کردن افتاده ناگزیر
 سمت ماشینش می‌ره.
 -باید برم اون گناهی که باعث شد تو سر راهم سبز بشی رو پیدا
 کنم.
 سوار ماشینش که می‌شه یه کم بلندتر از حد معمول می‌گم:
 -پیداش کردین، بی‌خود خودتون و برای توبه و این صحبت‌ها تو
 زحمت نندازین! من حتی با پناه بردن به خدا و استغفار و درخواست
 آمرزشِ گناهانم، بی‌خیال این‌که یه طرفدارم نمی‌شم.



دارم لذت می برم؟! اونم صبح روزی که می خواستم زن هادی
 بشم؟! این فقط یه معجزه ست. معجزه ُ داشتن یه قهرمان که
 پرسید، کسی که اذیت نکرده؟
 ماشینش از جا کنده می شه.
 مینا هاج و واج مونده. منم دیگه قرار نیست روز نامیدم رو با ناامیدی
 تموم کنم.
 مینا محکم بازومو می گیره.
 -می کشمت، اگه واسه عموم نقشه کشیده باشی.
 و بالاخره می خندم. با لب هایی بسته و سرمو به چپ و راست تکون
 می دم.

-چه نقشه ای بابا؟!!

DONYAIE MAMNOE



-انکار نکن... جلوی چشمام داشتی با عموم دل می دادی و

قلوه می گرفتی!

چتری هاشو که از مقنعهش بیرون افتاده می کشم.

-به من می آد از این کارا کنم آخه؟!

-ها والا! خیلیم خوب بهت می آد. دقت کردی از وقتی پات به

خونه مون باز شد، یه آدم دیگه ای شدی؟!

-فکر می کنی مقصر همه ُ اینا کیه؟ مقصر تویی که به زور پای

منو به خونه تون باز کردی! حالام باید عواقبش و تحمل کنی.

-عواقبی به این ناجوری، که تو زن عموی من بشی؟! انصاف نیست

به قرآن!

به قیافه ُ شاکیش می خندم. حالا چرا دوست نداره من زن عموش

بشم؟!



-مشکل من چیه که نمی‌خوای زن عموت بشم؟ چِل چَلاغ که
نیستم؟

بازومو که بین دست‌هاشه می‌کشه تا وارد دانشگاه بشیم.

-حداقل بگو نمی‌خوام زن عموت شم تا خیالم راحت بشه.
راست‌راست تو چشم فامیل شوهر زل می‌زنی و همه‌چی رو تأیید
می‌کنی؟!

-باور کن اون چیزی که فکر می‌کنی بین ما نیست. قرار نیست
فامیل شوهرم باشی! یه روز باید بشینم از اول اولش برات همه‌چیز
رو تعریف کنم.

-وقتی عموم می‌گه، حساب هرکسی که اذیت کرده رو می‌تونه
برسه، باور کن همون چیزیه که من فکر می‌کنم و این که حتماً حتماً
باید از اولش برام تعریف کنی.



توضیح دادن برای مینا، به مراتب سخت‌تر از توجیه کردنِ

عموش بود، برایِ این که قهرمانم هست!

-یعنی چی که قهرمانته؟ مگه فیلم هندیه تا یکی کمکت کرد

بچسبی بهش؟!

یعنی دیدِ همهٔ آدم‌ها همین بود؟!

-حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم تو فیلم هندیم حداقل باید دو سه

باری کمک دختره کنن تا بچسبه بهش.

-یعنی می‌گی باید یکی دوباره دیگه، از عموت درخواست کمک

کنم تا چسبیدنم بهش معقول به نظر بیاد؟!

مینا که هضم حرف‌های من براش مشکله، نباتشو توی لیوان

پلاستیکی چایش می‌چرخونه.

DONYAIE MAMNOE



-من که از حرف‌ها ت سر در نمی‌آرم، اما حتماً زده به سرت!

خودت و درگیر این مسائل مسخره نکن، عموی من خیلی برام
 بارزش و دوست داشتنیه، اما بهتره سمتش نری. چه به‌عنوان
 قهرمانت چه به‌عنوان چیزه دیگه... همین چندوقته پیش راجع به
 ازدواجش با، بابا صحبت کرده! دوست ندارم ناراحت بشی یا شکست
 عشقی بخوری. یادته که همیشه می‌گفتی هدفت هر چیزی جز
 عشق و ازدواجه؟

-هرچند احساس قوی‌ای از نظر عشقی به عموت ندارم، اما اقرار
 می‌کنم که از شنیدنش ناراحت شدم.
 آه عمیقی می‌کشم مینا زل می‌زنه تو چشم‌هام.

-باور کنم که به اون بداخلاق حس داری؟!!



-اول این که راجع به قهرمانم درست صحبت کن! دوم این که

می‌تونم ازت یه خواهشی داشته باشم؟!

-تا خواهشِ خانووم چی باشه.

لیوان چایش و سر می‌کشه که خواهشم رو می‌گم.

-نذار ازدواج کنه.

محتویات چایی، از دهنش می‌پاشه بیرون.

دست‌پاچه می‌گم:

-فقط می‌خوام یه کم بیشتر قهرمانم بمونه!

از رو میز دستمالی برمی‌داره و صورتش و تمیز می‌کنه.

-به خدا تحمل دانشجوی نمونه بودند و خرخون بودند،

خیلی. خیلی راحت‌تر از اینیه که شدی.

-مگه چه جوری شدم؟!



-این جوری که عاشق یکی شدی، اما می‌خوای انکارش کنی

اونم به روش‌های مسخره.

عاشق یکی شدم؟!

-نه اصلاً این‌طور نیست!

-باشه انکارش کن، اما تو دوشش داری.

ناامید از این‌که مینا هر چه قدرم براش توضیح بدم احساسم و متوجه

نمی‌شه می‌گم:

-تو فقط بهم قول بده نداری حالا حالاها ازدواج کنه.

-من غلط بکنم همچین قولی بهت بدم. اصلاً می‌رم همه‌ی تلاشم و

می‌کنم تا همین فردا زن بگیره.

-اسمت و از کل پروژه‌هایی که با هم داریم خط می‌زنم. به استادم

می‌گم تو هیچ پروژه‌ای باهام همکاری نکردی و پدرمو درآوردی!



یه هو ستم هجوم می آره. دستش و دور گردنم حلقه می کنه.

-مگه از رو جنازه ُ من رد بشه که بخواد زن بگیره!

دوربین گوشیش و روی صورت هامون تنظیم می کنه.

-بخند! ...

متعجب نگاهش می کنم.

-باید بخندی تا برنامه های من برای ازدواج نکردن عموم، خوب

پیش بره یا نه؟!

-خنده های من چه ربطی داره به این موضوع؟

-ربط داره دیگه. هر وقت من از خودم و تو سلفی می داشتم

عموجهان می گفت این دوستت عین کوئوکا می خنده!

گیج می گم:

-کویوکا چیه؟!

DONYAIE MAMNOE



- حیوون مورد علاقه ُ عموم!

حیوون مورد علاقه ش! من شبیه حیوون مورد علاقه شم؟!

نامیدتر از قبل به صفحه ُ گوشی نگاه می کنم و سعی می کنم
لبخند بزنم .

- بیا... اینم یه لبخند شبیه کویو کا!

- کویا کو نه. کوئو کا... قشنگ تر لبخند بزن!

نیشم و باز می کنم. مینا عکس می گیره و کنارش تایپ می کنه «من
و یه طرفدار که بعضیا قهرمانشن.»
به خاطر دو نمره ببین چه کارها که نمی کنه.

- همین طور پیش بری، می تونی تا آخر ترم تو کل پروژه هات رو من

حساب کنی!

DONYAIE MAMNOE

-اگه تا اون موقع زنده موندم ازت قدردانی می کنم.



و صفحه ٴ گوشیش و سمتم می گیره.

«تو و اون طرفدار رو باید؛ با چند تا گلوله خلاص کنم».

قهرمانم رو گوشیش خیمه زده بود، که به این سرعت شمشیرش و

برامون از رو بست؟!!

من و مینا دو دوستِ به قولِ پسرخاله، آدم فروش، دست به دست

در حالی که برای پیش برد اهدافمون راه حل هایی ارائه می کردیم برای

حضور در کلاس بعدی، آماده می شیم .

تعریفِ من از دوست های صمیمی؛ یعنی همین چیزی که بین من

و میناست! زور و تهدید. ...

مدتها، از زمانی که به این باور رسیدم چیزی تو خونه ٴ ما سرِ

DONYAIE MAMNOE

جاش نیست، گذشته.



مدتها گذشته که همه^۱ تلاشم بر این بوده که خودم سرِ
جایِ خودم قرار داشته باشم و همراه با موقعیتِ آدم‌های خونه‌مون،
تویِ جام، تق‌ولق نشم.

اما هر بار که اتفاقی واسه بابا می‌افته، من تو جام لق می‌شم و هر
بار که سر مامان درد بگیره، من تو جام لق می‌شم و هر بار که امیر
گندِ کارهاش درمی‌آد، من تو جام لق می‌شم.
این‌همه تلاش برای لق نشدن، هیچ‌وقت به‌طور کامل جواب نداد.
نمی‌شه انکار کرد که من همه‌ش تویِ جام تق‌ولقم. من می‌خوام تو
جام محکم باشم، ای کاش تو این مسیر تنها نبودی.
یا...

یا مثلاً یکی بود که کمکم می‌کرد! یکی که وقتی می‌دید رنگ به
روم نیست، پرسه، کسی که اذیت نکرد؟



همهٔ این احساساتِ زیادی که از حضورِ یه قهرمان در من
به وجود اومده رو اون مسئوله...! درسته که جرم نکرد که ناجیم شد،
اما چی کار می‌شه کرد؟

من واقعیم شکوفا شده. منِ ضعیفی که مدت‌ها بود یه گوشه پنهون
شده بود و از ترسِ منِ شجاعم جرئت ابراز وجود نداشت. خسته
شده از این‌همه تنها بودن و یه گوشه قایم شدن. دیگه وقتش
رسیده کسی بیاد و مسئولیت منو به عهده بگیره!
مسئولیت همهٔ منو. خصوصاً قسمت‌های خراب شده‌م رو
قسمت‌هایی که هیچ‌جوره نتونستم درستشون کنم؛
و مینا درست می‌گه... من دوشش دارم .

من قبل از هرچیز باید به خودم اعتراف کنم، باید برای خودم توضیح
بدم که چرا دلم می‌خواد اون آدم قهرمانِ زندگیم باشه .



من همیشه دوست داشتم کسی قهرمانم باشه که دوستش داشته باشم.

بابا رو دوست داشتم ولی قهرمانم نبود. امیر رو دوست داشتم ولی قهرمانم نبود. ماما رو دوست داشتم... رعنا رو... حتی این اواخر سامان رو...

اما...

تا اون اومد... شد قهرمانم و من دیدم که دوستش دارم! اون دست نیافتنی نبود. مرد عنکبوتی نبود که دستم بهش نرسه؛ بتمن نبود؛ سوپر من نبود؛ اون یه آدم عادی بود که برای من قهرمان شد. کافی بود من فقط آستین هامو بالا بزنم تا قهرمانم و برای خودم کنم.

DONYAIE MAMNOE



می‌دونم که آسون نیست خصوصاً با هم‌تیمیِ داغونی که دارم...

مینا!

اما هیچ‌وقت زندگی برای من آسون نگرفت و من ازش ممنونم که
با سخت گرفتن به من، من و آب‌دیده کرد! من آدم درجا زدن نبوده
و نیستم.

مینا کل کارهایش رو ریخته سر من. بهونه‌شم اینه که داره مخ جهان
رو می‌زنه که زن نگیره! مینا می‌گه این پروژهٔ بزرگی که ما با هم
شروعش کردیم؛ واقعاً سخته. چون من واقعاً تو سلیقهٔ عموش
نیستم.

البته به جز لبخندم که شبیه حیوون مورد علاقهٔ جهان؛ کویوکا...

آخ ببخشید کوئوکاست!

DONYAIE MAMNOE



اونقدر که مینا رو درست تلفظ کردن اسم این حیوون حساسه؛ سعی می‌کنم تو افکارم درست تلفظش کنم.

طبق معمول پیام‌هام خونده می‌شه اما پاسخی نمی‌گیرم. تو سلفی‌های پرلبخندی که با مینا می‌ندازیم، تهدید می‌شیم و این اواخر تهدید کرده بود که بهتره نخندم!

آدم که نباید این‌همه بامزه تهدید کنه؟!

مینا هرچه‌قدر تو درس و دانشگاه کندذهنه، تو این پروژهٔ مهم، به نظر می‌رسه سخت تلاش می‌کنه.

پیشنهاد داده بین تعطیلی دو ترم بریم مسافرت اونم با خانوادهٔ خودش.

البته که خانوادهٔ من اجازه نمی‌دن و مینا گفته غم نباشه که خودش اجازه‌م رو می‌گیره.



من که چشمم آب نمی خوره، همه هم بذارن امیر نمی ذاره.

دوباره فصل درست کردن لواشک‌های زمستونی عمه‌پری رسیده.
 هر چه قدر خوردن این لواشک‌ها برام لذت‌بخشه، درست کردنش
 طاقت فرساست. چون عمه‌پری لواشک‌های انارش رو تو حیاطِ
 خونهٔ ما درست می‌کنه اونم فقط به‌خاطر این که حیاط ما دو متر
 بزرگ‌تر از حیاط خونهٔ خودشونه!

به نظرم که بزرگی و کوچیکی حیاطشون بهونه‌ست. عمه‌پری
 دوست داره با ما لواشک‌هاشو درست کنه.
 امروز هوا آفتابی آفتابیه.

مامان اجاق گاز بزرگی که داره رو وسط حیاط گذاشته و رعنا و
 عمه‌پری پنجمین جعبهٔ انارهایی که عمه‌پری هر سال از باغ
 برادرشوهرش؛ هدیه می‌گیره رو دون کردن. لگن‌های کوچیک و



بزرگی که از دونه‌های سرخ و سفید پر شدن و منی که با یه
قاشق بالاسرشون نشستم .

-عمه جان دو ساعته نشستی داری این انارها رو می خوری! دلت
درد می گیره. پا شو بیا کمک کن زودتر این انارها رو دون کنیم.
-دستم سیاه می شه عمه پری!

امیر با دیگ بزرگی از زیرزمین بیرون می آد.
-نه که دختر بزرگونه، نباد دست به سیاه سفید بزنه!
رعنا اناری که تو مشتشه رو سمت امیر می گیره.
-بیا بخور ببین چه ترشه.

امیر دیگ و روی اجاق می ذاره. مامان ظرف‌های کوچیکی که از انار
پر شدن رو توی دیگ می ریزه.
-امیر مادر، اون ظرف‌ها سنگینه، زحمتش با تو.



-به روی چشم.

برای من که قاشق انار رو سمتش گرفتم چشم غره می ره.

-قاشقت دهنی نیست؟

-هست!

قاشق و ازم می گیره و انارها رو تو دهنش می ریزه. دست دراز شده ُ

رعنا رو هم رد نمی کنه و بهم سرکوفت می زنه.

-یه کم از رعنا یاد بگیر!

-چی و ازش یاد بگیرم؟ شوهر خوب کردن رو؟!

رعنا و امیر به اتفاق هم که سمتم می آن. قاشقم و تهدیدکنان

سمتشون می گیرم.

-بزنین، می زنم!

DONYAIE MAMNOE



-باز افتادن به جون هم! عمه جان این بچه‌ست نمی‌فهمه شما

دو تا بزرگترین، خوبیت نداره.

امیر که حرصش دراومده می‌گه:

-این بچه‌ست؟! این قد ده‌تای من عقل داره.

-خوبه می‌دونید و نسبت به حقیقت‌هایی که به روتون می‌آرم

این‌طوری عکس‌العمل نشون می‌دین.

رعنا لگن انار رو سمت امیر هل می‌ده.

-ببینیم تو چه‌طوری شوهر می‌کنی.

-یه شوهری کنم چشتون درآد؛ فقط صبر کنین!

عمه‌پری غش‌غش می‌خنده، مامان زیر لب به‌خاطر پروویم

سرزنشم می‌کنه.

-تو شوهر کن، ما قول می‌دیم چشمون درنیاد!



برای امیر دهن کجی می‌کنم. رعنم باحالت چهره‌ش بهم
می‌فهمونه که باهام قهره.

خب مگه دروغ گفتم؟!!

مستقیم به شوهرش گفتم خواهرشو با خودشون نبرن سفر، اما
گوش نداد. عمراً دیگه به نظرم شوهر خوبی باشه!
این محفل زیبای پر از انارهای سرخ و سفید، فقط هادی رو کم
داشت که به اتفاق مادرش از اون سمت دیوار و سوار بر نردبون‌های
بی‌شماری که توی خونه‌شون موجوده، شاهد این بزم باشن.
-سلام منیژه‌جان؛ اِ پری خانوم شمام که این جا هستین. خیلی وقت
بود ندیده بودمتون.

مامان گل از گلش شکفته می‌شه.

-سلام از ماست شهین‌جان. ...



رعنا با خنده و آروم بهم می‌گه:

-بیا... اینم از شوهر آیندهت! ...

هادی زل زده به من!

-بفرمایید تو. دم در بده!

کنایهٔ امیر افاقه نمی‌کنه.

-سلام مامان منیژه!

چی...؟! این هادی از کی تا حالا به مامان من می‌گه مامان...؟!!

رعنا که می‌خنده عمه‌پری لب می‌گزه.

-قربونت برم شهین خانوم. این روزها کمتر سر می‌زنم خونهٔ

برادرم. درد پا و کمر امون نداشته برام.

-خدا بهت سلامتی بده خواهر! پیری وقتی از راه برسه پا و کمر

نمی‌کنه، هر بار یه جا رو می‌کنه بهونه... دست، پا، گردن، کمر... ..



و بعد رو می کنه به من.

-آدم یه بزرگ تر می بینه سلام می کنه بهش، خصوصاً اگه بخواد

باهاش وصلتیم بکنه!

هادی سرخ می شه.

-اِ مامان... اذیتش نکن.

خدایا...! من از شر اینا به تو پناه برده بودم یا نه؟!

رعنا کنارم علناً رفته رو ویبره. امیرم کارد بزنی خوش درنمی آد.

مامان مدام بهش اشاره می زنه که هیچی نگه، اما دیگه دارن

شورش و در می آرن.

-شهین خانوم این حرفها چیه؟ چه وصلتی؟ شما و پسرتون

هیچ جوهره حالتون خوب نیستا!

DONYAIE MAMNOE



-واهواه... چه زبونیم داره؛ چی کار کنم که دل پسرم گیرته،

وگرنه که اصلاً راضی نمی‌شدم به این وصلت.

باید تشکر کنم الان ازشون؟ !

-مامان همه‌ش تقصیر شماست که اینا هوا برشون داشته. بابا به

پیر، به پیغمبر، به رب، به رسول، من آقا پسر تون و نمی‌خوام. برین

براش دختری رو بگیرین که زبونش دراز نباشه. ...

-مامان خیالت راحت شد! بهت نگفتم بهش چیزی نگو دلش ناز که!

امیر طاقت نمی‌آره. سمتشون که می‌ره شهین خانوم جیغ می‌زنه و

هادی هم از رو نردبون می‌پره پایین .

-دستت بشکنه! اون دفعه زدی ناقص کردی بچه‌مو بس نبود؟ !

امیر کلافه برمی‌گرده و به رعنا که کنار من دراز به دراز افتاده تشر

می‌زنه.



-همین تو این پسره رو پرروش کردی! هر بار زر مفت می‌زنه

یا می‌خندی یا کاری می‌کنی کاریش نداشته باشم.

رنا میون خنده می‌گه:

-گناه داره به خدا.

-گناهو خواهر من داره که شده بازیچهٔ این خل و چل.

-منیژه خانوم می‌بینی پسر ت چی می‌گه؟ بچهٔ من کجاش

خل و چله؟!

مامان به امیر می‌توپه.

-زشته مادر!

از دست این مامان... ولش کنم راست راستکی من و می‌ده به این

هادی!

DONYAIE MAMNOE

-برم که این جا دیگه جای ما نیست .



و از نرده‌بون پایین می‌ره و داد می‌زنه.

-فقط منیژه‌جون سهم ما یادتون نره! بچه‌م هادی عاشق لواشک

اناره.

بچه‌ت هادی کوفت بخوره.

بعد رفتنش عمه‌پری و رعنا اون قدر می‌خندن که من و امیرم به

خنده می‌ندازن. مامان، اما مدام نصیحتمون می‌کنه که بندگان خدا

رو مسخره نکنین.

بابا این بندگان خدا، بندگان خدای دیگه‌ای که ما باشیم رو مورد

آزار و اذیت قرار می‌دن.

DONYAIE MAMNOE



بدترین چیزها، همیشه تو درونِ آدمِ اتفاق می‌افتد. درونِ آدم
تنها جاییه که هر وقت بهش رجوع کنی و ازش بپرسی، من چه جور
آدمی هستم، بهت دروغ نمی‌گه .

اگه یه اتفاق، بیرون از درونت اتفاق بیفته می‌تونی بزنی به چاک،
اما وقتی درونت درگیر بشه، نه تنها نمی‌تونی بزنی به چاک، که
حتی وادار می‌شی خودتو محاکمه کنی! اونم تو مکانی که قاضی
و وکیل و متهم فقط یه نفره، اونم خودت! اینجاست که از خودت
می‌پرسی آیا من قاضیِ عادل هستم؟ آیا می‌تونم وکیل خوبی برای
متهمی که خودم هستم، باشم؟ !

داد می‌زنم! خانوم قاضی من متهم به چی هستم؟!
من قاضی، از خیره‌سریم دستش و محکم به روی میز محاکمه‌ش
می‌کوبه.



«متهم به درست عاشق نشدن»! ...

اینجاست که من وکیل از جاش بلند می‌شه. بلندتر از من قاضی و
من متهم فریاد می‌زنه:

«مگه اصلاً می‌شه، درستم عاشق شد؟»!

من متهم لبخند می‌زنه! من قاضی آشفته‌ست و من وکیل که پیروز
میدونه.

«عشقی که براساس اصول پیش بره عشق نیست! فقط یه انتخابه.
انتخابی که می‌تونه خوب، یا عالی پیش بره.

اما عشق انتخاب نیست، عشق یه چیزی مثل از لب بوم افتادنه.
می‌افتی...! شاید بشکنی و معلول بشی؛ شاید بشکنی و بمیری؛

شایدم خوش‌شانس باشی و یه کم دچار کوفتگی بشی، اما آخرش
قرار نیست حتماً سالم بمونی!



اصلاً عشقِ مقابلِ سلامتی و درست فکر کردنه. اونی که تو
عشقِ درست فکر می‌کنه، درست رفتار می‌کنه، نمی‌تونه عاشق
باشه .

منِ متهم لبخندش بیشترِ عمق گرفته. حالِ قاضی درونم خوب
نیست. چه حکمی برای من عادلانه‌ست؟!

-می‌شه از هیروتی که پر شده از عموی من، بیای بیرون، تا
فکرامون رو روی هم بذاریم و ببینیم چه‌طوری باید اون دو تا عصا
قورت داده رو قانع کنم که تو رو هم با خودمون ببریم؟!
-حتی اگه تو اون دو تا رو بتونی راضی کنی؛ من نمی‌تونم امیر رو
قانع کنم.

-داداش امیر که ماهه ماه! خودم می‌آم شخصاً اجازه‌ت رو ازش
می‌گیرم.



خیلی کم پیش می‌آد من و مینا، مسیرِ برگشت از دانشگاه رو
با هم طی کنیم. امروزم یکی از همین روزهاست و مقصد
خونه‌هامون نیست.

-امیر کجاش ماهه؟! ماه ندیدی!

-نگو این طوری! به خدا من یه داداش داشتم مثل امیرتون از خدا
دیگه هیچی نمی‌خواستم.

لبخند می‌زنم. من تو کل عمرم یه داداش مثل مسعود می‌خواستم
اون وقت مینا، آرزویِ امیر رو داره! فقطم واسه خاطرِ دو تا چیپس
و پاستیل.

-حالا چه جوری به عموجهان بگم که توام می‌خوام با خودم ببرم؟

اونا منم به زور با خودشون می‌برن!

-مگه مامانت اینا نمی‌آن؟



-نه بابا! مسعود با مامانم عمراً بره سفر. آبشون با هم تو یه
جوب نمی‌ره. بعدم ما از دار دنیا فقط یه عمه داریم که اتفاقاً آب
اونم با مامانم تو یه جوب نمی‌ره و تنها جایی که اون دو تا بداخلاق
برای سفر می‌رن خونهٔ عمه ثریاست. نمی‌فهمم اون دو تا چرا اون
شهر خشک و بی‌آب و علف و برای مسافرت انتخاب می‌کنن! از اون
بدتر نمی‌فهمم چرا اصرار دارم که باهاشون باشم. هر جور فکر
می‌کنم هیچ‌جوره خوش نمی‌گذره! تازه یه عالمه هم کار می‌ریزه
سرمون... تا ما سه تا رو می‌بینه یادش می‌افته باید خونه‌تکونی کنه!
به‌خدا... از الان کمرم درد گرفته. این دفعه حتماً باید تو رو ببرم
کارها رو بندازم گردنت!

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

DONYAIE MAMNOE



-خره برای خودت می‌گم. بالاخره باید جلو فامیل شوهر خودی

نشون بدی یا نه؟! عمه‌ت‌ریا عاشق زن‌هایِ کاریه! تازه از زن‌هایی که

فرش‌هاشون رو می‌ندازن تو حیاطِ خونه و می‌شورن بعدم پهن

می‌کنن تو آفتاب خیلی خوشش می‌آد! بهت قول می‌دم اگه این کار

رو کنی همون جا کار تمومه. ...

آه کلافه‌ای می‌کشم.

-چییه؟ فکر کردی عضو خونواده‌ٔ ما شدن به همین راحتیاست؟!

زن‌هایی که وارد خونواده‌ٔ ما می‌شن باید همه‌چی تموم باشن و

همه‌چی تموم از نگاهِ عموجهان یعنی علاوه‌بر اینکه آشپزیش خوب

باشه؛ کار خونهم بلد باشه. فرشم بلد باشه بشوره!

DONYAIE MAMNOE



-می‌دونی مینا! به نظرم خدا اگه بخواد به کسی پشت کنه یه
دوستِ خل‌وچل مثل تو رو براش بفرسته، خودش متوجه همه‌چیز
می‌شه! واقعاً دیگه نیازی به عذاب الهی نیست. ...
می‌خنده.

-اتفاقاً راهبم بهم همینو گفت! دیشب که اومده بود خونه‌مون بابا
رو معاینه کنه بهم گفت، کم‌از عذاب الهی نیستی برام!
انگشت‌هاش رو توی دستم می‌گیرم و می‌کشونمش سمت کافه‌ای
که بوی شیرنسکافه^۱ داغش به مشامم رسیده.
-بیا بریم یه چیزِ داغ بخوریم و از اولش بگو که این آقاراهبتون چیا
دیگه بهت گفته!

DONYAIE MAMNOE



-این آقاراهمون زیادی ببوگلابیه بعدِ این همه وقت؛ تازه
می‌گه من عذاب الهیم. آدم باید اولین جمله‌ٔ عاشقانه‌ای که
می‌شنوه این باشه آخه؟!

با خنده وارد کافه می‌شیم. بوی کیک تازه بهمون یادآوری می‌کنه
که چندین ساعته چیزی نخوردیم. سفارش کیک و شیر نسکافه
می‌دیم. یه قسمت دنج رو برای نشستن انتخاب می‌کنیم.

-پس بگو چرا خانوم از صبح کبکش خروس می‌خونه!
-کبک و خروسم کجا بود؟! با این اوضاعی که این پسره واسه‌م
درست کرده فقط می‌تونم مثل اسب شیهه بکشم!
حالت جدی‌ای به خودش می‌گیره صداش و کلفت می‌کنه.

DONYAIE MAMNOE



-هر چه قدر براتون توضیح می‌دم که ما دو نفر مناسب هم
نیستیم؛ باز کار خودتون و می‌کنید! این روزها کم از عذاب الهی
نیستین برام. ...

شونه‌هاش می‌افتن پایین و با ناامیدی به گارسونی که
سفارش هامون و روی میز می‌چینه می‌گه:

-چرا این قدر کیکاتون کوچولوئه؟! این و من بخورم یا دوستم؟!
اگر مینا موقعیتِ خانواده‌ٔ راهب رو بدونه بازم برای زندگی
انتخابش می‌کنه؟!!

گارسون که می‌ره از مینا می‌پرسم:

-شاید اونم برای خودش دلایلی داشته باشه!

-چه دلایلی؟ کسی که یه دختر خوب رو بایه موقعیت عالی نبینه
فقط می‌تونه کم داشته باشه!



-شاید مشکل همین باشه.

چنگالش و توی کیک فرومی کنه.

-منظورت چیه؟

-شاید مشکل همین زیادی خوب بودنِ موقعیتِ تو باشه.

لیوانِ شیر نسکافه رو که یه کم از مالِ خودش بیستره، با لیوانش عوض می کنه.

-من که نمی فهمم چی می گی، اما من تو چشم هاش می خونم که نسبت بهم حس هایی داره! اصلاً، چه معنی داره وقتی تو چشم های یکی نگاه می کنی و محبتی که بهت داره رو ببینی و دست روی دست بذاری؟! اون شاید احمق باشه اما من نیستم. پس...

لیوان شیر نسکافه اش رو به لیوانم می کوبه.

-جنگ جنگ تا، پیروزی.



خوشم می‌آد روحیه‌مونم مثل همه ! ...

گوشیش که زنگ می‌خوره با شیطنت می‌گه:

-عموجونمه!

تماس و وصل می‌کنه.

-سلام به عموجونِ خودم.

دروغ چرا، حسودیم شد. وقت زیادی گذشته! نه تونستم ببینمش

نه حتی تونستم براش پیامی بفرستم چون پیچش و بست.

نمی‌دونم نگاهم چه‌طوره که مینا با لبخند گوشه‌ای و از کنار گوشش

برمی‌داره، می‌ذارتش روی بلندگو و می‌ذارتش روی میز! متعجب از

این کار مینام که صداش توی گوشم می‌پیچه.

-باز که گردو خاک کردی بچه؟

DONYAIE MAMNOE



مینا بهم چشمک می‌زنه. اما قلب من دچارِ یه جور... یه جور...

نمی‌دونم، فقط یه جورِ ناجوری؛ می‌خواد از جاش دربیاد.

-به خان‌دداشت بگو کم اذیتم کنه، وگرنه که من بچه خوبه بودم همیشه.

-الان یعنی من بچه بده هستم دیگه؟

پسر خاله‌م بود؟! یکی بهش بگه حرف نزنه من در انتظار شنیدنِ یه صدای ویژه‌م.

-عمو... باز گذاشتی رو بلندگو؟! از عمد یه کاری می‌کنی میونهٔ ما خواهر و برادر خراب شه!

-دیگه خراب‌تر از اینش نکن عمو. ما سه روزِ دیگه راهی می‌شیم.

قبلشم مسعود طی کرده بود که تو رو نباید با خودمون ببریم، اما



حالا که اوضاع داداشم خوب نیست مجبوریم توأم ورداریم

ببریم، خراب شیم سرِ ثریا!

به مینا اشاره می‌کنم و لب می‌زنم که بگه منم با خودشون ببرن!

مینا درحالی که مرده می‌گه:

-داداش مسعووود! ...

-چی می‌خوای این‌طوری صدام می‌کنی؟!!

-هیچی. فقط یادته همیشه می‌رفتیم خونهٔ عمه‌ثریا، می‌گفتی

کاش یکی بود که هم صحبت من می‌شد که تنهایی اذیتم نکنه؟

-خب!

قبل این‌که مینا حرف بزنه صداش، رسا و بلند می‌پیچه.

-نه... عمراً اگه بذارم کوئوکا رو هم با خودت بیاری!

ها...؟!!



منظورش از کوئوکا من نبودم که؟!

مینا سریع گوشی و از حالت بلندگو خارج می‌کنه و با نیم‌چه لبخندی به من آروم می‌گه:

-یه لحظه برم بیرون زودی می‌آم.

کوئوکا...؟! با من بود...؟!

اون برای من قهرمانه و من براش یه کوئوکا، که عمراً بذاره باهاش برم سفر؟! چه ناعادلانه! ...

مینا بعداز ده دقیقه برمی‌گرده و با ژست خاصی روی صندلی می‌شینه.

-اگه این دو تا راضی شدن، داداش امیرت عمراً نشه!

چی...؟!

-داری می‌گی که... قبول کردن؟!



-مسعود قبول کرد، دو تا زدن تو سر و کلهٔ هم و تو بین
اینکه با هم دعوا می‌کردن، مسعود گفت مینا حله مشکلی نیست
به کوئوکا بگو خودش و واسه سفر آماده کنه !
ها... ؟

-ببینم، شما خونوادگی که من و کوئوکا صدا نمی‌زنیم؟!
حرف و عوض می‌کنه.

-غذای مورد علاقهٔ داداش امیر چیه؟
حسابی لجم گرفته .

-برای چی می‌پرسی؟

-داداش امیرت جزو اون دسته از پسر است که با دو تا قاشق
قرمه سبزی می‌شه رامش کرد... پس همهٔ نبوغت و به کار بگیر که
حتماً بتونی واسه خونه تکونی عمه ثریا حضور داشته باشی!



-مینا جداً تنت می خارہ؟ !

-بیا و خوبی کن! عمہ ثریا کلید این رابطہست، اون تأییدت کنہ
تمومہ. عمہ ثریام فقط زنہای کاری و تأیید می کنہ .

نگاہیم بہ قد و بالام می کنہ.

-البتہ دخترہای لاغر رو نمی پسندہ. بہترہ تو این دو سہ روزہ
بیشتر بہ خودت برسی یہ کم چاق و چلہ بشی. چون از نظر عمہ ثریا
ہرچی دختر چاق تر باشہ، زن زندگی بہتریم ہست!
دیگہ واقعاً پا می شم کہ بزنمش.

-ا چرا می زنی؟ بہ من چہ آخہ؟ بدہ دارم آگاہت می کنم؟!

-می خوام آگاہم نکنی.

-گفتہ باشم بہت عمہ ثریا از دخترہایی کہ بلد نیستن چہ جوری با
فامیل شوہر رفتار کنن اصلاً خوشش نمی آد!



می‌شینم سر جام. شیر نسکافه با کیکم و کوفت کنم بهتره تا
راجع به خوش آمد و خوش نیامد عمه‌تیا بشنوم.

چه قدر راه رسیدن به قهرمانم، دشواره! خدایا... خب یه کوچولو این
راهو هموار کن. ...

مَکرِ زنان ایرانی و به کار می‌گیرم و برای شام غذای موردِ علاقه‌
امیر که ته‌چین مرغه درست می‌کنم .

فردا اونا راهی می‌شن و اگه دست روی دست بذارم هیچ‌چیزی حل
نمی‌شه. از دم غروب که اومدم تو آشپزخونه مامان فکر می‌کنه که
یه چیزیم شده! چون می‌دونه که من در صورتی برای آشپزی پا به
آشپزخونه می‌ذارم که حرف مرگ و زندگی در میون باشه. البته
درستم فکر می‌کنه. رفتنم به این سفر کم از مرگ و زندگی نیست!



مامان مدام به آشپزخونه سرک می‌کشه و تلفنی گزارش
خل بازی‌هام رو به رعنا می‌ده! از نظرش وقتی من برای آشپزی، به
آشپزخونه می‌آم اونم وقتی پایِ غذای مورد علاقهٔ امیر وسط باشه؛
حتماً زده به سرم .

رعنا برای شام رفته خونهٔ سامان. بابا خوابیده و مامان وقتی من،
سفره رو جلوی امیر پهن می‌کنم زیر لب صلوات می‌فرسته! امیرم
مشکوک‌تر از مامان به نظر می‌رسه. یعنی اون قدر باهاشون بد تا
کردم که حتی توقع یه شام درست کردنم ازم نداشتن؟!
وقتی سفرهٔ رنگینم و می‌چینم و لیوان‌ها رو پر از دوغ می‌کنم امیر
این سکوت رو می‌شکنه.

-خداوکیلی راستش و بگو! توش که سم نریختی؟!!

لیوانِ دوغ رو کنارِ بشقابِ خالیش می‌ذارم.



-می‌خواین اول خودم بخورم؟!

مامان و امیر بهم نگاه می‌کنن! انگار دارن تصمیم می‌گیرن که اول
من بخورم یا نه؟!

اینم از خونوادهٔ پرمحبتِ من!

-خودم اول می‌خورم .

برای خودم می‌کشم و شروع می‌کنم به خوردن بعد چند دقیقه
امیر و مامان که می‌بینن اتفاقی برام نمی‌افته، برای خودشون غذا
می‌کشن! واقعاً از من چی ساختن تو ذهنشون؟ شایدم خودم اونو
که تو ذهنشون هست رو ساختم!

-نمی‌دونستم به این خوبی بلدی غذا درست کنی! خیلی خوشمزه
شده دستت درد نکنه.

DONYAIE MAMNOE



-حالا که خوشمزه شده اجازه می‌دی با دوستم و خونواده‌ش

فرداشب برم یزد، چند روزی بمونم!؟

قاشق پُری که بالا برده بین راه، توقف می‌کنه .

-همه‌ی این کارها رو کردی تا صرفاً خر شم؟

با قاشق توی ته‌چینم دنبال تکه‌های مرغ می‌گردم.

-همون دوستت مینا؟

در جواب مامان سرم رو تگون می‌دم. امیر حرفی نمی‌زنه و باقی

غذاش رو می‌خوره.

-اگه داداشت حرفی نداشته باشه چه عیبی داره! می‌ری یه آب و

هوایی هم عوض می‌کنی. پوسیدی تو این چاردیواری، همه‌ش

سرت تو درس و کتابه... . دوستتم که دیدیم دختر خوبیه؛ معلوم

بود خونواده‌ی خوبیم داره .



زیرچشمی به امیر نگاه می‌کنم، بی‌توجه داره غذاش رو می‌خوره. همین که داد و قال راه ننذاخته یعنی می‌تونم امیدوار باشم.

بعد از خوردن غذا و جمع کردن سفره وقتی برای امیر تنقلات و تخمه می‌آرم! نگاهم می‌کنه. شاید نه مثل همیشه کمی عجیب. -خیالم همیشه ناراحت بود که توی عنق چه‌طوری باید با یه مرد بری زیر یه سقف! اون قدرهام که فکر می‌کردم بی‌دست‌وپا نیستی... . بلدی چهار تا حرکت زنونه بزنی طرفت رام شه! -یعنی الان رامم شدی و می‌ذاری برم؟! -یه مشت تخمه برمی‌داره.

-نباید بعد این حرفم خجالت می‌کشیدی؟

-خجالت بکشم می‌ذاری برم؟



-می‌دونی... رعنا یه کم چشم و گوشش می‌جنبید! یه کم

شیطنت داشت. هرچند حواسم همیشه بهش بود و دست از پا خطا نکرد. اما تو حتی اندازهٔ سر سوزنی هم تحت تأثیرش نبودی. هیچی باعث نشد که حتی برای یه بار خطا کنی. نشد یه بار ببینم نگاهت جز جلوی پاهات جای دیگه‌ای باشه. من بهت اعتماد دارم، اما همهٔ اینا باعث نمی‌شه که اجازه بدم پا شی بری سفر، اونم با چهار تا غریبه، تازه واسه چند روز. ...

ناامید می‌پرسم:

-چرا؟

-چون من می‌گم! چون مرد این خونه منم. بعدشم تو وقتی خونه

نیستی نفسم می‌گیره. ...

DONYAIE MAMNOE



امیر همیشه دوستم داشت! حتی وقت‌هایی که به قصد گشتن
 دعوا می‌گرفتم اجازه می‌داد شش تا من بزنم و یکی خودش می‌زد.
 -اگه... اگه... اگه بگم که... اگه این سفر رو نرم نفس منم می‌گیره....
 چشم‌های درشت شده‌ش، اجازهٔ ادامه دادن نمی‌ده. فقط مونده
 بود به امیرم اعتراف کنم که واسه خودم یه قهرمان پیدا کردم.
 سکوتش باعث می‌شه از جام بلند بشم. مامان که با سینی چای
 اومده می‌پرسه:
 -کجا مادر؟ چایی ریختم دور هم بخوریم.
 لبخندی ساختگی می‌زنم و به اتاقم می‌رم. امیر حق داشت اجازه
 نده، اما حسم درست مثل وقت‌هاییه که چیزهای مورد علاقه‌م رو
 از دست داده بودم. ناامید با قلبی ناآروم روی تختم دراز می‌کشم.
 پیام مینا رو دوباره می‌خونم.



«بلیط‌ها رو گرفتیم! پیش به‌سوی خرچمالی برای عمه‌ثریا»

لب‌هام از هم کش می‌آن .

به سقف خیره می‌مونم و چه‌قدر آرزو داشتم فردا شب، زیر سقفِ

خونه‌ای باشم که اونم سرش رو روی بالش می‌ذاره.

به پهلوی دراز می‌کشم حتماً فردا شب وقتی بینه من نیستم کلی

خوشحال می‌شه، اگه این‌طور باشه امیدوارم اون سفر نه تنها از

دماغش؛ که از باقی جاهاشم درآمد !

هیچ هم نمی‌خوام براش آرزوی سفری خوب داشته باشم.

صبح دیرتر از هر زمانِ دیگه‌ای از خواب پا می‌شم. تو خونه حسابی

سروصداست. با همون موهای ژولیده و نامرتب از اتاقم خارج

می‌شم. با چشم‌های نیمه‌باز می‌بینم که رعنا وسط سالن چهار زانو



نشسته و یه چمدونم جلوشه. داره لباس توش می‌ذاره مامانم
کمکش می‌کنه.

-دوباره داری می‌ری سفر؟

-سلام خانوم خوش خواب. الان چه وقته بیدار شدنه؟

روی زمین کنارشون می‌شینم و به محتویات تو چمدون که شدیداً
آشناست نگاه می‌کنم.

-اینا وسایل من نیست؟

-چرا هست.

مامان و رونا بهم نگاه می‌کنن و می‌خندن.

-با وسایل من چی کار دارین؟!

-داریم به یه خانوم خواب‌آلو کمک می‌کنیم تا برای یه سفر عالی

آماده بشه!



هنوز یه قسمتی از مغزم خوابه! اما اون قسمتی که بیداره بی کار
نمی‌شینه و حالیم می‌کنه که باید پا شم یه چند دوری بچرخم و
جیغ‌وو یغ، راه بندازم !

-بچه‌م امیر تا صبح نخوابید! کله‌ سحرم پاشد گفت مامان بهش
بگو بره سفر اما شیرفهمش کن که حواسم بهش هست! برات پولم
گذاشت رعنم برات چند دست لباس خریده .
احساساتی که می‌شم رعنا می‌خنده.

-پا شو بشکن بزن. گریه چرا؟
-آخه حیفم می‌آد خواهربرادرم به این خوبی؛ بین یه مشت آدم
روانی دارن تباه می‌شن !

-منظورت که سامان نیست؟
کف دست‌هام رو محکم روی چشم‌هام می‌کشم.



-دقیقاً منظورم خودشه.

یه چیزی محکم می خوره وسط قفسهٔ سینه‌م.

مامان می خنده. برس رو از روی پاهام برمی دارم و سینه‌م رو ماساژ می دم.

-دردم گرفت!

-زدم که دردت بگیره.

مامان راهیم کرد حموم تا از این حالت شلختگی و هپلی هیو بودن دربیام. رعنم کل روز رو خونه موند و یه عالمه خدمات روم انجام داد. خدماتی چون آرایش و پیرایش! مامانم مدام برامون اسپند دود می کرد! احتمالاً داشت همهٔ تلاشش و می کرد من و رعنا وارد دعوا نشیم! امیر چند باری تماس گرفت و گفت احتمالاً نرسه تا شب. شمارهٔ مینا و مسعود رو ازم گرفت! هر بارم کلی سرم غر زد. منم



فقط واسه خاطر این که پشیمون نشه لام تا کام حرف نزدم.

طوری که خودشم متوجه شد و گفت یواش یواش داری هنر هات و
برام رو می کنی! والا تا حالا نمی دونستم ساکت بودنم هنر محسوب
می شه، البته به لطف این سفر فهمیدم که سکوت، خودش یکی از
هنرهای بزرگه !

شب قبل از این که به فرودگاه برم امیر باهام تماس گرفت و گفت با
مینا و مسعود صحبت کرده! گفت حواسم و جمع کنم و اگه چیزی
آزارم داد سریع برگردم تهران. حق داشت، این اولین بار بود که من
داشتم می رفتم جایی که خونواده‌م نبود! حس عجیبی با منه، یه
چیزی مثل اولین روزی که وارد دانشگاه شدم.

بابا مثل همیشه خمار و خواب آلود بود اما محکم بغلم کرد حتی
بهم پول توجیبی هم داد و کلی سفارش کرد. مامان و رعنم که



انگار داشتم می رفتم سفر مکه! یه دود و اسپندی تو کوچه راه

انداخته بودن که هادی رو هم کشوندن از خونه بیرون!

وقتی من رو چمدون به دست دید درست مثل این که یه نسبت

واقعی باهام داره رفتار کرد.

-به سلامتی کجا؟!!

مامان اسپند رو دورِ سرم می گردونه.

-بچه‌م راهیه سفر دوره، هادی جان امشب و اذیتش نکن.

-مامان جان من که حرفی نزد، اما نباید قبلش یه صلاح مصلحت

کنه با من؟!!

نفس عمیقی می کشم یه قدم که سمتش می رم پشت رعنا قایم

می شه.

DONYAIE MAMNOE

-باز داری دیوونه بازی درمی آری؟



رعنا با پارچِ آبی که دستشه تا کمر خم می‌شه! امیر راست
 می‌گه همه‌ش به‌خاطر خنده‌های این رعنا این پسره دور برداشت.
 -از پشت رعنا بیا بیرون دیوونه بازی رو یادت بدم.
 -ولش کن مادر، این بچه عقل سالم تو کله‌ش نیست. دم رفتن
 اوقات خودتو تلخ نکن.
 هادی شاکی می‌شه.
 -ا... مامان منیژه...
 -شوخی کردم پسر. این‌طوری می‌گم نزنه تو سرت، اون یه کم
 عقلیم که برات مونده بپره.
 رعنا هم‌چنان می‌خنده آژانس که می‌رسه سر کوچه‌مون، با مامان
 و رعنا روبوسی می‌کنم. هادی اون قدر مظلوم نگاهم می‌کنه که اگه
 دور برنمی‌داشت می‌رفتم و باهاش روبوسی می‌کردم!



چمدونمو برام می‌آره. مامان و رعنم تا سر کوچه باهامون

می‌آن. هادی چمدونمو تو صندوق عقب ماشین جا می‌ده.

-نگفتی داری کجا می‌ری، هیچیم بینمون رسمی نشده نمی‌تونم

جلوتو بگیرم. حواست باشه به خودت! هروکِر راه نندازی جلوی

مردم! دوست ندارم کسی ببینه چه‌جوری می‌خندی... وقتیم

برگشتی با مامانم می‌آم خونه‌تون به بابات می‌گم دستتو بذاره تو

دستم. اون موقع دیگه هیچ‌وقت نمی‌ذارم بدون من جایی بری... ..

مامان مدام بهم اشاره می‌زنه که چیزی بهش نگم رعنم با غصه به

هادی نگاه می‌کنه.

-چشه مگه آخه؟ زنش شو دیگه! گناه داره!

هادی با مظلومیت حرف رعنارو با سرش تأیید می‌کنه.

-راست می‌گه آبجی‌رعنا، گناه دارم، زنم شو!



طاعت آدم که طاق می‌شه، می‌شه منی که سمتشون حمله
می‌کنم و اون دوتایی که پا به فرار می‌دارن رعنم پارچ آب رو خیلی
شیک درحال دویدن تو صورتم خالی می‌کنه.
-با این اوضاع نمی‌شه پشت ماشین بریزم! سمرت بی‌خطر.
خیس آب وسط کوچه وای می‌سم مامان کنار ماشین وایساده و داد
می‌زنه که دیرم شده. ناچار برمی‌گردم. سر و صورت خیسم و با شالم
خشک می‌کنم و دوباره با مامان که نصیحتم می‌کنه خداحافظی
می‌کنم. سوار ماشین که می‌شم متوجه می‌شم جلوی مانتوی
پاییزه^۱ روشنم خیس. شالم خیس، موهام، حتی آستین مانتوم.
از صبح تا حالا این همه زحمت کشید شیتان پیتانم کرد اون وقت
یه پارچ آب ریخت روم، اونم به خاطر اون هادی دیوونه؟!!



به فرودگاه که می‌رسم با مینا تماس می‌گیرم. مینون این

جمعیت پیدا کردنشون کمی سخته. بعد از ده دقیقه می‌بینمشون
و بند دلم درست مثل مهره‌های یه تسبیح، توسط اون آقای که
سر تا پا سورمه‌ای پوشیده و یه کلاه گداشته روی سرش، پاره
می‌شه.

این مهره‌های پخش‌وپلا رو چه‌طوری پیدا کنم و بذارم سر جاش تا
لرزیدنِ دلم این‌همه معلوم نباشه؟! مینا زودتر من و می‌بینه و برام
که دست تکون می‌ده. می‌بینم سرش و بالا می‌گیره و زیر اون کلاه
تیره، ابروهای به هم گره خورده‌ش پیدا می‌شه.

حتی اگه اون سگرمه‌های درهم، برای من باشه هم خریدارشونم.

DONYAIE MAMNOE



سمتشون حرکت می‌کنم حالا مسعود رو می‌بینم که کنار
جهان وایساده و با لبخند یه چیزهایی زیر گوشِ جهان می‌گه که
باعث شد، میون اون سگرمه‌ها کمی هم شده چهره‌ش خندون بشه.
قبل از این که کنارشون متوقف بشم سلام می‌کنم.
-سلام...

مینا محکم بغلم می‌کنه.

-وای دیر شد، فکر کردم نمی‌آی!

مسعود دستش و روی شونه‌ی جهان می‌ذاره.

-به زور این عمو جهانمون و قانع کردیم که پنج دقیقه بیشتر
منتظرتون بمونیم.

به جهان نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم.

-ممنون که منتظر موندین.



مسعود به شوخی می‌گه:

-ما راضیش کردیم، از این تشکر می‌کنی؟!!

جهان شونه‌ش و کنار می‌کشه.

-تا از پرواز جا نموندیم راه بیفتین.

مینا دست من و می‌گیره، مسعودم چمدونمو. درست پشت سرش،
دنبالِ قدم‌هاش می‌کنم.

وای خدا... داری من و با کی می‌فرستی سفر؟! تو رو به خودت
شوخی نباشه.

همه‌چی خیلی خوب بود. پر از احساسات قشنگ یه دختر بچه
عاشق بودم که سوار هواپیما شدم. اون جا بود که فهمیدم ای داد
بی‌داد دارم دچار استرس می‌شم.

DONYAIE MAMNOE



استرسی که احتمالاً اسمش هواپیما هراسی بود! کم کم شروع
کردم به عرق کردن و هنوز هواپیما بلند نشده بود. من و مینا کنار
هم نشسته بودیم و درست تو ردیف جلوی ما جهان و مسعود.
ای کاش متوجه چیزی نشن.

-خوبی صهبا؟

چشم هامو بستم. صدای مسعود رو می شنوم.

-چی شده؟

-نمی دونم رنگش پریده!

وای خدا... پیادهم نکنن حالا! ...

اعلام می کنن کمر بندامون و ببندیم، که هواپیما داره بلند می شه.

بازوی مینا رو محکم می گیرم بین دست هامو سرمو توی بغلش قایم

می کنم.



خدای من قلبم داشت از جا کنده می شد !

چرا هیچ وقت سوار هواپیما نشدم تا بفهمم ازش می ترسم یا نه ؟ !
نمی دونم چه قدر گذشت تا سرمو از تو بغل مینا بیرون اوردم و به
پشتی صندلیم تکیه دادم.

قلبم تندتند می زد، اون قدری تند که می خواست از تو جاش دربیاد
و احتمالاً خودشو بکوبه به در و پنجره های این هواپیما .
دستم و روی قلبم گذاشتم.
-فشارش افتاده.

چرا این قدر صداش بهم نزدیک بود ؟ !
-یه شکلاتی چیزی بهش بده. نگفتم نباید مسئولیت قبول کنین ؟
-برای تو که بد نشد عموجون !

DONYAIE MAMNOE



از لحن پر خنده و کنایهٔ مسعود به جهان چیزی دستگیرم

نمی‌شه. حس می‌کنم اگه چشم‌هامو باز کنم، بالا می‌آرم .

-بهترین صهباخانوم؟ اگه حالتون بده ایستگاه بعدی بزنیم کنار

یه کم هوا بخورین!

بدون این که چشم‌هامو باز کنم می‌گم:

-دستتون درد نکنه... نمی‌خواد.

صدای خنده می‌شنوم.

-اذیتش نکن داداش مسعود. حالش خوب نیست.

چرا صدای مینا و مسعود دور بود و صدای جهان انگار از بغلِ

گوشتم؟! دوست داشتن چه قدرتهایی که نداره. حتی صداشم بهتر

از بقیه می‌شنوم.

ای کاش این حالت تهوع تموم شه، تا راحت چشم‌هامو باز کنم.



یکی مشت عرق کرده‌م رو باز می‌کنه و یه چیزی می‌ذاره کف دستم .

-بخورش صهبا، شکلاته.

چرا دستی که دستم و لمس کرد با صدای مینا جور نمی‌شد؟!
احتمالاً دچار توهم شدم .

شکلات و می‌ذارم توی دهنم و کنار لپم نگهش می‌دارم. شیرینش
یواش یواش باعث می‌شه یه کوچولو احساس بهتری کنم. سعی
می‌کنم چشم‌هامو باز کنم چند باری پلک می‌زنم.

از گوشهٔ چشم‌های باز شده‌م به بازوی مینا که کنارمه نگاه
می‌کنم. کمی چونه‌م رو بالا می‌گیرم و! ...

DONYAIE MAMNOE



و وقتی چشم‌های آشنایی رو می‌بینم که زیر سایهٔ کلاه
تیره‌ش؛ تیره‌تر از همیشه‌ن، همهٔ اون مهره‌هایی که جمع کرده
بودم، دوباره پخش می‌شن روی زمین! بندِ دلم تیکه پاره می‌شه ...
!

-هنوز پیداش نکردم.

نگاهم مات مونده روی چشم‌هاش. زبونم به ضرب و زور حرکت
می‌کنه.

-چی... چی... چی‌رو؟

-اون گناهی که عذابش شد، تو.

-پس... پس... احتمالاً... احتمالاً... من... من... پاداش...

پاداش... کار... کار... خوبتون باشم!

DONYAIE MAMNOE



نگاه تیره‌ش ازم فرار می‌کنه. لبهٔ کلاهش و پایین‌تر می‌کشه.

احتمالاً اونی که بازوش و گرفته بودم قهرمانم نبوده؟!

حتی نمی‌تونم حالتی که بدنم قرار داره رو تغییر بدم. همین‌طوری

به نیم‌رخش خیره موندم. بندِ دل تیکه پاره‌م و این هواپیما هراسی

و، نگاه تیره‌ای که کنارمه، هیچ ترکیبِ خوبی نیست.

-جلوت و نگاه کن!

-چشم.

و همون شکلی باقی می‌مونم.

لبهٔ کلاهش و پایین‌تر می‌کشه.

-گفتم جلوت و نگاه کن.

-اگه... اگه جلومو... جلومو نگاه کنم و... بالا... بالا بیارم... شما...

شما مسئولیتش... رو... قبول می‌کنین؟



-اگه بغل و نگاه کنی بالا نمی آری؟

-شما مثل قرص... قرص ضد تهوع... عمل می کنین... برام!

-احتمالاً تو این شرایط بد، نباید زبونت کوتاه باشه؟!

و دوباره نگاه تیرهش رو روم می ندازه. ساکت می شم. مگه چند تا فرصت پیش می آد که بشه از این فاصله کنارش بود؟ شاید هیچی...

-می گم عمو جون، زن عمو جون، دل و قلوه هاتون تموم نشد؟
رسیدیم!!

مثل برق تو جاش تگون می خوره و یه پس گردنی محکم نصیب مسعود می کنه و به مینا می توپه.

-تو باعث این وضعیتی!

DONYAIE MAMNOE



معذب به اطرافش نگاه می‌کنه، سر جاش می‌شینه. با چشم‌هاش برام خط و نشون می‌کشه .

خط و نشون کشیدنم مگه می‌شه دوست داشتنی باشه؟!!

تو سیاهی شب وقتی رسیدیم خونهٔ عمه‌تريا، چیز زیادی قابل مشاهده نبود جز این‌که عمه‌تريا تو یه خونه‌باغ بزرگ زندگی می‌کرد .

یه خونه‌باغ که بویِ تاریخ، از در و دیوارش به مشام می‌رسید .
عمه‌تريا زن قدبلند و لاغریه با چشم‌های روشن که داد می‌زد با قهرمانم رابطهٔ خونی داره.

از اومدن من اطلاع داشت، اولش فکر کردم اومدن من چندان خوشایندش نبوده، اما وقتی دیدم رفتارش با همه‌مون به یه صورته متوجه شدم که یه جورایی مدل برخوردش همینه.



فقط با جهان کمی بهتر از ما بود اونم فقط به خاطر آغوشی که
مدت بیشتری برای جهان جا باز کرده بود.

عمه‌تريا زن زیبایی بود و حضورش تو همچین خونه‌ای، درست مثل
این بود که یه جادوگر زیبا تو قلعه‌ش به انتظار نشسته. نمی‌دونم
چرا همچین تصویری ازش به ذهنم اومد، اما باید ذهنم رو قانع
کنم تا دست از این نوع تصویرسازی‌ها بکشم.

یه اتاق بزرگ که پنجرهٔ بزرگی رو به باغ پشتی داشت، برای من
و مینا، در نظر گرفته شد. دورتادور اتاق طاقچه‌هایی بودن که
روشون پر بود از گلدسوزهای قدیمی و تعداد زیادی شمع.

فرش قرمز رنگ‌ورو رفته‌ای روی زمین پهن بود. دورتادورش
متکاهای مخمل تیره‌رنگی کنار هم قرار داشتن.



چمدون من و مینا گوشهٔ اتاق افتاده بود، یعنی توسط
 پسر خاله شوت شده بودن اون گوشه. کلی هم سرمون غر زده بود
 که اگه خودمون رو بغل می‌گرفت می‌آورد اون قدر بهش فشار
 نمی‌آورد که چمدون هامون رو.

-چرا این طوری به در و دیوار اتاق خیره موندی؟ چیه! نکنه همین
 اول بسم الله فهمیدی تو این خونه چه خبره؟
 کنار چمدونم می‌شینم و زپیش و باز می‌کنم.
 -مگه تو این خونه چه خبره؟!
 -روت رو اونور کن، می‌خوام لباسمو عوض کنم.
 پشت می‌کنم و چمدونمو می‌کشم جلوی خودم.

-نکنه روحی چیزی داره این جا؟
 -جدای از روح، جن هم داره!



زیپ چمدونم و باز می‌کنم.

-واسه همین خونه پر از شمع و گِردسوزه؟

-اونا واسه مراسم‌های احضار روحند!

دستاش رو از پشت رو شونه‌هام می‌ذاره .

-روح‌های این خونه عاشق دختران! اونم دخترهایی که جزو خاندانمون نیستن.

-یعنی می‌گی برای مصون بودن از روح‌های این خونه، باید همین الان زن عموت بشم؟!

چونه‌م رو می‌دم بالا تا بتونم صورتشو که درست بالای سرم قرار گرفته ببینم .

مثل این که انتظارش رو نداشت.

DONYAIE MAMNOE



-حالا که بیشتر نگات می کنم می فهمم که حتی اگه زن عمومم

بشی روح های این خونه ولت نمی کنن! آخه روح های این جا از
بچه پروها نمی گذرن.

لب هام که برای خندیدن از هم وا شدن، توسط دست های مینا
مخفی می شن.

-تو این خونه با صدای بلند نخند! وگرنه نصفه شب وقتی که خوابی
صدات می کنن.

تن صدای ترسناکش بیشتر می خندونتم.

دستاش رو از روی لبام جدا می کنم.

-چی کار می کنی دیوونه!

-من دیوونه م یا تو، که توی هواپیما پریدی بغل عموی آفتاب مهتاب

ندیده م؟! !



-چرت و پرت نگو.

لباس مناسبی از تو چمدونم درمی آرم. هنوزم گرم نگاه رنگیشم...

-من فکر کردم تو بغل دستمی! اصلاً کی جاهاتون رو عوض کردین

که من متوجه نشدم؟

-بیشتر شبیه این بود که خودت رو زدی به اون راه!

-من واقعاً سالم خوب نبود.

از تو چمدونم، بافت نازک سورمه‌ای رنگی که برای رعناست

برمی داره.

-حتی وقتی رفتی تو بغلش، حالت خوب نبود؟!

بافتم و ازش می گیرم.

-حالم اگه خوب بود که از اون جا در نمی اومدم.

آه پر حسرتی می کشم.



-چطور تونستم اونو با تو اشتباه بگیرم؟ دیگه هیچ وقت همچین

فرستی پیش نمی آد.

بافتم و از دستم می کشه.

-بده من ببینم! روتو کم کن!

بافتم و رویِ تی شرتش می پوشه.

-چه قدر این نازه! بهم می آد؟

-واقعاً به نظرت اونی که باید روش رو کم کنه منم؟!

و به لباس رعنا که تو تنش واقعاً قشنگ نشسته اشاره می کنم.

-من و تو که با هم این حرفها رو نداریم.

و از تو چمدونم یه تونیک نازک صورتی رنگ برمی داره و بهم می ده.

DONYAIE MAMNOE



-تو اینو بپوش. آخه جن و روح‌های این خونه باهات آشنا نیستن. لباس روشن بپوش شبی نصفه‌شبی خواستن بیان سر وقت راحت از من تشخیص بدن.

-مرسی که وقتی برای اولین بار از خونواده‌م دورم، همه‌ت تلاشتو برای آرامشم می‌کنی.

-اصلاً قابلیت و نداره. یه دوست که بیشتر ندارم.

این دختر همون دوست ساکت و بی‌زبون خودمه؟! با هم به پذیرایی بزرگ خونه برمی‌گردیم. فرش و متکاهای مخملی و رنگی که تو پذیرایی قرار دارن نوتر و زیباتر از اتاق ما هستن. روی طاقچه‌ها علاوه‌بر گلدسوزها و شمع‌های معمولی، لاله‌های سرخ‌رنگیم هست که قدیمی بودنشون چیزی از زیبایشون کم نمی‌کنه.



عمه‌تريا برامون سفره پهن کرده و کنار سفره منتظر نشسته .

-عمه‌جون چرا زحمت کشيدين؟

نگاه عمه‌تريا روی سرتاپام دست‌پاچهم می‌کنه.

-دستتون درد نکنه. شدیم اسباب زحمت.

مینا کنار عمه‌تريا می‌شیننه.

-شمام بشین دخترم. زحمتی نبوده.

-این بوی قرمه‌سبزی با پلوی زعفرونی که تو خونه راه انداختی،

مگه می‌شه زحمتی نباشه آبجی.

حولهٔ سفیدی دور گردنش انداخته .

موهای خیس و نامرتبش و حوله‌ای که روشن کشیده می‌شه...

حسودی کردن اونم به یه حولهٔ پرز کرده، طبیعیه؟!

قبل از این که کنار خواهرش بشینه، به من نگاه می‌کنه.



-چرا وایسادین؟! -

روی زانو هام می‌شینم. مسعود که می‌آد. عمه‌تیریا دیس برنج و سمت
من می‌گیره.

-بکش دخترم.

مینا که کنارم نشسته زمزمه می‌کنه.

-زیاد بکش که جون داشته باشی بشور و بساب کنی.

مشغول خوردن می‌شیم. دست‌پخت عمه‌تیریا آشنا بود. عطر و طعم
غذاهای خان‌جون رو داشت.

بعضی از طعم‌ها تو خودشون مهر دارن. مهری که باعث می‌شه
قلب گرم بشه. دست‌های عمه‌تیریا مهر داشتن. هرچند این تو

نگاهش پیدا نبود.

DONYAIE MAMNOE



امشب اولین باره که جایی جز خونه^۱ خودمون هستم. بعداز
شام که مسعود و جهان بیرون رفتن، من برای استراحت به اتاق
منتقل شدم و مینا برای ظرف شستن به آشپرخونه.
اون دیوی که مینا از عمه ثریاش برام ساخته بود پوشالی بود. متکا
رو وسط اتاق می‌ذارم و دراز می‌کشم.
من کجام؟ انگار تازه داره برام عجیب می‌شه! اومدم سفر با کسی
که هیچ‌وقت فکرشم نمی‌کردم.
این جام... وسط خونه‌ای که قراره اونم باشه.
همین چیز کوچیکی که بینمون تا چند روزی مشترکه، برام دوست
داشتنیه. برای دلخوش کردن یه قلب کوچیکِ سرخ، به
کوچیک‌ترین چیزهام باید چنگ انداخت.



کاری که من از بچگی خوب بلدش شدم. من همیشه برای
خوشحال کردن قلبم، به کوچک‌ترینِ کوچک‌ترین مسائلِ
دلخوش‌کننده‌ای که وجود داشت تکیه کردم.
بابا به خاطر مصرف بی‌اندازهٔ مواد نمی‌مرد، امیر هیچ‌وقت توسط
پلیس دستگیر نشد، این واقعاً دلگرم می‌کرد!
هر روزی که برامون خبر بدی نیست، دلگرم می‌مونم.
از نظر من این‌ها شادی هستن. شادی‌های من.
امشب من شادم. ما با هم هیچ نسبت و نزدیکی‌ای نداریم، اما هر
دو این جاییم.

پلک‌هام برای دریافتِ آرامش بیشتر روی هم می‌افتن .
وقتی که پلک‌هام از هم باز می‌شن، همه‌جا تاریکه، تاریکِ تاریک.
لحاف سنگینی رومه که بویِ سال‌ها تو کمد خاک خوردنش، زیر



بینم می پیچه. چشم هام که به تاریکی عادت می کنه، مینا رو

می بینم که کنارم خوابیده. به پهلوی می چرخم .

سایه ُ درخت ها روی شیشه های پنجره افتاده. اما ترسناک به نظر

نمی آن نه تا وقتی که اونم جایی تو این خونه ست.

قبل از این که چشم هام دوباره روی هم بیفتن، سایه ُ یه آدم رو

می بینم! چشمام رو کامل باز می کنم... هرچی بیشتر نگاه می کنم

بیشتر متوجه می شم که واقعاً سایه ُ یه آدم رو دارم بین سایه ُ

شاخ و برگ درخت ها می بینم. لحاف رو کنار می زنم .

به مینا نگاه می کنم دستم و دراز می کنم تا بیدارش کنم اما پشیمون

می شم. بلند می شم و سمت پنجره می رم. سایه هنوز این جاست.

نکنه مینا راست می گفت و این خونه جن و روح داره؟! !



افکار بد و ترسناک رو از خودم دور می‌کنم و پنجره رو خیلی

آروم باز می‌کنم. صدای نامفهومِ مردونه‌ای می‌شنوم!

از بین نرده‌های آهنی سیاه یه مرد رو می‌بینم که کنار درخت پشت

به پنجره وایساده. برای این که تشخیص بدم چیزی که دارم

می‌بینم آدمیزاده یا نه سرم رو از بین نرده‌ها عبور می‌دم و چشم‌هام

رو با دقت به نقطه‌ای که اون مرد وایساده، می‌دوزم.

یعنی جن و روح‌هام از تلفن همراه استفاده می‌کنن؟!!

با دقت بیش‌تری نگاه می‌کنم. آره یه مرده که داره با تلفن همراه

حرف می‌زنه. بیش‌تر که نگاه می‌کنم می‌بینم که جناب قهرمانه که

داره نصف‌شب با تلفن حرف می‌زنه.

DONYAIE MAMNOE



این موقع شب! این جا... تو تاریکی... با کی حرف می‌زنه؟! با
 درونی آشفته می‌خوام سرم رو از بین نرده‌ها به داخل اتاق برگردونم
 که نمی‌شه!

با دست‌هام محکم میله‌ها رو می‌گیرم و همه^۱ تلاشم می‌کنم که
 سرم رو از بین میله‌ها دربیارم اما موفق نمی‌شم.
 واقعاً کلام وسط دو تا میله^۱ آهنی گیر کرده؟!
 همه^۱ زورم رو به کار می‌گیرم اما کلام در نمی‌آد که نمی‌آد. آروم
 مینا رو صدا می‌زنم.
 -مینا... مینا!

چند تا جفتکم عقبی می‌ندازم بلکه بخوره بهش تا بیدار شه، اما
 خوابش اون قدر سنگینه که به گریه‌م بندازه. هنوز اون جا وایساده و
 داره با تلفن حرف می‌زنه.



ای کاش منو نبینه. دوباره تلاش می‌کنم تا سرم رو از بین
 میله‌ها دربیارم اما نمی‌شه که نمی‌شه. خدایا نصفه‌شبی هم دست
 از شوخی کردن با من برنمی‌داری؟! کوتاه بیا خواهشاً!
 سعی می‌کنم با دست‌هام میله‌ها رو از هم باز کنم. چه سعی و
 تلاش بی‌خودی، خودم رو چی فرض کردم؟ «جان سینو»...؟!
 دماغم و گوش‌هام یخ‌یخ شدن. تا ابدم این‌طوری این‌جا بمونم، عمراً
 اگه صداش کنم نجاتم بده. این اوضاع واقعاً خجالت‌آورده.
 خدایا چی کار کنم؟
 دوباره مینا رو صدا می‌زنم کمی بلندتر و همین باعث می‌شه جهان
 برگرده سمت من! خدایا نه ...

نبینه منو! ...

DONYAIE MAMNOE



همهٔ قدرتم و به کار می‌گیرم تا کلام رو قبل از این که تو این شرایط رؤیت بشه از بین میله‌ها دربیارم. اما جز درد چیزی عاید نمی‌شه. هنوز داره با تلفن حرف می‌زنه اما داره خیلی آروم سمت من می‌آد! حتماً اونم داره براندازم می‌کنه ببینه آدمیزادم یا نه! و تو این شرایطی که من هستم هیچیم به آدمیزاد نمی‌خوره. یه کلهٔ پر مو که بین میله‌هاست، تو این تاریکی باید خیلی وحشتناک باشه!

-من هستم. حواسم به همه چیز هست. شما غصه نخور! وقتی بهم خیلی نزدیک می‌شه خشکش می‌زنه.

-بسم الله الرحمن الرحمن الرحيم!

یعنی ترسیده؟!
 DONYAIE MAMNOE
 خیلی آروم می‌گم:



-آقا جهان نترسین... منم.

هنوز تلفن و روی گوشش نگه داشته.

-نه... نه داداش چیزی نیست.

نزدیک تر می شه. حالا می شه کاملاً چهره اش رو دید. از دیدنم شوکه

شده و انگار داره ارزیابی می کنه خودمم یا نه!

-خودمم... نترسین. جن من نیستم!

-داداش من بعداً باهات تماس می گیرم .

تماس رو که قطع می کنه نور گوشی و سمت من می گیره! تو

وضعیت خجالت آوری هستم و این خجالت باعث می شه لبخند

گشادی بزنم. نور گوشی کفایت نمی کنه. چراغ قوه ُ گوشی و روشن

می کنه و سمت صورت من می گیره.

-این چه اوضاعیه واسه خودت درست کردی نصفه شبی؟!



-هیچی... هیچی به خدا... فقط... فقط داشتم یه کم هوا

می خوردم.

نور چراغ قوه رو مستقیم روی چشم هام می گیره. مجبور می شم
چشم هام رو ببندم.

-که این طور... پس من می رم شمام به هواخورت برس!

-نه... نه... نرینااا... آخه تو حین هواخوریم کلهم این جا... این جا گیر
کرد!

نور چراغ قوه که از چشم هام برداشته می شه پلک هام رو از هم باز
می کنم.

-داشتی من و می پاییدی؟!

و دوباره نور چراغ رو فرو می کنه تو چشم هام.

-آقا جهاان کور شدم... نه به خدا این چه حرفیه!



-پس چی کار داشتی این وقت شب، این جا؟

نور چراغ رو که پایین تر می گیره می تونم نگاهش کنم. توی تاریکی
هم چشم های روشنش داد می زنن اعصاب نداره.

-می گم که... بهتر نیست به جای این حرف ها کلمه رو... کلمه رو
نجات بدیم!؟

نفس کلافه ای که می کشه قابل شنیدنه. جلوتر می آد اون قدر
نزدیک می شه که تی شرت سفیدرنگش جلوی دیدم رو می گیره .

-کله ُ به این بزرگی چه جوری از وسط این دو تا میله رد شد؟!

-کله ُ من همه ش قد یه مشت شماست... کجاش بزرگه؟

-حرف نباشه، می گم بزرگه بگو چشم!

DONYAIE MAMNOE



دو طرف میله‌ها رو می‌گیره و با همهٔ قدرتش بهشون فشار
می‌آره، تا از هم بازشون کنه. من اگه خودم رو با جان سینو اشتباه
گرفتم، ایشون خودشون رو با راکی و آرنولد اشتباه گرفتن .
همهٔ اینا به کنار، قشنگ سرم داره فرومی‌ره وسط قفسهٔ
سینه‌ش .

من فقط به قیمتِ اشتباهاتم همچین مکانی نصیبم می‌شه. ...
-می‌گم... فکر نکنم این بروسلی بازی‌ها کمکی کنه!
میله‌ها رو ول می‌کنه و درحالی‌که چند تا نفس عمیق می‌کشه
می‌گه:

-درست می‌گی. در نتیجه به همین حالت می‌مونی تا صبح شه.

-چی...؟!
DONYAIE MAMNOE
-فقط ۵ ساعت مونده به طلوع آفتاب.



-دارین باهام شوخی می کنین؟

برام دست تگون می ده.

-شب خوبی داشته باشی.

وقتی بهم پشت می کنه هنوز فکر می کنم داره باهام شوخی می کنه.

-اصلاً خنده دار نیست.

توجهی نمی کنه و به راهش ادامه می ده.

-اگه... اگه برین از قهرمانیم عزلتون می کنم.

-این لطفت و فراموش نمی کنم.

رفت...؟ نه... واقعاً رفت؟!

کله من و وسط باغ جن زده عمه ثریا، بین این شاخ و برگ های

وحشتناک گذاشت و رفت؟!

DONYAIE MAMNOE



مینا هم چنان نمی‌تونه نخنده! هرچه قدرم عمه‌تريا بهش تشر
می‌زنه افاقه نمی‌کنه .

بایدم بخنده! کسی که مثل خرس می‌خوابه و دنیا رو آبم ببره
نمی‌فهمه. بایدم دو ساعت بعداز آزاد شدن کله‌م، به خندیدنش
ادامه بده.

ساعت ۷ صبح بود که توسط عمه‌تريا رؤیت شدم و به وسیله
پسرخاله و عموی بدجنسش نجات پیدا کردم .
زمان اسارت‌م از خجالت تو سکوت اعلام نکردم، اما نیشخند جناب
قهرمانِ عزل‌شده، گواه چندین ساعتی بود که بین میله‌ها گیر افتاده
بودم.

با آهن‌بر میله‌ها رو بعد یک ساعت و نیم تلاش، بریدن و من راحت
شدم.



گردنم، پاهام، همه جام درد می کرد و جرئت ابراز نداشتم.

درواقع مایهٔ خجالتم بود که بگم ساعت ها اون جا گیر افتاده بودم
و جناب قهرمان نجاتم نداد و برادرزادهٔ خوش خوابشم هیچ تو این
دنیا نبود!

بدتر از همه، ویوی تاریک باغ بود که تا وقتی آفتاب روش پهن شه،
سکته م داد .

ترس و خستگی، فشار زیادی روم آورده بود، درواقع نایی تو تنم
نبود و عمه ثریا که زنی کارکشته بود سعی داشت حالمو با آب قند
و صبحونهٔ مقوی جا بیاره.

-آخه دخترخوب اول صبحی کلهت که نباید سر از جاهای

خطرناک دربیاره.

مینا با حرف پسرخاله دوباره پقی می زنه زیر خنده .



عمه‌تريا ليوان چاي غسل و دستم مي‌ده.

-خداروشكر زود دست به كار شديم. دختر مردم رو وقتي ديدم

داشت تلف مي‌شد از ترس!

آهي پر از مظلوميت كه از سينه‌م خارج شد، هيچ براي ظاهرسازي

نبود. واقعاً مظلوم واقع شده بودم. همه‌شون كه بهم خيره مي‌مونن

ناگزين مي‌گم:

-ممنونم... كه... كه... كلمه رو... نجات دادين.

عمه‌تريا كه شروع مي‌كنه به خنديدن، مينا و پسرخاله‌م همراهيش

مي‌كنن. اما قهرمان بدجنسي كه ليوان چايش و داره سر مي‌كشه با

چشم‌هاي روشنش بهم نگاه مي‌كنه. شايد كمی نگاهش رنگ داشته

باشه، رنگي كه به درد عمه‌ش مي‌خوره! من بي‌نوا رو ساعت‌ها تو

اون وضعيت گذاشت بمونم، كه چي و ثابت كنه؟!



بعد از این که زیر دوش آب گرم، گردن خشک شده رو ماساژ
 دادم، کنار بخاری پذیرایی نشستم و یه کاسه بادوم هندی که
 عمه ثریا برام آورده بود، تناول می کنم. مینا تو آشپزخونه ست و گفت
 زیادی به دلم صابون نزنم که از فردا بی گاری شروع می شه.
 انتظارش رو نداشتم که جهان وقتی من تنها تو پذیرایی نشستم
 بیاد مستقیم سمتم، کنار بخاری وایسه و دست هاش رو گرمای
 بخاری بگیره و بعد چند ثانیه که با اون چشم های روشن خیره خیره
 نگاهم کرد، بگه:
 -پیش خودت فکر نکن که از عمد گذاشتم اون جا تو اون وضعیت
 بمونی.

جوابی نمی دم سعی می کنم توجهی نکنم.



-وضعیت درستی نبود! اگه می رفتم آهن بر بیارم، سروصداش باعث می شد همه بیدار بشن! اون وقت نمی گفتن اون وقت شب من و شما اون جا داشتیم چی کار می کردیم؟! شواهد طوری بود که انگار داشتیم... داشتیم یواشکی همو می دیدیم !

بازم جوابی نمی دم.

-فکر نمی کنی کار درست و انجام دادم؟ یه کم فکر کنی می بینی که بیشتر واسه خاطر خودت بود. خواهرم چه فکری می کرد وقتی نصفه شب می دید که تو همچین وضعی هستی؟!

-فقط در یه صورت از دلم درمی آد؟!

-کی گفته می خوام از دلت دربیارم؟

-بههم پارک دوبل و یاد بدین!

DONYAIE MAMNOE



چند تا دونه بادوم هندی تو دهنم می‌ذارم. دست‌هاش رو از

روی بخاری برمی‌داره نگاهش اطراف چشم‌هام چرخ می‌زنه.

انگشت اشاره‌ش رو جلوم تگون می‌ده.

-فکر نکن می‌خوام از دلت دربیارم، اما باشه.

بی‌اراده که لبخندم کش می‌آد اخم می‌کنه.

-خوشحال نباش. قرار نیست خوش بگذره.

-فکر می‌کنین مهمه که خوش بگذره؟! !

نگاهی به اطرافمون می‌کنه و آروم می‌گه:

-فکر کردم از قهرمانیت عزلم کردی.

-دوباره پستتون رو بهتون برمی‌گردونم .

منم نگاهی به اطرافمون می‌کنم.

DONYAIE MAMNOE



-یادتون نره که کل تایم ناراحتی من از شما، فقط می‌تونه دو دقیقه باشه.

خم می‌شه و تقریباً کل بادم‌هام رو تو می‌مشتش می‌گیره.
-دوباره شروع نکن.

بعد برمی‌گرده و از خونه خارج می‌شه تا به مسعود برای رسیدگی به درخت‌های باغ کمک کنه.

مگه تمومش کرده بودم که بخوام دوباره شروعش کنم؟! چه قدر بد و نا عادلانه‌ست که حتی وقتی بدجنسم باشه، نمی‌تونم ازش متنفر باشم.

همهٔ اموری که تو دنیاست، علت دارن، غیر از این نوع خاص از دوست داشتن!

DONYAIE MAMNOE



آدم می‌دونه واسه چی باید غذا بخوره، می‌دونه واسه چی باید آب بنوشه، می‌دونه واسه چی باید از بدن خودش مراقبت کنه، می‌دونه واسه چی باید هوای خونوادهش رو داشته باشه، حتی می‌دونه برای چی باید ازدواج کنه، اما هیچ‌وقت نمی‌دونه که چرا باید عاشق بشه. مگه نه این که همه این مسائل رو می‌شه بدون عشق پیش برد؟! این که بی‌هوا بزنه به سرت، چیز ساده‌ای نیست .

امروز تو این خونه‌باغ، زیر آفتاب داغ زمستونی، درحالی‌که چکمه‌های سیاهی به پام کردم و با تموم قدرت، روی ملحفه‌های سفیدرنگی که توی تشت مسی قرار گرفتن پا می‌کوبم، شاهدِ صحنهٔ قشنگی هستم .

DONYAIE MAMNOE



پاچه‌های شلوارش رو زده بالا، آب حوض رو کاملاً خالی کرده
و کف حوض، روی پاهاش خم شده و دیواره‌های حوض رو با تموم
قدرت می‌سابه .

مینا درست می‌گفت، عمه ثریا یه کوه کار داشت که منتظرمون
بودن. محکم‌تر روی ملحفه‌ها پا می‌کوبم باید کاری کنم تا این
ملحفه‌ها برق بزنن.

-آفرین... همین‌طوری به تلاشت ادامه بدی، کار تمومه!
این صدمین بار بود که از صبح این جمله رو می‌گفت.
-خسته نباشی عموجهان.

-مسعود کجاست؟ !

-طبق معمول فرار رو بر قرار ترجیح داد.

DONYAIE MAMNOE



از توی تشت بیرون می‌آم. کنار شیر آب روی زانوهام خم
می‌شم، شیر آب رو باز می‌کنم. یکی از ملحفه‌ها رو برای آبکشی
زیر شیر آب می‌گیرم.

-می‌گم صهبا، توام خوب واردی‌ها... انگار رخت شستن توی
خونته!

من نخوام مینا برام بازار گرمی کنه، باید کی رو ببینم؟!
ملحفه‌ای که آب کشیدم رو توی سبد می‌ذارم.
-به جای این حرفا کمکش کن! دوساعته به بهونهٔ تلفن زدن به
خان داداش جیم شدی؛ فکر نکن متوجه نیستم!

ملحفهٔ دوم رو زیر شیر آب می‌گیرم و نگاهش می‌کنم، نه‌چندان
دوستانه به مینا نگاه می‌کنه.

DONYAIE MAMNOE



-کجا من جیم شدم؟ همه‌ش یه ربع با بابا حرف زدم بعدم

عمه‌تو خفتم کرد. فرستادم سرویس بهداشتی رو بشورم! الانم باید

برم بقیهٔ کارم رو تموم کنم.

وقتی از کنارم رد می‌شه لب می‌زنه.

-از فرصت استفاده کن!

دقیقاً منظورش از فرصت چی بود؟

چه فرصتی موقع رخت شستن ممکن بود پیش بیاد؟!

این دوست مام دلش خوشه، نمی‌بینه عموش رو با یه من عسلم

نمی‌شه خورد؟!

سبد ملحفه‌ها رو بلند می‌کنم تا ببرمشون روی طناب پهن کنم.

-سرجات وایسا!

DONYAIE MAMNOE



سبد به دست، سر جام خشکم می‌زنه. چرا یه جوری گفته بود

که انگار با هفت تیر پشت سرمو نشونه گرفته بود؟

صدای قدم‌هاشو از پشت سرم می‌شنوم. وقتی کنارم می‌رسه سبد

ملحفه‌ها رو ازم می‌گیره!

-چکمه گنده‌تر از این نبود پا کنی؟! نصفه رفته توش!

-ب... ببخشید... نمی‌دونستم قراره این‌جا رخت بشورم... وگرنه

حتماً چکمه‌های خودمو می‌اوردم!

از گوشه چشم نگاهم می‌کنه.

-کسی مجبورت نکرد.

-تو خونه ما وقتی کسی کمکمون می‌کنه کم‌ترین کاری که

می‌کنیم اینه که قدردان باشیم.

پوزخند می‌زنه.

DONYAIE MAMNOE



-اون وقت بیشترین کاری که می‌کنید چیه؟!

سبد رو روی زمین می‌ذاره. یکی از ملحفه‌ها رو از تو سبد برمی‌دارم
و یه طرفشو به دستش می‌دم.

-محکم نگهش دارین.

ملحفه رو می‌چلونم. قطرات آب روی زمین سروصدا راه می‌ندازن.
-ما تو خونه مون روش‌های زیادی برای قدردانی داریم؛ مثلاً مامانم
با ترشی‌های خونگیش، خواهرم با استفاده از هنرش، برادر و پدرم
هم...

نگاهش می‌کنم با دقت نگاهم می‌کنه. واقعاً باید ادامه بدم و بگم
که پدر و برادرم چه‌طور تشکر می‌کنن؟!

-تو چه‌طور تشکر می‌کنی؟!

ملحفه رو روی طناب پهن می‌کنم.



-من معمولاً تشکر نمی‌کنم.

-ملحفه ُ بعدی رو از تو سبد برمی‌داره و یه طرفش و سمتِ من می‌گیره.

این بار اونه که ملحفه رو محکم می‌پیچونه.

-فکر می‌کنی خیلی بانمکی؟ !

ملحفه رو با هم روی طناب پهن می‌کنیم و در جوابش می‌گم:

-همیشه از بی‌نمک بودن رنج می‌برم.

برای بهتر دیدنِ پروویم، سرشو سمتِ صورتم می‌چرخونه. نگاه

سنگینش که طولانی می‌شه آروم می‌گم:

-اگه می‌خواین با هم دعوامون بشه که آخرش از زیر پارک دوبل

یاد دادن به من دربرین، باید بگم که اصلاً برای وجهه ُ یه پلیس

خوب نیست که زیر قولش بزنه.



زیر این آفتاب هم، چشم‌های روشن تنگ‌شده‌ش کمی خندون
می‌شن .

خم می‌شه یکی از ملحفه‌ها رو برمی‌داره و دور از انتظارم ملحفه رو
محکم و چندین بار جلوی صورتم تگون می‌ده! قطرات آب به
سرو صورتم اصابت می‌کنن و بی‌توجه به جیغ جیغ‌های من به کارش
ادامه می‌ده.

-|||... آقاچه‌اان...-

ملحفه رو روی طناب پهن می‌کنه و به منی که شالم روی شونه‌هام
سُر خورده ناخوشایند می‌گه:

-عجیب غریب نباش!

مینا رو می‌بینم که با یه لبخند پهن از نرده‌های ایوون آویزون شده
و هر دو انگشت شستش و برام بالا گرفته.



شالمو رویِ موهام برمی گردونم. عجیب غریب منم یا خودش

که یه نظر به این خرمن طلا نداشت؟!!

البته بهتر که نگاه نکرد شونه نزده بودم.

مینا هنوز با شست‌های بالا گرفته، اون جا وایساده! خیلی تو شرایط

درست و درمونی هستیم، که شاهد نداشته باشیم نمی‌شه!

- شما بهتر نبود برین حوضتونو بسابین و برای کمک به یه

عجیب غریب انرژیتونو هدر ندین؟!!

- بهتر که بود، اما خب ما هم تو خونه مون روش‌هایی، برای قدردانی،

از کسانی که کمکمون می‌کنن داریم.

- آره خب. کمک‌هایی مثل خیس آب کردنِ مردم، خیلی

خلاقانه‌ست!!!

DONYAIE MAMNOE



سبد خالی و برمی دارم و سمتِ سبدِ پرده‌های نشسته می‌رم.

این عمه‌تو کل سال رو حتما نشسته یه قل‌دو قل بازی کرده که

نرسیده به کارهایش برسه! آخه چه خبره بابا...

پرده‌ها رو توی تشت می‌ذارم که از کنارم رد می‌شه.

-فردا صبح!

برف و وایتکس رو هم‌زمان روی پرده‌ها می‌ریزم.

-فردا صبح چی؟!

-مگه نگفتی برای وجهه‌ی پلیس خوب نیست که زیر قولش

بزنه؟!

با چکمه‌ها روی پرده‌ها می‌کوبم. لبخند کم‌رنگی روی لب‌هام نقش

می‌بندد.

DONYAIE MAMNOE

-خوشحال نباش! ...



حرفش و قطع می کنم.

-آره می دونم... قرار نیست خوش بگذره!

وسط حوض وایساده، به منی نگاه می کنه که به قول خودش نصفم

توی چکمه های شوهر خدایامرز عمه ثریاست.

-به نظرتون بهتر نیست یه ماشین لباسشویی واسه عمه ثریا

بخرین!؟

-فعلاً که شما هستی.

حین پا کوبیدن توی تشت می چرخم و سرمو با تأسف به چپ و

راست براش تگون می دم.

-از قدیم گفتن، مهمون روز اول طلاست، روز دوم نقره، اما... امان

از روز سوم!

DONYAIE MAMNOE



به صورت غرق خنده‌ش نگاه می‌کنم. بهم پشت می‌کنه و
دستش و پشت گردنش می‌کشه.

مسعود پرسروصدا وارد باغ می‌شه. دستش پر شده از کیسه‌های
خرید. از همون فاصله کیسه‌های خرید رو بالا می‌گیره.

-اون طوری نگام نکن عمو جون! رفتم واسه ت کلی چیزمیز خوشمزه
خریدم. بخوری. جون بگیری. بهتر بشور بساب کنی!
نزدیک‌تر که می‌شه به من نگاه می‌کنه.

-خسته نباشی صهبا خانوم.

و به چکمه‌هایی که پام کردم اشاره می‌کنه.

-اینا رو چرا پوشیدین؟

حالت ترسناکی به چهره‌ش می‌گیره.

-اینا مال شوهر خدایا مرز عمه‌ثریاست.



نگاهی به اطراف باغ می‌ندازه.

-حتماً یه گوشه وایساده داره نگات می‌کنه! آخرین باری که یکی از وسایلش استفاده کرد تا چند روز سنگ و چوب طرفش پرتاب می‌شد.

-نگران نباشین. مینا قبلاً بهم گفته که جن و روح‌های این خونه از دخترهایی مثل من خوششون می‌آد.

مسعود به جهان نگاه می‌کنه و می‌زنه زیر خنده. جهانم با لبخند نمکینی از مسعود می‌خواد که چرت‌وپرت نگره.

جهان و مسعود که به داخل خونه برمی‌گردن، دست‌هامو از هم باز می‌کنم و حین محکم‌تر کوبیدن پام، چندتا نفس عمیق می‌کشم

که یه چیزی محکم می‌خوره به پشتم!

با آخ بلندی برمی‌گردم و به اطراف نگاه می‌کنم. زمزمه می‌کنم.



-یعنی چی بود؟

کنار سبد یه سنگ کوچیک می بینم.

دوباره به اطراف نگاه می کنم که یه چیزی محکم تر از قبل می خوره

به بازوم!

دستم و روی بازوم می گیرم. یه سنگ دیگه کنار سنگِ قبلی افتاده!

آب دهنم و قورت می دم. از توی تشت بیرون می آم. خم می شم و با

احتیاط چکمه ها رو از پام درمی آرم. با دستم بالا می برم شون و روی

هوا تگونشون می دم.

-لطفاً عصبانی نباشین! درشون اوردم.

صدای قهقهه هایی که می شنوم هدایتم می کنه به سمت پنجره

اتاقی که جهان و مسعود برای استراحت انتخاب کرده بودن!



سرمو کمی بالا می گیرم و می بینم که سه تایی شون کنار هم
 وایسادن! مینا و مسعود بلند می خندن و جهان دست به سینه، به
 من پابرهنه، با چکمه هایی در دست، چشم دوخته.
 مینا در حال خندیدن بلند می گه:
 -خوشم می آد وایسادن اون جا با روح شوهر عمه ثریا مذاکره
 می کنی.
 چکمه ها از دستم می افتن روی زمین. بی تفاوت به شون دوباره
 چکمه ها رو می پوشم.
 شوهر عمه ثریا احتمالاً نمی دونست داشت با چه خانواده ُ
 بی تربیتی وصلت می کرد! سنگ پرتاب می کنن، نمی گن ممکنه
 بخوره به کلهم، خطرناکه؟!

DONYAIE MAMNOE



روز سختی بود. کار کردن تو همچین خونه‌هایی سخت‌تر از
چیزیه که فکر می‌کردم. مثلاً اومدیم تعطیلات میان‌ترم. هنوز از در
این خونه بیرون نرفتیم. هرچند عمه‌تیا با کلی غذاهای خوشمزه
برامون جبران کرد اما در هر حال له شده بودیم، نه تنها من که بقیه
هم .

شام رو خوردیم و کنار هم توی سالن پذیرایی نشسته بودیم.
عمه‌تیا همراه با چای، چندتا آلبوم قدیمی آورده بود و می‌گفت،
امروز یاد قدیم‌ها رو کرده. از تو آلبوم عکس همسر و تنها دخترشو
نشونم می‌ده.

-چشم‌هات منو یاد پریام می‌ندازه !

آه عمیقی می‌کشه.

-تا وقتی داشتمشون قدر ندونستم! ...



-آبجی باز حالت بد می شه.

و رو می کنه به مینا.

-جمع کن آلبوم ها رو.

-همیشه به خوشگلیم غره بودم. هزار تا خاطرخواه داشتم. بابای
خدا بیامرزم خیلی رو شوهرم حساب باز کرد. وقتی پا پیش گذاشت
بدون این که نظرمو بخواد بهش جواب مثبت داد. بهم برخورد بود.
فکر می کردم هیچ کدومشون آدم حسابم نکردن. عقدش که شدم
بنای ناسازگاری گذاشتم، هرچه قدر من بیشتر اذیتش می کردم اون
بیشتر محبت می کرد. سرم درد می گرفت، جوشش درمی رفت.
هرچی داشت و نداشت به پام می ریخت.

آه عمیق تری می کشه.

DONYAIE MAMNOE



-هیچ وقت بهش نگفتم که چه قدر دوستش دارم هیچ وقت ازش
تشکر نکردم، کاش اون قدری می موند که یه بار حرف دلمو بهش
بزنم .

به دور تا دور خونه نگاه می کنه.

-می بینی اون شمع ها و گردسوزها رو؟! من از تاریکی وحشت
داشتم. کل خونه رو شبها چراغونی می کرد.
چشم هاش که اشکی می شن منم بغض می کنم.
-شما زن خوشبختی بودین.
-اما اون مرد خوشبختی نبود.

-نه... این طوری نیست، نباید این طوری فکر کنین. عاشقتون بود.
همین که کنارش بودین و می تونست هر روز ببینتون براش
خوشبختی بود.



میون اشک لبخند می زنه .

-این سه تا هیچ وقت دوستِ درست درمونی نداشتن، اما تو دختر خوبی هستی.

مینا و مسعود و جهان با جفت ابروهای بالارفته به ما نگاه می کنن .
با لبخند پرافاده ای چونه مو بالا می گیرم. عمه ثریا آلبوم ها رو جمع می کنه و به اتاقش می بره.

مسعود سیبی که پوست گرفته قاچ می کنه.

-احتمالاً مینا درست گفته، جن و روح های این خونه از تو خوششون اومده! چون فقط در این صورته که به عمه ثریا اجازه داده می شه از کسی تعریف کنه.

-جن و روح های این خونه، احتمالاً شما سه نفر نیستین؟!
مسعود بشقاب سیبش و سمت جهان می گیره و میگه:



-اگه منظورت اون سنگ‌هاست کار من نبود!

مینا پاهاشو دراز می‌کنه.

-کار منم نبود!

با شک و تردید به جنابِ قهرمان نگاه می‌کنم.

-نگین که کار شما بوده!؟

دو تا قاچ از سیب‌ها برمی‌داره.

-بوده !

از جاش بلند می‌شه و سمت اتاقش می‌ره. مسعود پر خنده مسیر

رفتنش رو نگاه می‌کنه، مینا دوباره انگشت شستش و برام بالا

می‌گیره.

-اون وقتی با یکی شوخیش بگیره، دیگه هیچ‌وقت راحتش

نمی‌ذاره!



- الان باید خوشحال باشم؟!

مسعود سری تکنون می ده.

- من جای تو بودم خوشحال نمی شدم. چون شوخی هاش واقعاً

دردناکه!

انگشت هام بی اراده روی بازوم حرکت می کنن. در اتاقش بازه و می شه دید که پشت به پنجره وایساده.

واقعاً باهام شوخی کرده بود و قرار بود هیچ وقت راحتم نذاره؟!

واقعاً چی بهتر از این که هیچ وقت راحتم نذاره!

جدی نگرفته بودم اما وقتی ساعت ۷ صبح عمه ثریا اومد بیدارم کرد

و گفت که جهان منتظرمه، فهمیدم جدی جدی شوخیش گرفته .

وقتی با چشم های پف کرده و خواب آلود کاپشن مینا رو پوشیدم و

بدون خوردن صبحونه، از خونه زدم بیرون، با یه نیشان آبی روبه رو



شدم که بارش چند تا گوسفند بود؛ نه تنها خواب از سرم پرید

که شگفت زده هم شدم.

-قراره با این بریم پارک دوبل یاد بگیرم؟!

سوئیچو به دستم می ده.

-ببخشید بنزد دستم نبود.

زیپ کاپشنش و بالا می ده و سوار می شه. به گوسفندها نگاه می کنم.

دستم و به نشون سلام براشون بالا می برم.

-صبح به خیر...

چه بوییم می دن!

-سلام احوال پرسیت تموم شد، سوار شو.

واقعاً قرار نبود خوش بگذره؟

DONYAIE MAMNOE



سوار نیسان می شم. ماشین و روشن می کنم و حرکت می کنم.

با پایین ترین سرعت ممکن می روم .

چندتا دوچرخه سوار که از کنارم می گذرن صداش درمی آد.

-یه کم تندتر!

-واسه من مسئله ای نیست... فقط نگران بعبعی هام.

حتی نگاه سنگینشم وادارم نمی کنه، تا از جلوم چشم بردارم.

به همین اندازه تو رانندگی جدی هستم.

-آقاجهان اون جا خوبه پارک دوبل و انجام بدم؟

به مسیری که با انگشتم نشون می دم نگاه می کنه.

-اولین اصل، جایی که می خوای پارک کنی نباید جلوی

آتش نشانی، اداره ُ پلیس، کلانتری، ایستگاه تاکسی یا اتوبوس و



همین طور مدرسه باشه... چون هم جریمه می‌شی هم نظم

عمومی و به هم می‌زنی.

و به مدرسه‌ای که جلوی جایی که برای پارک دوبل انتخاب کرده

بودم، قرار داشت اشاره می‌کنه. از این بی‌توجهیم خجالت‌زده

می‌شم.

-خودمم می‌دونستم... فقط... فقط چون...

پشت سرمون رو با دست نشون می‌دم.

-اینا هی بعب می‌کنن... ت... تمرکزمو از دست دادم.

عینک دودیه زوار دررفته‌ای که روی داشبورد ماشین رو برمی‌داره

و روی چشم‌هاش می‌زنه و بدون این که نگاهم کنه با جدیت می‌گه:

-شما که بلدین باهاشون احوال‌پرسی کنین، ازشون بخواین بعب

نکنن تمرکزتون به هم نخوره!



سرعت ماشین و بیش تر می کنم. نه، مثل این که واقعاً قرار نیست خوش بگذره.

-آقا جهان اون جا خوبه؟! -

-جایی که می خوام پارک کنی نباید تو منطقه ُ پارک ممنوع باشه،
حتماً به علائم راهنمایی و رانندگی توجه کن تا برات دردسر نشه.
و به تابلوی پارک ممنوع اشاره می کنه !

-آها... آره... خودم می دونستم فقط... -

-فقط بعضی ها، بعضی می کردن تمرکز تو از دست دادی.
دست به سینه با چشم هایی که پشت قاب تیره ُ عینک آفتابی
پنهون شدن، به عکس العمل من، نگاه می کنه .

جوابی نمی دم. تمرکزمو می ذارم روی رانندگی تا بیش تر از این
آبروریزی نکنم.



-اونجا خوبه...

و ادامه می ده.

-اگه فاصله ُ بین دو ماشین کمتر از هفت یا هشت متر باشه نمی تونیم با سر بریم تو محل پارک.

-الان فاصله ُ این دو ماشین چه قدره؟!

جواب سؤالو نمی ده.

-قبل این که پارک کنی حتماً آینه رو تنظیم کن، چون باید با آینه داخل پارک بشی. پارک دابل یکی از مهارت های رانندگیه که خیلی پرکاربرده و اگه بلد نباشیش قطعاً به دردسر می افتی و یه جاهایی واقعاً سوژه ُ مردم می شی، خصوصاً اگه یه خانوم باشی!

پس دقت می کنی، چون من وقتمو از سر راه نیوردم.

-الان با سر برم تو پارک؟!



-خواست کجاست؟! الان که بعب نمى کنى!

خداى من! ...

واقعاً شوخيش گرفته با من؟

-بزرگ‌ترين اشتباه موقع دبل‌زدن اينه كه با سر برى توى پارک،
يعنى با همون فرمون جلو! جسارتاً احمقانه‌ترين حالت ممكن، براى
پارک دبل همينه، چون بايد ۳۴ تا فرمون بدى تا پارک درست از
آب درياد. در صورتى كه اگه دنده عقب برى كلاً با دو يا سه فرمون
انجام مى‌شه. پارک با فرمون جلو فقط زمانى مجازه كه پشت سرت
۵۰ تا ماشين، مثل پلنگ كمين كرده باشن و تا بخواى دنده عقب
بگيرى يكى با سر بره جاى پارک! يعنى فقط موقعى مى‌تونى اين كار
رو بكنى كه شير تو شيره و اگه غفلت كنى جاى پارک رو از دست
دادى!



سرمو تگون می دم.

-درسته...

-البته که اینم می دونستی و حیوونکی هایی که اون پشت بعبع می کنن حواس برات نداشتن!

-این حیوونکی هام بی خیال بشن شما بی خیال نمی شی.

-راهنمای پارک رو روشن کن.

به حرفش گوش می دم.

-ماشین و ببر کنار ماشین جلویی، طوری که سپر به سپر بشی،
یه کم جلوترم می تونی بری.

کاری که گفت رو انجام می دم.

-همیشه فاصله ت با ماشین کناری حدود ۴۰ تا ۶۰ سانت باشه.
اندازه ُ یه کف دست! اگه فاصله ت کمتر باشه، هم آینه بغل ها به



هم بر خورد می کنن هم این که موقع رفتن به پارک، سپرت به ماشین جلویی گیر می کنه.

کف دستم و نگاه می کنم تا فاصله رو تخمین بزنم .

-الان کف دستم برای تخمین این فاصله مناسبه!؟

عینک و از روی چشماش بر می داره. نفسم بند می آد وقتی اون همه پر خنده می بینمش.

به کف دستم نگاه می کنه.

-کف هر دو تا دستم برای تخمین این فاصله مناسب نیست !

کف دست خودشو بالا می گیره.

-اندازه ُ استانداردش می شه این!

-یعنی... یعنی کف دست من از حالت استاندارد خارجه؟!



چشم‌هاشو پایین می‌ندازه و عینک و دوباره روی چشم‌هاش

می‌ذاره. گوسفندهام شروع می‌کنن به بعب کردن!

-ماشین و بزن دنده عقب و خیلی آروم و آهسته تا جایی برو عقب که از آینهٔ بغل، انتهای ماشین کناری رو ببینی... آفرین درسته... حالا همین‌طور که داری حرکت می‌کنی فرمون رو تا انتها به سمت ماشین کناری بچرخون... نترس... باریکلا... حالا فرمون رو تو همین وضعیت تا جایی نگه‌دار که از شیشهٔ جلو، انتهای ماشین کناری رو ببینی. حالا شروع کن فرمون رو سمت چپ بچرخون. باید آهسته این کار رو کنی چون ممکنه ماشین گیر کنه به عقب ماشین کناری. موقع دنده عقب، حتماً، مرتب از آینهٔ بغل جدول و جوب رو چک کن.

DONYAIE MAMNOE



با توضیحاتی که داد پارک کردم، و سخت‌ترش خارج شدن از
پارک بود که واقعاً دشوار بود برام.

وقتی از پارک خارج شدم و با لبخند گشادی گفتم:

-آخ جون تموم شد!

عینکش و برمی‌داره و با جدیت می‌پرسه:

-یاد گرفتی؟

-فکر کنم آره!

-یاد گرفتی یا نه؟!

-گرفتم.

-ده بار انجامش می‌دی.

عینکش و می‌ذاره روی چشم‌هاش و دست‌به‌سینه به روبه‌روش خیره
می‌شه.



-د... ده بار؟!

-با شمارش ۳ شروع می کنی. منم هیچ کمکی بهت نمی کنم.

-اما!

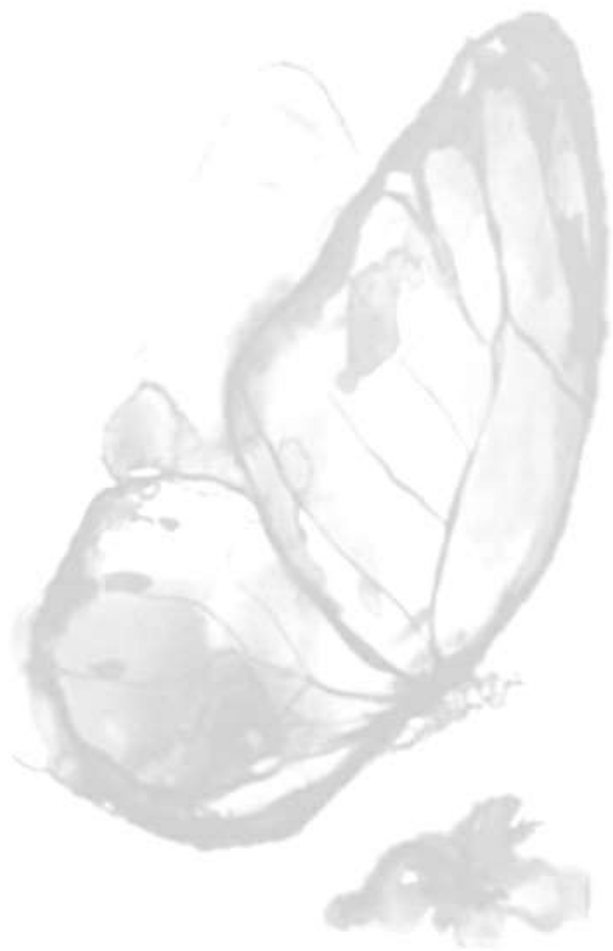
-یک...

-آقا جهان!

-دو...

-فقط یه سؤال؟

-سه!



دست پاچه شدم.

واقعاً ازم می خواد خودم انجامش بدم؟!

DONYAIE MAMNOE



نفس عمیقی می کشم و برای این که اضطرابم کمتر بشه تو دلم
از گوسفندها می خوام که سروصدا نکنن.

حرفهاشو دونه دونه تو ذهنم مرور می کنم و با تموم تلاشی که
به کار می برم، گند می زنم.

نگاهِ پرتأسفش از پشت قاب عینکم قابل مشاهده ست .

-دوباره!

-ولی...

-گفتم دوباره.

و دوباره گند می زنم.

-انجامش بده.

انجامش می دم و طوری گند می زنم که عصبی می شه.

-تا درست انجامش ندی، نمی دارم برگردی خونه.



دقیقاً هشت بار انجامش دادم و برای نهمین بار خوب عمل کردم.

-واقعاً که پردردسری !

-تموم شد؟

-گفتم ده بار !

قبل این که برم، دستش رو روی داشبورد می ذاره.

-اگه خرابش کنی از اول باید ده بار انجامش بدی.

-ب... ببخشید!!! ولی... نمی شه حرفمو پس بگیرم؟! نمی خوام یاد

بگیرم!

نگاه پراختارش باعث می شه سری تگون بدم.

-آهان... نمی شه! می فهمم... بالاخره، هم وقت شما، هم وقتِ اون

حیوونکی ها رو ساعت هاست که گرفتم!



-الان داری منو با اون گوسفندها مقایسه می کنی؟

-نه به خدا... دور از جونتون این چه حرفیه!

-پنج بار دیگه انجامش می دی.

-آقا جهان!

-شیش بار.

دهنم رو می بندم. درسته گفته بود که قرار نیست خوش بگذره، اما

قرارم نبود که سرویس بشم!

بعد از شش باری که چهاربارش رو کاملاً درست انجام دادم دلش به

رحم اومد و یه کیک و آبمیوه برام گرفت.

فکر کنم فهمید که فشارمو انداخته!

پاکت آبمیوه رو از توی پلاستیک برمی دارم.



-ممنونم... هرچند پارک دوبل یاد گرفتن با یه نیشانِ پر
گوسفند؛ واقعاً شگفت‌زده‌م کرد.

-باور کن گوسفندهام به‌خاطر آی‌کیوی بالات شگفت‌زده شده‌ن،
یعنی هنوزم هستن!

و نی‌رو تو پاکت آب‌میوه‌ش فرومی‌کنه.

نمی‌شه نی‌رو تو چشم‌هاش فروکنم؟!!

هیچ فکرش رو نمی‌کردم وقتی برگردیم خونه‌باغ، سنگینی چیزی
مثل کوه رو شونه‌هام بیفته.

تو راه برگشت داشتم به این فکر می‌کردم که می‌تونیم یه
صبحونهٔ عالی رو کنار هم بخوریم، فکر می‌کردم که ما چند نفر
می‌تونیم با هم گپ و گفت داشته باشیم، حتی تو افکارم بود که



یه کم بیشتر با قهرمانم شوخی کنم تا تلافی این نیشان پُر
گوسفند رو کرده باشم!

اما، من که انتظار اتفاق خاصی رو نداشتم. دلم می‌خواست بدون
این که حواسم به خبرهای تلخ تلویزیون باشه؛ بدون این که حواسم
به شرایط نزدیک خونواده‌م به اخبار حوادث باشه؛ کنار چند تا آدم
جدیدی که برام دوست‌داشتنی شدن، چایی بخورم.
هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که یه خانوم زیبا و موقر با چادر رنگی‌ای،
که بیشتر به وقار و متانتش اضافه کرده بود بتونه عصبیم کنه!
برای چی اومده بود؟!

اصلاً جهان واسه چی این‌همه تحویلش گرفته بود؟!
همکارش بود، که بود. دیدن یه دختر این‌همه ذوق کردن داشت؟!
-نگفتین... چه بی‌خبر قدم رو چشم ما گذاشتین؟!



- شما که کمال رو می شناسین آقا جهان! پیش پای شما با
آقامسعود رفتن دیدن خان بابا. همه ُ کارهاش همین طوریه...
عمه ثریا بیشتر از جهان از دیدن نسیم خوشحاله.
- خوب کاری کردین.

مینا بغل دستم نشسته. کنار گوشم آروم زمزمه می کنه.
- چشم و دلت روشن که با رقیبت به صورت زنده دیدار داری.
رقیب؟! !

- شما خوب هستین؟ خیلی تعجب کردم این جا دیدمتون.
لبخند موقری که به روم می پاشه زیباش می کنه. بیشتر از این که
حواسم، به جواب دادن به این دختر باشه، به جهانیه که پرت لبخند
این دختر شده یا نه!

-م... ممنونم. راستش منم متعجب شدم از دیدنتون.



عمه‌تريا کاسهٔ عسل رو جلوی نسيم می‌ذاره.

-نسيم جان و برادرشون آقاکمال گه‌گاهی میان پیش ما. درست

مثل مسعود و مينا واسه‌مون عزيزن.

لطفاً بگين که منم براتون عزيزم! ...

صدای گوسفندها بين مکالمهٔ عمه‌تريا با نسيم هنجار ايجاد می‌کنه.

يعنی اين دخترخانوم صحنه‌ای رو، که من پشت يه نيسان پر

گوسفند نشسته بودم و وارد باغ شدم، فراموش می‌کنه؟

يا وقتی جهان با يه مَن اخم از ماشين پياده شد و سرم غر می‌زد،

که زمان می‌بره تا رانندهٔ خوبی بشم، از يادش می‌ره؟

-چرا صبر نکردن منم بيام با هم بريم پیش حاج‌بابا؟

-يادت رفته، حاج‌بابا قدغن کرده بری پيشش!؟



با این حرف عمه ثریا، نسیم خجالت زده سرش به زیر می افته و
جهان به عمه ثریا نگاه خیره ای می ندازه.

خدایا این جا چه خبر بود؟! این چه بوهاییه که به مشامم می رسه؟
همیشه فکر می کردم هیچ بویی از بوی کارِ بابا مشمئزکننده تر
نیست، اما این بو، حتی از بوی کار بابا هم بیشتر قلبم رو به درد
می آره.

-راستی عمو کلهٔ سحر دست دوستم و گرفتی کجا بردی؟!
به جای این که جهان دست پاچه بشه من هول می کنم، دستم
می خوره به لیوان چای داغم و چایی می ریزه روی سفره.
-وای ببخشین! ...

-هول نکن مادر چیزی نشد. مینا پریه دستمال از آشپزخونه بیار.
عمه ثریا لیوان رو از روی سفره برمی داره.



-این مینام با این طرز حرف زدنش ...

و با تأسف سر تکون می‌ده.

-روزی دو ساعت مادرش نمی‌تونه براش وقت بذاره؟!

واقعاً با عمه‌تريا موافق بودم. يه لحظه ُ کوتاه با جهان چشم تو

چشم می‌شم و به سرعت چشم‌هام رو ازش می‌گیرم .

-چیزیتون که نشد؟

والا دلم نمی‌خواد این دختر برام نگران بشه .

-با اجازه‌تون، نه!

واقعاً ناخواسته این جمله رو گفتم و نگاه خیره ُ عمه‌تريا به منِ من

می‌ندازتم .

-ف... فکر کنم که... که مامانِ منم نتونسته که... که روزی دو... دو

ساعت برام وقت بذاره!



و با متأسف‌ترین حالت ممکن، به نسیم نگاه می‌کنم.

اخم‌های درهم جهان من رو از جام بلند می‌کنه. خب خدا رو شکر با دست‌های خودم نه تنها باعث می‌شم، از قهرمانم بودن کناره‌گیری کنه، که باعث شدم فکر کنه، خیلی بچم .

اما واقعاً دست خودم نبود، من به این دخترِ همه‌چی تمومی که برای خودش یه پا قهرمانه، حسودیم شده!

اختیار آدم حسودم دست خودش نیست، من واقعاً از ته‌ته دلم می‌خوام که برم و تو اون سه وجب فاصله‌ای که بینشون هست بشینم و چشم‌هام رو برای اون دختر درشت کنم و بگم که وقتی با قهرمانم حرف می‌زنی، چشم‌هاتو بنداز پایین!

من و مینا برای درست کردن ناهار داوطلب شدیم. البته راهی جز داوطلب شدن نداشتیم، نسیم خانوم که از کنار جهان جم



نمی خورد، عمه ثریام که نمی شد فرستاد تو آشپزخونه. این شد
 که فقط من و مینا موندیم. البته مینا کاملاً نمایشی تو آشپزخونه
 حضور داشت و منِ نگون بخت بالای اجاق وایساده بودم به آشپزی .
 -نسیم و داداشش خیلی ساله که با پسرآشنان. عمه ثریام خیلی
 دوستشون داره. راستش عمه خیلی اصرار داره که جهان با نسیم
 ازدواج کنه.

سیب زمینی های سرخ شده رو از تو تابه برمی دارم.

-به نظر که دختر کاری ای نمی آد؟

-همین که پلیسه، یعنی خیلی کاریه.

همین که پلیسه کافیه؟!

سری سوم سیب زمینی ها رو تو تابه ُ روغن داغ می ریزم.



-حاج بابا برادرشوهر عمه ثریاست. همه مونو خیلی دوست داره

چند ماه پیش که اومده بودیم قدغن کرده بود عمو بره پیشش!

مگه این که دستش تو دست نسیم باشه.

روی شونه می زنه و چند تا سیب زمینی برمی داره.

-به روزهای سخت، سلام کن.

قبل این که با پشت قاشق بزنم رو دستش که به سیب زمینی ها

دستبرد زده، از آشپزخونه، فرار می کنه.

من یه قهرمان پیدا کرده بودم که با روزهای سخت خداحافظی

کنم ! ...

زرشک و کشمش رو که خیس دادم آبکش می کنم و دوباره

برمی گردم سر سیب زمینی ها. سیب زمینی های سرخ شده رو که از

تابه برمی دارم یه دست فرومی ره تو دیس سیب زمینی های سرخ



شده، به هوایِ این که میناست محکم با پشت قاشقِ داغی که

تو روغن داغ فرو کرده بودم، می کوهم رو دستش!

-آخ... سوختم... آخ.

با شنیدن صداش دست پاچه می چرخم سمتش.

-وای خدا مرگم بده! شما بودین؟ بینم دستتونو... سوختین؟

قیافه ُ مچاله شده‌ش رو عقب می کشه.

-اون قاشق رو بگیر اونور ببینم.

قاشق رو پرت می کنم تو سیب زمینی ها.

-بدین دستتونو فوت کنم.

سرمو جلو می برم و چند بار محکم روی پشت دست بالا گرفته‌ش

فوت می کنم.

DONYAIE MAMNOE

-بهتر شدین؟!



نگاه بُرندهش باعث می‌شه لب بگزم.

-فکر کردم میناست.

نگاه طولانی‌ش باعث خجالت بیشترم می‌شه.

-دوباره فوت کنم؟

و سرمو جلو می‌برم.

-مگه فوت‌هات جادویین؟! برو اون‌ور ببینم.

-آخه پشت دستتون سرخ شده.

سمت شیر آب می‌ره منم پشت سرش. شیر آب رو باز می‌کنه.

دستش رو زیر

شیر

آب می‌گیره.

DONYAIE MAMNOE



-چیز مهمی نیست. بهتره حواست به سیب زمینی هات باشه،

دارن می سوزن!

-والای...

تند سمت اجاق می رم. زیر تابه رو خاموش و زیر برنجم کم می کنم.

کمرش رو به سینک ظرف شویی تکیه داده و با دقت پشت دستش

رو که اندازه ُ گردی قاشق، سرخ شده بررسی می کنه.

-آدم قهرمانش و داغ می کنه؟ اونم واسه خاطر دو تا دونه

سیب زمینی؟!!

-الان یعنی قبول دارین که قهرمانمین؟!!

چشم های روشن و باریک شده اش، گشاد می شن وقتی می گه:

-تو دهن من حرف نذار.

-خودتون گفتین الان.



اخم که می‌کنه زمزمه می‌کنم.

-آره خب... گزینهٔ قشنگ‌تر و موقرتری چند متر اون‌ورتر
موجوده.

تکیه‌ش رو از سینک برمی‌داره دستش رو چند بار تو هوا تکون
می‌ده و سمتم قدم برمی‌داره! اون‌قدر نزدیک می‌شه که ناخودآگاه
چند قدم عقب می‌رم. نگاهش درست روی چشم‌هام دوری کوتاه
می‌زنه و بعد می‌ره سمت سیب‌زمینی‌ها! یه مشت از سیب‌زمینی‌هام
برمی‌داره.

-کاملاً درست می‌گی!

-چی... چی رو؟

چند تا دونه سیب‌زمینی تو دهنش می‌ذاره.

-موردِ قشنگ‌تر و موقرتر رو دیگه!



-واقعاً خیلی زشته که از سیب‌زمینی‌هایی که من سرخ کردم

می‌خورین و نظرای قشنگتونو برای دیگران می‌دین!

اشتباه نکنم می‌خواد بزنه زیر خنده اما خنده‌ش رو بین انبوهی از سیب‌زمینی خفه می‌کنه.

دوباره که دستش فرومی‌ره بین سیب‌زمینی‌ها ظرف سیب‌زمینی رو برمی‌دارم. اخم‌هاش تو هم فرومی‌رن و ظرف رو از تو بغلم می‌کشه. مقاومت می‌کنم.

-بدش من ببینم!

-نمی‌شه!

-ببخشید...؟!

با شنیدن صدای دخترونه‌ش هر دو به سمتش نگاه می‌کنیم!
یه‌طرف ظرف رو من گرفتم و طرف دیگه‌ش رو جهان!



هر دو هاجوواج به نسیم نگاه می‌کنیم که وضعیت نگاهش
تعریفی از ما نداره. من دست‌پاچه می‌شم و ظرف رو رها می‌کنم
جهانم باکمال میل سیب‌زمینی‌ها رو در اختیار می‌گیره.

-چیزی لازم داشتن؟! -

نگاهش چند بار بین من و جهان جابه‌جا می‌شه.

-نه... خواستم ببینم کمکی ازم برمی‌آد یا نه؟

مینا پشت سر نسیم به آشپزخونه می‌آد.

-عموجون باز بوی سیب‌زمینی سرخ شده به مشامت رسید؟! -

جهان بدون این‌که جوابی بده با ظرف سیب‌زمینی از آشپزخونه

خارج می‌شه. مینا می‌خنده و من به مسیر رفتنش خیره‌م و نسیم

به من!

DONYAIE MAMNOE

دقیقاً چی شد؟! -



-نسیم جونم این دوست منو نبین ریزه میزه ست! یه قرمه سبزی
و چلو مرغی بار گذاشته که باید انگشت هامونو باهاش بخوریم، تازه
ته دیگم زعفرونی کرده.

نسیم با لبخندی محو لبه های چادرش رو مرتب می کنه.
-مثل این که امروز، روز آقایونه!

مینا با خنده ای کوتاه بشقاب ها رو از تو کابینت درمی آره.
-مخصوصاً روز عمو جهان! می دونی که عاشق قرمه سبزیه.

-مینا جان اگه کاری هست تعارف نکن با من.

-نه قربونت. شما برو بشین پیش عمه ثریا که تا اومدی تو آشپزخونه
من و فرستاد دنبالت.

نسیم که با نیم نگاهی به من از آشپزخونه خارج می شه، مینا تند
می آد سمتم و محکم می زنه به بازوم.



-داشتین چی کار می کردین؟ !

-چرا می زنی من و؟ چی کار داشتیم بکنیم؟ طبق معمول داشت دعوام می کرد.

-از دست تو! برو کنار ببینم برنجت شفته شد.
زیر برنج رو خاموش می کنه .

سروصدای مسعود از توی سالن به گوشمون می رسه.
مینا با گفتن «رسیدن» به پیشوازشون می ره و من تازه فرصت می کنم دستم رو روی قلبم بذارم، که هنوز به خاطر حضور یه هوییه جهان گرم گرمه. انگار یکی با قاشق قلبم رو داغ زده که این طور به جِلز و ولز افتاده.

گفته بود، آدم که قهرمانش رو این طوری داغ نمی کنه؟!

یعنی، من رو با عجیب غریب بازی هام پذیرفته بود؟!



مینا که دوباره برمی‌گرده هنوز کنار اجاق وایسادم.

-چرا خشکت زده؟ من سفره رو می‌چینم تو غذاها رو می‌کشی؟

سر تکون می‌دم.

-باشه .

مشغول کشیدن غذاها می‌شم و وقتی با آخرین دیس ته‌دیگ زعفرونی با مینا سر سفره می‌رم مسعود و پسری که برادر نسیم بود به احترامم از جاشون بلند می‌شن.

-مینا شما رو این‌همه راه کشونده این‌جا که جورِ وظایفش و بکشی!
من از طرف خواهر تنبلم ازتون معذرت می‌خوام.

-ای بابا... این چه حرفیه آقامسعود !

و جواب سلام و احوالپرسی موقرانهٔ برادر نسیم رو با دو جملهٔ کوتاه می‌دم.



-سلام، ممنونم .

سر سفره که می‌شینیم عمه‌تو یا قدرشناسانه می‌گه:

-خسته شدی دخترم. حسابی انداختیمت تو زحمت.

-نگین این جوری عمه‌جون. کاری نبود.

مسعود یه قاشق از چلو مرغش رو تو دهنش گذاشته و با همون

دهن پر می‌گه:

-به‌به... چه کرده صهباخانوم!

و رو می‌کنه به مینا.

-ازاین به بعد هر جا رفتیم سفر، باید با خودمون ببریمش.

-رودل نکنی داداشم؟ !

زیرچشمی به قهرمان نگاه می‌کنم که دیس برنج رو برای نسیم نگه

داشته .



ای کوفت بخوره!

غذا میون شوخی و خنده صرف که شد، عمه ثریا دستور صادر کرد
که ظرف‌ها رو خودش می‌شوره و من رو برای استراحت فرستاد به
اتاق. مینا رو هم با خودش برد که بگه حواسش بود که هیچ کاری
نکرد!

وسط اتاق دراز می‌کشم سرم رو روی زمین می‌ذارم و به این فکر
می‌کنم که چه قدر غدام خوشمزه شده بود و قهرمان بدجنسم به
روی خودش نیاورد.

مینا بعد نیم ساعت به اتاق می‌آد.
-این کمالم یه چیزیش می‌شه‌ها...

کنارم دراز می‌کشه.

-راجع به تو از مسعود می‌پرسید.

DONYAIE MAMNOE



-جهانم بود؟

-اوهوم... نشسته بود. يه مدت هست دنبال يه دختر خوب براش
می گردن.

-خداوشکر که من دختر خوبی نیستم.

-اما مسعود گفت که خانومی.

-جهان چی؟

-داشت سیب می خورد.

-کلافه تو جام می شینم.

-ببینم مینا، شما چرا این جوری هستین؟ مثلاً اومدیم سفر... چرا

نمی ریم بیرون يه گشتی بزنینم؟ !

DONYAIE MAMNOE



-خوبه از اولم بهت گفتم شرایط این جا اومدنمون به چه صورته!

مهمونم این همه پررو؟ بعدشم قراره یکی دو ساعت دیگه، همه بریم بیرون یه گشتی بزنیم.

-من پرروام؟! خوبه والا... نمردیم و معنی مهمون بودنم فهمیدیم! مینا با خنده نیم خیز می شه.

-حالا دو تا تشت رخت و لباس شستی، حتماً باید به روم بیاری؟
-دو تا تشت؟! نه! اونا دو تا تشت بودن؟!!

-خوب حالا... پا شو بریم دو تا لیوان چای داغ بخوریم .

موقع بلند شدن دستم رو می گیره و با خودش بلندم می کنه. شال رو روی سرمون مرتب می کنیم و با هم از اتاق خارج می شیم.
به محض ورودمون به سالن می بینم که نسیم یه سینی چای آورده و جهان دوبار پشت هم ازش تشکر می کنه. سفره به اون قشنگی



براش پهن کردم، نکرد یه تشکر کنه، اون وقت واسه دو تا

استکان چای بی رنگ ورو دوبار تشکر می کنه؟!

امیدوارم این چایی دوبار تو گلوت گیر کنه!

کنارشون می شینیم عمه ثریا برامون میوه می ذاره.

جهان تا یه قلپ از چایی می خوره، طوری به سرفه می افته که همه

نگران می شن. مسعودم چند بار به پشتش می کوبه .

خب! مثل این که آهم دامن قهرمان ها رو هم می گیره. جهان که

میون سرفه کردن نگاهش به چشم های پررضایتم می افته،

اخم هاش تو هم می ره.

-مینا دختر، بپر واسه ش یه لیوان آب بیار.

کف دستش رو بالا می گیره.

-نه، لازم نیست. همین چایی خوبه.



و یه قلپ دیگه می خوره و وحشتناک تر از قبل به سرفه می افته.

مسعود دوباره به پشتش می کوبه.

-نسیم خانوم راستش و بگین، چی ریختین تو چایی؟!

خودش و کمال می خندن و نسیم شرمنده سرش به زیر می افته.

جهان با چشم های تنگ و پرآبش به من نگاه می کنه. فهمید

نفرینش کردم، یعنی...؟!

-یه قلپ دیگه بخور مادر!

کف دستش رو بالا می گیره.

-نه آبجی.

بخور قهرمان جان... بخور! فقط دوبار نفرینت کردم.

[LRI: LRI: LRI: LRI: LRI: LRI: LRI:]* * *

DONYAIE MAMNOE

یه باغ پر از آهو و گوزن و قوچ و پرنده!



هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که همچین مکانیم باشه، که
توش پر باشه از قشنگ ترین موجودات .

وقتی تو ماشین گفتن، که داریم می ریم به باغ آهو فکر کردم که
یه باغه که فقط به اسم آهوهاست! نمی دونستم واقعاً توش پر از
آهوئه. چنان محوشونم که هیچ چیزی جز جست و خیزشون رو
نمی بینم. خدایا این همه زیبایی که آفریدی رو شکر! ...

-مثل این که تا حالا این جا نیومدین؟

ناراضی از آهوها چشم می گیرم و در جواب کمال می گم:
-درسته .

-پس باید براتون خیلی جالب باشه.

-درسته.

-واقعاً زیبان.

DONYAIE MAMNOE



-درسته.

-جز درسته کلمه ُ دیگه‌ای نیست؟

و می‌خنده .

با دقت نگاهش می‌کنم. بزرگ‌تر از مسعود و جهان به نظر می‌رسه.

چهره ُ تیره‌ای داره با چشم‌های قهوه‌ای .

-حواسم به آهوها بود.

به اطراف نگاه می‌کنم، بقیه رو نمی‌بینم.

-رفتن کافی شاپ... دوبار صداتون کردن به قدری محو آهوها بودین

که متوجه نشدین.

سری تگون می‌دم و برای لمس آهوی کوچولویی که چند قدم ازم

جلوتره حرکت می‌کنم .

صدای جهان رو می‌شنوم.

DONYAIE MAMNOE



-این جایی کمال؟!

-دیدم صهباخانوم تنهان، موندم .

چند لحظه سکوت.

-شما برو من هستم.

-باشه داداش.

با احتیاط دستم رو روی گردن آهو می کشم.

-حواستو بیشتر جمع کن!

نگاهش می کنم.

نزدیک تر می شه و دستش رو روی پوزه آهو می کشه.

-چشم!

تیز نگاهم می کنه.

-چرا تو خونه اون طوری نگاهم می کردی؟



-کی؟

-داشتم سرفه می کردم.

چند بار پلک هام رو به هم می کوبم.

-دارین می گین، که به خاطر غذاهای خوش عطر و طعمی که براتون

درست کردم و یه تشکر خشک و خالی نکردین؛ اون وقت واسه

خاطر یه استکان چایی بی رنگ ورو، دوبار تشکر کردین، دوبارم تو

گلوتون گیر کرد و به اون روز افتادین؟!

نمی دونم خندهش گرفته یا حرصش دراومده .

-چی می گی بچه پرو؟ !

به نوازش آهو ادامه می دم.

-می گم که... با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی ای دوست/

هم چنان دل من مهربان توست.



سکوتش باعث می‌شه سرم رو بالا بگیرم. یخ نگاهش، لبخند

گرمی که به روش می‌پاشم رو از بین نمی‌بره.

-قبلنم بهت گفتم، عجیب نباش!

-اینی که هستم، خودمم.

دستش رو کنار دستم، روی گردن آهو می‌ذاره.

-خودت، اذیت می‌کنه.

-می‌خوااین خودم نباشم؟!

-حداقل پیش من!

-اون وقت چرا؟

لبهٔ کاپشنش رو بالاتر می‌کشه و بهم پشت می‌کنه.

-چون عجیب بودن بد نیست!

-پس به خودم بودن، ادامه می‌دم.

DONYAIE MAMNOE



-خودت بودن خوبه، اما فقط تازمانی که بهت آسیب نزنه!

اون از آسیب دیدن چی می‌دونست؟ من خودِ آسیب، شده بودم.

بچه‌ها که پیداشون می‌شه آهو از زیر دستم فرار می‌کنه. جهان به

نسیم لبخند می‌زنه. نسیم کنارش قرار می‌گیره. انصاف نیست که

این قدر به هم بیان. شاید باید یادم بمونه که فقط یه طرفدارم.

من که توقع نداشتم این دنیا ناز و نوازشم کنه یا گرم بین آغوشش

بگیرتم، اما توقع داشتم، که این همه خون به جیگرم نکنه!

می‌گن عشق خدا، به همه ُ بنده‌هاش یکسانه، ولی خدا من رو

کم‌تر از همه دوست داره، وگرنه که یه قهرمان بهم می‌داد تا

شرایطم این جور نباشه.

شرایط این همه اسفناک آخه؟!

DONYAIE MAMNOE



که تو باغ پُردار و درخت عمه‌تِریا نظاره‌گرِ دل‌و‌قلوه دادنِ

قهرمانم و اون دخترهٔ زیادی خوب، باشم؟!!

اصلاً چه دلیلی داره یه دختر این‌همه خانوم و موقر باشه؟

والا فقط دلش شوهر می‌خواد و گرنه این‌همه خانوم بودن طبیعی

نیست، اصلاً چه معنی می‌ده که یه دختر این‌همه مبادی‌آداب باشه،

این‌همه با طمأنینه لبخند بزنه!

اووووف... لعنت بهش، عینِ این دخترهای زیادی خوبِ توی

رمان‌هاست که آخرش به شخصیت اصلی مرد داستان می‌رسن!

یعنی باید برم و شخصیت اون دختر بدهٔ تو رمان‌ها بشم، که

دل‌و‌قلوه دادن رو کوفتِ شخصیت‌های اصلی می‌کنه؟!!

دوباره که این دخترهٔ بی‌وق... سربه‌زیر و با طمأنینه لبخند

می‌زنه! اصلاً خودِ همون شخصیت منفی‌های داستان می‌شم.



-ببخشید آقا جهان!

فاصله کمی داریم، با شنیدن صدام نگاهم می کنه .

-مثل این که عمه ثریا کارتون دارن.

سری تگون می ده و به سمت خونه می آد. وقتی از کنارم می گذره
آروم می گه:

-دو ساعته این جا وایساده چیو تماشا کنه؟!

آروم تر می گم:

-دل وقلوه دادن هاتونو حتماً.

احتمالاً صدام رو شنید که پوف بلندی می کشه.

نسیم که روی صندلی پلاستیکی سفیدرنگی نشسته، از دور، برام

دست تگون می ده. به زور دستم رو بالا می برم و براش تگون تگون

می دم.



الهی جزِ جیگر بگیری که من راستگو رو وادار به گفتن
دروغ‌های مصلحتی کردی!

از دروغی که گفتم حس خفگی دارم، برمی‌گردم و وارد خونه می‌شم
قبل این که جهان وارد اتاق عمه‌تیریا بشه آروم صداش می‌زنم. کلافه
برمی‌گرده سمتم.

-بله؟!!

اوه چه حوصله‌م نداره‌ها! ...

دست‌هام رو تو هم قلاب می‌کنم.

-چیزه... اوووم... عمه‌تیریا کاریتون نداره!

منظورم رو نفهمید و ابروهاش به هم گره خورد.

-یعنی چی؟

DONYAIE MAMNOE



روی انگشت‌های پام بالا پایین می‌شم و دست‌هام رو محکم به هم فشار می‌دم.

-یعنی که... خب، یعنی که... ببینم اصلاً شما به احساسات طرفدارتون هیچ توجهی دارین؟! تو تموم دنیا آدم‌های مشهور و مهم، این قدر نگران ذهنیتی که از خودشون، روی طرفداراشون می‌دارن هستن، که دست‌ازپا خطا نمی‌کنن اون وقت شما... شما...
-فکر می‌کردم دروغ نمی‌گی؟
-خودمم همین‌طور فکر می‌کردم، شما واقعاً برای من خطرناکین!
جلوتر می‌آد. از جام تکون نمی‌خورم و نگاهم رو هرجایی جز چشم‌هاش مشغول می‌کنم.

-بهت یاد ندادن از چیزهای خطرناک دوری کنی؟!
DONYAIE MAMNOE

با سرتقی تمام سر بالا می‌دم.



-ندادن.

-خودم یادت می‌دم!

با چشم‌های یخ‌زده ُ دریایش هم نمی‌تونه، بند دلی که پاره شد
رو، تو چهره‌م به نمایش دربیاره.

قبل از این که بخوام بگم، دارین تهدیدم می‌کنین، صدای مسعود از
وسط باغ به گوشمون می‌رسه.

-عمووو کجایی؟ بیا بین برات چیا آوردیم؟
جهان عقب‌نشینی می‌کنه.

-نمی‌فهممت... به دیوونه‌هام نمی‌مونی؟ چه‌ته دقیقاً؟!

و بدون این که منتظر جوابی از من باشه، از خونه می‌زنه بیرون.

من دقیقاً مشخصه که چه‌مه!...

کاش توضیح دادنش برای توام به راحتی آب خوردن بود.



مینا خواب آلود از اتاق بیرون می آید.

-چرا اون جا وایسادی.

-کی برمی گردیم؟

نگاهی به دور و برمون می ندازه.

-چیزی شده، کسی حرفی زده؟

نه... فقط دلم برای خونه مون تنگ شده!

خونه آدم اگه لجن ترین جای دنیام باشه، بازم خونه آدمه. جایی

که هر وقت دلت گرفت، دلت هواش رو می کنه.

دوباره برمی گرده تو اتاق.

-مسعود دیشب می گفت پس فردا صبح. داداش امیر کچلش کرده،

از بس صبح و شب، بهش زنگ زده! صهبا بیا موهامو شونه کن! یه



گره‌ای افتاده به جونِ موهام که خودم جرئت نمی‌کنم بهش
دست بزنم.

-من اگه پیام باید خرگوشی‌شون کنم.

و به اتاق می‌رم. شونه کردن موهای مینا هم برای پرت شدن حواسم
گزینهٔ بدی نیست.

پشت مینا دو زانو می‌شینم. برس رو به دستم می‌ده. آروم‌آروم
شروع می‌کنم به شونه کردن موهایش.

-به راهب پیام دادم.

-چه پیامی؟

-حالش و پرسیدم.

-خُب؟!

-گفت خوب نیست!

DONYAIE MAMNOE



با برس آروم می‌کوبم تو سرش.

-این که خیلی خوبه.

-این که خوب نیست، کجاش خوبه؟!

-این جاش که به تو گفته خوب نیست! آدم به هرکسی که نمی‌گه

خوب نیست.

با عجله برمی‌گرده سمتم، متعجب و کمی امیدوار.

-یعنی فکرم اشتباه بوده؟

-چه فکری؟

-فکر کردم می‌خواد از سرش بازم کنه اون طوری گفته! وای گوشیم

کو؟

به دوروبرش نگاه می‌کنه به دنبال گوشی.

-کو؟ کجا گذاشتم؟



-زیر بالشته، می خوای چی کار کنی؟

-تا نفهمیده بلاکش کردم، درش بیارم دیگه!

ناباور زیر لب می گم:

-چی...؟

عمو و برادرزاده انصافاً به هم کشیدن.

-حالا مطمئنی این «خوب نیستمش»، نشونهٔ خوبیه؟!

برس رو سمتش پرتاب می کنم، می خنده.

-چی بگم در جوابش حالا؟

من اگه بیل زن بودم باغچهٔ خودم رو بیل می زدم.

-چه می دونم یه هفت هشت تا استیکر غمگین بفرست براش.

DONYAIE MAMNOE



سر تکون می ده و با هیجان بالایی که تو حرکاتشه، گوشیش

رو بالا پایین می کنه و یه هو گوشیش رو پرت می کنه سمتم و جیغ می کشه.

-وای... وای... گند زدم. تو رو خدا حذفشون کن تا ندیده.

گوشیش رو از بغل پام برمی دارم و تا چشمم به صفحهٔ پیام‌هایی که برای راهب فرستاده شده می افته، جیغ خفه‌ای می کشم.

-اینا چی ان؟!

-تو رو خدا پاکشون کن!

کم مونده به گریه بیفته، تا می آم گزینهٔ حذف رو بزنم، زیر پیام تیک می خوره.

-وای دیده شون.

مینا می زنه تو سر خودش.

DONYAIE MAMNOE



-وای خدا... آبروم رفت.

سریع استیکرهای مستهجن رو پاک می‌کنم و تایپ می‌کنم. «به خدا اشتباهی اومدن!»!

در جواب تایپ می‌کنه «مگه داشتن کجا می‌رفتن؟»!

نه مثل این که بچه‌مون خیلی هم بدش نیّمده! مینا دست‌پاچه و نگران گوشیش رو ازم می‌گیره.

-چی کار کردی؟

با دیدن پیامی که من فرستادم و جوابی که راهب داد، دوباره خاک‌برسرمی تقدیم خودش می‌کنه و براش با سرعت چیزی تایپ می‌کنه. سرمو جلوتر می‌کشم تا متن پیامش رو ببینم.

«فقط می‌خواستم چند تا استیکر غمگین براتون بفرستم که نمی‌دونم چرا این‌طوری شد. معذرت می‌خوام».



ناخونش رو بین دندون‌هاش می‌گیره و تا جواب راهب بیاد
رسماً مرده و زنده می‌شه.

«معذرت نخواه، چون دیگه حالم خوبه!"

با تعجب به هم نگاه می‌کنیم و به مینا می‌گم:

-مطمئنی منحرف نیست؟!

-منحرفم نباشه، با دیدن اون استیکرا منحرف شد! من که کاملاً

به منحرف شدنش حق می‌دم.

-بچه‌ها کجایین؟ بیاین می‌خوایم عکس بگیریم.

همینم مونده بود، که کنار قهرمان و نسیم، با لبخندهای محجوبش

عکس بندازم.

DONYAIE MAMNOE



حریف مینا نمی‌شم و البته مسعودی که صد بار صدام زد، که

دلم می‌آد باهاشون عکس یادگاری نندازم؟!

البته که دلم می‌آد! تو همهٔ عکس‌ها، دست‌به‌سینه‌م و ژست آدم‌های بی‌حوصله رو دارم.

نوبت به عکس‌های تکی که می‌رسه نسیم برای صحبت کردن با تلفنش که ظاهراً ضروریه، به داخل خونه می‌ره و اولین نفری که برای گرفتن عکس‌های تکی داوطلب شد، جهانیه!

درواقع جهان جزو اون دسته از مردمی که عاشق عکس گرفتن از خودشه. این رو از عکس‌های توی پیجش و البته عکس‌های پروفایلش متوجه شدم.

حالا چه اصراریه که وسط این باغ عکس تکی بندازن؟ چهار تا عکس محض یادگاری بس بود.



جهان که به لنز دوربینِ مسعود خیره می‌شه، مینا به من که
درست پشت سر جهان وایسادم اشاره می‌زنه! بیشتر که دقت
می‌کنم می‌بینم مسعودم داره بهم با چشم‌هاش ندا می‌ده!
چشونه این دو تا؟!!

گیج بهشون نگاه می‌کنم که بگن چه خبره! گوشیم که توی جیبم
صدای پیامکش بلند می‌شه، از جیبم خارج می‌کنم و به پیامی که
مینا برام فرستاده مثل کسایی که زده به سرشون نگاه می‌کنم.
«عکس‌هاشو خراب کن»!

به مینا نگاه می‌کنم و سر تکون می‌دم که چی می‌گی!
با سرش بهم علامت می‌ده که وقتشه. مسعودم با لبخندی خبیثانه
تأیید می‌کنه.

واقعا ازم می‌خوان که عکس‌هاشو خراب کنم؟!!



یعنی برم و انتقام عکس‌هایی رو که کنار نسیم گرفت، ازش بگیرم؟

مسعود با سرش بهم اشاره می‌کنه که بجنبم.

-عموجون لبخند بزن قربونت برم.

هنوزم تردید دارم که آروم پشت سرش حرکت می‌کنم. انگار تو قاب دوربین قرار گرفتم که مسعود لبخند پهنی می‌زنه مینا هم کنار مسعود وایساده و با چشم‌هاش می‌گه حتی می‌تونی براش شاخ بذاری !

انگشت وسط و اشاره رو کنار هم قرار می‌دم و روی انگشت‌های پاهام بالا می‌رم. علامت شاخ رو درست بالای سرش قرار می‌دم و با چشم‌های گشاد شده به لنز دوربین خیره می‌شم.

مسعود با لودگی می‌گه:



-چه عکسی شد عموووو جون.

مینا ریزریز می خنده و علامت می دن که عکس بعدیشم خراب کنم.
تو عکس بعدیش پشت سرش دست به کمر می شم و لیام رو پر باد
می کنم.

مسعود انگشت شستش رو بالا می گیره.

-عالی شد همین طوری ادامه بده.

و تو عکس بعدیش یه چوب رو که از روی زمین برداشته بودم
طوری گرفته بودم که انگار داشتم می زدم تو سرش !
با اومدن نسیم و کمال، چوب از دستم می افته رو زمین و از صدایی
که ایجاد می شه جهان به پشت سرش که منم، نگاه می کنه .
دست پاچه لبخند می زنم. مسعود قهقهه می خنده و من سرخ می شم
و می گم:



-ایده شو اونا دادن من فقط... فقط یه اجراکننده بودم.

نگاه خیرهش رو از من روی برادرزاده هاش سُر می ده. کمال و نسیم

که دیگه کنارمون می رسن متعجب می پرسن چی شده!

مسعود هم چنان می خنده مینا هم پشت مسعود سنگر گرفته! فقط

من بی نوام که به طور کاملی در دسترسم.

خیلی خونسرد خم می شه چوبی که رو زمین انداختم رو برمی داره

و در کمال خونسردی نگاهی به سه تامون می ندازه و می پرسه:

-می دارم به عهده ُ خودتون! از کدومتون شروع کنم؟

و چوب رو آرام به کف دستش می کوبه. مینا داد می زنه.

-از همونی که کنارت وایساده!

ای آدم فروش...

DONYAIE MAMNOE



گامی به عقب برمی دارم چشم‌هایم حالت بامزه‌ای به خودشان
گرفتن و انگاری واقعاً می‌خواه! ...

-کف دستت و بیار بالا ببینم.

دست‌هایم رو پشتم قایم می‌کنم و به مسعود که هنوز داره می‌خنده
نگاه می‌کنم که شاید نجاتم بده .

-شوخی رو بذار کنار جهان.

کمال بعد گفتن این جمله نزدیک مسعود می‌شه.

-چی کارش کردین؟

بی تفاوت به بقیه دوباره می‌گه:

-دستت و بیار بالا! ...

لب‌های پر خنده رو بین دندان‌هایم می‌گیرم.

-همه‌ش تقصیر اونا بود.



و با چابکی از کنارش عبور می‌کنم و پا به فرار می‌ذارم. می‌بینم
 که مسعود گوشیش رو تو بغل کمال پرتاب می‌کنه و جلوتر از من
 شروع به دویدن می‌کنه، مینا هم کنارش!
 -مگه دستم بهتون نرسه!
 واقعاً داشت دنبالمون می‌کرد؟!
 به عقب نگاه می‌کنم و با دیدن فاصله‌ی نزدیکش به خودم جیغی
 می‌کشم و قبل این‌که بتونم درست جلوم رو نگاه کنم با صورت
 محکم به چیزی برخورد می‌کنم. درد وارد شده به قدری
 وحشتناکه، که جلوی چشم‌هام تار بشه و پخش زمین بشم.
 -مراقب باش!

صدای فریادش بلندتر از حد معموله.
 کاش قبل از این‌که با چوب دنبالمون کنه به این چیزا فکر می‌کرد.



پخش زمینم، حس می‌کنم دماغم از جا دراومده.

مسعود با نگرانی بالای سرم نشسته.

-وای... وای... زدی دختر مردم و نفله کردی!

دورم رو گرفتن. دستم رو روی دماغم می‌ذارم.

-چیزی... چیزی نیست.

مینا و نسیم کنارم روی زمین نشستند و کمکم می‌کنند بلند شوم.

به محض نشستن یه چیزی از بینیم خارج می‌شه.

-وای! از دماغش خون اومده.

کمال می‌غره.

-شمام با این بچه بازیاتون. کمک کنین ببریمشون درمونگاه.

-نه... خوبم.

DONYAIE MAMNOE

به کمک نسیم و مینا از جام بلند می‌شوم.



جهان با چوب توی دستش خیره ُ منه.

-خوبی؟ !

چونه م رو می دم بالا تا از خون دماغم جلوگیری کنم .

-خوبم... فقط فکر کنم این دماغ دیگه برام دماغ نشه!

مسعود آروم می خنده. مینا بهش تشر می زنه.

-نخند. همه ش تقصیر توئه دیگه.

-تقصیر منه یا این دار و درخت ها که بی خبر همه جا سبز می شن؟!

نمی دونن ممکنه یکی با دماغ بخوره بهشون؟ !

-الان وقت شوخی کردن نیست. نسیم خواهرم کمکشون کن سوار

ماشین بشن، بریم یه عکس از دماغشون بندازیم.

مخالفت می کنم.

-واقعاً چیزی نیست. یه کم فقط کوفته شده.



به زور قانعشون می کنم که نیازی به بیمارستان رفتن نیست.

کف اتاق دراز کشیدم و عمه ثریا کیسه یخ رو روی دماغم گرفته.

-امانت مردمو به چه روزی انداختن!

نچنچی می گه و مینا رو سرزنش می کنه.

-سه تا خرس گنده، خجالت نکشیدین دنبال بازی کردین؟!

خجالت زده می شم.

-دنبال بازی نبود به خدا...

-شما حرف نزن. بذار خون دماغت بند بیاد.

-چشم!

نسیم با یه لیوان آب میوه به اتاق می آد.

-بهتری عزیزم؟

DONYAIE MAMNOE



به کوری چشم دشمنان باید گفت که بهترم. سر تکون می‌دم
که خوبم.

-زیر چشمت تیره شده. ضربهٔ بدی بود.

مینا که از لحظهٔ برخورد دماغم به درخت، غمگینه آه می‌کشد،
می‌گه:

-دماغ خوشگلِ دوست خوشگلم داغون شد، خدا کنه کج نشه.
با چشم‌هام ازش درخواست می‌کنم که خفه بشه.
عمه‌تريا با ناراحتی می‌گه:

-خدا رو شکر به‌خیر گذشت، پا شو مادر یه چیزی بخور حالت جا
بیاد.

عمه که کیسهٔ یخ رو از رو بینیم برمی‌داره و تو جام نیم‌خیز
می‌شم، مینا هین بلندی می‌کشد.



-وای خدا مرگم بده، دماغت شده شبیه خرطوم فیل!

نسیم با لبخند می‌گه:

-شلوغش نکن شمام؛ یه کم ورم کرده که تا فردا بهتر می‌شه.

دستم رو آرام روی دماغم می‌کشم .

-آقاجهان براتون پماد و دارو گرفتن، حتماً استفاده کنین .

کیسهٔ پلاستیکی کوچیکی رو جلوم می‌ذاره.

-بچه‌م از وقتی به این روز افتادی یه قلپ آب نخورده.

خجالت‌زده به نسیم نگاه می‌کنم که هم‌چنان لبخند به لب داره .

مینا پماد رو از کیسه خارج می‌کنه.

-از بس مسعود زد تو سرش، که دختر مردم و ناقص کردی!

عمه‌ثریا دستش رو روی زانوهایش می‌ذاره و با گفتن «یا علی» از

جا بلند می‌شه.



-تا سفره می ندازم شمام بیاین .

نسیمم از جا پا می شه.

-منم می آم کمکتون عمه خانوم.

-قربون دختر قشنگم برم.

وقتی از پیشمون می رن مینا در تیوپ پماد رو باز می کنه.

-بیا یه کم پماد بمالم روش، داغون تر از این نشه.

پماد رو روی بینیم می زنه.

-اوه اوه ببین چه سرخ و کبود شده!

-خیلی زشت شدم؟ !

-مگه هرکی با صورت بره تو درخت، خوشگل می شه؟! معلومه

زشت شدی.

با دقت نگام می کنه.

DONYAIE MAMNOE



-راستش حالا با این دماغ کپ کوئوکا شدی!

چشم‌هام رو تو کاسه می‌چرخونم.

-ممنونم از دلگرمیت!

در تیوپ پماد رو می‌بنده.

-پا شو بریم یه چیزی بخور، رنگ به رو نداری.

-با این دماغ کجا پیام؟! تو برو من می‌خوام بخوابم.

مینا حریفم نشد و من تو اتاق موندم، بعد عمه‌تريا با سینی غذا به

اتاقم اومد و کلی خجالت‌زده‌م کرد. چیز زیادی نتونستم بخورم و

خواب رو ترجیح دادم .

نیمه‌شب که با درد دماغ از خواب پریدم به خودم لعنت فرستادم

که چرا قرص‌ها رو نخوردم.

DONYAIE MAMNOE



از جام بلند می‌شم، اصلاً هیچ‌چیزی تو زندگی من طبیعی پیش
 نرفته که مسافرت با قهرمانم بخواد پیش بره. به آشپزخونه می‌رم و
 بدون این‌که لامپ رو روشن کنم تو تاریکی یه استکان از کنار
 سینک برمی‌دارم و شیر آب رو باز می‌کنم.
 -درد داری؟!

با شنیدن صدا، استکان از دستم پرت می‌شه تو سینک، جیغ
 خفه‌ای می‌کشم و دستم رو می‌ذارم روی قلبم. لامپ که روشن
 می‌شه برمی‌گردم و می‌بینم که با موهای به‌هم‌ریخته و چشم‌های
 روشن خسته‌ش، ماتِ دماغ خوشگلم شده!
 -واای شماین؟ زهره‌م آب شد.

ابروهای روشنش، زیر موهای زیادی آشفته‌ش، که به‌خاطر وضعیت
 دماغ من، به هم گره نخوردن؟!!



-ببین وضعیتشو تو رو خدا! می بینی سربه هوا بودند چه به

روزِ صورتت آورده؟

حالا یعنی نگرانم شده؟!!

-الان دارین می گین که من به کمک حواس پنج گانه‌م به اون

درخت برخورد کردم و شما هیچ نقشی تو وضعیت دماغم ندارین؟!!

-من فقط داشتم باهاتون شوخی می کردم.

-شوخی هاتون به نظرتون زیادی جدی نیستن؟! یا سنگ پرتاب

می کنین یا با چوب دنبال آدم می کنین. آدم شوخی می کنه باید به

درصدِ خوشونتشم توجه کنه.

مثل یه بچه ُ گناهکار می مونه وقتی تو چشمهام زل می زنه و

می گه:

DONYAIE MAMNOE

-تو نبودی که می گفتم، هیچ وقت ازم ناراحت نمی شی؟!!



سر تکون می دم.

-بودم !

-پس رو حرفت بمون.

چپ چپ نگاهش می کنم.

-خودتونو ناراحت نکنین. زودی خوب می شه، تازه مینا می گفت

الان خیلی شبیه اون حیوون مورد علاقه تون کایوکا شدم.

جلوتر می آد و گوشه ُ لب هاش بالا می رن.

-کایوکا نه، کوئوکا! مینا راست گفته .

-حالا که اون قدر شبیهشم باید برم ببینمش.

-قرصتو بخور خودم نشونت می دم.

ابرویی بالا می ندازم.

-چه مهربون !

DONYAIE MAMNOE



-زیاد امیدوار نشو به مهربونیم. چون قراره سر فرصت بشینیم

با هم، حرف بزنیم!

قرص رو از کاورش جدا می کنه و به دستم می ده.

می پرسم:

-را... راجع به چی حرف بزنیم؟

-قرصتو بخور .

استکان رو پر از آب می کنه. گوشیش رو از روی کابینت برمی داره.

قرص رو می خورم، البته با قلبی که دیوانه وار به قفسهٔ سینه‌م

مشت می زنه. یعنی چی که باید با هم حرف بزنیم؟

صفحهٔ گوشیش رو سمتم می گیره، با دیدنِ موشِ بزرگی که با

لبخند به لنز دوربین خیره شده، خودم رو عقب می کشم.

-وای این موشه چقدر گنده‌ست!



با چشم‌های باریک و تنگ می‌گه:

-این موشه؟!!

چونه مو بالا می‌دم.

-نیست؟!!

-کوئو کاست!!

ناباور می‌گم:

-من کجام شبیه این موشه‌ست؟!!

-می‌دونی مشکل چیه؟ مشکل اینه که تو خودتو مثل یه موش

می‌بینی! این حیوون خیلی بیشتر از موشه، به کوالا و خرس و

سنگاب شباهت داره! اما اولین چیزی که به ذهن تو رسید موش

بود، مشکل از ذهنه که معلوم نیست توش چه خبره!



-دست شما درد نکنه، بعداز این که باعث شدین با دماغ برم تو

درخت و شبیه این مامان موشه‌ای که شما می‌گین اسمش
کایوکا...

دستم رو روی لبام می‌ذارم.

- آخ! بخشید کوئوکاست شدم و اون همه درد کشیدم، بعدشم
نصفه‌شبى اومدین تو آشپزخونه زهره‌ترکم کردین و بعدشم؛ بی‌هوا
یه موش گنده بهم نشون می‌دین و می‌گین موش نیست، ذهنم
بهتر از این عمل نمی‌کنه!

لب‌هاشو توی دهنش فرومی‌کشه و هرجایی رو نگاه می‌کنه جز من.
-مثل این که حالت خوبِ خوب شده؟

-ناراحتین؟ می‌خواین یه باره دیگه با دماغ برم تو دار و درخت؟!
این بار موفق نمی‌شه و کوتاه می‌خنده.



-علاوه بر این که دروغ گفתי، از دستم عصبانی شدی. اینا

برخلاف چیزاییه که گفתי ...

-آدم‌های خطرناک، باعث تغییرات وحشتناکی تو سیستم اخلاقی

دخترهای موفقی مثل من می‌شن!

دست‌به‌سینه و با چشم‌های پرتفریح نگاهم می‌کنه.

-گفتم که... خودم بهت یاد می‌دم چه‌طور از آدم‌های خطرناک

دوری کنی... خانوم موفق!

کلافه و با سری که کج‌شده نگاهش می‌کنم.

-هرچند امیدی ندارم، اما براتون آرزوی موفقیت می‌کنم.

-تا کسی بیدار نشده و فکرهای جالبی راجع بهمون نکرده، برگرد

تو اتاق!

DONYAIE MAMNOE

دستم رو روی دماغم می‌کشم.



-چشم.

از آشپزخانه که پام رو بیرون می‌ذارم می‌شنوم که بهم
«شب به خیر» می‌گه. لبخند می‌زنم.

قراره راجع به چی باهام حرف بزنه؟!
مگه تا صبح رؤیاهای دخترونه‌م اجازهٔ پلک روی هم گذاشتن،
بهم می‌دن؟!

بهترین قسمت از صبح اینه که بدونی، قراره با یه قهرمان گفتگو
کنی تا بیدار شی!

اما وقتی تا ظهر و حتی غروب و شب، نه خبری از گفتگو هست، نه
قهرمانت، صبح فرداشم کوله‌بارت رو بستی که برگردی به شهرت،
به همهٔ جریانات قبل از اون صبح، شک می‌کنی!



یعنی خواب دیده بودم؟

نکنه روح شوهرِ خدایامرز عمه‌تريا بود که نصفه‌شبی خودش رو شبیه جهان کرده بود که سر به سرم بذاره؟!

اگه این‌طور بوده که باید رو دیوار این خونه باغ با ذغال‌هایی که ته باغ ریخته بنویسم "شوهرِ عمه‌تريا مگه من باهات شوخی دارم؟" !

عمه‌تريا از رفتمون حسابی دمنه اما چاره‌ای نبود جز رفتن. خداروشکر نسیم و برادرش دو سه روزی بیشتر می‌موندن. حداقل قرار نبود با ما بیان! چون دیگه نگاه‌های وقت و بی‌وقت آقاکمال آزاردهنده شده بود. امیدوارم فکر و خیال‌های واهی نداشته باشه و

به خواهرشم بفهمونه که راجع به هرکسی خیال‌بافی نکنه.

یعنی چی که، «آقاجهان مراقب خودتون باشین.»!



تا زمانی که پا به فرودگاه گذاشتیم، هم‌چنان امیدوار بودم که
 اشاره‌ای به اون نیمه‌شب و گفتگویی که قرار بود داشته باشیم،
 بکنه! اما دریغ... انگار واقعاً روح شوهر عمه‌ت‌ریا بوده!
 پروازمون به‌علت مشکل فنی هواپیما به تأخیر افتاده و ما و کلی
 مسافر دیگه تو فرودگاه مثل مرغ سرکنده این‌ور اون‌ور می‌ریم! انگار
 همه‌مون قراره مهم‌ترین قرار زندگیمون رو با این تأخیر از دست
 بدیم.

من و مینا کنار هم روی صندلی‌ها می‌شینیم و جهان و مسعود
 دارن از پرسنل فرودگاه می‌پرسن که دقیقاً چه‌قدر قراره معطل
 بمونیم.

-من دارم می‌رم سرویس بهداشتی. توام می‌آی؟



«نه» خسته‌ای می‌گم و محکم‌تر خودم رو به صندلی

می‌چسبونم. هوا حسابی سرده و انگار سیستم گرمایی این جام دچار

مشکل فنی شده!

جهان که با نگاهی به دور و اطرافش من رو تنها روی صندلی

می‌بینه به سمت حرکت می‌کنه. روی صندلی خودم رو جابه‌جا

می‌کنم. یعنی وقتش شده بود؟!

روی صندلی می‌شینم. پاهاش رو از هم باز می‌کنه و کف دست‌های

به هم چسبیده‌ش رو بینشون قرار می‌ده.

-یه ساعتی معطل می‌مونیم.

-برای صحبت کردن کافیه، نه؟!

DONYAIE MAMNOE



تو همون حالت نیم‌رخش، رو سمتِ من کج می‌کنه و با
چشم‌های نه‌چندان گرمش بهم گوشزد می‌کنه که اونی که من
نیمه‌شب دیدم، واقعاً روح خدانیامرز شوهر عمه‌ت‌ریا بوده!
لبخند کجی می‌زنم.

-راستش... درواقع... یکی دو شب پیش که نصفه‌شب‌ی رفتم
آشپزخونه، یکی و دیدم که... فکر می‌کردم شماین، نگو اشتباه
می‌کردم.

به نگاه خیره‌ش ادامه می‌ده و مجبور می‌شم که بگم:
-فکر کنم خواب دیدم.

-چه خوابی؟!

-خواب دیدم یکی عین شما، تو آشپزخونه باهام حرف زد و گفت
بعداً، باید حتماً با هم حرف بزنیم!



ابروهاشو بالا می‌ندازه.

-بهتره شبا سبک بخوری، تا از این خوابا نبینی!

با گوشهٔ لب‌های آویزون می‌گم:

-یادم می‌مونه.

تو همون حالت نزارم به نیم‌رخش خیره می‌مونم که کلافه

برمی‌گرده سمتم.

-این مینا کجا رفته تنهایی؟!

ها؟

-رفت... رفت... گلاب به روتون، یعنی روم به دیوار... رفتش...

دست‌به‌آب!

اخم‌های درهمش دقیقاً چی می‌گن؟!

-تو چرا نرفتی باهاش؟!



گیج می گم:

-نیاز نداشتم.

یهو چرا فاز و نول قاطی کرد؟

بالاخره نگاه از من بی نوا می گیره و دست به سینه می شه.

الان واقعاً داشت انکار می کرد که تو آشپزخونه با هم حرف زدیم؟!

-می گم!

نگاهش باعث می شه لب هام رو به هم بدوزم.

از چی عصبانی بود؟!

با برگشت مینا بلافاصله از جاش بلند می شه و سمت مسعود می ره.

مینا کنارم می شینه.

-چرا عصبانی بود؟

-عمویِ توئه از من می پرسه؟

DONYAIE MAMNOE



-حتماً به خاطر دوری از نسیم دل عموم گرفته.

چپ چپ نگاهش می کنم.

-اون وقت از کجا به این نتیجه رسیدی؟

- از اون جا که عموی منه و باید از من پرسید.

-به خاطر داشتن دوستی مثل تو، به کجا باید شکایت نامه بفرستم؟

-اگه زرنگ باشی می تونی به خودش شکایت نامه بفرستی.

-به کی؟

-هرچی تو درس و دانشگاه عالی ای، تو این مسائل خنگی! بابا

ندیدی پسره بغل دستمون نشسته بود داشت خودشو می کشت که

بهت نخ بده؟!

متعجب به بغل دست مینا نگاه می کنم.

-این جا که کسی نیست!



-بله، چون عموم با دو تا نگاه پرتهدید فراریش داد.

-اون وقت تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

-گاگولِ خوشگلم، پامونو گذاشتیم تو فرودگاه پسره پشت سرت،

داشت خودشو می‌کشت.

نیشم تا بناگوش باز می‌شه.

-الان یعنی به‌خاطر من غیرتی شده بود، که اعصاب نداشت؟!

-حالا زیاد خوشحال نشو.

اما من خوشحال می‌شم، اونم به‌مقدار خیلی زیادی! به جهان نگاه

می‌کنم که چشم‌هاش در اطراف ما می‌گرده، یه لحظه که با من

چشم تو چشم می‌شه لبخند بزرگی می‌زنم و انگشت شستمو بالا

می‌برم و نه‌چندان بلند می‌گم:

-قهرمان!

DONYAIE MAMNOE



انگار متوجهٔ حرفم شده که کلافه پوفی می‌کشد و دستشو
پس‌گردنش می‌برد. داشتنِ یه لحظهٔ کوتاه خوب، کنار یه قهرمان،
لذت‌بخش و مفرحه.

این لذت رو تا زمانی که پروازمون تو فرودگاه تهران نشست حفظ
کردم و زمانی که داشتم ازشون جدا می‌شدم، درست وقتی که
چمدون کوچیکم رو توی ماشینی که قرار بود من رو به مقصد
برسونه گذاشت، همون لحظه، در جواب خدا حافظیم گفت :

-خبرت می‌کنم!

پر دراوردم. خواب نبود، روح شوهرِ عمه‌تریام نبود! خودش بود که
گفت خبرم می‌کنه تا با هم گفتگو کنیم.

DONYAIE MAMNOE



من همیشه حقِ طبیعیم رو به‌عنوانِ یه انسان از خدا خواسته
بودم. اصلاً مگه چه چیزهای خاص و نشدنی‌ای تو لیست تقاضاهای
من بود؟ !

به خودش قسم که من هیچ‌چیز سخت و غیرقابل‌باوری ازش
نخواسته بودم. من پذیرفته بودم شرایطِ خانواده‌ای که توش به دنیا
اومدم نرمال نبود، پذیرفته بودم که با هزار جور مشکل و درد دست
و پنجه نرم کنم! من که همه‌چیز رو قبول کرده بودم، پس این چه
بازیِ جدیدی بود که خدا برامون راه انداخته بود؟ !

صدای نوحه تو کل خونه پیچیده، بوی حلوای داغِ مامان هادی،
داغِ دلم رو تازه‌ٔ تازه نگه می‌داره. صدای جیغ‌های رعنا... مامان...
عمه‌پری... همه و همه یه بازیِ ناعادلانه‌ست! یه بازیِ دو سر باخت
که سرنوشت برامون رقم زده.



اصلاً سرنوشت چه دشمنی‌ای با ما داره؟ چه هیزم تری بهش
فروختیم که این شده حال و اوضاعمون؟ دروغ می‌گن که خدا به
همهٔ بنده‌هاش همه‌چیز رو یکسان داده! چه فرقی بین من و امثالِ
منه، با آدم‌هایی که تو کل زندگیشون نمی‌فهمن غم و ناراحتی،
اصلاً چه‌طوریه؟!

چه حکمتی تو بدبخت متولد شدن ماهاست؟ خدایا طبقِ کدوم
قانونت من، ما، باید یه گوشه برای بدبختیمون زار بزنیم؟!
این بنده‌هاست نیستن که جامعه و مردم رو طبق علایق خودشون
دسته‌بندی کردن! این تویی که از بدو تولد بنده‌ها تو دسته‌بندیشون
کردی .

تویی که باعث این همه تفاوت تو طبقات اجتماعی هستی! تویی که
باعث فقر و بیماری هستی، تویی که باعث... باعث مرگ بابا هستی!



به ما گفتن هرکسی دلمون رو شکوند واگذارش کنیم به خودت، اما خودتو باید به کی واگذار کنیم؟! چرا همهٔ قانون‌ها فقط برای بد و خوبه بنده‌ها؟ منی که از خودت شاکی‌ام باید به کجا رجوع کنم؟! شکایت رو پیش کی ببرم؟

* * *

بابا رفته بود !

قرار نبود با شنیدن گریه‌های مامان برگرده، قرار نبود با دیدن حال و اوضاع بد بچه‌هاش برگرده. قرار نبود برگرده... اصلاً چه‌طور شد که رفت؟ نمی‌دونست که دخترش با یه چمدون وقتی برمی‌گرده خونه، اولین چیزی که دلش می‌خواد ببینه، دیدن صورتِ غبارگرفتهٔ پدرشه؟! دیدن اون جسم در حال نابودی، گوشهٔ اتاق این خونه‌ست .



برامون قوت قلب بود !

همین که بود، همین که وقت‌هایی که خمار نبود، می‌شد باهاش
گفت و خندید برامون کافی بود. ما لایقِ دلخوشی‌های کوچیک هم
نبودیم!

یکی از دلگیرترین غروب‌های زندگیمون رو گذروندیم، وقتی که بابا
رو زیر یه مشت خاک سرد تنها گذاشتیم. هنوز نپرسیدم که اصلاً
چه‌طور شد که این بلا رو سرمون نازل شد! نپرسیدم چون توانی
برای حرف زدن در من نیست. حتی توان گریه کردنم ندارم. ساکت
و صامت بی‌پلک زدن فقط به تماشایِ فروریختن مامان و رعنا و
امیر نشستیم.

رنج و عذاب کشیدن، شده مثل یه شاخهٔ درخت پشت پنجره‌مون.
گاهی لباس برگ می‌پوشه، گاهی هم لباس برف،



اما... همیشه هست.

عمه پری از مامان و رعنا می خواد که خوددار باشن! همسایه هامون
وقتی می آن و بی تابی مامان و رعنا رو می بینن تو گوش هم پچ پچ
می کنن که اون مفرنگی چی داشت، که دارن براش خودشون رو
نابود می کنن!

اونا چه می دونن که بابا همه ُ دنیای ما بود. چه می دونن که این
خونه آسمون کبودش رو از دست داده.

غروب پنجمین روز، وقتی که از مزار برگشتیم، رفتم سر ضبط
قدیمی بابا! روشنش می کنم صداش رو زیادزیاد می کنم
همون طوری که بابا گوش می داد.

"امشب دلم می خواد تا فردا می بنوشم، من / زیباترین جامه هایم را
بپوشم، من"



بابا گوشهٔ اتاق به متکا تکیه داده و سرمست با خواننده
می‌خونه.

"با شوق بی‌حد، باغچه‌هامون رو صفا دادم/ امشب، تا می‌شد گل
توی گلدون جا دادم"

صهبا، بابا بین آهنگ گذاشتم شاد شی، وا کن اون اخم‌ها رو
دخترم.

"بعداز جدایی‌ها آن بی‌وفایی‌ها

فردا تو می‌آیی

فردا تو می‌آیی"

بابا صهبا پا شم برقصم برات، می‌خندی برام.

"بعداز گسستن‌ها، آن دل شکستن‌ها

فردا تو می‌آیی"



وسط اتاق می چرخه و بشکن زنان سمت من می آد.

"از خونه ُ ما ناامیدی ها سفر کرده

گویا دعاها ی من خسته، اثر کرده

من لحظه ها رو می شمارم

تا رسد فردا

آن لحظه ُ خوب در آغوش کشیدن ها"

دست هام رو بین دست های لرزانش می گیره .

بخند بابا...

"بعد از جدایی ها

آن بی وفایی ها

فردا تو می آیی

فردا تو می آیی"

DONYAIE MAMNOE



با خاموش شدن ضبط، بابا ناپدید می‌شه و دست‌های من تو
 هوا معلق می‌مونن! به اطرافم نگاه می‌کنم تا شاید پیداش کنم و از
 ته دل براش قهقهه بزنم. اما هرچی می‌گردم نیست!

-ب... بابا... کجا رفت؟! -

امیر و رعنا بالا سرم با صورتهای سرخ و متورم از گریه وایسادن.
 بلند می‌شم.

-بابا... بابا... -

به اتاقش می‌رم دوباره صداش می‌زنم.

-بابا... -

-صهبا عزیزم آرام باش.

رعنا رو کنار می‌زنم.

-همین جا بود، خودم دیدمش. بابا... -

DONYAIE MAMNOE



صدای هق.هق گریه‌های مامان و عمه‌پری، روی زمین آوارم
می‌کنه .

زمزمه می‌کنم.

-همین‌جا بود! ...

امیر روی زانوهای روبه‌روم می‌شیند.

-سخته... واسه همه‌مون سخته، اما طاقت می‌آریم.

من و تو بغلش می‌گیره .

-نمی‌گم غصه نخور! چون خودمم پرغصه‌م. پس با هم غصه

می‌خوریم که از پا درنیاییم.

ما سال‌ها بود که با هم غصه می‌خوردیم. ...

* * *

DONYAIE MAMNOE



-این طوری که نمی شه امیر! نه با کسی حرف می زنه، نه غذای

درست درمونی می خوره، نه لای کتاب هاش و باز می کنه، نه حرفی

از درس و دانشگاهش می زنه .

-خودم باهاش حرف می زنم، بیدار شد؟

-اصلاً می خوابه که بیدار بشه؟!

با دیدنم که کنار دیوار وایسادم و بی رمق نگاهشون می کنم، دست

و پاشون رو گم می کنن. رعنا لبخند می زنه.

-کی اومدی؟

جلوتر می رم و کنارشون سر سفره ُ صبحونه می شینم. رعنا

لبخند زنان برام چایی می ذاره و امیر توش یه قاشق عسل می ریزه.

-مامان کجاست؟

-عمه پری اومد دنبالش رفتن امامزاده صالح.



رعنا و امیر هر دو تا لقمه‌ای که گرفتن رو سمت می‌گیرن.

آهی می‌کشم و هر دو تا لقمه رو می‌گیرم و هم‌زمان توی دهنم می‌ذارم .

هر دو با لبخند بهم نگاه می‌کنن و دوباره لقمه‌هایی که می‌گیرن رو به من می‌دن .

لقمه‌ها رو کنار لیوان چاییم می‌ذارم .

-نگران من نباشین .

امیر لقمهٔ بعدیش رو هم کنار لیوانم می‌ذاره .

-اونی که همیشه نگران همه‌ست تویی! قراره هم مراقب مامان

باشی، هم من، هم رعنا. ...

-ای کاش نگرانی‌های من فایده‌ایم داشت!

DONYAIE MAMNOE



از کنار سفره پا می‌شم. به اتاقم برمی‌گردم. هنوزم قلبم مثل

یه کاغذ مچاله شده تو یه مشت محکمه، که راه نجاتی پیدا نمی‌کنه.

هر لحظه بیشتر از قبل فشرده می‌شه و هر لحظه بیشتر دلم می‌خواد که از کار بیفته.

* *

به آینهٔ قدی کنار در ورودی که یه ترک گنده سال‌هاست مهمونشه، به تنها صندلی زوار دررفته‌ای که همیشه خدا جاش کنار گازِ توی آشپزخونه‌ست، به سقفِ همیشه دود گرفتهٔ این خونه، به این خونه، به خودم...

بابا من، به خودم قول داده بودم، قول داشتنِ یه بابای سالم ...

DONYAIE MAMNOE



اما بابا، از وقتی که رفتی، هنوز صدای رفتنت تو گوش‌هامه...

اما الان می‌دونم که صدای رفتنت از خیلی وقت‌ها پیش، تو گوش‌هامه!

همون روزهایی که محکومت می‌کردم به بی‌لیاقتی، محکومت می‌کردم به پدرِ خوبی نبودن...

بابا، اگه می‌شنوی، اگه صدای این دختر کوچولوت رو، که سال‌ها خودش رو محکوم کرده به دختر کوچولوی تو نبودن، می‌شنوی؛ می‌خوام بدونی که فقط این تو نبودی که محکومت کرده بودم! من خودمم محکوم کرده بودم به هیچ‌وقت نداشتنت!

اون قدر غرق این‌که تو بابای خوبی برامون نیستی بودم که یادم رفته بود تا قبل از این که بفهمم اطرافم چه خبره، تو بهترین بابای دنیا بودی!



بابا حاضرم سال‌های سال کنج اتاق مثل همیشه بینمت، تو
فقط برگرد...

دنیا پر از نشدن و نرسیدن، چرا نباید می‌پذیرفتمت؟!
خدایا اگه امکانش هست که صدامو بشنوی، لطفاً بابامونو برگردون،
همون‌طور زواردررفته‌م قبوله!

-تاریک شده دخترجون، نمی‌خواهی پاشی؟!
-تو تموم زندگیم به‌اندازهٔ امروز و الانم نمی‌خواستی که کنارش
باشم!

-دنیا همین‌جا دخترجون، زیر این مشت خاکم، پسر من خوابیده،
همه‌ش هیجده سالش بود که رفت. بابای خوبی براش نبودم! هزار
بار از خدا طلب مرگش و کردم، سر سجاده نشستم و گفتم یا
اصلاحش کن یا پیش بگیر!



آه عمیقی می‌کشه، روی اسم پسرش، که روی سنگ، درشت
حک شده "محمد" دست می‌کشه.

-ده ساله پیش گرفته! ما آدما عجیب غریبیم دخترجون، تا وقتی
کنار همیم از هم ذله‌ایم و وقتیم که دیگه دستمون به هم نمی‌رسه
از غم دوری هم، بیچاره!

شلوار خاک گرفته‌ش رو با دست‌هاش می‌تکونه و بلند می‌شه.

-شما هم پا شو دخترم، این جا شب‌ها امن نیست.

دل کندن از این قبر سرد و یخ‌زده بی‌احساس چرا این‌همه
سخته؟ !

پا می‌شم و با قلبی سنگین و شونه‌هایی که به‌قد این‌همه سال

بی‌مهری، سنگین‌ترین، خروجی بهشت زهرا رو پیش می‌گیرم.



هنوز خیلی دور نشدم که با دیدن امیر و رعنا و سامان، مینا و مسعود و جهان، حرکت کردن رو از یاد می‌برم. مثل یه موجودِ مفلوک بیچاره می‌مونم، که خبر از هیچی نداره و قدم‌های برادری که به قصدی، جز خالی کردن عصبانیتش، سمتم نمی‌آد! ...

-آقا امیر، برادر... آرام باش لطفاً!

امیر به حرف مسعود، سر جاش وای می‌سه، کلافه دستش و تو موهاش چنگ می‌کنه.

-از دست تو چیکار کنم؟! کله‌ٔ سحر زدی از خونه بیرون، نباید یه خبر بدی؟ نباید اون تلفنتو جواب بدی؟ نمی‌دونی ماها دل‌نگرونتیم؟ نمی‌دونی مامان حالش خوش نیست؟!

به تک تکشون نگاه می‌کنم. به مینا که انگار از دیدنم شوکه‌ست، به مسعود که با مهربونی و دلسوزی بهم خیره شده، به رعنا و



سامان، که حال خوشی ندارن، و به جهان که با اخم‌های درهمش موافقه امیره!

جلوتر می‌رم با لرزش صدایی که پنهون کردنش ممکن نیست، به امیر می‌گم:

-کاپشنت و نیوردی؟ دارم یخ می‌زنم، این جا خیلی سرده! به عقب نگاه می‌کنم.

-بابام سردش شده! برم یه چیزی پیدا کنم روش بندازم. ... امیر بازوم رو می‌گیره و من رو تو بغلش می‌کشه.

زندگی بی‌حوصله‌تر از اونه که صبر کنه ما حال دلمون رو خوب کنیم، تا یه در بست بگیریم و به خنده‌های از ته دل برسیم، زندگی به پشت سرشم نگاه نمی‌کنه که بینه ما نشستیم و آلبوم



خاطره‌هامون رو با بغض ورق می‌زنیم و با هر صفحه از

دیروزمون، اشک می‌ریزیم.

تو بغل رعنم و کاپشنِ جهان تا روی بینیم کشیده شده و می‌لرزم .

-تب و لرز کرده امیر...

-از صبح تو این هوا گشنه و تشنه مونده! سامان بریم درمونگاه.

دلم نمی‌خواد بهم توجه بشه، دلم می‌خواد به جبران تموم روزهایی

که به بابا بی‌توجهی کردم، بهم بی‌توجهی بشه! یعنی چند روز

می‌شه، یه روز... دو روز... سه روز؟ کار یه روز دو روز نیست، قد

سال‌ها باید بهم بی‌توجهی بشه!

بیشتر خودم رو بین کاپشن مچاله می‌کنم. حتی لایق این کاپشنم

نیستم.

DONYAIE MAMNOE

صدای زنگ تلفن توی گوش‌هام می‌پیچه.



-سلام داداش... حسابی بهتون زحمت دادیم.

-قربون محبتتون، ایشالا بتونم جبران کنم .

-یه کم تب و لرز کرده می بریمش درمونگاه.

-نه داداش. شما چرا بیاین؟ هستیم همه .

-بازم تشکر می کنم. از آقاجهان و آبجی مینام ازطرف من تشکر کنین.

رعنا می پرسه:

-برادر مینا بود؟

-آره، بنده خداها چند ساعت پا به پامون اومدن!

پلک هامو محکم تر روی هم فشار می دم. کاپشن رو بیشتر دور خودم

می پیچم.

DONYAIE MAMNOE



وقتی به خونه برگشتیم مامان های‌های گریه سر داد و تا
تونست بغض و گله‌هایی که از رفتن بابا هنوز بیخ گلوش بود خالی
کرد! دوباره خونه شده بود شبیه روز اولی که بابا رفت.

نیمه‌های شب که تبم فروکش کرد و رعنا خوابید، قلب ناآرومم
ناآروم‌تر شد. به حیاط می‌رم و شالِ دور گردنم رو آزاد می‌کنم. یه
چیزی بیخ گلوم نشسته و قصد خفه کردنم رو داره .

-نخوابیدی؟

حوصله حرف زدن ندارم. دلم می‌خواد تا سال‌ها ساکت بمونم.
-راستش هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم اون‌قدر رفتن بابا اذیت کنه!
امروز آخرین جایی که به ذهنمون رسید که دنبالت بگردیم سر
خاک بابا بود! حتی فکر نمی‌کردیم که واسه خالی کردن خودت پا
شی بری سر خاکش ...



-حق داشتن، من هیچ وقت دختر خوبی براش نبودم!

-تو دختر خوبی بودی!

به امیر خیره می شدم.

-آره دختر خوبی بودم، اما نه واسه بابا! ادای آدم خوبا رو درمی اوردم... می خواستم همه تونو به راه راست هدایت کنم، حتی به قیمت از دست دادنتون!

-چرا خودتو آزار می دی؟ تو ادای آدم خوبا رو واسه کسی درنمیزی! شخصیت همینه، حالاشم ناراحتی... رفتن بابا بهت فشار آورده. بذار چند روز بگذره دوباره با بیل و کلنگ می افتی به جون من که اون زیرزمین و جمع کنم! تو هیچ کار بدی نکردی، تو براش دختر خوبی بودی، بابا تو رو بیشتر از من و رعنا دوست داشت، همیشه به خاطر این که تو سر این مسائل اذیت می شدی



شرمنده بود و می‌دونست که حق با توئه... پس بیشتر از این
 خودتو عذاب نده! بهتره گریه کنی اونم یه دل سیر... بعدش بشین
 دو تا بشقاب پر چلو گوشت بخور، بعدشم تخت بگیر بخواب!
 پیشونیم رو می‌بوسه.
 -قربون خواهرم برم.
 امیر که به داخل برمی‌گرده، به آسمون نگاه می‌کنم، هیچ ستاره‌ای
 نیست که بشه باهاش حرف‌هام رو به بابا برسونم. آسمون شب، تیره
 و هولناکه.
 -صهبا!
 تو این شب تیره و هولناک که تاب هیچ‌چیزی رو ندارم از دیدن
 هادی لبخند کم‌رنگی رو لب‌هام می‌بینم.
 -سلام.



متعجب به اطرافمون نگاه می کنه خودش رو بالاتر می کشه و
روی دیوار می شینه.

-با منی؟!

جلوتر می رم .

-اوهوم .

دستی روی ریش های پرپشت شده ش می کشه.

-واسه این که برا عموبیزن ریش گذاشتم باهام مهربونی؟

به ریش هاش نگاه می کنم که بلندتر از همیشه ن.

-نه، فقط خیلی وقت بود که ندیده بودمت.

-من که همیشه بغل گوشتم، این چند وقت پدرم دراومد تا یه خبر

از حال و روزت بگیرم... این داداشتم که چپ و راست می خواست

دست و پامو بشکونه. اگه اون قدر دست دست نمی کردیم زودتر از



اینا یه صیغهٔ محرمیت بینمون می خوندن، حداقل می تونستم

کنارت بشینم و پا به پات غصه بخورم... ببین چه قدر صورتت آب شده. چند بار واسه ت دل و جگر کباب کردم دادم به امیر که بهت بده. جلوی جفت چشمام همه رو می لومبوندا! محض رضای خدام یه لقمه برات نداد که دلم شاد شه.

شاید قبلاً اگه بود، به خاطر این حرف هاش می کشتمش؛ اما الان نه!

-تو رو خدا بیا از این بالا پرتم کن پایین، خاطرم جمع شه حالت خوبه!

-هادی، من و ببخش که هیچ وقت نتونستم درکت کنم.

خندهٔ آروم و ناباوری می کنه.

DONYAIE MAMNOE



-بی خیال بابا... واسه این چیزها خودتو ناراحت نکن! تو
می تونی تا قیام قیامت درکم نکنی و از رو این دیوار طوری پرتم
کنی اون پایین که ملاجم از هم بیاشه!
سمت خونه می رم.
-صهبا؟
برمی گردم سمتش.

-تو بهترین دختر دنیا واسه بابات بودی! بهترین خواهر دنیا واسه
داداشت و بهترین دختر همسایه دیوار به دیوارم واسه من!
چند ثانیه نگاهش می کنم و به داخل خونه برمی گردم.
آدم ها هیچ وقت تغییر نمی کنن، حداقل آدم های اطراف من
هیچ وقت تغییر نمی کنن. هادی همون آدم سابقه، امیرم



همین‌طور... حتی مامان و رعنا و سامان. کسی قرار نیست
به‌خاطر قلب غمگین من، خودش رو وادار به بهتر شدن کنه.
گوشی تلفنم توی تاریکی خاموش و روشن می‌شه. برش می‌دارم
و یه پیام دارم.

"من کاشنم و می‌خوام!"

هنوز کاشنش روی تختمه. اصلاً چرا کاشنش رو وقتی که تو بغل
امیر بودم انداخت رو شونه‌هام؟! قهرمان بازی‌هاشم دیگه نمی‌خوام.
قهرمان من همون جسم رنجوری بود که زیر یه مشت خاک
خوابیده.

دوباره پیام می‌فرسته.

"کاشنم و می‌خوام!"

"نصفه شبی پا شم کجا کاشنتونو بیارم؟"



"فردا ساعت ۱۵، بهشت زهرا!"

آه عمیقی می کشم و دلم می خواد دوباره برم بهشت زهرا. حالا می فهمم که چرا اسم یه مزار رو باید بذارن بهشت زهرا! اون جا بهشت همه دخترهاییه که باباهاشون، جا گذاشتنشون!

-باز کجا شال و کلاه کردی مادر؟ امیر بفهمه دوباره عصبانی می شه.

-می رم سر خاک بابا... زود برمی گردم.

دنبالم می آد.

-دیروز رفتی اون شد حال و روزت! صبر کن چادرمو بندازم با هم

بریم.

-نه مامان، زانوهات درد می کنه هوام مناسب نیست.



به در چوبی تکیه می ده و به من که دارم کفش هام رو پا می کنم
با غصه چشم دوخته.

-بابات همه ش غصه ُ تو رو داشت، غصه ت می شد قلبش درد
می گرفت .

بند کتونیم رو می بندم و پا می شم.

-زود می آم .

-مراقب باش.

این روزها چشم های مامان دیگه برق نداره، همیشه فکر می کردم
علت اون چلچراغ ها امیره، اما اشتباه می کردم، بابا سویی چشم های
مامان بود. ...

می رسم سر خاک بابا، بابای محمدم هستش.
سلام می کنم. جوابم رو با غمی که تو تن صداسه می ده.



-امروزم اومدی دخترجون؟

کنار قبر بابا می‌شینم و گل‌های سرخی که خریدم رو روی قبرش می‌ذارم.

-کاش محمد منم بود، تا وقتی که من می‌رفتم زیر خاک، مثل تو می‌اومد بالا سرم! برام چند تا شاخه گل می‌آورد و ازم معذرت می‌خواست که اون قدر آزارم داد!

یه شاخه گل رو روی قبر محمد می‌ذارم.

-روحش شاد باشه .

پا می‌شه و با شونه‌هایی سنگین‌تر از بارِ شونه‌های من، از من و پسرش دور می‌شه.

زل می‌زنم، به پارچهٔ مشکی‌رنگی، که روی خاک بابا کشیده شده. حرفم نمی‌آد باهاش، فقط دلم می‌خواد نزدیکش باشم، اون قدر



نزدیک که بتونم بوی تنش و حس کنم، مهم نیست که بوش و دوست ندارم، نه... مهم نیست... ..

هوا سردتر شده. ساعت از سه گذشته. از تو پاکی که کاپشنش رو توش گذاشته بودم، درش می‌آرم و دوباره رو شونه‌هام می‌ندازم. دوباره به قبر بابا خیره می‌شم که صدای قدم‌هایی که بهم نزدیک می‌شه رو می‌شنوم.

سرم رو بالا می‌گیرم. مثل دیروز سر تا پا سیاه پوشیده، روی زانوهایش می‌شینم و انگشتش رو برای خوندن فاتحه روی قبر بابا نگه می‌دارم.

نگاهی به کاپشنش که روی شونه‌هام می‌کنه.

-خوبی؟

کاپشن رو می‌خوام از رو شونه‌هام بردارم که دستش رو بالا می‌گیره.



-بذار باشه، هوا سرده.

-باید دوباره با خودم ببرمش خونه که نصفه شب پیام بدین

کاشنم و می خوام؟!!

لبخند کمرنگی می زنه.

-پا شو می رسونمت خونه تون.

-نمی خوام برم خونه !

دستش رو روی زانوهایش می ذاره و بلند می شه.

-دوست داری کجا بری؟

-اومدین که واسه م قهرمان بازی درآرین؟!!

-دوست نداری؟!!

به بابا نگاه می کنم.

-دیگه نه!

DONYAIE MAMNOE



-می‌دونی... من امروز واسه اولین بار وسط کارم مرخصی

گرفتم! پس بهتره حداقل امروز رو قهرمانت باشم، از فردا، از سِمتَم،

کناره‌گیری می‌کنم.

نگاهش می‌کنم.

چشم‌های روشنش، شاید از همیشه خواناترَن، ریا و تزویری تو

حرف‌هاش نیست.

-پا شو بچه!

پا می‌شم. با هم از کنار قبرها عبور می‌کنیم و تا وقتی به ماشینش

برسیم و سوار شیم، حرفی نمی‌زنیم.

-چرا... چرا می‌خوای امروز قهرمانم باشی؟

-چون از فردا همه‌چی فرق می‌کنه!

با انگشتم روی شیشه پنجره خط خطی می‌کنم.



-می‌دونی... من یه بچه ُ خائتم. به بابام سال‌ها خیانت کردم!

همیشه دنبال یه قهرمان برای خودم می‌گشتم و نمی‌دیدم که اون هست. خجالت زده‌م از رفتارم، از قضاوتام، از این که شما رو برای خودم بت کردم و ترجیح دادم آخرین روزهایی که از عمرش باقی مونده رو کنار شما باشم تا بابام...

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. برای اولین بار بعد از مرگ بابا، تو چشم‌هام اشک می‌شینه.

-اصلاً مگه شما چی داشتین؟ اصلاً چه برتری نسبت به بابای من داشتین؟ یه بار نجاتم دادین، باشه درست... اما مگه شغلتون ایجاب نمی‌کنه که خدمتگذار مردم باشین؟ برای چی باید قهرمانم می‌شدین؟! من که بابا داشتم. احتیاجی به یه آدم عصاقورت داده که هی می‌گفت، قهرمانم نیست، نداشتم!



اشک‌هام پشت هم می‌ریزن و اونم تو سکوت به روبه‌روش خیره
شده و رانندگی می‌کنه.

-بابای من، بهتراز شما و کل باباهای تو این دنیا بود! تا حالا، باباتون،
فقط واسه این که عاشق پفک‌نمکی هستین رفته چهار تا کارتون
ازش بگیره و بذاره تو اتاقتون؟! تا حالا شده فقط با دیدن یه زخم
کوچیک روی تنتون، بشینه براتون اشک بریزه؟ برای موفقیت‌هاتون
بشینه گریه کنه، پز بچه‌ نمونه‌شو تو محل بده و بکوبونتون تو
سَرِ قِرتیای محل و بگه بچه‌ من یه دونه‌ست؟!
اون بغضی که بیخ گلوم نشسته بود، داره خالی می‌شه و از این
ناراحتم که چرا باید کنار این آدم این اتفاق بیفته!
آیا تموم این مدت منتظر بودم که کنار این مرد بشکنم؟! باز دارم
به بابام خیانت می‌کنم!؟!



-خیلی وقت پیش خواب دیدم، رفتم دشت و صحرا... اون جا صدای خدا رو شنیدم که گفت، داری دنبال چی می‌گردی؟! منم گفتم یه قهرمان. بعدش اون صدا بهم گفت، واسه پیدا کردن همچین چیزی که نباید این‌همه راه و بیای تو دشت و بیابون! گفت، چیزی که می‌خوای کنارت... من پشت گوش انداختم و خودمو زدم به نفهمی... داشتن این حس و اوضاع حقِ بچه‌خانی مثل منه! نگاه کوتاهی به صورت پر اشکم می‌ندازه.

-زندگی وقت نداره ببینه هنوز تو دلمون یه حسی به اون کسی که عمیق‌ترین زخم‌ها رو به قلبمون زد داریم... زندگی جلو می‌ره، حتی اگه ما حالمون بد باشه، حتی اگه نای پا شدن نداشته باشیم...

باید پا شیم قبل از این که زندگی اون قدر ازمون جلو بزنه که ناپدید شه، باید پا شیم و پشت سر زندگی راه بیفتیم، باید پا به پای زندگی



راه بریم... باید اون قدر حالمونو خوب کنیم تا یه روزی بیاد، که
 ببینیم این زندگیه که داره پشت سرمون می‌دوه که به ما برسه ...
 دوباره نگاهم می‌کنه. چشم‌هاش باریک می‌شن.

-راستی... به کی گفתי عصا قورت داده؟!

چرا باید حرف‌هاش دل آتیش گرفته‌م رو آروم کنه؟! تو این چند
 وقت امیر و رعنا و مامان چه قدر سعی کردن آرومم کنن! من واقعاً
 یه خائلم! ...

نباید این دعوت رو از قهرمان امروزم می‌پذیرفتم، تو ماشینش
 می‌شستم و چای داغی رو که برام گرفته بود با شکلات میوه‌ای که
 از داشبوردش برام آورد، با لذت می‌نوشیدم.

آدم‌ها گاهی باید جوابشون به چیزهای دوست‌داشتنی یه «نه»
 محکم باشه! چرا که نمی‌شه طعم لذتی رو که چشیدیم، به راحتی



آب خوردن فراموش کنیم. فراموش کردن چیزهای
دوست داشتنی کوچک خودش یه پروسهٔ طولانیه که حداقل از
من یکی برنمی‌آد.

هنوز نمی‌دونم که چرا خواست، امروز رو قهرمانم باشه، اما من به
تسلیت چشم‌های دلسوزی که باعث تسلی‌م شدن احتیاج داشتم.
-جوابم و ندادی!

لیوان یه بار مصرفی که هنوز داغیش بین دست‌هام قابل لمس‌ه رو
روی داشبورد می‌ذارم.
-جواب چی و؟

-گفته بودی عصا قورت داده‌م!

سر تگون می‌دم.
-آره هستین.

DONYAIE MAMNOE



-همه ُ طرفدارها همین قدر قهرمانشون و دوست دارن؟!!

زل زدن به چشم‌های روشنی که امروز رو زیبا و مهربونن، از دست نمی‌دم .

-اون طوری زل نزن تو چشم‌هام!

کاپشنش که هنوز روی شونه‌هامه، از تنم درمی‌آرم و عقب ماشین روی صندلی می‌ذارم.

-می‌تونی نگهش داری.

پیشنهاد وسوسه‌انگیزیه! به کاپشن مشکی‌رنگی که روی صندلی گذاشتم نگاه می‌کنم و آروم می‌گم:

-کاش می‌شد.

-چرا از امروزی که فردا تکرار نمی‌شه، نهایت استفاده رو نمی‌کنی؟!
و کاپشن رو از روی صندلی برمی‌داره و روی پاهام می‌ذاره.



-چون امروز قرار نیست تکرار بشه و... فردا از توان من خارجه
با خاطرات امروز سر کنم.

-درست می گی... پس امروزم رو به تو اختصاص می دم.
کاپشن رو از روی پاهام برمی داره و عقب ماشین پرت می کنه.
-بدون به جا گذاشتن چیزی برای هم.
-واقعاً نیازی نیست وقتتونو صرف من کنین، فقط برسونینم خونه.
زل می زنه تو چشم هام.
-به جبران تموم وقت هایی که مثل یه بچه ُ دوساله رفتار
می کردی و به زور می خواستی که قهرمانت باشم، امروز رو ازت
طلبکارم.

-فکر نمی کنین هوا برم داره و از فردا، یه دختر حساسی که تازه
پدرشو از دست داده، سرتون خراب شه؟! !



آروم می خنده .

-قرار نیست فردا اون طوری که می گی بشه!

-از کجا معلوم؟!!

ماشین رو روشن می کنه.

-گفتم که! از فردا همه چی فرق می کنه .

آروم رانندگی می کنه. قلب غمگینم اجازه نمی ده تا نگاهم رو بردارم.

دوست ندارم بپرسم که مگه فردا چه خبر می شه. فرداهای من تا

امروز که خبر خوش نداشته.

-خب نگفتی... کجا دوست داری بری؟

جوابی نمی دم.

-من چند تا گزینه می گم تو انتخاب کن.

هم چنان نگاهش می کنم.



نیم‌نگاهی بهم می‌ندازه.

-بریم یه رستوران خوب؟!

-گشنه نیست!

-نظرت راجع به این که بریم...

-دارین ازدواج می‌کنین؟!

همون قدر که خودم از این سؤال متعجب به نظر می‌رسم همون قدر

اون خونسرده!

-آره!

-می‌تونم بپرسم که... که با کی؟

-می‌تونی.

منتظر و خسته نگاهش می‌کنم.

-با... با کی؟

DONYAIE MAMNOE



-نسیم.

آه عمیقی که از وسط سینه‌م بلند می‌شه رو نمی‌تونم کنترل کنم
تا جگرسوز نباشه.

-کاش که به هم نمی‌اومدین، تا دستتون می‌نداختم.

-به هم می‌آیم؟

-خیلی بدجنسین که این سؤالو می‌پرسین، اما باید بگم که خیلی
به هم می‌خورین.

-ناراحتی؟

-از این که به هم می‌خورین؟!!

-نه... از این که دارم ازدواج می‌کنم؟!!

میون بغض طولانی می‌خندم. می‌چرخم سمتش.



- شما اگه رنگ بودین؛ سفید، اگه میوه بودین؛ سیب، اگه خواننده بودین؛ همایون شجریان، اگه بازیگر بودین؛ شهاب حسینی، اگه شاعر بودین؛ سهراب سپهری، اگه افسانه بودین؛ رستم، اگه گل بودین؛ نرگس، اگه حس بودین؛ هیجان، اگه شهر بودین؛ شیراز، اگه ورق بودین دل؛ اگه فصل بودین؛ پاییز و اگه یه بیت شعر...

تو چشم‌هام با حالتِ ناآشنایی خیره‌ست که ادامه می‌دم.

- و اگه یه بیت شعر،

تو همانی که دلم لک‌زده لبخندش را.

من به معنی واقعی یه دختر بچه ُ خائِم. خائِن به پدر و مادر و

خواهر و برادر و دختری به اسم نسیم که به این چشم‌های آبی امید

بسته .



-می‌دونی... نباید گولِ این چشم‌های معصومت و خورد!

به پستی صندلی ماشین تکیه می‌دم و چشم‌هام رو می‌بندم و
تأییدش می‌کنم.

-آره، نباید... من همون دختر بدیه، تو کل فیلم‌ها و داستان‌ها و
افسانه‌های عاشقانه‌م.

-همون که با سحر و جادو عشقش و به زور غالب شاهزاده می‌کرد؟!
راستش دلم نمی‌خواد دل به دل این بازیِ دو سر باختی که برای
منه بده!

-نمی‌دونم چرا دارین این حرف‌ها رو می‌زنین یا چرا دارم این
حرف‌ها رو می‌زنم! من و شما که راهمون مشخصه.

-حداقل که می‌تونیم امروز رو شبیه آدم‌هایی بشیم که راهشون
نامشخصه.



-پس امروز روز خطرناکیه!

قهقههش باعث می‌شه از جام بپرم. قهقههش مثل یه تلنگر می‌مونه
برام. تداعی کننده از دست دادن بابا... تداعی کننده از دست
دادنش از فردا... یادآور این که من اصلاً قوی نیستم و تموم این
سال‌ها ادای آدم‌های قوی رو درآوردن، ازم یه دختر از پافتاده،
ساخته.

-من و می‌برینم خونه!؟

میون قهقههش سر تکون می‌ده.

-کاش که می‌شد.

ناباورم از مفهومی که می‌تونه تو جملهش باشه.

سکوت رو انتخاب می‌کنم چون کم‌کم دارم می‌بینم که حال جهانم
مثل حال من درست نیست.



-بیا با هم بریم غذا بخوریم، یه کم با هم حرف بزنیم. می تونم
شنونده خوبی واسه غصه هات باشم! البته فقط امروز رو. بعدش
می تونیم کمی با هم قدم بزنیم و بعدشم می رسونمت خونه تون... از
فردام که یادم تو رو فراموش!
نگاهم می کنه و می پرسه:
-قبوله؟!
هیچ از این حالی که داره خوشم نمی آد.
-قبول نیست، همین جاها نگه دارین خودم می تونم برم خونه.
اخم می کنه.
-مشکلت چیه؟
-مشکلی نیست... فقط تا همین جام برام کافیه.



- فکر می‌کردم کسی که ادعای دوست داشتن کسی رو داره،

تا آخرین لحظه از کنارش بودن لذت ببره!

- و چرا اونی که دوستش نداره، باید خودشو تو همچین شرایط

سختی بذاره؟!

جوابی نداره بهم بده اما کوتاهم نمی‌آد.

- این سؤال جواب‌های مسخره رو تمومش کنیم! به نظر می‌آد چند

روزیه که غذای درست‌درمونی نخوردی! یه رستوران خوب سراغ

دارم که بعد از هر مأموریت موفقیت‌آمیزی که از سر می‌گذرونیم با

بچه‌ها می‌ریم اون‌جا، جای خوبیه.

- یعنی الانم مأموریت موفقیت‌آمیزی رو از سر گذروندین که

می‌رین اون‌جا؟

نگاهم می‌کنه.

DONYAIE MAMNOE



-فقط می‌خوایم بریم باهم غذا بخوریم. از لحظات آخری که

می‌تونی با قهرمانت داشته باشی لذت ببر.

واقعاً موفق می‌شه که عصبانی ترم کنه.

-چرا امروز مثل دیوونه‌ها رفتار می‌کنین؟

-چون طرف حسابم کم از دیوونه‌ها نداره! حالا غذای مورد

علاقهت چیه؟ زرشک پلو با مرغ، سبزی پلو با ماهی یا قرمه‌سبزی؟

کباب‌کوبیده یا چنجه؟ جوجه یا شیشلیک؟

-قرمه‌سبزی با ته‌دیگ زعفرونی.

-قراره کاری کنی که هروقت زنم واسه‌م قرمه‌سبزی با ته‌دیگ

زعفرونی درست کرد، کوفتم بشه؟! یه چیز دیگه دوست داشته باش

برای امروز!

DONYAIE MAMNOE



خدایا واقعاً قصدش آروم کردن منه؟! واقعاً چه نیتی پشت اون

چشم‌های دلسوزشه؟!

-دارم خسته می‌شم... فقط من و برسونید خونه‌مون .

-منم خسته‌م.

سر چهار راه که می‌رسه دور می‌زنه.

-قصه‌ٔ من و توام این‌جا تموم شد.

حرفی برای گفتن نمی‌مونه. باید بپذیرم که هیچ‌وقت، کسی قرار

نیست به‌خاطرِ دلِ چاک‌چاک شده‌ٔ ما، دست از زندگیش بکشه.

کاش می‌شد این قصه تموم نشه و رسیدنِ فردا رو متوقف کرد، اما

همون‌طور که نمی‌شه بابا رو از زیر اون خاکِ سرد بیرون آورد و

مثل سابق زندگی کرد؛ فردا رو هم نمی‌شه متوقف کرد و حتی حالا

رو هم نمی‌شه متوقف کرد. حالایی که من رو درست سرِ محله‌مون



پیاده می‌کنه و هادی نامی اینجاست که، از قضا، عاشقِ

دلخسته‌ی منه!

هنوز مبهوتِ آخرِ قصه‌مونم و نمی‌تونم تلاشی برای این داشته باشم،

که کاری کنم، تا هادی از ضربه زدن به شیشه‌ی پنجره‌ی ماشینِ

جهان، دست برداره!

پنجره آروم آروم پایین کشیده می‌شه و هادی با موهای روغن زده‌ش

تنها ویوی هست که من از جایی که وایسادیم دارم.

-شوما کی باشین؟!

جوابی به سؤال هادی داده نمی‌شه. هادی به من نگاه می‌کنه.

-آقا رو معرفی نمی‌کنی؟!

پوزخند می‌زنم. هادی کوتاه نمی‌آد.

DONYAIE MAMNOE



-خب بشنو چی می گمت! من خاطرِ این دختر رو می خوام،
 بدم خاطرشو می خوام... شاید مثل تو برورو و قیاقه نداشته باشم،
 تو زندگیم خبری از ماشین آخرین مدل نباشه، اما کاریم نمی کنم
 که این همه نومید به نظر بیاد!
 پیاده می شم و با لبخند غمگینی به هادی نگاه می کنم.
 -هادی بیا بریم خونه.
 جهان رو نمی بینم، جوابی هم به هادی نمی ده. هادی نگاه
 جنگ جویی که سمتِ جهان گرفته رو به من می ده.
 -اومدم .
 از ماشینِ جهان فاصله می گیرم. پشت می کنم و راه کوچه مون رو
 در پیش می گیرم، هادی هم قدمم می شه.
 -دوشش داری؟



واقعاً می‌شه تو چشم‌هاش نگاه کرد و گفت که آره؟ !

-این همه سال خودمو کشتم که گوشه چشمی بم بندازی! حالا
جلو چشم به اون مرتیکه یه‌طوری نیگا می‌کردی که دلم می‌خواد
واس همیشه دوست داشتنت و بندازم دور !
به چشم‌های ناامیدش که شبیه چشم‌های خودم شده، نگاه
می‌کنم .

-رگ غیرتم بالا اومده! دلم می‌خواد که برم سراغ امیر رو بذارم کف
دستش که آبجی خانمشو کنار یه غریبه دیدم، اما وقتی این‌طوری،
درست مثل من، بعد از هر روزی که من و از خودت روندی، شدی،
دلم نمی‌آد! می‌بینی چه قدر سخته؟ دردم داره نه؟!

دستش رو وسط سینه‌ش می‌ذاره.

-این جات می‌خواد بشکنه؟ !



سر تکون می دم. دستم رو می دارم وسط قفسهٔ سینه‌م.

-آره... این جا می خواد بشکنه.

به عقب نگاه می کنه.

-بی لیاقت به درد نخور!

منم به عقب نگاه می کنم. نیستش! قصه‌مون تموم شد.

فصل چهارم

کاش افسردگی شاخ و دم داشت، مثلاً روی سر آدم افسرده، شاخ

گوزن مارال ایرانی، جوونه می زد و آدم هرچی بیشتر تو افسردگی

غرق می شد، شاخش منشعب‌تر و بزرگ‌تر می شد. اون وقت کسی

به آدم افسرده نمی گفت، تو که چیزیت نیست. این قدر ادا درنیار.

کاش هرکسی که رنج درونی داشت هرکسی که اصلاً، روانی بود،

یه نشونه‌م براش بود؛ مثلاً کسی که یه آدم کنترل‌گره یه دم دراز



درمی‌آورد، یا کسی که پرخاشگره، شاخک‌های بلندِ سوسک
بالدار رو سرش داشت، یا مثلاً کسی که پدرش رو از دست داده بود
و قهرمانشم دیگه نبود ...

اصلاً کاش غم از دست دادن عزیزی، باعث می‌شد که رو کتف‌هامون
دو بال کوچولو جوونه بزنه تا بتونی هربار که دلتنگ شدی، پرواز
کنی به دوردست. جایی بی‌نشون و هرچه‌قدر که دلت خواست، زل
بزنی به افقِ ناپیدای روبه‌روت و کسی نپرسه چت شده؟!
شاید عجیب‌ترین چیز تو جهان ما آدم‌ها، امید باشه. چون تو رو به
نقطه‌ای نامعلوم و گاهی نشدنی تو آینده پیوند می‌زنه، اونم وقتی
که از پا افتادی و دنیا برات به آخر رسیده!

امید، تو رو از یه آدم از کار افتاده به یه ابرقهرمان تبدیل می‌کنه،
اون‌وقته که مثل یه اسب مسابقه، از روی موانع می‌پری و با انگشت



نقطه‌ای رو اون دوردست‌ها به خودت نشون می‌دی که امید
برات ساخته.

حتی مهم نیست که چه قدر و چندین بار ناامید شدی، شاید تنها به
سبب انسان بودن که دوباره امیدوار می‌شی، دوباره باورهایت رو توی
مشت می‌گیری و دوباره به آدم‌ها و رابطه‌ها برمی‌گردی.
امید پلی بزرگ بین ما و افسردگی‌های بی‌نشونمون هست.
باید که از روی پل، عبور کنم و برگردم به کسی که قبل از مرگ بابا
و پیدا شدن یه قهرمان بودم.

هرچه قدرم سخت، هرچه قدرم دردناک، اما باید که برگشت.
برگشت من به خودم، خونه رو دچار شرایط عادی‌تری کرده، مامان
هرچند هنوز سیاه‌پوشه باباست، اما برگشته به زندگی عادی،
همینطور رعنا و امیر، و البته که خودم!



ممکنه اونام مثل من سعی داشته باشن که ادای آدم‌هایی رو
دربیارن که رو به بهبودن !

شاید همه‌مون درست پشت هم داریم از رویِ پلی که ما رو به
زندگی وصل می‌کنه، عبور می‌کنیم!

ای کاش که زندگی برای فردا، خواب‌های خوبی برامون دیده باشه.
برگشتم سر درس و دانشگاهم و انگار نه انگار که دیگه بابا نیست!
تلاشم برای دوری از مینا نتیجهٔ عکس داده و هیچ رقمه ازم
فاصله نمی‌گیره. تموم بی‌محلی‌هام رو گذاشته به این حساب که
پدرم رو تازه از دست دادم و حساس و شکننده‌م، اما خبر نداره که
یه نفر، درست تو زمانی که شکننده بودنم داشت از پا می‌نداختم،
ضربهٔ سختی بهم زد! البته حالا که یه مدت از اون دیدارِ سرتاسر
رنج و عذاب گذشته، متوجه نشدم که اون ضربه باعث شد من به



زندگی عادیِم برگردم. به زندگی‌ای که برای خودم از سال‌ها
 قبل ترسیم کرده بودم. زندگی‌ای که با سعی و تلاش و گذشتن از
 خواب و خوراک، باید به دستش می‌اوردم. دوباره اولویت اولم شده
 درس و البته که یکی از دغدغه‌های بزرگم منصرف کردن امیر و
 سامان از کارِ ناحسابیشون هست.
 امیر مثل قبل، نسبت به حرف‌هام عکس‌العمل نشون نمی‌ده و
 گاهی تا دقایقی طولانی به حرف‌هام گوش می‌ده.
 این روزها امیدوارم، به امیر و روزهای بعدش...

* * *

هادی اما بعد آخرین باری که من رو تو ماشینِ جهان دید، هیچ
 نشونی ازش نیست. نه سر راهم سبز می‌شه، نه حتی روی دیوار

DONYAIE MAMNOE



مشرکِ بینِ خونه‌هامون می‌بینمش. واقعاً دوست داشتم رو
 انداخته بود دور و من، از این بابت هیچ حس خوب یا بدی نداشتم .
 چه قدر بده که دونفری دوستم داشتن و نداشتن، گزینهٔ
 انتخابی‌شون برای من، دور انداختن بود!
 گواهی‌نامهٔ راهنمایی و رانندگی‌م که بعد سال‌ها به دستمون
 رسید، امیر از خوشحالی بال درآورد و با خیالِ راحتی سوئیچِ رنوی
 سفیدرنگ رو در اختیارم گذاشت. این گواهی‌نامه، یادآورِ یه نیشان
 آبیهِ پر از گوسفنده برام و نمی‌تونم که به یاد اون لحظات لبخند
 بزنم، تازمانی که نتونیم به خاطراتِ شیرینمون لبخند بزنیم به این
 معناست که هنوز زخمی هستیم.

DONYAIE MAMNOE



حالا به جز غم از دست دادن بابا، غم قلب شکستهٔ مامان و
 رعنا، غم شغل خطرناک امیر و سامان، غم شکوندن قلب هادی، غم
 خاطرات شیرینِ غمگینمم باید به دوش بکشم .
 این روزها با ماشین خودم به دانشگاه می‌رم و ماشین آخرین مدلم
 موجبات خنده و شادی مینا و یه‌سری از هم‌دانشگاهی‌هام رو فراهم
 کرده.

به ماشینم لقبِ «رخش صهبا» رو دادن !
 این‌طوری که با ماشین از جلوشون رد می‌شم، بهمون اشاره می‌کنن
 و می‌گن:

«||| رخسِ صهبا رو بچه‌ها»! ...

DONYAIE MAMNOE



منم با بوق‌هایی که معنایی جز، کوفت و رخس صهبا رو، نداره...

از خجالتشون درمی‌آم. جدیدنم توسط یکی‌دوتا از بچه‌های سال

آخری دعوت به کورس گذاشتن شدم!

یه رنوی سفیدرنگ پرحاشیه دارم که داره کم‌کم منو از رانندگی

کردن پشیمون می‌کنه.

توقع دارن با این شرایط مالی و اقتصادی فوق‌العاده‌ای که دارم،

سوار لامبورگینی بشم؟!

* * *

مراسم چهلم بابا مثل چشم برهم‌زدنی رسید. از صبح عمه‌پری و

مامان، مادرشوهر رعنا و مامان هادی مشغول درست کردن حلوا و

پر کردن شکم خرماها از گردو هستن. منم مثل مادرمرده‌ها روی

حلواها و خرماها رو با پودر نارگیل آغشته می‌کنم. باید بریم مسجد



محله و به عنوان صاحب‌عزا، یه گوشه در انزوای کامل بشینیم
و بعد از هر بار که مداح با آب‌وتاب گفت، «بابا رفت» بزنییم تو سر و
کله‌مون!

عمه‌پری سفارش کرد که مراسم بابا رو باید آبرومندانه برگزار کنیم
و خداروشکر کرد که برادرش دختر داره که براش نوحه‌سرایی کنن،
اما تموم تلاش من ختم شد به خیره شدن به مدعوینی که کنار
گوش هم پیچ می‌کردن، «راحت شدن، باباشون مرد.»!
راحتی از نظر اونا چیه؟

اوایل قلبم داشت پاره می‌شد از این حرف‌ها، اما حالا که بیشتر
بهش فکر می‌کنم می‌بینم، پُر بی‌راهم نمی‌گن، بابا راحت شده بود!

DONYAIE MAMNOE



بابا به خاطر مشکلات جسمیش نمی‌تونست راحت غذا بخوره،

نمی‌تونست با آرامش بخوابه، نمی‌تونست کنار خونواده‌ش ساعت‌ها
با خیالِ راحت بشینه.

راست می‌گفتن بابا راحت شده بود از زجرهایی که به تنهایی به
دوش می‌کشید، اما با تموم این تفاسیر... ای کاش آدم‌هایی که جای
ما نبودن، دهنشون رو می‌بستن.

سر خاکِ بابا زجرآورترین قسمت این مراسم چهل‌روزه بود! ماما
خودش رو انداخته بود روی قبر بابا، رعنا هم... من فقط وایساده
بودم و تماشا می‌کردم. نه تسکین‌دهنده‌ای داشتم نه می‌تونستم
تسکینشون بدم. داغ از دست دادن یه عزیز، همیشه داغه! چه یه
روز ازش بگذره چه چهل روز، چه چهل سال.



بابای محمدم بود. برای بابا فاتحه خوند و به من تسلیت گفت،

اون قدر صمیمانه که اشک هام جوشیدن.

مینا و مسعودم بودن به همراه راهب و چند تا از بچه های دانشکده.

راستش توقع نداشتم بیان، اما حالا این جا بودن. تو سکوت و با غمی

که از چهره هاشون مشخص بود حال و روز ما رو تماشا می کردن.

ما آدم ها تو چنین مواقعی باید فقط تماشاکننده های غمگینی باشیم

که از حالت چهره هامون اندوه بباره. چشم های غمیگن بیشتر از

زبون های پرکار به یادگار می مونن.

بعد از تموم شدن مراسم بابا به خونه برمی گردیم، دوباره همه چی

شده مثل دقایق اولی که بابا رفته بود، با این تفاوت که حالا تنهای

تنها شده بودیم. فقط خودمون برای هم موندیم و هرکسی رفت

سراغ زندگی خودش.



تا بوده همین بوده، دیگران مسئول تنهاییِ قلب‌های ما و غمی
که هر لحظه از پا درمون می‌آره نیستن.

همه‌چی شده مثل سابق، امیر هم‌چنان به کارش مشغوله و سامانم
کمک حالشه! رعنا به خیاطیش می‌رسه و مامان با تهیهٔ جهیزیهٔ
رعنا خودش رو مشغول نگه داشته.

می‌بینی بابا... بعد رفتنت، آب از آب تگون نخورد. همه کارهایی
که باید رو انجام می‌دن، حتی من!

هنوز عذابِ وجدان بیخ گلومه، اما جلوی زندگی کردنم رو نگرفته.
ما آدم‌ها... ما آدم‌ها... اصلاً ما آدم‌ها... چیزی پیدا نمی‌کنم که باهاش
بتونم خوب و کافی به خودمون (آدم‌ها) توهین کنم!

DONYAIE MAMNOE



امروز یکی از شلوغ‌ترین روزهای بعد رفتن باباست. همه‌ی در و همسایه جمع شدن تا ما رو از رخت عزا دربیارن. کاغذکادوهای رنگارنگ، پر شدن از روسری‌های آبی و قرمز و سبز و نیلی. مهین خانوم همسایه‌ی کوچه پایینیمون با صورتی بشاش و صدایی بلند توضیح می‌ده که کدوم برای مامان هست و کدوم برای من و رعنا.

-روسری سبزرنگ رو شهلاخانوم واسه منیژه جون گرفته، روسری آبی رنگ هم واسه رعنا جونمون.

نگاهی زیر چشمی و خالی از لطفش رو به من، که صدفباری باعث شوت شدنِ پسر کوچیکش، از گل کوچیک شدم، می‌ندازه و می‌گه:

-اون شال سرخم برای صهباجان.



مامان و رعنا تشکر می‌کنن و من به این فکر می‌کنم، بعد اون
کتکی که پسرش به امیرمون زد، مامان حتی یه بارم بهشون
این طوری نگاه کرد؟!
مطمئناً نه...

بدون این که تشکر کنم از جام بلند می‌شم و به اتاقم می‌رم.
روسی‌های رنگی‌رنگیشون رو برای کسایی آوردن که از نظرشون
راحت شدن؟!

کاش می‌شد همون روسی‌ها رو تو حلقشون فروکرد.
مسیرم رو از اتاقم تغییر می‌دم و دوباره وارد هال کوچیک خونه
می‌شم و می‌رم بیرون. بودن تو زیرزمین رو ترجیح می‌دم به بودن
کنار این آدم‌ها. وقتی وارد زیرزمین می‌شم با دیدنِ امیر که یه



گوشه رو زمین نشسته و صورتش غرق اشک شده، فشار و
دردی که روی قلبمه، بیشتر می شه.

-امیر... چی شده!؟

انتظار من رو نداشت. دست پاچه صورتش رو پاک می کنه .
جلوتر می رم.

-کسی اذیت کرده؟ تو محل چیزی گفتن ناراحت شدی؟ بگو فقط
چی شده برم همه شون رو بکشم.

کوتاه می خنده.

-باز زده به سرت؟ چیزی نشده، فقط...

منتظر نگاهش می کنم.

-فقط... دلم واسه بابا تنگ شده!

DONYAIE MAMNOE



نزدیک تر می رم و جلوی پاهای بغل کرده ش، روی زانو هام
می شینم. صورت غمگین و چشم های سرخش رو از نظر
می گذرونم .

-منم دلم واسه ش تنگ شده. خوش به حالت امیر، خوش به حالت
که بیشتر از من کنارش بودی.

هر دو با چشم های غرق اشکمون به هم نگاه می کنیم. امیر
دست هاش رو برای بغل کردنم از هم باز می کنه.

-ولی تو رو بیشتر دوست داشت.

-همینم داره می کشتم... قدرنشناس بودم!

تو بغلش بغضم می ترکه، امیر آه بلندی می کشه.

-تو کار بدی نکردی... همیشه خواستی همه مون خوب زندگی
کنیم. خودتو سرزنش نکن.



رعنا به زیرزمین می‌آد و دیدن وضعیتمون شاکیش می‌کنه.

-با اجازه کی تنهایی خلوت کردین و آبغوره می‌گیرین؟ نباید

منم خبر کنین...

با بغضی که تو صداشه به سمتمون می‌آد و هر دو تو بغل امیر جا خوش می‌کنیم.

رعنا با فین دماغش رو بالا می‌کشه.

-زدن چشم بازار رو کور کردن با این روسری آوردنشون! ۶ تا روسری نخواستیم، پولاتونو رو هم می‌داشتین یه خوبشو می‌گرفتین.

امیر می‌خنده و منم به خنده می‌افتم. رعنا شاکی ادامه می‌ده:

DONYAIE MAMNOE



-به زورم اون پارچه رو سرم کردن. همه شم تقصیر توئه که
سرتو انداختی و رفتی. مامانم به خاطر بی ادبی تو مجبورم کرد اون
روسریو سر کنم.

لپش رو می کشم.

-بالاخره فرزند بزرگ خونواده بودن، یه عوارضی هم داره.
امیر لپهای هر دومون رو می بوسه.

-حالا دعوا نکنین روسری ها رو خودم سر می کنم!
هر سه با هم می خندیم. شاید کمی از ته دل.

* * *

من همه ً این سال ها دنبال خوشبختی می کردم! می خواستم
هرطور شده پیداش کنم و مال خودم کنم، اما خوشبختی جایی
میون نفس های بودار بابا بود و من نمی دیدمش! خوشبختی میون



چشم‌های براق مامان بود وقتی که می‌دید بابا کنارش می‌شینه
و از موهای بلندش تعریف می‌کنه. خوشبختی تو این خونه
کوچیک، همینا بود، همین چیزهای نادیدنی‌ای که الان برام پیدا
شدن.

من اما هرجایی رو دنبالش کردم جز جایی که باید!
بعد از رفتن بابا به این باور رسیدم که بین خوشبختی و بدبختی،
وضعیتی هست که آدم می‌تونه لحظه‌ای بینش قرار بگیره. لحظه‌ای
که اعتراف می‌کنی، این شدت از سخت‌جونی رو از خودت انتظار
نداشتی و از خودت خاطرجمعی که باز می‌تونی ادامه بدی. می‌بینی
خودت رو که نه جا زدی و نه تو خوش‌بینی مفرط، غرق شدی. تو
این وضعیت می‌پذیری که خوشبختی جریان پیوسته و مداومی
نیست، خوشبختی می‌آد و می‌ره، و گاهی توک می‌زنه به لحظه‌ای



و دوباره پا به فرار می‌ذاره! مثلِ یه بچهٔ شر و شیطون که
 نمی‌تونی مدام دستش رو توی دست نَگه داری. ما نمی‌تونیم
 خوشبختی رو موکول کنیم به وقت معینی! فقط می‌تونیم اون
 لحظه که هست، تمام و کمال لمسش کنیم.

درست مثل همین حالا، همین لحظه که درست پشتِ ماشینِ کسی
 که روزی قهرمانم بود، پارک کردم و می‌بینمش که داره به
 صحبت‌های مینا، با کلافگی مشخصی گوش می‌ده.

چه دنیایِ کوچیکِ فوق‌العاده‌ای!

کاش می‌شد عوامل پشت صحنهٔ دنیامون رو ملاقات می‌کردیم
 و می‌پرسیدیم که علت این سکانس‌های کوتاه زجرآور رو که در ما
 حس خوشبختی تحقیرآمیزی ایجاد می‌کنه، روی چه حسابی روی
 پرده می‌برن!



دست‌هام روی فرمون ماشینمه و پیاده شدن از این ماشین به
این راحتی‌ها نیست.

مینا میون تندتند حرف زدنش، یه لحظه نگاهش به من می‌افته و
همینم کافیه که نیشش تا بناگوش باز بشه و برام دست تگون بده!
پیرو این حرکتش نگاه اون ناقهرمان، سمت من می‌آد و ناخوداگاه
و از روی دستپاچگی دستم روی بوق ماشین می‌ره. صدای بلندش
نه تنها خودم که اونا رو هم از جا می‌پرونه!

این دل مگه چند تا بند داره، که هربار این‌طور باید پاره شه؟!
خودم رو جمع‌وجور می‌کنم و با برداشتن کوله‌م از صندلی کنارم از
ماشین پیاده می‌شم. ماشین رو قفل می‌کنم و فقط قد چندتا قدم
کوتاه بینمون فاصله‌ست. کافیه سرم رو از داخل کوله‌ای که چیزی
از توش نمی‌خوام بیرون بکشم و باهاش روبه‌رو بشم، اما این کار رو



نمی‌کنم و درست وقتی به مینا می‌رسم، با این جمله که یه
کار مهم با استاد دارم، با گام‌هایی تند می‌خوام ازشون دور شم؛
نمی‌دونم نادیده گرفتن من، براش سنگین بود یا که یه دیوونه
کامله!

-دوستت قبلنا این همه بی‌ادب نبود مینا!
بعد اون ملاقت آخر، از من انتظار به‌جاوردن ادب رو داشت؟!
- اعمو، زشته!

شاید هر وقت دیگه‌ای بود راهم رو می‌کشیدم و می‌رفتم اما نمی‌شه
و نمی‌تونم که پشت‌گوش بندازم و فقط دور شم، راه‌چندانی که
نرفتم رو برمی‌گردم و این‌بار بدون سرگرم نشون دادن خودم با
کوله، کنار مینا درست روبه‌روی یه جفت چشم که به هر چیزی
شبیهن جز صاحبِ یه آدم خوب بی‌حرکت می‌مونم.



-ادب از نظر شما چه جوریه؟!

نگاهش از روی منِ عاصی، به اطراف گردش می کنه.

-مینا این دوستت حالش خوش نیست! ورش دار ببر.

-نکنه ادب از نظر شما همون دختر به قول خودتون دیوونه‌ای بود

که از شما برای خودش یه قهرمان ساخت و چپ‌وراست مثل این

دیوونه‌ها دورتون می گشت و قهرمان قهرمان می کرد؟!

کوله‌م رو تو بغلِ مینا پرت می کنم و دست به کمر می شم.

-از نظرتون اون دختری که به خاطر یه مثلاً قهرمان، پا رو وعده‌ش

با خدا گذاشت و دروغ گفت، ادب داشت؟ اون دختری که به خاطر

چرندیاتِ مزخرفی که سال‌ها براش مهم بود، دنبال شما راه افتاد و

روزهایی آخری که می‌تونست با پدرش بگذرونه رو از دست‌داد،

ادب داشت؟!



مینا بازوم رو می گیره که با خودش ببرتم اما سفت و سخت
سرجام وای می سم. نگاهم به حتم، مثل اینه که به یه دشمن خونی
افتاده. هنوزم مثل یه آدم خوب به نظر نمی رسه.

-من فقط انتظار داشتم که بگی سلام.

-انتظارهای بی جا نداشته باشین.

پوزخند می زنه.

-راست می گی، نباید داشته باشم. یادم رفته بود که اون کله رو غنی
فقط باید ازت انتظار داشته باشه!

چی داشت می گفت؟!

-عمو...! صهبا...! بس کنین.

-جالبه که ادای آدمایی و درمیارین که نارو خوردن!

با خباثت بی اندازه ای توی کلامش می گه:



-اتفاقاً، من اون آدمیم که به همه نارو می‌زنم!

از نظرم الان، فقط می‌تونه یه نمونهٔ نادر، از پُفیوس‌های خر،
به‌جامونده از ماقبل تاریخ باشه.

-میناجان عمو...! تا همو تیکه‌پاره نکردیم، می‌بریش؟!!

-من که از همون اولشم داشتم می‌رفتم.

در ماشینش رو باز می‌کنه.

-کاش که از همون اول اولش می‌ذاشتی می‌رفتی.

مینا من رو دنبال خودش می‌کشونه. نگاهم روشه و هنوز حالتِ

خصمانه‌م رو نسبت بهش دارم و البته که اونم کمتر از من نداره. از

یه قهرمان و طرفدار، رسیدیم به دو تا آدمی که به نظر با هم

دشمنن.

-چه‌تونه شماها؟!!



بازوم رو از تو دستِ مینا بیرون می کشم.

-از عموت بپرس.

وقتی شروع می کنه به خندیدن لجم می گیره.

-به چی می خندی؟!

دوباره دستم رو می گیره.

-بعداً می فهمی. راستی بهت گفتم که داریم با راهب به جاهای

خوشگل خوشگل می رسیم؟!

چه طور الان و تو این لحظه داره از خوشی هاش می گه؟! فکر

نمی کنه که از حسودیم براش دعاهای ناجور کنم؟!

-دلم نمی خواد بهت تبریک بگم!

-حسودیت شده؟

آه عمیقی می کشم.

DONYAIE MAMNOE



-ای کاش می تونستم بگم که نشد!

می خنده و هر دو دست هام رو بین دست هاش می گیره.

-یه چیزی بهت می گم، اما نباید به کسی بگی!

بی حوصله می گم:

-باشه.

-عموجهان زد زیر همه ُ قول و قرارهایی که با نسیم داشت.

اگه تو یه روز کاملاً طوفانی، صاعقه می زد بهم، این قدر دچار

برق گرفتگی نمی شدم که حالا!

-چی؟ چی... می گی؟!

سرخوش من رو دنبال خودش می کشونه.

DONYAIE MAMNOE



-دارم می گم که بالاخره تلاش هات در راستای زن عمو شدنم
جواب داد و در آینده ای خیلی خیلی نزدیک، قراره که اتفاق های
شگفت انگیزی بیفته.

همون قدر که هضم جملات مینا برام راحت نیست، هضم مفهومی
که تو جملاتش هست برام سخت تره.

-اصلاً می فهمی چی می گی؟!

-آره که می فهمم.

-پس واسه منم توضیح بده.

-عموجهان مجلس خواستگاریش و کنسل کرد، اونم درست شبی
که همه حاضر و آماده، داشتیم سوار ماشین می شدیم، بریم
خواستگاری و از دوئلی که همین الان شما دو تا با هم داشتین،
سخت نیست که بفهمیم دلیلش چی بود!



بهم چشمک می‌زنه.

-موفقیت و تبریک می‌گم.

شونه‌ای بالا می‌ندازه.

-هرچند، برای نسیم دلم می‌سوزه و قبول دارم که شایسته‌ی این

بی‌احترامی نبود.

نگاه از بالا به پایینی بهم می‌ندازه.

-واقعاً شایسته‌تر از تو بود، برای زن‌عموی من شدن.

انتظار داشت از شنیدن این اخبار خوشحال بشم؟ انتظار داشت پا

شم برایش شستک بزنم و یکی دو دور، پشتک بالانس برم؟!

باید دچار این شادی می‌شدم، اما به‌هیچ‌عنوان خوشحال نشدم،

برعکس غم و اندوه عجیبی بهم سرایت پیدا کرد. غم و اندوهی که

نمی‌دونم حاصل چه علتی بود!



باید می‌رفتم و ازش می‌پرسیدم. بدون این که کوله‌م رو از مینا پس بگیرم با سرعتی باورنکردنی، به سمت ماشینم عقب‌گرد می‌کنم. جواب کجا می‌ری‌های مینا رو نمی‌دم و سوار ماشینم می‌شم. استارت می‌زنم و مسیر خروج از دانشگاه رو پیش می‌گیرم. تموم مسیر حواسم رو جمع می‌کنم تا پیداش کنم. همه‌ش پنج دقیقه شد که رفت، به حتم همین جاهاست. حدسم درست از آب درمی‌آد و ماشینش رو می‌بینم. از ماشین جلویی سبقت می‌گیرم و برای این که متوجه خودم کنم، چند تا بوق پشت هم می‌زنم تا موفق می‌شم توجهش رو جلب کنم. از دیدنم متعجب و کمی هراسون می‌شه.

با دستم اشاره می‌کنم که کنار بزنه و خودمم برای پارک کردن اقدام می‌کنم. درست جایی که پارک می‌کنم پشت سرم قرار



می گیره. از ماشینم پیاده می شم، اما دوباره برمی گردم تو
ماشین... قرار بود چی بگم اصلاً؟!

حالا که با همه ً توانم تا این جا تاخته بودم، حالا که از آینه ً بغل
ماشینم می بینم که پیاده شده و داره سمت ماشینم می آد، همه ً
کلماتی که باید بگم رو گم کردم. وقتی در ماشین رو باز می کنه و
روی صندلی کنارم می شینه و پشتش رو به در ماشین تکیه می ده
و دست به سینه، به ماشینم نگاه می کنه، می فهمم که غلط اضافه
خورددم.

-ماشین تر و تمیزیه، اما فقط واسه افرادی با جثه ای کوچیک !

تازه متوجه می شم که سخت توی ماشین نشسته.

-سا... سازنده اش رو دیدم... حتماً... بهش... بهش گوشزد می کنم.

-پس اومدی دنبالم، که همو تیکه پاره کنیم؟



-راستش نمی‌دونم که چرا اومدم؛ یعنی می‌دونم اما حالا که...

حالا که این جام نمی‌دونم! ...

حس این که رو پیشونیم عرق نشسته اصلاً سخت نیست.

فضای ماشین سنگین از نفس‌های تندشده^۱ منه.

-نمی‌خواهی بگی، چرا این جاییم؟!

برای دیدنش تلاشی نمی‌کنم.

-این جاییم چون من خواستم چیزی ازتون بپرسم.

-نه به یه ربع پیش، که می‌خواستی تیکه پاره‌م کنی، نه به حالا که

انگار... ولش کن. بپرس سواتو.

-یه ربع پیش جریانش فرق داشت. من داشتم رد می‌شدم که شما

اون طوری گفتین. منم کنترل‌مو از دست دادم.



-یعنی می‌گی، الانم باید یه چیزی تو همون مایه‌ها بگم تا

کنترلتو از دست بدی و به حرف بیای؟!

موفق می‌شه که چشم‌های هرچند عصبیم رو سمت خودش
بکشونه.

-مینا یه چیزهایی بهم گفت.

یه تای ابروش رو بالا می‌بره.

-چه چیزهایی؟!

سعی می‌کنم تو بازی چشم‌های روشنش غرق نشم.

-این‌که... این‌که... مراسم خواستگاریتونو به هم زدین.

-خب... که چی؟!

-اصلاً هیچی، اشتباه کردم تا این‌جا اومدم.

-نه دیگه نشد! حرفتو بزنی، سؤال‌هاتو بپرسی، بعدش بری.



اشتباه نمی‌کنم، عصبانیه! این چشم‌های روشن بی‌روح، به حتم
خوشحال نیستن از این وضعیت.

-مینا گفت که ز دین زیر همهٔ قول و قرارهاتون با نسیم.

-گفتم که... من آدمیم که به همه نارو می‌زنم.

-خواستم بدونم که دلیل... دلیل این تصمیمتون من که نبودم؟!

خندهٔ طولانی‌ش خوشایندم نیست. دست مشت شده‌ش رو جلوی

لب‌های پر خنده‌ش می‌گیره و به حالت جدیش برمی‌گرده.

-می‌گی که چون یه گولهٔ نمک سروکله‌ش تو زندگیم پیدا شد و

هی مثل دیوونه‌ها قهرمانمی‌قهرمانمی کرد، پشت پا زدم به دختری

مثل نسیم؟!

دختری مثل نسیم؟!

DONYAIE MAMNOE



چرا این طور گفتنش راجع به دختر دیگه‌ای این همه واسه این
قلب دردناکه؟!

-می‌گی، که تو باعث شدی قول و قرارهامو باهاش به هم بزنی؟!
-شما... شما به... به اون... اون کله‌روغنی حسودیتون شد! شما از
این که بی تفاوت از کنارتون گذشتم عصبانی شدین... شما...
به چهره‌^۱ برافروخته‌ش لبخند می‌زنم.

-خواستم بهتون بگم، اگه حتی وجود من، ذره‌ای باعث خراب شدن
آینده‌^۲ اون دختر شده، برای من ناامید کننده‌ست. شاید تا قبل
فوت بابا نظرم با الان یه دنیا فرق داشت، اما حالا می‌دونم که باید
چیکار کنم... لطفاً اگه رفتارهای من باعث این اتفاقات بد تو زندگی
شما و اون دختر شده، چشم‌پوشی کنین. من واقعاً برای هیچی این
دنیا نرمال نیستم چه برسه به شما. ...



-منم چشم‌پوشی کنم، اون دختر نمی‌کنه.

انفجارِ آدم‌ها مَهبیه و اگه تو موضوع این انفجار باشی، بعیده که بدون زخم، از حادثه جون سالم به در ببری!

-دوست ندارم، تو فکر و ذهنم باشی، اما هستی! دوست دارم فقط به یکی مثل نسیم فکر کنم که می‌دونم کی و چی هست و از کجا اومده! دوست دارم کسی که قراره یه عمر باهاش زیر یه سقف بمونم، یه خانوم معقول و موجه باشه. یکی که به سلامتِ عقلش شکی نداشته باشم و دلم واسه بی‌مزه بازی‌هاش نره! تو باعث تموم اتفاقات بدی هستی که برام... برامون افتاده. اگه نسیم رو کنار زدم، به این معنی نیست که قراره دست تو رو بگیرم. فقط نمی‌خوام با همچین حس‌هایی که تو وجودمه، دختری مثل نسیم و به بازی بگیرم! اون دختر، فوق‌العاده برام محترمه.



-آدم‌هایی که باعث می‌شن حس گناه تا بیخِ گلوت بالا بیاد،
 خطرناک‌ترین آدم‌ها نیستن؟! فکر می‌کنین دنیا باید همیشه به
 کامتون باشه و اگه برحسب اتفاق، مسیر دلخواه کسی با خواسته‌تون
 جور نباشه، اون خویِ والدِ سرزنش‌گرتون بیدار می‌شه و با سرزنش
 چنان حس گناهی به آدم تزریق می‌کنین، که باعث می‌شه، به
 مرگ خودمون رای بدیم. می‌دونن بدی شماها چیه؟ که خودتون و
 تو جایگاهِ مظلوم قرار می‌دین. لحن کلام و شکل رفتارتون شبیه
 کسیه که بهش ظلم شده و ما می‌شیم ظالم .
 لبخندم عمق گرفته، به حتم حالا هیچ شباهتی به کوئوکای دوست
 داشتنیش ندارم.

DONYAIE MAMNOE



-پیاده شین. بیشتر از این موندتون پیش کسی که به سلامت
عقلش شک دارین و نمی‌دونین از کجا اومده و به کجا قراره بره،
درست نیست.

به سختی سوئیچ رو برای روشن کردن ماشین می‌چرخونم.
چشم‌های بارونی شده‌م رو به پنجرهٔ بغلم می‌دوزم تا پیاده شه.
من فقط اومده بودم که بگم جایگاهم رو می‌دونم، این تخریب
روحو و روانی هم شد جایزه‌ام.

اون دختر فوق‌العاده و محترم! ...

منم یه دختر فوق‌العاده‌تر و محترم‌ترم! چی دیده بود که این
حرف‌ها رو زد؟!

صدای باز و بسته شدن در که بلند می‌شه، سر می‌چرخونم و صدایش
می‌کنم.



-آقای ایران منش!

سرش رو خم می‌کنه تا ببینتم. دلم نمی‌خواست چشم‌هام رو
این‌طوری و صدام رو پرلرزش ببینه، اما چه می‌شد کرد.
-من یه دختر فوق‌العاده و محترم برای خونواده‌م هستم و همین
برام کافیه.

قبل از این که قطره اشکم بریزه استارت می‌زنم. بی‌حرف در رو
می‌بنده. حرکت می‌کنم. اون امروز واقعاً یه آدم بد بود.

* * *

ویلیام بلیک شاعر گفته: «آن‌جا که شادی نباشد، انسان نیست».
تو این دنیای بزرگ پر از انسان، پس چرا کسی نیست که سینه‌شو
بده جلو و با اعتماد به نفس کاملی بگه، من شادم!؟

DONYAIE MAMNOE



یا انسان‌ها، انسان نیستن، یا این شاعر نفسش از جای گرم
بلند شده و تو یه لحظه، حس خوبی رو از آدم‌های اطرافش، در
شرایط بدی گرفته و این جمله رو همون لحظه گوشهٔ دفترچه
یادداشتش نوشته و فرداش که همه چیز برگشته سرجاش، از یاد
برده که از گوشهٔ دفترچه‌ش خطش بزنه. بعد مرگشم توسط
چهارتا شکم‌سیر، منتشر شده!

شاد نیستم، انسان‌ها هم که تو زندگی من، شامل مامان و رعنا و
امیر و سامان می‌شن هستن! شاید چون هادی نیست، شاد شدن
سخت شده. باید برم منت‌کشی!

فقط نمی‌دونم چطوری باید برم منت‌کشی. باید از دیوار مشترک
بین خونه‌هامون برم بالا و بینم، کی سروکله‌ش پیدا می‌شه، تا



مثل خودش پیس پیس کنم که متوجهم بشه یا برم بست
 بشینم پشت در خونه شون، تا بتونم ببینمش .

نبود هادی هم مثل نبود بابا آزاردهنده ست. بابا رو نمی شه
 برگردوند، اما هادی رو باید که چاره کنم. قلب شکسته ُ بابا رو
 نمی تونم پیدا کنم تا التیامش بدم، اما برای قلب شکسته ُ هادی
 که می شه برنامه ریخت !

روزها منتظر بودن برای یه فرصت کوتاه، خسته کننده شده.
 امروز جمعه ست و مامان صبح زود رفته دعای ندبه و رعنا هم با
 سامان رفته بیرون تا حال و هواش عوض بشه.. فرصت رو غنیمت
 می شمرم، نردبون دو طرفه ُ استیل رو کنار دیوار می ذارم و آرام
 از پله هاش بالا می رم.

DONYAIE MAMNOE



شاید تنها چیزی که انتظار نداشتم ببینم، یه هادی پژمرده
 نشسته زیر دیواری بود که من ازش بالا اومده بودم. به قدری از
 خودم متفر می‌شدم که قصد می‌کنم خودم رو از همین نردبون پرت
 کنم پایین، اما هادی زود متوجهم می‌شه .
 -صهبا!!!

از پای دیوار بلند می‌شه. مثل همیشه‌ست، کمی غمگین‌تر .
 -اون بالا چی کار می‌کنی؟
 -اومدم که...

بغضِ گلوی گرفته‌م رو قورت می‌دم.
 -اومدم که ببینمت و بهت بگم که... ناراحت نباش و بدون که... که
 این دنیا، انتقام تو رو ازم گرفت. همون قدر که تو برای من، وصلهٔ
 ناجوری... منم برای اون... همون قدر که من و تو برای هم، نشدنی



هستیم... من و اونم هستیم. همون قدر که... که من دل تو رو
 شکوندم، اونم... اونم دل من و شکوند... منم مثل تو، ساعت ها کنج
 دیوار اتاقم چمبره می زنم و با خودم می گم... که چرا این بازی های
 ناعادلانه با من می شه!
 دست هاش رو لبه ُ دیوار می ذاره، با کمکشون تنه اش رو بالا
 می کشه و روی دیوار می شینه.
 -کی گفته من از غمت کنج دیوار چمبره زدم و به این روزگار لعنت
 می گم؟! بی زحمت از توهم بیا بیرون... چه خانوم، خودشم دستِ
 بالا گرفته واس ما.
 به چشم های پرآبم اشاره می کنه.

DONYAIE MAMNOE



- بی خود آبغوره نگیر حوصله ُ داداشت و ندارم. الاناست که
 سروکله‌ش پیدا شه و بگه که چی کار به آبجیش دارم، زرت زرت
 گریه می‌کنه! بعدشم مرتیکه ُ خر غلط کرده دلت و شکونده.
 - هادی... هروقت من باهات اون طوری برخورد می‌کردم، توام
 حال و روزت مثل حالای من بود؟!
 - نه بابا...

می‌خنده.

- هر بار بهم می‌پریدی از خوشی بال درمی‌اوردم. با خودم می‌گفتم
 هنوز امیدی هست. تا هروقت بهم بپره و بگه که نمی‌خوادم، یعنی
 می‌شه باز تلاش کرد. تو همیشه می‌گفتی که من به درد
 نمی‌خورم... نمی‌گفتی که کس دیگه‌ای به درد می‌خوره!
 خوش به حالت هادی، که سال‌ها امید داشتی!



-حالا چی شده، که واس خاطر ما اومدی این بالا؟ درمون
دردتم که پیدا کردی.

-راستش... دلم نمی‌خواد ازم ناراحت باشی.

-ناراحتم باشم، کاری ازت بر نمی‌آد.

-حاضرم هرکاری کنم که از این حال و هوا دربیای؟

ابروهاش رو بالا می‌فرسته.

-هرکاری؟!

انگشت‌هام رو به هم قلاب می‌کنم.

-به جز... به جز این که زنت بشم.

-کار دیگه‌ای نیست که خوشحالم کنه!

-حاضرم باهم بریم سینما، بریم پارک، بریم پیتزا بخوریم، اصلاً

بریم...



عصبی می شه.

-انگار عقلت سر جاش نیست. نمی فهمی چی می گی... فکر کردی
بعد این که باهات اومدم گشت و گذار، راحت می شم؟ نه... دیوونه تر
می شم! حالام برو پایین، به پام نیفتی... واس منم ادای دختر مهربونا
رو درنیار، دلم می خواد تو ذهنم، همیشه یه وحشی بمونی!
-هادی! ...

-اسممو به زبونت نیار... وختی که حاضر نیسی بعد این که مثل یه
آشغال بات رفتار کرد، بهم فرصت بدی!
هادی حقیقت رو با سیلی محکمی تو صورتم کوبوند.

-اون طوری نگام نکن، چون دارم راسشو می گم. من از چشات
می فهمم که با حرفاش چزونددت!
از پله ها آروم پایین می رم.



-گوش کن! ...

سرم رو بالا می گیرم.

-حالا که عشقتو پس زد، از فردا موی دماغت می شم. شاید اگه این نردبون و نمی داشتی این جا و نمی اومدی، از حال و روزم باخبر شی، دیگه نمی اومدم سمت. اما حالا دیگه فرق داره... هم اون بی لیاقت لگد زده به بختش، هم فهمیدم توام خاطرمو می خوای! و از دیوار می پره پایین. امروز موهاش روغن نداشت.

* * *

-فدات بشه مادر که هوش، از سر و قَدَت چیکه می کنه.

-مامان این قدر قربون صدقه ُ امیر نرو! امیر و سامان با هم

فکراشونو روی هم گذاشتن و این تصمیمو گرفتن.

DONYAIE MAMNOE



امیر و سامان از خوشحالیِ کارِ جدیدی که دست‌وپا کردند سر
از پا نمی‌شناسن. البته مامان و رعنم با تحسین‌ها و باریکلا باریکلا
گفتناشون به این باور رسوندنشون، که یه کار جهانی دارن انجام
می‌دن.

-نگفتین حالا... چه‌طور شد رفتین سراغ زیرزمینِ مغازهٔ
مشتی حجت؟

سامان و امیر همزمان به من که مثل بقیه منتظر جواب بدن، نگاه
می‌کنن.

-دیدیم هم جاش خوبه، هم اجاره‌ش با جیب ما جور درمی‌آد.
اون روزی که دوتاشون اومدن پیشم و گفتن که باهاشون شریک
شم برای ساخت مواد، مثل روز جلوی چشم‌هامه. پیشنهاد مغازهٔ



مشتی حجت هم از من بود، که رو نمی‌کنن، اما اشکالی نداره
و شکر به درگاه خدا که سر عقل اومدن.

-به افتخار کار و کاسبی جدید امشب و همه مهمون منین! اونم
هرچی دلتون بخواد...

رنا که هورا می‌کشه مامان دعواش می‌کنه.

-مادر... شوهرت یه چیزی گفت، تو چرا سریع بُل گرفتی؟! الان که
کار و کاسبی جدید راه انداختن، باید هوای جیبشون رو داشته
باشیم، من شام درست کردم. ببریم پارکی جایی بشینیم بخوریم.
از جاش بلند می‌شه.

-صهبا مامان جان، بیا آشپزخونه کمکم.

-من می‌آم آشپزخونه. صهبا تو برو از زیرزمین زیلو رو بردار بیار.
رنا با مامان به آشپزخونه می‌ره و منم از جام پا می‌شم.



-خب آقایون مغزِ متفکر... ! امیدوارم که تو این کار جدید،

خیلی بدرخشین.

وقتی از اتاق بیرون می‌رم، هر دو آروم‌آروم داشتن می‌خندیدن.

راستش منم خوشحالم، فقط قیافه‌م مثل خوشحال‌ها نمی‌شه!

وارد زیرزمین که می‌شم با دیدن جعبه‌های لعنتی‌ای که یه گوشه،

مثل آینهٔ دق هستن پوزخند می‌زنم. دیگه عمرتون تو این خونه

سر اومده.

-یه جووری نگاهشون می‌کنی که انگار جون دارن و می‌فهمن که

قراره دخلشونو بیاری!

-می‌دونی، چند ساله که منتظرِ همچین روزیم؟!

-توام می‌دونی که من فقط به‌خاطرِ تو، واسه خاطرِ این که سرتو بالا

بگیری و بگی داداشت چی کاره‌ست این کار رو کردم؟!



-امیر از همین امشب دور این زهرماری‌ها رو خط بکش! اصلاً

بیا همه‌شونو خالی کنیم توی حوض... .

-نمی‌شه. همه‌شون فروخته شدن. فکر کردی پول بازسازی

قهوه‌خونه رو از کجا داریم جور می‌کنیم؟ !

آه پر حسرتی می‌کشم .

-کاش اون قدر پول داشتیم که نگران این مسائل نمی‌شدیم.

-هیشکی اون قدری پول نداره که نگران چیزی نباشه. هرچه قدرم

پولدارتر، مشکلاتم گنده‌تر.

امیر زیلو رو برمی‌داره .

-حالا که سرت به سنگ خورده، می‌تونم خواهرشوهر بشم؟

می‌خنده.

DONYAIE MAMNOE

-مگه دیوونه‌م دختر مردم و وردارم بیارم تو بیچاره‌ش کنی؟!



-دختر مردم بیچاره بوده که به شما پا داده!

-زبون که نیست، به قول مامان نیشِ مار، مار!

با خنده و بگومگو از زیرزمین خارج می‌شیم. شاید قراره روزهای خوب هم برامون برسه. هیچ کس نمی‌دونه روز خوب از نظر خدا چه روزیه!

شاید یه روز کاملاً عالی به نظر بد برسه و یه روز کاملاً بد هم به نظر خوب. خودشه که می‌دونه قراره چی کار کنه با ماها.

* * *

چیزی تا سال جدید نمونده. سالی که با همه سال‌ها متفاوت. سالی که نمی‌دونم باید از خدا چی بخوام. هر سال از خدا قهرمان خواستم، سلامت بابا رو خواستم، هدایت امیر رو خواستم، اما امسال چی؟!



نه بابایی هست که سلامتیش رو بخوام نه دلم قهرمانی
می‌خواد، حالا می‌شه برای پیشرفت امیر دعا کرد.

اما امسال هیچ چیز خاصی از خدا نمی‌خوام، چون فهمیدم چیزی
رو به زور نمی‌تونم ازش بگیرم. اصلاً خاصیت حکمت خدا اینه که
چیزی رو به زور بهت نمی‌ده، باید بسپری به خودش و بگی که
هرچی شما گفتی! اون وقت شاید بهت سخت نگیره و به احترام
احترامی که بهش گذاشتی چیزی که خواستی رو بهت بده .

امسال باید همین کار رو کنم، بسپرم به خودش و بگم که، خدایا
هرچی کرم بود شکر و سکوت کنم و لیست بلندبالایی که هر سال
براش ارسال می‌کردم رو پاره‌پوره کنم.

روزهای آخر سال همیشه دانشگاه حال و هوای خوبی داره، بچه‌ها
مدام می‌خوان کلاس‌ها رو بیچون و برون خرید و تفریح. استادها



مدام هشدار می‌دن که اگه غیبت کنن، حذفشون می‌کنن و

بچه‌هام همه چیز رو به شوخی و خنده می‌گیرن .

مینا... مینا... این دختر بازیگوشِ این روزها... که روزهاست لبخند

از لبش جدا نمی‌شه، به شدت دوست‌داشتنی شده. رابطه‌ش با

راهب داره خوب جلو می‌ره و البته این رابطه به دور از چشم

خونواده‌هاست. هرچند همه از علاقهٔ مینا به راهب خبر دارن، اما

هم‌چنان مادر مینا اصرار داره که باید با پسرخاله‌ش ازدواج کنه.

البته اگه میناست، که گوش به حرف کسی نمی‌ده و این

لیلی‌خانومی که من می‌بینم، کل خونواده رو می‌پیچونه و با

آقاراهبش تا قلهٔ قاف هم شده می‌ره.

DONYAIE MAMNOE



ای کاش یه بی شعوری هم بود تا من به خاطرش تا قلهٔ قاف
که چیزی نیست، تا قلهٔ همزه و گیومه و هر سخت دیگه‌ای
می‌رفتم! ...

امروز مینا کلاس آخر رو پیچونده. منم بعداز تموم شدن کلاس،
وقتی که قصد می‌کنم از دانشگاه خارج بشم، درست جایی که باید
ماشینم رو بردارم، همون جایی که باید هیچ‌کسی نباشه، چه برسه
به این آدم، می‌بینمش.

باید چی کار کنم؟

برم و با لگد بزنمش کنار، تا بتونم سوار ماشینم بشم یا که همین‌جا
وایسم و ببینم که چه‌طوری، همین‌طور که به ماشینم تکیه زده، با
چشم‌های روشنش، قلبم رو به تپ‌تپ انداخته؟!



قدم برداشتن راحت نیست اما من که همیشه دختر قدم‌های
سخت بودم، این بار هم روش! ...

بعد از اون باره آخر، باره دیگه‌ای نباید می‌بود، اما... هیچی از اماها
نباید گفت اصلاً همه چیز زیر سر همین اماهاست!
ریموت ماشین رو می‌زنم، بلکه از جلوی ماشینم کنار بره تا سوار
شم، اما حرکت نمی‌کنه.

-هر بار بی ادب تر از بار قبل رفتار می‌کنی!
واقعاً انتظار داشت اون روز رو تو ماشینم، کنار حرف‌های
نامؤدبانه‌ش، فراموش کنم و سلام بلند بالام رو به عرضش برسونم؟!
-می‌شه برین کنار؟ باید برم.

همیشه لباس فرم که می‌پوشید می‌ترسوندم، حalam همین‌طوره.
اون چکمه‌ها رو دوست ندارم... شایدم دارم! ...



-مینا چندوقته مشکوکه.

مینا...؟! پس قضیهٔ مینا بود و کسی برای دیدن من این جا نبود.

-باهاش تماس گرفتم که اومدم دنبالش. گفت با تو رفته خرید، اما دیدم ماشینت این جاست.

-خب...؟!

به کتونی‌های صورتی‌رنگم که سامان و رعنا به تازگی برام خریده بودن نیم‌نگاهی می‌ندازه.

-خب این که... می‌خوام بهم بگی داره چی کار می‌کنه!

چه قدر از این که این جا روبه‌روم وایساده و نباید به روی خودم بیارم که چه قدر حالم بد و متفاوت، متنفرم .

-می‌تونین برین و از خودش پرسین. جوابتونم نداد، براتون کاری نداره، دستگاه شنود که تو آستینتون زیاد هست، ردیابم که



راسته کار خودتونه، نیازی به من نیست. این طوری هم این جا
جلو ماشین من واینستین، بچه ها می بینن فکر می کنن که چه
خبره!

-از دستم عصبانی ای؟!

تلخندم زیادی تمسخرآمیزه.

-دلتون می خواد، چی بشنوین؟!

-دلم می خواد بشنوم، وقتی که گفتم هیچ وقت از دستم عصبانی
نمی شی، حقیقت بوده.

دلم می خواد همین کتونی های صورتی رنگ نودوپنج تومنیم رو که
رنا می گفت تو حراج پنجاه درصدی برام گرفتن، فروکنم تو جفت
چشم های آبیش که الان به هر چیزی شبیهن جزیه دلدادۀ عاشق
نادم!



-حقیقت نبوده. من یه دروغگوام.

چشم‌های بی‌پروای وقیحش، تنگ می‌شن، گشاد می‌شن و دوباره تنگ.

-تو با دروغات کل برنامه‌های زندگی من و زیرورو کردی! خیلی بی‌جا می‌کنی که می‌گی دروغ بوده!

چرا فکر می‌کنم با یه روانی دارم سروکله می‌زنم؟!

-اول این که خودتون برنامه‌های زندگیتونو خراب کردین نندازین
تقصیر من؛ دوماً، با من درست صحبت کنین؛ سوماً، برین کنار
می‌خوام برم خونه؛ چهارماً ...

نگاه برزخیش باعث می‌شه چهارماً که خودمم نمی‌دونم چی هست
تو نطفه خفه بشه و فقط کوله‌م رو به پهلوش بزنم تا از جلوی در
ماشینم کنار بره. نگاهش قلبم رو به تاپ‌تاپ انداخته بود، حلام



داره با سیخ داغ به خدمت دل بیچاره می‌رسه. نگاهش داغ
می‌زنه و می‌سوزم! ...

- شما هیچ می‌دونین با این رفتارهای ضدونقیضتون دارین چه به
روزِ منی که به درد زندگی، با عالیجناب همایونی نمی‌خورم،
می‌آرین؟! می‌دونین با منی که نمی‌دونین از کجا اومدم و قراره به
کجا برم، چی کار می‌کنین؟ اصلاً می‌فهمین که فقط خودتون
نیستین که تحت فشارین؟ خودتون، تنها نیستین که دارین رنج
می‌کشین؟ من گله‌ای از این شرایط ندارم... بلام چه‌طوری با
شرایط خوب و بد زندگی‌م بسازم، اما لطفاً شرایطو با رفتارهای
بچه‌گانه‌تون برام سخت‌تر نکنین.

- تو... تو خودخواه‌ترین آدمی هستی که تو طول زندگی‌م دیدم!
اومدی وسط زندگی‌م، هی دیوونه‌بازی دراوردی... هی دیوونه‌بازی



دراوردی و حالا که من بین دیوونه‌بازیات پا در هوا موندم،
حرف از شرایط سخت می‌زنی؟! من امروز نیومدم این‌جا تا تو رو
بینم. اومدم دنبال مینا و باز سر و کارم به تو افتاد! وقتیم سر و
کارم به تو می‌افته اختیار دل و زبونم با من نیست! پس هروقت
من و دیدی که حرف‌های ضدونقیص می‌زنم، راحت و بکش و برو...
چون اون لحظات همه‌ش سرابه.

خدایا... خدایا... خدایا...

حس می‌کنم از دماغم داره آتیش بیرون می‌زنه .

خدا لعنت کنه همچین دیوونه‌هایی رو. ...

-می‌دونین چیه جناب ایران‌منش، شما از اولشم از لحاظ سلامت

عقل و روان دچار مشکل بودین، منتهی من اون موقع کور بودم

نمی‌فهمیدم شرایطتون نرمال نیست، حالا که ملتفت شدم...



-داری می‌گی، منم که دیوونه‌م؟ !

واقعاً قصد داره من رو بزنه؟ با این قیافهٔ عصبی و دست‌های به
کمر زده، چرا که نه؟ !

-می‌بینی... من و تو یه دقیقه کنار هم بمونیم همدیگه رو می‌کشیم
چه برسه به این‌که... این‌که... این‌که... ولش کن اصلاً! به زبون
اوردنش کفاره داره!

جداً اومده بود این‌جا تا دق و دلش رو سرم خالی کنه و بعدشم به
همین راحتی، پشت کنه و بره؟!
مگه به همین آسونی هاست؟!

لنگه کفشم رو از پام در می‌آرم و قبل این‌که خیلی ازم دور بشه،
محکم و بی‌معطلی سمتش پرتاب می‌کنم. درست اصابت می‌کنه به
پشت گردنش. سوار ماشین می‌شم و در رو قفل می‌کنم و به مردی



که با ناباوری دستش رو پشت گردنش گذاشته و به لنگه کفش

من خیره مونده، بدون هیچ حس پشیمونی‌ای نگاه می‌کنم!

عشق‌مشق... تو لحظاتِ عصبانیت کیلو چند...؟!

خم می‌شه لنگه کفشم رو برمی‌داره و با نگاه خالی و شاید کمی

پرشده‌ای، که هیچی نمی‌شه ازش خوند، می‌ره. کفشم با خودش

برد، حالا با یه لنگه کفش برم خونه بگم چی؟!

دو تا بوق می‌زنم تا شاید کفشم رو پس بده، اما قصدش رو نداره!

حرکت می‌کنم و در همون حال اون یکی کفشم از پام درمی‌آرم.

نزدیکش که می‌شم کمی شیشه‌ٔ پنجره رو پایین می‌دم می‌بینم

که از گوشه‌ٔ چشم نگاهم می‌کنه. واقعاً قصد نداره کفشم رو

بده!...

DONYAIE MAMNOE



در نتیجه اون یکی کفشمم پرت می‌کنم جلوش و با صدای
بلندی می‌گم.

-حتماً کفش‌های صورتی به لباس فرمتون بیشتر می‌آد!
گاز می‌دم و از آینه‌ ماشین می‌بینم که کفشم رو از جلوی پاهاش
برداشت و سمت ماشینش رفت. واقعاً کفش‌هام رو
برد با خودش؟!!

منحرفی چیزی بود خبر نداشتم؟! کفش‌های سایز سی‌وشش
صورتی‌رنگ من رو با خودش برد که چی کار کنه؟!
بی‌حوصله و البته عصبی به سمت خونه می‌روم، گند بزنن تو روزی
که یکی با جفت چشم‌های رنگیش بیاد حالت رو بد کنه و تو از
ثانیه به ثانیه‌ای که نزدیکش بودی، حالت جا بیاد!
گند بزنن واقعاً! ...



کفش‌هام رو با خودش برد و قلبی که با تموم خوددار بودنش،

داشت تا دیوونگی پیش می‌رفت رو، جا گذاشته بود. کجای این دنیا

رسم شده که یه کفش ارزشش بیش‌تر از یه قلب باشه!

کجا می‌تونه یه قلب مثل مال من پیدا کنه که فقط یه بار، به این

شکل، تپیده باشه؟

قلب‌هایی مثل قلب من رو هیچ کجا نمی‌تونه پیدا کنه! چیزی

نیست که بتونه با گشتن پیدا کنه، چیزی نیست که بتونه تو

حراجی‌های عتیقه‌های نایاب پیدا کنه، چیزی نیست که هر وقت

اراده کنه به دست بیاره!

ما صاحبان قلب‌های نشون‌دار، مثل مور و ملخ همه جا ریخته

نشدیم. قلب‌های ما مهر شدن! رنگ مهرهای ما آبی نیست،

سُرخ‌سُرخه درست، به رنگ خونی که از قلبمون شریان گرفته.



امان از آدم‌هایی که به یاد عزیزان زنده‌شون، چهارتا چیزمیز
 بی‌ارزش، تو صندوق‌هاشون برای یادگاری نگه‌داری می‌کنن ولی
 بی‌تفاوت از مقابل چشم‌هاشون عبور می‌کنن. این دسته از آدم‌ها
 یه نوع بیماری رو دچارن که هنوز کشف نشده، اما طولی نمی‌کشه
 که تو لیست بیماری‌های کشف شده، قید می‌شن .
 کاش تا ابد گفته بود، من به دردش نمی‌خورم، اما نمی‌گفت که
 نسبت به من احساساتی داره و با این وجود، به دردش نمی‌خورم.
 جداً فکر می‌کرد به‌خاطر احساساتی که بهم داره باید کفاره بده؟!
 چرا اصرار داره که من و اون به درد هم نمی‌خوریم؟ هرچند درست
 فکر می‌کنه، اما این فکر درست از کجا نشأت گرفته؟ نکنه اون
 می‌دونست که من تو چه خانواده‌ای بزرگ شدم؟ یعنی فهمیده بود
 که بابا چه زندگی‌ای داشته؟



بعضی چیزها رو نباید پرسید، باید رک و راست گفت، اگه بازم
شد که با هم دیداری داشته باشیم، حتماً این مسئله رو برای
خودمم شده، روشن می‌کنم.

شانس ما هم تو دوست‌داشته شدن همین بود! دوستمون
نداشتن‌نداشتن، وقتی هم که داشتن، تمایل به دادن کفاره دارن!
امروز از اون روزهاییه که دلم قد یه دنیا گرفته. متکاهای مخمل
قرمز رنگ بابا رو گذاشتم روی تختم و بادقت و توجه زیادی، دارم
همهٔ سوراخ‌های ایجاد شده در اثر سوختگی رو، روفو می‌کنم. اونم
با شالِ قرمز رنگی که هادی برام گرفته بود. تنها چیز قرمزی که
داشتم همین بود.

مامان هر چند دقیقه می‌آد تو اتاقم سروگوشی آب می‌ده و می‌ره.
از نظر مامان حتما زده به سرم.



هنوز کار رفو تموم نشده که صدای رعنا رو می شنوم. به حتم
 مامان بهش گفته بود که این دختر باز خل شده. صدای پیچ زدن های
 آرومشون رو می شنوم.

رعنا تا وارد اتاقم می شه کیفش رو روی زمین می ندازه و سمت من
 که روی تخت نشستم می آد.

-|||... ببین با شال به اون خوشگلی چه کرده !

-از متکاهای بابا که خوشگل تر نبود!

رو لبه ُ تخت می شینه، مامانم کنار در وایساده.

-تو نبودی که از این متکاها متنفر بودی و خون من و تو شیشه

کرده بودی که بندازمشون دور؟

-مامان جان، یعنی می گی چون اون موقع ازشون متنفر بودم، الان

حق ندارم درستشون کنم؟ !



مامان حق داشت که فکر کنه زده به سرم! من دشمن خونی
این متکاهای مخمل سرخ‌رنگ بودم. که از سروروشون می‌شد
حدس زد که نقششون تو این خونه چی بوده.
-من قبل اون خدایا مرزم می‌دونستم که یه مرگ‌یته و به ما نمی‌گی!
می‌خواستم از خودت بپرسم، ترسیدم باهام بدتر از اینی که هستی
بشی!

چه قدر مامانم بیچاره‌ست که یه دختر مثل من داره که حتی
می‌ترسه ازش بپرسه چته!
رعنا به مامان اشاره می‌کنه که ادامه نده. امیر پشت سر مامان ظاهر
می‌شه .

-چه خبر شده؟
DONYAIE MAMNOE

حال و روزم گفتن نداره !



-چی بگم مادر... چند ساعته اومده سر وقت این متکاها... هی
وصله پینه شون می کنه. ازشم می پرسم چرا همچین می کنی،
صم بکم نگام می کنه. این بچه خیلی وقته یه چیزیشه، زبون باز
نمی کنه به ما بگه!

-زبونم باز کنم بگم، کاری ازتون برمی آد؟
بادندون نخ باقی مونده توی سوزن رو پاره می کنم.
امیر مامان رو کنار می زنه. امروز خیلی خسته به نظر می رسه.
-بگو... گفتنش که ضرر نداره!
رعنا سوزن رو از دستم می گیره و من به پشتی تخته تکیه می دم.
-من یکی و دوست دارم که لایقش نیستم!

صبر نمی کنم تا بفهمم دارم چی می گم یا اونا چه طور فکر می کنن.



-لایقش نیستم، چون خونواده‌م اینه و بابای خدا بیامرزمم اون بوده! لایقش نیستم و، باید حتی وقتی بهم فکر می‌کنه، کفاره بده! هیچم براش مهم نیست که من یه دختر موفق تحصیل کرده‌م و، تموم این سال‌ها تلاش کردم تا از خودی که برام ساختن دور بشم! آدم اگه حتی به درجه رفیع شهادتم برسه، حتی تو قصه‌هام، این‌طوری درموردش شروع می‌کنن، که یکی بود یکی نبود... یه بچه بی‌نوایی بود که ننه باباش اون بودن و با این وجود شد، این! نفس بلندی می‌کشم، آروم می‌خندم.

- امیر... اصلاً مگه هر کی مامان باباش و برادرش خوب نبود، باید حتماً بد بشه و اگه آدم خوبی از آب دراومد، باید گفت شاهکار کرده با اون ننه باباش و به ریشش باریکلاباریکلا ببندن. بعد هر وقت خواست مثل همه از یه حق طبیعی بهره ببره، اون وقت یادش بیارن



از کجا اومده و بدونه که حدش کجاست؟! چه فرقی بین
 آدم‌های خوب هست؟ هیچی! همه‌شون خوبند همه‌شون عالیند،
 پس همه‌شونم باید بدون در نظر گرفتن این که کی هستن و چی
 هستن، باهاشون رفتار بشه. من یه دختر خوب، سالم و پاکم که
 هیشکی نمی‌تونه قضاوتم کنه، اونم فقط به‌خاطر این که خونواده‌م
 به اشتباه زندگی کردن!
 -مامان شما و رعنا برین بیرون.
 حتی اگه بخواد روم دست بلند کنه هم آماده‌م.
 -امیر حالش خوش نیست، چرت‌وپرت می‌گه تو جدی‌ش بگیر،
 می‌شناسیش که!

DONYAIE MAMNOE



نگاه خیره‌ٔ امیر، رعنا و مامان رو وادار به عقب‌نشینی می‌کنن.

بعد این که در و پشت‌سرشون می‌بندن، امیر به دیواری که درست روبه‌روی تخته، تکیه می‌ده .

-من و رعنا اگه تو زندگیمون سرمون به سنگ بخوره حقمونه، چون از همون اولش چشممونو راحت، رو همه‌چی بستیم و خودمونو قانع کردیم که همینیه که هست، اما... اما قضیه‌ٔ تو فرق داره. تو حتی نباید گوشه‌ٔ ناختم خراش برداره، چون حقت نیست. تو متفاوتی... با من، با رعنا... با سامان. اصلاً با کل این محله و آدماش. همیشه از خدا خواستم که هیچ‌کس و سر راهت قرار نده که بهش دلبستگی پیدا کنی! اشتباه کردم، باید از خدا می‌خواستم

کسی و سر راهت قرار بده که گوهرشناس باشه!
جلوتر که می‌آد، بغض تو گلوم می‌شه قد یه گردو.



-ازت نمی‌خوام که بگی اصل و نصبش چیه، نمی‌خوام که بگی
چی شد و چه‌طور شد که به این‌جا رسیدی، نمی‌خوام بدونم که
چه‌طور جرئت می‌کنی تو رومون نگاه کنی و این حرفا رو بزنی! اما
می‌خوام اینو بدونی که هر وقت تو بخوای، گردنِ اونِی که دلتو
شکوند، می‌شکونم.

قطرهٔ اشکم که فرو می‌ریزه، با پشت دستم پاکش می‌کنم.
-می‌تونم هر موقع که وقت داشتی، بکشونمش یه جای خلوت، تا با
خیال‌راحت گردنش و بشکونی.
عصبی می‌خنده.

-خوشم می‌آد که همیشه، حتی نسبت به کسانی که برات عزیزنم
بی‌رحمی.

DONYAIE MAMNOE



نزدیکم روی تخت می‌شینه، شاید امیر آدم درستی از نظر
اجتماع نباشه، اما تو این خانواده، همه فقط از بیرون بدن و تو نگاه
ماهایی که باهاشون زندگی می‌کنیم، دوست داشتن هست و حس
عمیقی، به اسم عشق و محبت.

-تو همیشه محکم بودی. از این به بعدم باش. عادت ندارم
این‌طوری ببینمت. هرچند بچه بدی این خونه‌ای، اما همه‌مون با
وجود این که خیلی وقتا می‌خوایم یه کتک مفصل بزنیمت، اما ته‌ش
دل‌مون نمی‌آد.

با پشت دست‌هام اشک‌هام رو پاک می‌کنم و تو همون حال تعظیم
می‌کنم.

-سپاس گزارم که چشم‌پوشی می‌کنی.

DONYAIE MAMNOE



چشم‌های غمیگنش می‌خندن. شاید تو تموم این سال‌ها ما
 پنج‌بار هم رو به آغوش کشیده باشیم و تو همه این آغوش‌ها،
 آغوشی که امروز نصیبم کرد، پدرانۀ بود. انگار امروز خودش رو
 گذاشت جای یه پدر که داشت دختر پنج‌ساله‌ش رو آروم می‌کرد.
 -امیر... هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی برسه که همچین فکری کنم،
 اما تو بابای خوبی می‌شی!
 خنده متعجبش وقتی من رو از آغوشش جدا می‌کنه، دوست
 داشتنیه. هیچ‌وقت دقت نکردم که امیر یه پسر خیلی جذابه که
 می‌تونه هزارتا خاطرخواه داشته باشه.
 -بسه زبون نریز. هرچه زودترم قرار ملاقاتو ترتیب بده، که عجیب
 دلم می‌خواد یه درس حسابی به اون...
 حرفش رو ادامه نمی‌ده. از رو تخت پا می‌شه.



-راستش غیرتی شدم. دلم می‌خواد هم تو رو، هم اونی که
می‌گی رو زیر مشت و لگد بگیرم. اما هرچی فکر می‌کنم می‌بینم
که تو آدم بی‌گدار به آب زدن نیستی. حتماً طرفت آدم حسابیه و
البته احمق!

برای بیرون رفتن از اتاقم شتاب می‌کنه، در و یه‌هو باز می‌کنه و
مامان و رعنا پرت می‌شن وسط اتاق!
امیر دست به کمر و چپ‌چپ نگاهشون می‌کنه.
-مامان...! از تو انتظار نداشتم.
مامان دست‌پاچه بلند می‌شه.

-به خدا قسم این رعنا به زور من و کنار خودش نگه داشت.
رعنا که زحمت بلندشدنم به خودش نمی‌ده. انگار چشم‌هاش چیزی
رو زیر تختم، شکار کردن.



-مامان اسم خدا رو نیار... امیر قضیه کاملاً برعکسه...

و از زیر تختم یه چیزی بیرون می‌کشه. با دیدن لواشک گنده‌ای که عمه‌پری برام آورده بود و از ترس رعنا زیر تختم قایم کرده بودم، دست به کار می‌شم .

-بدش من ببینم !

قبل این که دست من به لواشک‌هام برسه، امیر زرنگی می‌کنه لواشک‌ها رو از دست رعنا می‌قاپه و پا به فرار می‌ذاره. من و رعنا پشت سرش. مامان هم که داد می‌زنه.

-همدیگه رو نکشین، منم یه عالمه دارم.

و من که داد می‌زنم.

-لواشکای عمه‌پری خوشمزه‌ترن.

-جون به جونتون کنن بی‌نمکین!



* * *

-تو رو خدا... تو رو به جون من... صهبا!

-اصرار نکن مینا.

-آخه چرا؟ یه تکه پا ماشینتو می برم و زودی برمی گردم.

-گواهی نامه نداری، بعدم الان کلاس داریم. عجلهت چیه؟

-آخه چند روز می شه که ندیدمش، تازه برگشته! برم بینمش،

زودی می آم.

از سکوت به نفع خودش برداشت می کنه سوئیچ رو از تو کیفم

برمی داره.

-چشم رو هم بذاری می آم.

برای این که کاملاً خرم کنه گونه م رو می بوسه و با عجله ازم دور

می شه که پشیمون نشم.



دخترهٔ لوس رو بین، محراب همه‌ش سه روز رفته یه سفر
کاری و برگشته، انگار سه سال نبوده .

آه آه آه... بدم می‌آد از این مسخره‌بازی‌ها... اصلنم حسودیم نمی‌شه!
خاک تو سر کسایی که گوهرشناس نیستن، خاک!...

دارم همراه یکی از بچه‌ها یه آزمایش مهم انجام می‌دم که گوشیم
تو جیب مانتوم، روی ویبره می‌ره، تا تموم شدن آزمایش، جواب
زنگ‌های پشت سر هم رو نمی‌دم. وقتی برای شستن دست‌هام از
آزمایشگاه خارج می‌شم گوشیم رو چک می‌کنم. همهٔ تماس‌ها از
طرف مینا بود! چی شده بود؟

رو اسمش کلیک می‌کنم و تا تماس برقرار بشه، به صفحهٔ گوشی،
زل می‌زنم. به محض برقراری تماس گوشی رو روی گوشم می‌ذارم.
-جانم مینا؟



-ص... ص... صهبا...

-مینا داری گریه می کنی؟!

-صهبا... ببخشید... ماشینت... ماشینت داغون شد!

حق کسایی که به دوست هاشون اعتماد می کنن، همینه! خصوصاً

حق کسایی که به دوست هایی که گواهی نامه رانندگی ندارن،

اعتماد می کنن... حتما همینه!

ماشینِ نازنینم... ماشینِ عزیزم!

مگه چندوقت بود که داشتمش؟ نگاه های خصمانه به مینا

همچنان ادامه داره و دلمم واسه چشم های سرخش نمی سوزه! چون

علاوه بر این که ماشینم رو داغون کرد، باعث شد دوباره با جهان که

یه متر اون ورتر داره با کسی که مینا به ماشینش زده، صحبت

می کنه، روبه رو بشم!



همهٔ اینا به کنار انگار که تقصیر منه که تا پام رسید این جا

برگشت گفت: « به چه حقی دست این بچه ماشین دادی؟ »!

قبل این که بگم بچهٔ شما زبون نفهمه تقصیر من چیه، مینا پقی

زد زیر گریه و عموجهانشم نازش کرد و گفت طوری نیست عمو!

مینام می دونه که عمو جونش خاطرش رو خیلی می خواد، که هرچی

می شه یه سوت می زنه و سروکلهش پیدا می شه. به حتم امروز اگه

پدرش و مسعود این جا بودن، حتما دوفصل کتک می خورد تا دل

پاره پاره شدهٔ من آروم می گرفت!

آخ ماشین عزیزم...

هدیه دوست داشتیم!

DONYAIE MAMNOE



امیر بی‌نوا چندین و چندتا از اون زهرماری‌ها رو فروخت تا بتونه این رو برای من بخره، اون وقت ببین چی شد! دوست‌های نفهمی که دارای عموهایی هستن که نازشون کنن رو باید دور انداخت.

اونی که مینا با ماشینم بهش زده رو با پرداخت کلیهٔ خسارت وارده، راضی کردن، رفت! من بی‌نوا رو اون وقت چه‌طور می‌خواستن راضی کنن؟

این ماشینی که این‌جاست رو باید با جرثقیل ببرن اوراقی، بکوبنش، لهش کنن، ازش فلز تولید کنن و دوباره وارد چرخهٔ تولید کنن!

DONYAIE MAMNOE



من موندم این رنوی بی‌نوا رو چه‌طور کوبوند به اون لندکروز،
 که این بلا سرش اومد؟! البته رنوی بی‌نوام حق داشت که به این
 حال و روز بیفته!

-نمی‌دونی این بچه گواهی‌نامه نداره؟!
 خداروشکر سرش خلوت شد و فرصت پیدا کرده تا پوستم رو قلفتی
 بکنه. مینا کنارم وایساده و هراز گاهی هق آرومی می‌زنه!
 -اگه این بچه‌ست و نمی‌فهمه و احتیاجی نیست که بازخواستش
 کنی، پس منم که هم‌سنشیم، بچه‌م و نمی‌فهمم! بی‌زحمت منم
 بازخواست نکنین.

و اگه امکانش هست نازم کنین!

آه عمیقی می‌کشم و به ماشینم اشاره می‌کنم.



-فکر نکنین چون مینا دوستمه، از ماشینم می‌گذرم... مثل

روز اول اولش باید بهم تحویلش بدین ...

مینا میون حق آرومی می‌گه:

-به جای این که خداروشکر کنی که دوستت سالمه و هیچ‌چیش

نشده، نگران ماشینتی؟!

بفرما بدهکارم شدیم. عمو و برادرزاده، دست هرچی آدم روداره از

پشت بستن.

-این ماشین برام عزیز و دوست‌داشتنی، چون هدیه‌ست.

جهان به ماشین با پوزخند نگاه گذارایی می‌ندازه.

-هدیه ُیه کله‌روغنی بهتر از این نمی‌شه!

وسط این شلوغی و ازدحام و ماشین داغون من، چرا همچین حرفی

باید بزنه؟!



مینا که همراهش زنگ می خوره کمی از ما فاصله می گیره.

-این هدیه ُ کله روغنی نیست! هدیه ُ داداشمه که همیشه دعا

کرده هیچ کس سر راهم قرار نگیره که بهش دلبسته بشم، اما

این روزها نظرش عوض شده و میگه، که کاش دعا می کردم خدا

کسی و سر راهت قرار بده، که گوهرشناس باشه!

چرا به من پوزخند می زنه!

-داداشت دیگه چیا گفته؟!

-گفته که یه قرار ملاقات ترتیب بدم تا گردن کسی که دل

خواهرشو شکونده، بشکونه!

نگاه دریایشش روشن روشن می شه، درست مثل یه روز آفتابی که

تو ساحل نشست و به ته دریا که زیر نور خورشید می درخشه خیره

موندی.



-من دلت و شکوندم!؟

-نکنین آقای ایران منش... نکنین! این سرابی که هی ترسیمش می کنین زیادی واقعی به نظر می رسه و به گفته خودتون تو این مواقع باید راهم و بکشم و برم. هروقت ماشینمو خواستین صحیح و سالم تحویلم بدین، خبرم کنین.

راهم رو می کشم و می رم و به مینا که صدام می زنه توجهی نمی کنم. والا از هیچ کدومتون خوشم نمی آد. خصوصاً از مینا که هی در معرض نوازش دست هاش قرار داره! ایشالا اون کله بی مخت که هی روشن ناز می کنه، بی مخت تر از اینی که هست بشه! پسره دیوونه فکر می کنه دارم براش ناز می کنم، که با ناز می گه،

من دلت رو شکوندم!؟

DONYAIE MAMNOE



باید یه بار ازش بپرسم که در معرض امواج مواد منفجره قرار گرفته که اون قدر موحیه...

کاش می شد دیگه ندیدش... قلبم درد گرفت.

* * *

باید یک جعبه کمک‌های اولیه داشته باشیم توی خودمون! چسب زخم برای وقت‌هایی که بی‌هوا زخمی تو جونمون می‌شینه. انواع مسکن‌ها برای التیام دردهامون. قرص و شربت برای گرفتگی گلو، به وقت بغض و گریه. و چسبی با قدرت چسبندگی بالا برای چسبوندن تکه‌های قلبمون و همین‌طور تکه‌های بهم‌ریخته شده‌ی خودمون. چون یک جایی تو زندگی، بعد از شکستی بزرگ، در حالی که لت و پاره از یک جنگ نابرابر برمی‌گردیم، می‌فهمیم که هرگز نمی‌شه درمانی بیرون از خودت برای زخم درونیت پیدا کنی.



این واقعیت که هر بار بعد روبرو شدن با اون آدم، حس می‌کنم
 از یک جنگ نابرابر برگشتم، روحم رو درست مثل سربازی که از
 هم‌سنگرش خیانت دیده، خراش می‌ده. هر بار که باهاش روبرو
 می‌شم در ظاهر راحت دیده می‌شه اما درونم هر بار بیستر از قبل
 زخم برمی‌داره. هر بار یکی که از قضا دوستش داری تو چشم‌هات
 نگاه کنه و با زبون بی‌زبونی بهت بگه دوستت دارم اما خوب نه؛ تو
 به دردم نمی‌خوری؛ باید مُرد! این روزها مُردن هم صورتهای
 مختلفی داره. یکی می‌ره زیر یک خروار خاک؛ یکی هم مثل من و
 هزاران هزاران نفر دیگه سال‌ها زندگی می‌کنه و به اندازه‌ی همه‌ی
 سال‌هایی که گذروند می‌میره.

این حقیقت از چشم هیشکی تو این خونه پنهون نیست که من در
 راه افسردگی هستم. همه‌اشون فکر می‌کنند که به خاطر کسی



هستش که من رو نپذیرفت! مامان و رعنا بارها خواستن از زیر
 زبونم بکشن تا ماجرا رو براشون بگم. اما این ماجرای تلخ، چیزی
 برای گفتن نداشت. حتی امیر به خاطر روحیه بدم، سرزنشی بابت
 تصادف ماشینم نکرد. اما من تا تونستم تلفنی و تلگرامی و
 اینستاگرامی و واتساپی، از خجالت مینا دراومدم و سرزنشش کردم.
 تا جایی که دو روز کامل تو دانشگاه در قهر کامل باهم به سر بردیم.
 اصلا هم تلافی نوازش‌هایی که از جانب اون دست‌ها شد رو سرش
 درنیاوردم!

یک روز مونده به سال جدید، یک‌روزی که مثل هیچ‌کدوم از
 روزهای قبلِ نوروزمون نیست. نه بابا هست که حاجی‌نوروزم سالی
 یک روزم رو بخونه، نه مامان هست که تا آخرین دقایق، به
 رفت‌وروب خونه مشغول باشه. این روزها صبح و عصر مامان



مسیرش به بهشت زهرا ختم می شه، بهشتی که غم عالم رو تو
وجود آدم می ریزه. فراری ام از اون مکان، فراری ام از بابا، فراری ام از
خودم. ...

دلم نمی خواست که دیگه هیچ وقت ببینمش، اما درست وقتی که با
خودم عهد بستم دیگه تمومه؛ برام پیام فرستاد که برم ماشینم رو
تحویل بگیرم. من یک عهد شکنم! از وقتی دیدمش، یکی یکی همه
عهدامو شکوندم. یک آدم فانی مگه چه قدرتی تو خودش داره که
می تونه همچین بلاهایی سر هم جنس خودش بیاره؟! واقعا چی تو
وجود این آدم هستش؟ چی دیدم توش؟!

در حین آماده شدن مدام از خودم می پرسم، می خوام با این
دیدارهای تصادفی و یکی به دوهای دوجانبه به کجا برسم؟ به کجا
برسیم؟!



ازم خواسته بود که برم ماشینم رو از جلوی آپارتمانم بردارم!

تا وقتی به اون جا رسیدم هزار بار براش نوشتم که خودش چرا برام ماشین و نیارد و هزار بارم پاک کردم پیامهام رو. شروع یه بحث دیگه با این سوالم رو نمی خواستم. ماشینم رو جلوی آپارتمانمون می بینم. مثل روز اولش شده، دستی روی کاپوتش می کشم و نفس راحتی می کشم. خوب حالا سوئیچش کو؟ پیام می فرستم که لطفا سوئیچ ماشین رو لطف کنید. اما جوابی بهم داده نمی شه سه بار تماس می گیرم و هربار بی پاسخ می مونم. ناگه زنگ آپارتمانمون رو می زنم، بعد این که پنج بار زنگ در رو فشردم، در باز می شه بدون هیچ حرفی! بازیش گرفته بود؟! دودل بودن رو کنار می ذارم و وارد ساختمون می شم. به طبقه اشون که می رسم درست وقتی که می خوام دکمه ی زنگ واحدشون رو به صدا دربیارم، همه جا تیره و تاریک



می‌شه، درد بدی رو درست پشت گردنم حس می‌کنم و صدای
افتادنم روی زمین، رو می‌شنوم.

بوی بدی زیر دماغم پیچیده، بویی مثل بویِ گازوئیل و بنزین.
چشم‌هام نیمه‌باز می‌شن اما همه‌جا تاریکه، انگار دارم به شدت تو
یه جایِ کوچیکِ خفه، تکون می‌خورم و به چپ و راست پرتاب
می‌شم. برای گفتن کلمه‌ای دهنم رو باز می‌کنم اما چیزی جلوی
حرف زدنم رو گرفته. سعی می‌کنم به یاد بیارم که چه اتفاقی افتاد!
گوش‌هام رو تیز می‌کنم چشم‌هام رو تا آخرین حد ممکن باز
می‌کنم تا بتونم اطرافم رو بهتر ببینم. خدایا وارد چه مصیبتی شده
بودم؟! سرم رو به سختی به اطرافم تکون می‌دم دردی که تو گردنم
نشسته اخم رو تو گلو خفه می‌کنه. با دیدن دو تا گویِ براق درست
بغل گوشم، با همه‌ی قدرتم جیغ می‌کشم! اما چیزی جز صدای



نالهای خفه از گلوم خارج نمی‌شه. از ترس و وحشت، به گریه می‌افتم سعی می‌کنم خودم رو عقب بکشم، اما هم دست‌هام هم پاهام بسته‌ست! اصوات نامفهوم‌می از بغل گوشم می‌شنوم، خدایا با یه جن که تو جای به این تاریکی، گیر نیفتادم؟! از تکه‌های مداوم می‌تونم بفهمم که درست مثل یک گوسفند چیوندنم تو عقبِ یه ماشین! دست‌هام از پشت بسته‌شده و تلاشم برای باز کردن چسب جلوی دهنم بی‌فایده‌ست. تنم بر اثر شتاب و سرعت ماشین مدام به جنی که زمان نامناسبی رو برای تسخیرم انتخاب کرده، برخورد می‌کنه! ترس و درموندگی و ندونستن این که چه بلایی به سرم اومده به کنار، حضور شخصی که با اصوات نامشخص انگار می‌خواد بهم چیزی بگه هم به کنار! میون بوی بنزین و گازوئیلی که زیر بینیم هست، بوی آشنایی رو هم می‌تونم حس کنم! دوباره



سمت دو گوی درخشانی که بغل گوشم هست نگاه می‌کنم،

خدایا خودش بود؟! زل زده تو چشم‌هام، انگار می‌خواد فریاد بزنه

که درسته خودمم! من با یک قهرمان، تو صندوق عقب این ماشین

چه می‌کنم؟ دزدیده شده بودیم؟

از زمانی که من چشم باز کردم تا زمانی که این ماشین کوفتی

توقف کرد، یک ساعت بیشتر شد. تو سکوت و خفقان، چشم‌های

ترسیده‌ی من و جنی که از قضا جهان بود، صدای شب هم شنیده

می‌شد. صدای وزوز باد میون قدم‌هایی که به ما هر لحظه نزدیک‌تر

می‌شدن، درست مثل ساعت شنی‌ای عمل می‌کرد که بهمون

گوش زد می‌کرد چیزی تا آخرین نفس‌هامون نمونده.

DONYAIE MAMNOE



من نمیدونستم چه اتفاقی افتاده اما اون چه مسلم بود این بود
که من به لطفِ جهان وارد مسئله‌ی وحشتناکی به اسم مرگ شده
بودم !

در صندوق باز شد و سایه‌ی دو تا مرد رومون افتاد.
-می‌دونی چی خیلی خجالت‌آور جناب سرگرد؟! این که تو لونه‌ی
خودت بیفتی تو تله‌ی دشمن .
بدون ملایمت ما رو از تو صندوق پرت می‌کنن وسط جاده‌ای که
پر سنگ‌ریزه هست. می‌تونم آسمون شب رو ببینم که پر ستاره‌ست
و تو این شب پرستاره، چیزی جز ترس و وحشت عایدمون نیست.
-پاهاشون رو باز کن!

مردی که تا الان ساکت بود جلوی تن افتاده‌ام خم می‌شه گره‌ی
طناب رو دورم پاهام با چاقوی براقی باز می‌کنه و سراغ جهان می‌ره.



-یاالله بلند شین!

مبهوت تر از اونم که بتونم به حرفش گوش بدم. لگد محکمی که به پهلوم می خوره، و مرد کنارم که با صدای خفهای سمتشون حمله می کنه اما خیلی زود با اسلحه‌ای که سمتم گرفته می شه سر جاش توقف می کنه. واقعی بود چیزهایی که داشتم می دیدم؟ یا وارد یه فیلم اکشن شده بودم؟!

-بلند شو!

از چهره‌ی تاریکی که در پس سایه‌ی شب پنهون شده، باید ترسید و بلند شد. پهلوم درد گرفته درست قد تنی که ساعت‌ها اون پشت مچاله شده. با همون اسلحه‌اش به بازوم می کوبه.

-یاالله راه بیفتین!

DONYAIE MAMNOE



دست‌هامون بسته‌ست اما از چشم‌هامون جز آتش چیزی
 نمی‌بارد. عصبانی بودیم و ناتوان. قرار بود چه اتفاقی تو این برهوت
 خدا بیفته؟ درست کنار جهان قدم برمی‌دارم هرازگاهی بهم نگاه
 می‌کنیم من وحشت‌زده‌ام و اون عصبانی. با دقت به اطرافم نگاه
 می‌کنم داریم یک مسیر باریک رو که دورتادورش درخت‌های
 بلندی مثل صنوبر دربرگرفته طی می‌کنیم. صدای نفس‌هایی که
 پشت‌سرمون داره هوا رو آلوده می‌کنه، اجازه هیچ عکس‌العملی رو
 به ما نمی‌ده.

با پیدا شدن یک آلونک چوبی، جلو چشم‌هامون، آهی توی سینه
 می‌کشم. قرار بود درست مثل فیلم‌ها ما رو به جای کثیف زندانی
 کنند تا بمیریم؟! صدای پارس سگی وادارم می‌کنه به جهان
 بچسبم. سگ بزرگ و سیاه‌وسفیدی که نزدیکمون می‌شه همه‌ی



توانم ته می کشه. با صدای سوتی سر جاش می شینه و پارس
کردن رو تموم می کنه .

-آروم باش پسر، غریبه نیستن!

تو تاریکی شب شبی از کنار آنولک بلند می شه و نزدیکمون
می شه قد و قامت بلندش، وحشت به جونم می ندازه.

-خوش اومدی برادر!

چشمای مرموزی که به من نگاه می کنه.

-مهمونم که داریم؟ پس قراره خوش بگذره!

به ما پشت می کنه، حیوونش رو با خودش می بره.

-بندازینشون اون تو، بعدش مرخصین.

DONYAIE MAMNOE



وقتی در چوبی پرسروصدا کنان، پشت سرمون چفت و قفل
می شه روی زانو هام می افتم. سرم رو بالا می گیرم و به اون چشم ها
که بالای سرم ایستادن نگاه می کنم.

دارم فریاد می زنم که نجاتمون بده؛ روبروم روی زانو هاش می افته
تو چشم هام زل می زنه و با همه ی تلاشش سعی داره که بگه "آروم
باشم!"

می شد که آروم موند تو این شرایط؟ از جاش بلند می شه به دور و
اطراف نگاه می کنه انگار دنبال چیزی برای رهایی از این بندها
می گرده اما جز چند تا تیرو تخته چیزی نیست. به من اشاره می کنه
که از جام بلند بشم، پا می شم. اشاره می کنه که بچرخم به پشت.
می چرخم و لحظه ای بعد دست هاش رو دور طناب دست هام حس
می کنم. منم بیکار نمی مونم و با همون تلاشی که اون سعی در



رهاییم داره؛ برای باز شدن طناب دور دست‌هاش تلاش می‌کنم. گره‌ها محکم و وقتی قدرت دست‌های بزرگش، نتونن کاری از پیش ببرن، از دست‌های من چیزی ساخته بود؟ انگار از حنجره‌ش قرار بود فریاد بلندی خارج بشه که اون چسب‌های محکم اجازه ندادند. دست‌هام رو رها می‌کنه و نزدیک چوب‌هایی که اطرافمون ریخته شده می‌شه، به سختی چوب باریکی رو بین دست‌هاش می‌گیره و دوباره پشت سرم قرار می‌گیره. سعی داشت با اون تیکه چوب طناب دور دستم رو ببره. یک ساعت تمام اون چوب رو روی طناب و دست‌هام کشید. دست‌هام درد گرفتند، زخم شدن و حتی حس این که به خون‌ریزی افتادن هم اصلا سخت نبود. اما درست زمانی که خواستم روی پاهام سقوط کنم، حس کردم طناب دور دست‌هام داره شل می‌شه! انگار جونی تازه وارد تنم شد



که بیشتر تقلا کردم و در نهایت ناباوری طناب دور دست‌هام
 باز شد! قبل این که دست‌هام رو آزاد کنم، صدای چرخیدن قفل
 توی در، وادارمون کرد از هم فاصله بگیریم. من خودم رو یک گوشه
 پرت کردم و دست‌هام رو محکم پشتم پنهون کردم. در باز شد.
 جهان هم‌چنان وسط آلودگی ایستاده بود، مردی که اون بیرون
 دیدیم همراه با سگش وارد شد، پاهام رو تو شکمم جمع کردم و
 سعی کردم نگاهم فقط به جهان باشه. کاش از اون غرور توی
 چشم‌هاش خبری نبود، چون اون چشم‌ها به حتم صاحب اون سگ
 رو عصبانی می کردن. درست حدس زده بودم، نزدیک تر شد. کمی
 قدبلندتر از جهان بود چهره‌اش تیره بود و موهای سیاهش روی
 پیشونیش پراکنده.

DONYAIE MAMNOE



همه چی پر از وحشت بود و حضور اون سگ درست تو یک قدمی امون داشت قلبم رو از تنم بیرون می کشید. نگاه خیره جهان کار خودش رو کرد، و اولین مشتی که توی صورتش فرود اومد من رو از جام بلند کرد. اما اون سگ به سمت من پارس کرد! انگار داشت می گفت تیکه پارهات می کنم. چشم های گریونم روی جهان بود که چطور داشت زیر ضربات مشت و لگد و اون از خدا بی خبر پیچ و تاب می خورد. با این دست های باز اگر جلو می رفتم جز این که اون سگ تیکه پاره امون کنه چیزی نصیبمون نمی شد. اون مرد بدون هیچ جمله ای فقط ضرباتش رو روی تن و بدن جهان پیاده می کرد. هق هق گریه هام و قلبی که داشت از دیدن این وضعیت چاک چاک می شد. من این جا چیکار می کردم؟ خدایا حکمتت رو شکر اما من نخواستم خیرت توی شر پنهون باشه! با لگد محکمی



که به پهلوش زد ازش فاصله گرفت و من سینه‌ی به خس خس
افتاده‌ام با نگاهم التماس می کردیم که بس کنه. انگار چشم‌هام
توجهش رو جلب کرد که قدمی سمتم برداشت، اونقدر نزدیک شد
که می‌تونستم قرنی‌ه‌ی چشم‌هاش رو ببینم که از عصبانیت دودو
می‌زد. ترسیدم اما نگاهم رو نمی‌تونستم از چشم‌هاش بردارم عقب
کشید و با سگش از آلونک خارج شد صدای قفل شدن در رو که
شنیدم طناب رو از دور دست‌هام جدا کردم چسب رو از روی
دهنم کشیدم و بی‌توجه به دردش، سمت جهانی که تو خودش
مچاله شده بود رفتم دست‌هاش رو باز کردم، چسب رو از روی
دهنش جدا کردم و محکم تکونش دادم.

-خواهش می‌کنم...خواهش می‌کنم نمیر!



از گوشه‌ی چشم‌هاش خون می‌چکید، پلک‌هاش رو به زحمت
باز کرد.

-همه‌ی وقتی که...که...من داشتم مثل سگ کتک می‌خوردم،
دست‌هاش باز بود؟

با گوشه‌ی شالم خون روی صورتش رو پاک می‌کنم.

-فکر کردین من کمر بند مشکی از معبد شاولین دارم؟ !
تنش رو به سختی عقب عقب می‌کشد تا به دیوار چوبی تکیه بده .
-حقشه بزنم همین جا بکشمت...آخ...آخه کی بهت گفت پاشی بیای
خونه‌ی من...
جلوتر می‌رم.

-کجرتون درد می‌کنه؟
-برو ببین راه فراری هست یا نه .



بلند می شم این جا یه اتاقک چوبی بود که بیشتر از دوازده متر
 نبود، هیچ روزنه‌ای هم نداشت، جز یک پنجره‌ی خیلی کوچیک .
 -هیچی نیست...هیچی...-

ناامید کنارش روی زمین می‌شینم .

-اونا کی هستن؟

-وقتی تماس گرفتی و برنداشتم باید می‌رفتی!

گونه‌هاش متورم و سرخ شدند .

-پیام داده بودی که ماشینم جلو آپارتمانته.

-آره گفتم بیای که ببریش، اما بی‌شرفا غافلگیرم کردن!

دستش رو روی شکمش می‌ذاره چهره‌اش از درد، درهم می‌شه و

چرا دلم می‌خواد برم اون مردک رو با سگش بفرستم به درک؟!

کنارش به دیوار چوبی تکیه می‌دم.



-حالا حتما باید من و هم غافلگیر می کردن؟!!

-فکر کردن مسعوده که داره پاشنه‌ی در رو از جا می کنه! فکر نمی کردن با تو روبرو شن.

به نیم‌رخش که به سمت کبودی می ره با غصه نگاه می کنم.

-من همه‌اش سه بار زنگ زدم! بعدشم چرا از وقتی اون چسب رو برداشتم دارین سرزنشم می کنید؟! به من که می رسین فقط همین

رو بلدین؟!!

به سختی از جاش بلند می شه. سمت پنجره می ره.

-خیلی کوچیکه!

و به من اشاره می کنه.

-پاشو بیا این جا. ...

-من اون تو جا نمی شم‌ها. ...

DONYAIE MAMNOE



-باید جا بشی!

هر آن ممکنه که از شدت ترس و بغض اشک هام بریزه، به سمت پنجره می رم. چونه ام می لرزه اما سر تگون می دم.

-به... به نظرتون من چطور اون تو جا شم؟ جا هم بشم اون سگه تیکه پاره ام می کنه. ...

-الان وقت آبغوره گرفتن و ضعیف بودن نیست! دست هاش رو برام قلاب می گیره.

-بپر بالا!

یک قدم به عقب برمی دارم.

-من... من می ترسم!

-این کار رو انجام می دی! از تو اون پنجره می پری پایین و تا جون تو بدنت داری می دویی! من می دونم که قراره چه بلایی سرم بیاد،



اما فکر این که سر تو قراره چه بلایی بیاد، داره می‌کشم. پس
حرف نزن و ترس رو بذار کنار، فقطم به خودت فکر کن.
عقب‌تر می‌رم.

-شما دیگه چجور آدمی هستین؟ اصلاً چجور پلیسی هستین؟ یه
ردیاب به خودتون وصل نمی‌کنید؟ هیشکی خونه‌هاتون رو زیر نظر
نداره؟ هر رذلی می‌تونه سرش رو بندازه پایین و بیاد بکنتتون توی
گونی و ورتون داره ببره؟!
از بین دندون‌های بهم کلیدشده‌اش می‌غره.
-بپر بالا!

اشک‌هام رو با آستین مانتوم پاک می‌کنم.

-من شما رو این‌جا با اون دیو تنها نمی‌ذارم!

DONYAIE MAMNOE



-آره درست می‌گی، باید حتما باشی تا وقتی اون دیو من و زیر
مشت و لگدش می‌گیره، تماشامون کنی. مسخره بازی رو بذار کنار
بپر بالا.

-فکر کردین من از اون پنجره بپریم پایین همه چیز درست
می‌شه؟ صدای خرناس‌های اون سگ رو از پشت این در نمی‌شنوین؟
من که دونده دو ماراتون نیستم! گیر می‌فتم... بهتره فکر دیگه‌ای
کنیم.

کنج دیوار می‌شینم و از مفهومی که بین حرفاش بود به خودم
می‌لرزم و با بغض و حرص می‌گم:

-حالا حتما باید من می‌اومدم ماشینم رو تحویل بگیرم؟ نمی‌شد
خودتون بیاین که به این وضع گرفتار نشیم؟ خونوادگی راحت
طلبین! اون از مینا که پروژه‌هاش رو می‌ندازه گردن من اینم از شما



که هر بار با من کار دارین باید من رو بکشونین اینور و اونور!

جالب این که همیشه هم طلبکارین!

-غرغرات تموم شد، پاشو بیا برو بالا یه سرگوشی آب بده ببینم اون بیرون چه خبره.

میون گریه از جام بلند می شم دوباره قلاب می گیره، دستام رو روی شونه هاش می ذارم و پام رو روی قلاب دست هاش. تنم رو به کمکش بالا می کشم و پنجره رو با احتیاط باز می کنم .

-جدا چطور فکر کردین من از این قاب چهار در چهار رد می شم!؟
-من که... که فکر نکنم اندازه ی خودتم... خودتم از یه چهار در چهار بیش تر باشه!

-من این بیرون هیچی جز، دار و درخت نمی بینم.

-پس بپر پایین !



تکون سختی می خورم اما محکم نگهم می داره.

-نمی تونم !

-من حواسم بهت هست، جز اون سگ و اون عوضی هیشکی این جا

نیست. فقط پیر پایین و تا می تونی از این جا دور شو.

-من...من نمی تونم.

-خوب به حرف هام گوش کن! تو که نمی خوای اون عوضی دستش

بهت برسه؟ !

لال می شم.

عصبانی می غره.

-می خوای؟

-نه.

DONYAIE MAMNOE

-پس پیر!



با هزار بدبختی تنم رو از اون پنجره بیرون می کشم و تقریباً
خودم رو پرت می کنم پایین.

آرنجم محکم به کف زمین می خوره و از دردش به خودم می پیچم.
این چه سرنوشتی بود؟ از جام بلند می شم همه جا ساکته، از اون
سگ هم خبری نیست. به پنجره نگاه می کنم و مردی که پشتش
جا مونده بود و تشویقم کرده بود به فرار از این مهلکه!

فلسفه‌ی "رفتن یا نرفتن؛ مسئله این هست" درست این جا و
این لحظه، به طور واضحی برام روشن می شه .

چطور می تونم تنه‌اش بذارم؟ اصلاً قلبی که داره از جاش کنده
می شه اجازه می ده به راه خودم ادامه بدم؟! چه سوال احمقانه‌ای؛

معلومه که نه....

DONYAIE MAMNOE



صدای خرناس آروم سگی که دیده بودیم، من رو وادار می‌کنه

تا، پشت درخت‌هایی که اطراف کلبه رو گرفتن، پناه بگیرم.

پشت درخت خودم رو مچاله کردم. قفسه سینه‌ام از ترس و وحشتی

که توی جونم افتاده، تندتند بالا پایین می‌شه. خدایا خودت

کمکم کن! من این‌جا و این لحظه هیچ‌کسی رو جز خودت ندارم.

یه راهی بنداز جلوم!

چشم‌هام تو تاریکی دنبال کورسویی از امید، به اطرافم سرک

می‌کشه. هیچ‌چیزی نیست، که بشه باهاش برای نجات قهرمانم

اقدام کنم! این‌جا فقط خودمم و جونی که هر لحظه امکانش هست

از دست بدمش. بلند می‌شم زانو هام می‌لرزن اما تو اون الونک

کسی هست که این لحظه فهمیدم از جونم بیشتر دوستش دارم.

مثل این‌که باید برم بجنگم اونم با دست‌های خالی!



صدای قدم‌هایی رو اطرافم می‌شنوم، سرم رو توی زانو هام قايم می‌کنم.

-هی پسر، بیا این‌جا. ...

صداش خیلی دور به نظر نمی‌رسه اما می‌تونه کاری کنه که قلبم دچار ایست بشه.

-تو هم مثل من منتظری؟! پسر خوب!

به خودم شجاعت می‌دم و سرم رو از تو زانو هام خارج می‌کنم با احتیاط کامل و بی‌صدا سرم رو می‌چرخونم. می‌تونم همون مرد رو ببینم که داشت سگ بی‌ریختش رو نوازش می‌کرد.

-عجله نکن! هنوز زوده که بفرستیمش به درک، اول باید صدای

زجه‌هاش رو بشنویم و بعدش جزغاله‌اش کنیم!

مرتیکه خر بیشعور داشت از جزغاله کردن جهان می‌گفت؟!!



-دیدي مهمونمون رو؟! به نظرت چقدر براش ارزش داره؟!!

اون قدری هست که بشه زنده زنده بسوونیمش؟!!

سگ بدقواره اش پارس آرومی می کنه، پوزه اش رو به دست های

صاحبش می چسبونه و ایشالا خودم زنده زنده می سوزونمتون! کاش

فقط این همه ترسناک و گنده نبودین، من چهاردرچهار اخه

چطوری از پس شماها بریام؟

اونا نقشه های بدی برامون داشتن .

-گشنته؟ سگ خوب! می رم ب خونه یه چیزی برات بیارم. من وتو

کارهای زیادی داریم که امشب انجام بدیم!

خونه؟! تو این باغ جز اون الونک خونه دیگه ای هم بود؟ منم امشب

کارهای زیادی داشتم که انجام بدم و اولینش تعقیب کردن مرد

منحوسی بود که قرار بود بره خونه! سگ رو پشت در الونک با طناب



بلندی بست! وقتی که خیلی ازم دور شد، بدون به وجود آوردن صدایی، راهی که رفت رو دنبال کردم و وقتی که به خونه بزرگی که غرق تو روشنایی بود رسیدم، پشت درخت تنومندی پنهون شدم. اون مرد داخل خونه شد و من به سرعت خودم رو به پشت اون خونه رسوندم. حتما تو این خونه می شد تلفنی چیزی پیدا کرد! پرده ها کاملا کشیده شده بودند و نمی شد داخل رو دید، با هزار صلوات آروم یکی از پنجره ها رو باز کردم از این که قفل نبود، متعجب و خوشحال شدم. پرده رو کمی کنار زدم، مثل این که یکی از اتاق خواب ها بود که کسی هم توش نبود. جرات بیشتری پیدا کردم پنجره رو کاملا باز کردم و تنهام رو بالا کشیدم و بی سروصدا وارد اتاق شدم.

DONYAIE MAMNOE



اتاق تاریک بود! اما دیدن این که هیچ چیزی تو این اتاق نبود
 اصلا سخت نبود. اتاق کاملا خالی بود. روشنایی کمی از در نیمه باز
 به داخل اتاق سرک کشیده بود. قدم‌های محتاطم تا کنار در اتاق
 پیش رفتند، در اتاق رو کمی باز کردم و با چشم‌های ترسیده‌ام
 نگاهی به سالن خونه انداختم.
 برعکس این اتاق، سالن کاملا پر بود از اثاثیه و کارتون‌های باز نشده.
 از هرج و مرجی که تو سالن هست، پیدا بود که تازه به این مکان
 نقل مکان کردن! به حول قوه‌ی الهی با همین خونه و اثاثیه‌اشون به
 درک می‌رن. صدای سوت زدن به گوشم می‌رسه، انگار داشت حین
 غذا درست کردن سوت می‌زد، تا حواسش پرت آشپزی بود باید
 یک کاری می‌کردم.

DONYAIE MAMNOE



از اتاق خارج می‌شم، لوله‌ی جاروبرقی رو که روی یکی از
 کارتونها قرار گرفته برمی‌دارم و به سمت صدای سوتی که
 می‌شنوم حرکت می‌کنم. من نمی‌دونم چه نقشه‌ای دارم اما می‌دونم
 که قراره جبران کتک‌هایی که جهان خورد رو سرش دربیارم!
 هر قدمی که نزدیک‌ترم می‌کنه به اون مرد، انگار یکی از اعضای
 بدنم از کار می‌افته. من شجاع نبودم! پشت به من ایستاده؛
 هم‌چنان سوت می‌زنه،
 چند تا قوطی باز شده‌ی تن‌ماهی روی میز هست و تابه‌ای که تو
 دست‌هاش روی گاز عقب‌جلو می‌شه. جلوتر می‌رم روی پیشونیم
 عرق نشسته، در حال جون دادنم؛ لوله جاروبرقی رو بالا می‌گیرم و
 قبل از این که روی سرش بزنم:
 -گرسنه‌اته؟



برمی‌گرده سمتم!

-می‌تونی باهام غذا بخوری!

لوله جارو از دست‌هام می‌افته. زانو هام سست می‌شن نگاه تیره و

بانفوذش رعب و وحشتی که تو جونم هست رو افزایش می‌ده.

تابه رو از روی گاز برمی‌داره و روی میز می‌ذاره.

-از آدم‌هایی که جربزه دارن خوشم می‌آد، بالخصوص اگر زن باشن.

پشت صندلی می‌شینم.

اسلحه‌اش رو از پشت کمرش درمیاره و باهاش بهم اشاره می‌کنه.

-بشین!

خط نگاه من چیزی نیست جز مردن!

اسلحه رو کنار خودش روی میز می‌ذاره.

-بشین!



از زیر میز با کفپاش ضربه‌ای به صندلی روبروی‌اش می‌زنه،
صندلی کمی عقب می‌ره.

-دوست داری خودم بنشونمت!؟

تکون نمی‌خورم. انگار یک مین زیر پاهام کار گذاشتن. بلند می‌شه
از هیبتش باید که بترسم و به لرزش بیفتم. گوشه‌ی آستین مانتو
خاکیم رو می‌گیره و روی صندلی می‌کشونتم.

-حالا که جنم کردی تا این جا بیای، تا آخرش شجاع باش. نترس
از من! آدم‌های شجاع رو موقع کشتن زجر نمی‌دم. چون حقشون
نیست که مثل یک سگ بمیرن !

تفنگ رو وسط پیشونیم می‌ذاره و فشار می‌ده.

-یک گلوله!

زهرخند می‌زنه.

DONYAIE MAMNOE



-می بینی اون قدرها هم ترسناک نیستم، یک گلوله وسط مغزت

می کارم تا سخاوتم رو نشونت بدم.

پلک هام رو هم می افتن، ای کاش وقتی بازشون می کنم این کابوس

تموم شده باشه.

-نترس، هنوز وقتش نشده !

تفنگ رو که از روی پیشونیم برمی داره، چشم هام باز می شن.

برمی گرده و روی صندلیش می شینه.

-معمولا زنا رو نمی کشیم، اما تو فرق داری!

-می...می تونی... من...من رو... بکشی! فقط...فقط بذار...اون بره!

به حتم از جونم سیر شدم و خودم هم خبر ندارم.

زهرخندش تبدیل به قهقهه دلهره آوری می شه دهنه ی تفنگ رو بین

سر و قلبم بالا پایین می کنه.



-کله خری پس! به نظر خیلی هم رو دوست دارین!

-نه...نه...اون...من رو دوست نداره. فقط منم...منم که دوستش دارم.

چشم‌های ترسناکش تمام زوایای چهره‌ام رو بالا پایین می‌کنه .

-مگه چی داره؟! چی داره که زن‌های اطرافش حاضرین برایش

جونشون رو بدن؟! زنی که منم دوستش داشتم مثل تو یه احمق

بود. به خاطر این که نجاتش بده خودش رو به کشتن داد! واسه

خاطر قاتل برادرم خودش رو فدا کرد. ...

ماهی تابه رو سمتم هل می‌ده.

-بخور! تو مرامم نیست قبل سربریدن طعمه‌ام گشنه و تشنه‌اش

بذارم!

-می...می‌ذاری که...بره؟

DONYAIE MAMNOE



-می‌دونی تو اولین کسی هستی که دارم غذام رو باهاش شریک
می‌شم؟! به نظرم به سلیقه‌ام می‌خوری! چطوره تو رو داشته باشم
و بذارم که اون بره و تا عمر داره به خاطر از دست‌دادنت بسوزه؟!
درست مثل من!

موفق می‌شه که ترسی که تو وجودم هست رو آشکارتر از اینی که
هست کنه. چشم‌هام پرپر می‌شن و هم‌زمان با هم فرو می‌ریزن.
-فقط یه چیزت با خلقیاتم سازگار نیست! اونم نجیب بودنست هست.
زن‌های نجیب رو از ده فرسخی تشخیص می‌دم! تو انبار خواستم
وقتی داشتی گریه می‌کردی دهنتم رو پر خون کنم، اما نتونستم.
زن‌های نجیب من رو یاد مادرم می‌ندازن! زن‌هایی که همیشه
ازشون دوری کردم! اما تو رو می‌تونم بردارم مال خودم و تبدیل
کنم به یه زن نانجیب!



قهقه ترسناک دوباره‌اش و منی که نمی‌دونم چطور جرات می‌کنم ماهی تابه داغ رو برمی‌دارم و با تمام قدرتم می‌گویم تو صورتش.

صدای فریاد بلندش و منی که با تمام توانم قصد فرار دارم صدای دشنام‌هاش به گوشم می‌رسد با همه‌ی سرعتم می‌خوام از سالن خارج بشم با دیدن تلفن همراهی که روی یکی از کارتونهاست معطل نمی‌کنم برش می‌دارم و به سمت اتاقی که ازش داخل خونه شدم می‌رم داره پشت سرم می‌اد فحش می‌ده و من فقط خدا رو با صدای بلند فریاد می‌زنم. با همه‌ی قوا از پنجره پایین می‌پریم، گوشی رو تو جیب شلوار جینم فرو می‌کنم. هنوز داره دشنام می‌ده و پشت سرم از پنجره پایین می‌پره. نمی‌دونم دارم به کجا فرار می‌کنم اما راهی هم نمونده برام جز دویدن.



-هیچ راه فراری نیست این جا دستم بهت برسه کارت تمومه!

فقط می‌دوم، تمام سوره‌هایی که به ذهنم میاد رو درست و غلط
می‌خونم تا بلکه کاری کنند که دستم بهش نرسه! اما افاقه نمی‌کنه
دستی از پشت لباسم رو می‌چسبه و به طور ناجوانمردانه‌ای پرت
می‌شم روی زمین!

نفس نفس می‌زنم، قلبم به طور بی‌سابقه‌ای می‌کوبه .

-زنیکه‌ی عوضی!

به گریه می‌افتم.

-تو رو خدا من رو نکش!

از روی زمین بلندم می‌کنه. از عصبانیت چشم‌های ترسناکش دارن
از حدقه درمیان. از گوشه‌ی سرش جوی باریکی از خون راه افتاده
و به خاطر حمله انتحاریمم شده می‌کشتم!



از پشت یقه‌ام می‌گیره و با خودش می‌کشونتم .

-باید همون موقع که پشت درختا دیدمت می‌کشتمت!

خدایا دیده بود من رو؟!!

به الونک که می‌رسیم سگش پارس کنان بهمون نزدیک می‌شه. در

رو باز می‌کنه و با همه‌ی قدرتش پرتم می‌کنه داخل !

-با هم وداع کنید زمان زیادی نمونده!

می‌ره و در رو محکم پشت سرش می‌بنده و صدای قفلش مثل

ناقوس مرگ می‌مونه.

همه‌ی تنم درد می‌کنه با این حال با دیدن جهان که نزدیکم می‌شه

نیم‌خیز می‌شم .

کنارم روی زمین می‌شینم چشم‌هاش انگار ترسیده از اون غرور

خبری نیست. سر تا پام رو برانداز می‌کنه.



-چی...چی...شده؟!

می زنم زیر گریه.

-هی...هیچی...با...با ماهی...ماهی تابه...داغ زدم تو صورتش...دیگه با

این کارم...کارم... تصمیمش برای...برای کشتنم قطعی...قطعی شد!

اون قدر بهم نزدیک هست که حس بی پنهانیم بهم چیره بشه و سرم
رو بچسبونم با بازوش برای آروم گرفتن قلبم.

-قرار بود بری و پشت سرم نگاه نکنی!

-شما...شما هم با این...نقشه های خفنی که می کشین چطور...چطور

تو دستگاه قضایی نگهتون می دارن! از...از همون اولش من رو

دید...

سرم رو از رو بازوش برمی دارم با بیچارگی نگاهم می کنه .

-کاش هیچ وقت سر راهم قرار نگرفتی!



از جام بلند می‌شم.

-اتفاقا امروز به این باور رسیدم که من الکی سر راهتون قرار نگرفتم.

خدا خواست این جا و این لحظه کنارتون باشم. ...

از جیب شلوارم تلفن همراه رو درمیارم و سمتش می‌گیرم.

-تا نجاتتون بدم!

به پنجره اشاره می‌کنم.

-فقط یکی...یکی... در اندازه‌های چهار در چهار... می‌تونست از

این جا خارج بشه و قهرمان‌بازیش گل کنه!

انگار که چیزی که توی دست‌هام هست رو باور نداره.

-تو رو خدا زنگ بزنی به آقا مسعود تا متوجه نشد و نیومد سر

و قتمون!

DONYAIE MAMNOE



تلفن رو به سرعت از دستم می‌قاپه دستاش موقع شماره‌گیری
می‌لرزن، تلفن رمز داشت و فقط می‌تونستیم از تماس‌های
اضطراری استفاده کنیم با صدوده تماس گرفت موقعیت خودش و
پایگاهش رو گفت و خواست هر چه زودتر خط این تلفن ردیابی
بشه .

تماس رو نگه‌داشت خیلی زود با چند نفر صحبت کرد و گفت که
گروگان گرفته شده و من بی‌نوا هم باهاشم.
تلفن رو بدون این که قطع کنه روی زمین می‌ذاره، کنارم روی زمین
می‌شینه و سرش رو به دیوار تکیه می‌ده.
- پنج دقیقه دیگه سال تحویل می‌شه!

بی‌قرارم پر ترس اما لبخند می‌زنم.
- پس چشم‌امون رو ببندیم و یه آرزو کنیم.



-آرزوی تو چیه؟!

من هر سال از خدا يك قهرمان می خواستم.

-اصلا چرا ازت می پرسم! مشخصه ديگه؟! آرزوت بايد من باشم ...

از شدت خودشيفتگيش به خنده می افتم.

-شاید قبلا بود آره! اما الان نه. ...

سرش رو می چرخونه سمت منی که دارم به نیمرخش نگاه می کنم.

-تو دیوونه ترین آدمی بودی که من باهاش روبرو شدم! به قول شاعر

که؛ "دیوانه ترین دلبر این شهر تو بودی... ای وای به حالِ دلِ دیوانه

پسندم"!

تو تاریک و روشنِ این الونک چوبی، این تن های نزدیک و چشم های

روشنِ نزدیک تر، حداقل نباید که حس عاشقیم بزنه بالا!

-گفتین که هر وقت این سراب رو دیدم راهم رو بکشم و برم!



پلک‌هاش رو روی هم می‌ذاره.

-کار خوبی می‌کنی! باید بذاری و بری. ...

-حقش نبود همین‌جا ولتون می‌کردم؟!

پلک‌هاش رو باز می‌کنه.

-قلبت نداشت!

-کاش قلب‌ها مغز داشتن، حداقل می‌شد جلوشون رو گرفت که به

خاطر بعضی‌ها که مثل سرابن، نرن تو دهن شیر!

سرش با چشم‌های بسته بهم نزدیک‌تر می‌کنه.

-کاش قلب‌ها مغز داشتن، که تو همچین شرایطی برای بعضی‌ها

که قلبشون مغز نداره حال‌ورزشون بد نشه!

و چشم‌های روشن کمی خندونش رو که باز می‌کنه من رو یاد

آدم‌های منحرف می‌ندازه.



سرم رو عقب تر می برم.

-می گم این طوری مثل بلبل شدین، برادران زحمت کش نیروی

انتظامی صдатون رو نمی شنون!؟

انگار که چیز وحشتناکی شنیده باشه! چشم هاش تا آخرین حد

ممکن گشاد می شن و سمت تلفن همراه نگاه می کنه .

-همه اش باعث دردسری تو! ...

-فعلا که تنها عامل نجاتتون منم.

انگشتش رو روی لبش به نشونه هیس می ذاره و به قفلی که توی

در چرخونده می شه اشاره می کنه به ثانیه نمی کشه که ترس و

وحشت دوباره به این آلونک برمی گرده.

مثل یه ببر زخمی به داخل الونک هجوم می آره، دهنه اسلحه اش

رو سمت من می گیره.



-بهش گفתי که از زن‌های شجاع خوشم می‌آد؟ !

فهمیده بود که تلفنش نیست؟

هر دو ساکت و صامت به تفنگی که سمتمون گرفته شده خیره

هستیم. فریاد می‌زنه .

-یاالله بلند شین!

جهان بلند می‌شه. منم از جام پا می‌شم.

-حرکت کنین...

با اسلحه به بیرون اشاره می‌کنه من جلوتر حرکت می‌کنم و جهان

هم کنارم راه می‌افته.

-اگه قرار باشه گیر بیفتم قبلش چاه شما دو تا رو می‌کنم!

ما رو درست می‌بره کنار چاهی که پشت آلونک چوبی قرار داشت.

سر چاه با یه درپوش سیمانی بسته شده .



تفنگش رو سمت جهان می گیره.

-بازش کن!

این بود پایان این دنیای من؟ قرار بود با یک گلوله کشته بشم و

بعدشم تو یه چاه برای سال ها جسد مخفی بمونه؟!

نمی دونم تو ذهنم چی داره می گذره! انگار که دنبال یه راه فرارم،

راهی که نمی دونم درست هست یا که نه! اما انجامش می دم و با

تمام قدرت لگد محکمی به پای جهان که با چشم هاش قصد کرده

زودتر هردومون رو به درک بفرسته می گویم. و بدون توجه به

افتادنش روی زمین شروع می کنم به داد و بیداد کردن سرش.

-همه اش تقصیر توئه. ...

ناباور به من خیره مونده. من رو ببخش اما باید حالت کنم که

نقشه ام از چی قراره!



-بین حال و روزم رو! به خاطر توی بی مقدار افتادم تو هچل به
این گندگی... . حداقل حالا که تو این شرایط وحشتناکیم یه کم از
این غرور مزخرفت کم کن به پاش بیفت شاید دلش به رحم اومد.
و با چشم هام بهش التماس می کنم که پاشه و باهام دعوا کنه!
از جاش بلند می شه نوک اسلحه مدام بین من و جهان، جابه جا
می شه .

-تو، تو اندازه ای نیستی که به خاطرت غرورم رو زیر پا بذارم!
به هیولای اسلحه به دست نگاه می کنم.
-نگفتم که دوستم نداره؟! می شه یه گلوله تو مغزش خالی کنی و
پرتش کنیم تو همین چاه؟!

جهان به من نزدیک تر می شه.
-همه اش به خاطر سهل انگاری های خودته که تو این شرایطی!



قدم بعدی رو برای نزدیک تر شدن بهش من برمی دارم.

-آره تقصیر خودمه! الانم برای جبران دیر نشده... اگه این برادرمون

قبول کنه می رم تو تیمش تا دوتایی یه درس درست درمون بهت

بدیم!

جهان نزدیکم می شه یقه ام رو می گیره.

-نذار خودم پرت کنم تو همین چاه!

عصبی و ترسیده به عمق چشم های هم خیره موندیم .

-ولم کن !

محکم تکونم می ده.

که بالاخره اون هیولا سمتمون می آد.

-تمومش کنید !

DONYAIE MAMNOE



دستش رو روی شونه‌ی جهان می‌ذاره تا از من دورش کنه و
 جهان از این فرصت با همه‌ی مهارتش استفاده می‌کنه! بازوش رو
 می‌گیره و با همه‌ی توانش می‌پیچونه صدای فریاد مرد با صدای
 افتادن اسلحه‌اش روی زمین، هم‌زمان اتفاق می‌افته. جهان با نوک
 کفشش اسلحه رو از خودشون دور می‌کنه.
 با هم درگیر می‌شن هر دو تو بزن‌بزن، پرمهاریت به نظر می‌رسن!
 ای‌کاش یه کم هنرهای رزمی بلد بودم. ...
 صدای فریاد جهان من رو از جام می‌پروانه.
 -منتظر چی هستی؟ برو اسلحه رو بگیر. ...
 -من می‌ترسم اسلحه تو دستم بگیرم .
 مشت محکمی تو صورتش فرود می‌آد و پشت سرش لگد محکمی
 تو سینه‌ی اون مرد می‌زنه.



-گفتم بگیرش.

محکم رو پاهام می کوبم.

-به جون شما... که می ترسم.

پرت می شه رو زمین و اون هیولا رو سینه اش می شینه! صدای
نفس نفس زدناشون، تو این شب تاریک قلبم رو از همیشه ضعیف تر
می کنه.

مشتش که تو صورت جهان می شینه با عجله سمت اسلحه که
کنار درخت افتاده می رم! قبل این که برش دارم چشم هام به چوب
محکمی که روی زمین هست می افته .

بدون تردید برش می دارم و با فریاد بلند و کش داری حمله می کنم
سمت اون هیولا. و قبل این که به خودش بیاد با ضربه های محکم
و نینجایی من پخش زمین می شه !



جهان با سروصورت خونی در حالی که نفس نفس می زنه به من
و چوب توی دستم نگاه می کنه.

-کارم... کارم با... با چوب... خیلی بهتره تا... تا اسلحه!

نیم خیز می شه خونی که تو دهنش هست رو به بیرون پرت می کنه
از جاش بلند می شه و با دستش من رو کنار می زنه و برای برداشتن
اسلحه سمت درخت می ره. با دیدن اون هیولا که کنارم افتاده و
صدای ناله‌ی خفه‌اش به گوشم می رسه از ترس جیغ بلندی
می کشم و با همه‌ی قدرتم سه بار محکم با چوب به قفسه‌ی
سینه‌اش می کوبم. طوری که صدای ناله‌اش خفه می شه.

جهان با اسلحه توی دستش کنارم می آد، بیش تر از اون که به جسد
بی جونی که کنارمون افتاده نگاه کنه به منی که با حق حق به حالت



آماده باش چوب رو بالای سرم گرفتم نگاه می کنه. نزدیک تر
می شه گوشه ی شالم رو می گیره و صورت خونیش رو باهاش پاک
می کنه .

-واقعا کارت با چوب خوبه!

-محض رضای خدا هم شده بود، نباید یه چیزی می گفتین من آروم
شم؟! !

اسلحه رو توی کمری شلوارش می ذاره. خم می شه و تن بیهوش
اون مرد رو با دست هاش می کشه.

-فکر کنم که حضورم به اندازه کافی آرامش دهنده باشه!

اون مرد رو با خودش سمت الونک می کشه.

-این طور نیست خانوم شجاع؟! !

با همون حالت آماده باشی که دارم به دنبالش حرکت می کنم.



-بخدا که شما رو وقتی کنارم هستین نمی فهمم! بابا نزدیک
بود کشته بشیم، قرار بود جسدمون توی اون چاه برای هزار سال
مخفی بمونه!
-تو که...

تنه لشی که با خودش می کشه رو توی آلونک می بره.
- قرار بود با این اوباش هم تیمی شی!
قبل این که با چوب بزنم تو ملاجش، صدای خرناس اون سگ وادارم
می کنه که جیغ بلندی بکشم. بسته شده بود اما طنابش اون قدر
بلند بود که بتونه ما رو تیکه پاره کنه!
قبل این که بفهمم دارم چی کار می کنم چوب از دست هام می افته
و با همه ی توانم به سمت نزدیک ترین درختی که بهم هست فرار



می‌کنم درست وقتی که مثل یه کوالا به تنه‌ی درخت چسبیدم

صدای شلیک گلوله تو فضای ساکت باغ می‌پیچه .

محکم به درخت چسبیدم نفس نفس می‌زنم و توی دلم مرگ خودم

و قهرمانم رو، و هر چی خر و نفهم توی دنیا هست، از خدا می‌خوام !

صدای قدم‌هایی که نزدیکم می‌شه مثل این هست که یکی شمارش

معکوسش رو برای کشتم آغاز کرده.

-تو این فاصله، دست هیچ‌کس بهت نمی‌رسه!

چشم‌هام رو باز می‌کنم. چشم‌هاش نزدیک هستن. به زیر پام نگاه

می‌کنم؛ همه‌اش یک وجب از زمین فاصله دارم! پس چرا فکر می

کردم به نوک درخت رسیدم؟!

-س...سگه چی شد؟

اسلحه‌ی توی دستش رو بالا می‌گیره.



-کشته شد !

دست و پاهام رو از دور درخت باز می‌کنم. مثل بید می‌لرزم و
چونهام از شدت بغض و ترس، به لرزش افتاده .

-بخدا که...

با آستین مانتوم دو بار روی چشم‌های پر اشکم می‌کشم.

- عوارض نداشتن یه قهرمان... کم‌تر از...از عوارض داشتن یک
قهرمانه!

جلوتر می‌آدم، آستین مانتوم رو بلند می‌کنم و محکم‌تر از خودم روی
چشم‌هام می‌کشم.

-چندبار بگم که من قهرمانت نیستم؟

سرش رو انقدر نزدیک می‌کنم که یک قدم به عقب بردارم.



-اول این که فاصله اسلامی رو رعایت کنید، دومم این که از امروز
فهمیدم قهرمان واقعی خودمم! اگه هوش و نبوغ و همین طور
کاربلدیم با چوب ها نبود؛ تا حالا تو اون چاه فسیل شده بودین منم
با هم تیمیم رفته...

نگاهش که حالت تهدید می گیره باعث می شه حرفم رو تصیح کنم.
-ن...نرفته بودم!

قدم کوتاهی که برمی داره برای در جوارِ حلقم بودن کافیه .
-باور کنید این جا شرایط نرمالی برای هندی بازی نداریم. حالا هر
وقت نشستیم و به نتایج خوبی رسیدیم راجع بهش حرف می زنیم!
سرش رو کمی عقب می کشه چشم های کمی خندونش رو به اطراف
می دوزه و اسلحه رو بالا می گیره.

DONYAIE MAMNOE



-چرا کاری می‌کنی که دوست داشته باشم یه گلوله تو اون مغز

خوشگلت خالی کنم؟!

خدای من؛ چرا تو این شرایط این‌همه بانمک‌بازی درمیاره؟!

-باور کنید که شما همیشه و همه‌جا کاری می‌کنین که دلم

می‌خواد یه هفت‌تیر داشتم تا باهاش هر هفت‌تیرش رو توی مغز

عجیب غریبتون خالی کنم! اما یه چیزی همیشه مانع

می‌شه...چیزی که...

-لازم نیست توضیحش بدی؛ خودمم باهاش درگیرم!

پشت می‌کنه.

-صدای آژیر رو می‌شنوی؟! رسیدن!

لنگان لنگان حرکت می‌کنه منم کنارش می‌رم.



-زحمت کشیدن! می‌موندن قشنگ که چندتا کفن پوسوندیم،
می‌اومدن. ...

زیرچشمی و با سرزنش نگاهم می‌کنه.

-هر چند الان هم جز مواقعی محسوب می‌شه که دلتون می‌خواد
یک گلوله تو مغز خوشگلم خالی کنید اما، مگه دروغ می‌گم؟! اگر
نبوغ من نبود شما تا حالا توی اون چاه کفنتون پوسیده شده بود
من هم با هم تیمیم...

قبل این که حرفم رو ادامه بدم با آرنجش به بازوم ضربه نه چندان
محکمی می‌زنه. البته من اون قدر خسته و کوفته هستم که چندین
کیلومتر اون ورتر پرتاب بشم! قبل این که بیفتم از پشت یقه‌ام گرفته
می‌شه.

DONYAIE MAMNOE

-کمتر حرف بزن!



با حالت بغض داری که هنوز توی صورتم هست و به خاطر این

جریانات به حتم تا مدت‌ها باهام می‌مونه، می‌گم:

-نگران نباشین، از فردا دیگه قرار نیست هیچ‌وقت صدام رو بشنوین.

از پیجتون میام بیرون، شماره‌تون رو حذف می‌کنم. با مینا قطع

رابطه می‌کنم و هر کاری لازم باشه انجام می‌دم تا هیچ‌وقت دوباره

مجبور نباشم سراب ببینم!

نور آژیرهای پلیس و مردهای سیاه‌پوش و سبزپوشی که بهمون

نزدیک می‌شن زمانی برای این‌که پاسخی بگیرم بهمون نمی‌ده.

مسعود هست، نسیم و برادرش... و پلیس‌هایی که از زنده بودن

هم‌کار و دوستشون سر از پا نمی‌شناسن. بودن من مثل یه سوال

بزرگ برای همه‌ست. وقتی که جهان یک پتوی توسی رنگ رو روی



شونه‌هام می‌ندازه و می‌خواد که مطمئنش کنم که حال‌م خوبه
چشم‌های نسیم روی ماست .

ما تو یه ماشین می‌شینیم و مستقیم به بیمارستان برده می‌شیم.
هر چند هیچ‌کدوم اهل آه و ناله نبودیم اما به شدت آسیب دیده
بودیم. من که حس می‌کردم دچار یک ضربه‌ی روحی شدید شده
بودم! تمام اون مدت قلبم داشت تندتند می‌زد و حتی حالا هم
می‌خواست از جاش دربیاد. پهلوم درد می‌کرد و یکی از انگشت‌های
پای چپم به شدت درد می‌کرد. موقع پریدن از پنجره آلونک درد
گرفته بود و حالا داشتم بیشتر حس می‌کردم که حتما یه بلایی
سرش اومده.

DONYAIE MAMNOE



بعد این که توسط دکتر معاینه شدم، و از انگشت پام عکس گرفته شد مشخص شد که انگشتم دررفته! و موقع جا انداختنش بیهوش شدم.

فصل پنجم

آدم‌ها تا همیشه وقت ندارند. هیچ کس تا ابد منتظر نمی‌مونه. اما آدم‌ها زمانی این رو می‌فهمند که وقتشون تموم شده و چیزی از دست رفته! بعد برمی‌گردند و انتظار دارند همه چیز سر جای خودش باشه، دیر بودن یعنی همین و خیلی‌ها دیرند و دور! می‌رن بی‌خدا حافظی و فکر می‌کنند جاشون تو قلبت محفوظه و صمیمیت‌ها دست نخورده!

کنج یه اتاق کوچیک نشستم و چند روزی هست که در سکوت به سر می‌برم. نه تمایلی به جواب دادن به سوال و جواب‌های مامان و



رعنا دارم؛ نه تاب نگاه کردن به چشم‌های امیر رو که از همون
لحظه‌ای که تو بیمارستان نگاهش بهم افتاد داد، پر بودن از
عصبانیت و نگرانی و غیرت!

این انگشت دررفته هم شده بهونه‌ی وقت و بی‌وقت گریه کردن‌هام.
-مردم رو گروگان می‌گیرن، چند تا تیر تو تن و بدنشون خالی می
کنند وارد چرخه‌ی گُمای چند ماهه می‌شن! اون وقت تو واسه یه
انگشت ناقابل هی می‌زنی زیر گریه. ...

بشقاب میوه‌های پوست گرفته شده رو به دستم می‌ده.
-بخور. کم‌ترم گریه کن، دل مامان رو خون کردی. ...

یه سیب قاچ شده از تو ظرف برمی‌دارم.

-الان ناراحتی که وارد چرخه‌ی کما نشدم؟!
چنگال میوه‌خوری رو توی دو تا موز حلقه شده فرو می‌کنه.



-واقعیتش از این ناراحت‌م که چرا خواهرم نمی‌تونه حرف دلش

رو بهم بزنه!

سر چنگال رو سمت دهنم می‌گیره.

-چه حرفِ دلی رعنا؟! حرف دلی که چاره‌ای براش نیست؛ گفتن نداره.

-آدم با حرف زدن دلش آروم می‌گیره .

-من وقتی از ناکامی‌هام حرف بزنم دلم آتیش می‌گیره! هر وقت با این واقعیت روبرو می‌شم که چیزهای زیادی تو زندگی هست که من نمی‌تونم بهشون دست پیدا کنم، حالم بد می‌شه.

-آدم می‌تونه با سعی و تلاش به هر چیزی که اراده کنه دست پیدا

کنه! یادت که نرفته این‌ها حرف‌های خودته....

DONYAIE MAMNOE



-اشتباهه! آدم با سعی و تلاش نمی‌تونه به هر چیزی که بخواد دست پیدا کنه؛ نمی‌شه که با سعی و تلاش بابا رو برگردوند! نمی‌شه که با سعی و تلاش به مردم حالی کرد که من قرار نیست تبدیل به چیزی بشم که با ذهنیتشون از خونواده‌ام برای خودشون ساختن! با سعی و تلاش فقط شاید بشه به پول و ثروت رسید. سعی و تلاش و کار فراوان هیچ بار معنوی‌ای برای من و امثال من نداره! ناباور دو تا موز دیگه تو دهنم فرو می‌کنه.

-چی باعث شده به این روز بیفتی؟! تو واقعا صه‌بای خودمونی؟! -معلومه که نیست!

امیر که وارد اتاقم می‌شه معذب توی جام جابه‌جا می‌شم. کنار رعنا می‌شینم.

-تو صه‌بای ما نیستی و همه‌چی هم زیر سر اون...



چند تا نارنگی ورمی داره و با هم می‌ذاره توی دهنش.

- آقا پلیسه‌ست!

نگاه کردن تو چشم‌هاش اصلا آسون نیست.

رعا ظرف رو کامل سمت امیر می‌ذاره.

- کدوم آقا پلیسه؟ همونی که تو بیمارستان برامون توضیح داد که

جریان از چی قرار بود و هی هم تاکید داشت که هیچ خطایی

متوجه صهبا نیست؟

امیر نگاهش شبیه وقت‌هایی هست که قراره ازم اعتراف‌های سنگین

بگیره! درست مثل زمانی که دوست‌دخترش تماس گرفته بود با

گوشیش و من جواب دادم و وقتی پرسید امیر کجاست من گفته

بودم تو زیرزمین داره عرق‌سگی درست می‌کنه!



یه بالش از رو تختم برمی داره روی زمین می ندازه و به پهلوی
دراز می کشه.

-اهوم همون آقا پلیسه که هی سرش توی اتاق صهبا بود و تا فهمید
حالش جا اومده، رفت!

موقعیت، موقعیتِ انکار نیست.

-خوب که چی؟!

رعنا و امیر نگاه معنی داری بهم می ندازن.

امیر ظرف میوه رو بیش تر سمت خودش می کشه.

-خوب که یعنی حیا کن و اون چشمهات رو بنداز پایین و خجالت

بکش که خواهر و برادر بزرگ تر می دونن چه مرگته!

-شما این بحث رو تمومش کنید من قول می دم که خجالتمم

بکشم.



-دو بار بهم زنگ زد و حالت رو پرسید!

بارها و بارها شده بود که قلبم هری بریزه، اما این این ریختن دلی
که الان دچارش شدم، بی سابقه ست .

-من...من...من که...خودم تلفن داشتم؟!!

-پس خانوم از این ناراحتی که چرا مستقیماً با خودش تماس
نگرفته!

این بار واقعا به حیا دچار می شدم و سرم رو می ندازم پایین.

رنا که انگار هنوز پذیرش این جریان برایش سخته ناباور می پرسه:

-واقعا به یه پلیس دل بستنی؟!!

جوابی نمی دم که آهی می کشه.

-بدبخت هادی!

امیر با پاش لگد آرومی به پای رنا می زنه.

DONYAIE MAMNOE



-هادی هم مگه آدمه؟! از اولش معلوم بود که این بچه دست
می‌ذاره رو یه آدم حسابی. ...

-به نظر من که دست گذاشته رو یه آدمی که فاتحه‌ی و تو سامان
رو با هم بخونه! حداقل هادی گروه خونیش به خونواده‌امون
می‌خورد!

من و امیر که با نگاهمون قصد سلاخی کردنش رو می‌کنیم،
دست‌وپاش رو جمع می‌کنه.

-چرا این جوری نگام می‌کنید، درست که یه کم بدتیپ هستش اما
خیلی بانمکه، این همه سال هم صهبا رو دوست داره. همه چیز رو
هم راجع به ماها می‌دونه و هر بار که پاش تو خونه‌امون باز شه
تن و بدنمون نمی‌لرزه که یه وقت همه چیز رو نفهمه.



-تو فکر کردی اگر که قرار بشه این مسئله به واقعیت تبدیل

شه، صهبا بهش نمی گه که ما از چه قماشى هستیم؟! به خدا قسم

که قبل این که خودش بپرسه خودش براش می گه که دست رو چه

خونواده‌ای گذاشته!

انتظار داشتم بعد این که امیر این موضوع رو فهمید بزنه زیر گوشم!

داد و بیداد کنه... اما داره خیلی راحت راجع به این مسئله حرف

می زنه و انگار که خیلی هم دلش می خواد که من به خواسته‌ام

برسم.

-امیر امیدوارش نکن! من که چشمم آب نمی خوره یه پلیس بگه

اشکالی نداره حالا شرایط خونواده‌ات این طوری بود تو که تقصیری

نداشتی!

DONYAIE MAMNOE



-مگه غیر از اینم هست؟ اون چه تقصیری داشته؟ اگه انقدر

مرد نباشه که گناه یکی دیگه رو پای خواهر من ننویسه غلط اضافه

می کنه که بهم زنگ می زنه و حال و روزش رو می پرسه! تازه گفت

امشب با برادرزاده اش مینا می آد یه سر بهمون می زنه. ...

امروز برای بار دوم، سخت دلم می ریزه. دلم می خواد از تخت پایین

بیام دو زانو جلوی امیر بشینم و بارها ازش بخوام که برام تعریف

کنه که چطوری گفت که میاد بهمون سر بزنه!

اما دوباره دچار حیا می شم. انگشت هام رو توی هم فرو می کنم و

سعی می کنم با فشاری که بهشون وارد می کنه از ریختنِ دلم کم

کنم.

رعدا هیجان زده می پرسه:

-داری جدی می گی؟



امیر سر تګون می ده و به من نگاه می کنه.

-هر چند ازش خوشم نمی آد و به خاطر این که باعث شده هی تو
برامون آبغوره بگیری ازش کینه دارم؛ اما یادم نرفته که تو همه اش
سراغ آدم های خوب می ری! خوب بودن این آدم زمانی کامل ثابت
می شه که حساب تو رو از من و بابا، جدا بدونه. پس هر چی زودتر
مفهومش کن که کجا ایستاده! هر چی زمان بیش تر سر این مسئله
بذاری بیش تر حالت بد می شه. مرگ یک بار شیونم یک بار خواهر
من!

ای کاش تو درست می گفتی برادر من و مرگ فقط یک بار بود!
ای کاش رعنا و امیر اون قدر عمیق از مکونات قلبیم آگاه نبودند تا
خیلی راحت تمام ساعت باقی مونده تا رسیدنش رو مشغول
رسیدگی و به روایتی سرخاب سفیداب می شدم! اما نمی شد؛ پس



تمام ساعت‌های باقی‌مونده رو روی تختم موندم و به انگشتی
 که روزها بهونه‌اش کردم و از تختم پایین نیومدم، بدوبیراه گفتم .
 برام خوشحال کننده بود، چون من بهش گفته بودم که قرار نیست
 دیگه هیچ‌وقت ببینمش، و اونی که داشت این قرار رو می‌شکست
 من نبودم؛ خودش بود! داشت می‌اومد تا من رو ببینه و من قرار
 بود مفهومش کنم که کجا ایستاده و قرار بود که روزها و روزها؛
 بارها و بارها بمیرم!

به انتخاب رعنا بلوز آستین بلند آبی‌رنگی رو با شال آبی‌رنگ
 می‌پوشم و به خاطر پهلوی آسیب دیده‌ام و انگشت آسیب‌دیده‌ام
 که تا صبح همین امروز، داشتم از دردشون آه و فغان می‌کردم توی
 تختم می‌مونم. مامان هم پتوم رو روی پاهام می‌ذاره و انگشتی که



در رفته بود رو در معرض دید! انگار که قرار بود مسول
بیمه حوادث بیاد خونه امون. ...

امیر بعد از شام گفت که برای کاری باید بره جایی و رعنا دم گوشم
گفت "نمی تونه تحمل کنه یه مرد پاش رو گذاشته تو این خونه که
بهت چشم داره!"

اما از نظر من نموند تا نبینه که چطور قراره به کام مرگ برم. هر
چند از این که قرار هست ببینمش خوشحالم اما حس مرگی که
بیخ گلوم هست رو چاره ندارم. تا زمانی که زنگ خونه امون به صدا
دراومد و صدای احوال پرسیش با مامان به گوشم رسید،
نمی دونستم که دل آدمی هم می تونه این طور بی رحمانه اعتراف
به دلتنگی کنه! ای کاش جز انسان های اولیه بودم، اون زمان ها
هنوز هیچ چیز احساسی ای اختراع نشده بود! نه می شد فهمید که



به چه مرگی دچار شدیم نه می فهمیدیم اصلا دلتنگی و برای
 یکی مردن اصلا چی هست! عوضش برای دورانی هستم که هم
 می دونیم دلتنگی چیه هم مردن، و قسمت سخت ماجرا این جاست
 که هنوز هیچ راه حلی براش نیست!
 انگار که تو پذیرایی نشستن، سعی می کنم همه ی تمرکز روی
 شنیدن صداش باشه اما این مینای وراج نمی ذاره! انگار که تبدیل
 به یه ربات سخن گو شده که تندتند، از همه چیز حرف می زنه و
 خیلی زود هم می گه که می خواد بیا پیش من! لطفا بغل دستیت
 بردار با خودت بیار...

زمانی که رعنا راهنماییشون می کنه سمت اتاقم، دو تا نفس عمیق
 و بلند می کشم و زمانی که وارد اتاقم می شن تنها چیزی که تو من



وجود نداره؛ یه صهبای عادیه! فقط نگاهشون می‌کنم البته

بیشتر به صورت کبود و هنوز زخمیه جهان .

مینا انگار که واقعا دلش برام تنگ شده که سمتم پرواز می‌کنه و

بغلم می‌کنه.

-من چه گناهی کردم که یه رفیق گنداخلاق نصیبم شده که نه

بهم زنگ می‌زنه نه جواب پیام و زنگ‌هام رو می‌ده؟! !

من هنوز نگاهم روی کبودی‌های صورتشه و در واقع مینا حق داره

اون یه رفیق گنداخلاق داره که به تنها چیزی که در حال حاضر

اهمیت نمی‌ده مینا و شکایت‌هاشه!

-اگه عمو بهم نمی‌گفت هیچوقت قرار نبود بهم بگی چه اتفاقی

برات افتاده!

DONYAIE MAMNOE



رنا جهان رو راهنمایی می کنه تا به تنها پستی اتاق که نزدیک
تخت من هست تکیه بده.

دست های مینا صورتم رو می پوشونه.

-چقدرم لاغر شدی !

رو می کنه به جهان.

-عمو مطمئنی همه ی اون اتفاقی که برام تعریف کردی فقط

چند ساعت بود؟!

اما عموش به انگشت بسته شده ی من که از پتو بیرون هست نگاه

می کنه. انگشتم رو داخل پتو می کشم و با این کار چشم هاش رو

معطوف به خودم می کنم و ای کاش پلاکاردی بالای سرم وصل بود

که توش قید شده بود " لطفا از من چشم برندار. "

-حالتون خوبه؟!



رعنا با ظرف میوه وارد اتاق می‌شه من شونه‌ای بالا می‌ندازم.

-به لطف و مرحمت شما بله!

با این جواب به خودمم ثابت کردم که در هر شرایطی می‌تونم هر طور که دلم می‌خواد حرف بزنم و اعتراضم رو نسبت به شرایط بدی که توش هستم اعلام کنم. کمی فقط کمی طرح لبخند روی صورتش می‌افته سرش رو پایین می‌ندازه و من دلم برای خط ریزی که به واسطه‌ی لبخند کنار لبش ایجاد می‌شه می‌ره.

مینا پشتِ هم حرف می‌زنه و من دلم می‌خواد این پتویی که روم هست رو دورتادور لب‌هاش بیچم!

رعنا چندین و چندبار قد و قیافه‌ی جهان رو با چشم‌هاش رصد می‌کنه. رعنا صحبتش با مینا می‌رسه به لباس زیبایی که برای نامزدیش دوخته بود و مینا هم اصرار می‌کنه که بهش نشونش بده.



وقتی به اتفاق هم برای دیدن لباس رعنا به اتاق توی سالن

می‌رن، پای چپش رو که انگار درد گرفته دراز می‌کنه!

-به خاطر یه انگشت که حتی نشکسته این‌طوری دراز به دراز

افتادی؟!!

ته‌مایه‌های لبخند رو می‌شه از تن صداش دید و شنید.

از دیدنش خوشحالم اما تنها چیزی که قصد داشتنش رو باهاش

ندارم اونم تو همچین شرایطی شوخی هستش.

-آدم‌ها تا همیشه وقت ندارند. هیچ‌کس تا ابد منتظر نمی‌مونه. اما

آدم‌ها زمانی این رو می‌فهمند که وقت‌شون تموم شده و چیزی از

دست رفته! بعد برمی‌گردند و انتظار دارند همه‌چیز سر جای

خودش باشه، دیر بودن یعنی همین و خیلی‌ها دیرند و دور! می‌رن



بی‌خداحافظی و فکر می‌کند جاشون تو قلبت محفوظه و

صمیمیت‌ها دست نخورده!

پای دراز شده‌اش رو جمع می‌کنه.

-می‌تونی انکار کنی اما من می‌دونم که جام توی قلبت برای همیشه
محفوظه!

-جای من چی؟ اصلاً جایی برای من تو قلبتون هست؟

انگار که انتظار نداشت بعد این حرفش بتونم چنین چیزی بپرسم
و اصلاً روم بشه تو چشم‌هاش نگاه کنم! متاسفم که قرار نیست سرم
رو پایین بندازم و حجب و حیا کنم!

-می‌تونی این‌طوری در نظر بگیری که... که... آره هست!

-حتی اگه بهتون بگم که...

وسط حرفم می‌پره.

DONYAIE MAMNOE



-درسته تو قلبم جا داری! اما تو زندگیم نه؛ حداقل فعلا نه... .

پس نیازی نیست مسائلی که فکر می کنی رو باید برام بگی!

-شکستن دل ادمها براتون مثل آب خوردنه نه؟! اما من قرار هست

که بهتون بگم که کجا ایستادین اونم به خاطر جایی که تو قلبتون

دارم. پس خوب چشمهاتون رو باز کنید و گوشهاتونم تیز. من

پدرم فوت شده اما علاوه بر این که...

-بس کن!

بلند می شه و سمت کتابهایی که روی کمدم چیدم می ره.

-نیومدم این جا که برام از پدرت تعریف کنی! اومدم این جا چون یه

تشکر بابت شجاعتی که برای نجات زندگیمون به خرج دادی بهت

بدهکار هستم!

DONYAIE MAMNOE

یکی از کتابهام رو برمی داره و ورق می زنه.



-و همین طور دلم می خواست بهت بگم که با وجودی که یه
 وقت هایی دوست دارم یه گلوله تو مغزت خالی کنم، بازم تمایل
 دارم که جز آدم هایی باشی که همیشه اطرافم می بینم. پس بهتره
 حرف از خدا حافظی و این مسائل نرنی. چون من پذیرفتم که...
 لبخند گشادی به روم می زنه.
 -قهرمانتم!

کتابم رو می بنده و سمتم می آد.
 -و این می دونی یعنی چی؟! یعنی این که همیشه می تونی روی من
 حساب کنی. ...

لبخند گشادش رو تکرار می کنه. کتاب رو کنارم روی تخت می ذاره.
 -کم ترم اسم من رو روی این صفحات خط خطی کن! اسم من باید
 جای دیگه ای هک بشه که شده!



موفق می‌شه! موفق می‌شه که با این حجم از گستاخیش زبونم

رو بند بیاره و کمی هم به گریه بندازتم.

-من...من...اصلا...اصلا ق...قهрман نمی‌خوام!

-من یا پُستی رو قبول نمی‌کنم یا اگر قبول کردم به هیچ عنوان

ازش کناره گیری نمی‌کنم کسی هم نمی‌تونه که عزلم کنه! پس به

راهی که همیشه می‌رفتی ادامه بده و بدون که من همیشه هستم

تا موانع رو از سر راحت بردارم!

دوباره کتاب رو برمی‌داره.

-چشماتم این‌طوری نکن! درخششون بیشتر می‌شه بیشتر ترغیب

می‌شم که قهرمانت باشم!

فاصله می‌گیره و سمت در حرکت می‌کنه.

-ک...کتابم رو...کجا می‌برین؟



-پیش کتونی‌ها!

از اتاق خارج می‌شه و این عجیب‌ترین دیداری بود که تا حالا با هم داشتیم! لازم بود تو نقش یه دیوونه فرو بره و من رو هم دیوونه‌تر از اینی که هستم بکنه؟! قرار بود جایی که ایستاده بود رو بهش نشون بدم و بعدشم برای بارها بمیرم! اما همه‌ی برنامه‌هام رو بهم زد و محکومم کرد به هنوز زنده موندن! بهتر نبود به جای این حرف‌ها من رو هم می‌برد پیش کتونی‌هام؟! دیداری که فکر می‌کردم تبدیل شه به آخرین دیدارمون؛ شده بود سرآغاز عجیب‌ترین فصل از زندگیم! فصلی که سرآغازی بود برای نشون دادن یک بُعد ناشناخته از خودم! بُعدی از من، که حتی برای خودم هم قابل درک نبود.

DONYAIE MAMNOE



ترس‌ها این قدرت رو دارند که ما رو سرجامون می‌خکوب کنند؛
اما ترسی که در من به وجود اومده بود مهیب‌تر و عظیم‌تر از
واقعیتی بود که داشت جلوی چشم‌هام اتفاق می‌افتاد! همه‌ی ماها
بعد از یک تغییر بزرگ و یک بحران سخت دوباره بلند می‌شیم.
چون که زندگی چاره‌ی دیگه‌ای برامون نمی‌ذاره! و من بلند شده
بودم، بلند شده بودم تا با همه‌ی توانم سر قهرمانی که خیالی برای
عزل شدن از سِمَتِش رو نداشت به طاق بکوبونم. من هیچ وقت
روش‌های معقولانه‌ای برای برخورد با آدم‌های خاطی اطرافم
نداشتم! از همون بچگی برای رعنا و امیر و مامان شاخ و شونه
می‌کشیدم. کل محل هم که با چوبم آشنایی کاملی داشتند! من
هر کسی رو که با اشتباهش به من آسیب می‌رسوند ذله می‌کردم.



و حالا کسی که انگار قهرمانم شده بود بهم آسیب زده، آسیبی که دردناک و کشنده بود.

از صبح که باند دور انگشت دررفته‌ام رو باز کرده بودم فقط افکار شیطانی بود که توی مغزم می‌پیچید. من داشتم نقشه می‌کشیدم، نقشه‌هایی که بوی دردسر و شاید هم قیل و قال می‌دادند، اما در هر حال این چیزهایی که تو سرم وول می‌خوردند، به هیچ عنوان قصد کوتاه اومدن نداشتند.

وقتی که مقنعه‌ام رو از توی آینه مرتب می‌کردم، سعی می‌کردم به چشم‌هام که التماس می‌کردن بهتره کوتاه بیام، نگاه نکنم! راستش بهم برخوردده بود؛ بهم برخوردده بود وقتی که امیر پرسید "چی شد؟"

DONYAIE MAMNOE



و من هیچ جوابی براش نداشتم! بهم برخورد بود که کسی
 که دوستم داشت، دوستم نداشت! بهم برخورد بود که اون قدر
 ارزشمند نبودم که به جای خودم، کتابم رو برداشت و با خودش
 برد! اون داشتن چیزهایی از من رو به داشتن خودم ترجیح می‌داد
 و این واقعا ظالمانه بود.

حس می‌کردم که باید علیه ظلمی که در حقم داشت ادامه پیدا
 می‌کرد قد علم کنم. و از عهده‌ی این خطیر، فقط قسمت لجباز و
 شاکی درونم، برمی‌اومد. خودم رو سپرده بودم دست بُعد
 ناشناخته‌ی تازه یافته‌ام و دست‌به‌سینه به تماشا نشستم تا کارش
 رو انجام بده.

زمانی که با ماشین از محله‌امون خارج می‌شدم هادی رو دیدم که
 چند تا نون سنگگ داغ توی دست‌هاش بود و یه تیکه از نون هم



توی دهنش بود، خیلی وقت بود که ندیده بودمش، براش به
جای یک بوق سه تا بوق زدم. متاسفانه وقتی دستهاش رو داشت
به نشونه سلام برام بالا می برد به این فکر می کردم که هادی هم
جز کسایی هست که برام ارزش دارند به خودم قول دادم وقتی
برگشتم حتما ببینمش.

دو روز بیشتر به پایان تعطیلات نوروزی نمونده بود و حداقل به
انتقام نوروزی که از دستم رفت، باید انتقامم رو می گرفتم. مهمم
نبود که چقدر قرار بود بچه گانه و یا حتی خودخواهانه رفتار کنم!
نقشه ام شاید بد اما هیجان انگیز هست. قرار بود که کل روز رو خلاف
کنم. اولین و دومین و سومین خلافم هم گذشتن از چراغ قرمز بود!
چهارمین خلافم زدن به آینه بغل یه ماشین پارک شده ی بی نوای
بی صاحب.



انگار که تو یه ماشین قرمزِ سر باز، با یه روسری کوتاه قرمزِ
 بسته شه دور موهام نشسته بودم و تصمیم داشتم کل آدم‌های شهر
 رو زیر بگیرم و بعدش هم از روی جنازه‌هاشون رد شم و هم‌زمان با
 صدای باد که زیر موهام می‌پیچید، بلند بلند بخندم!

اما عقل این عنصرِ زشتِ مفلوکِ موجود در من، مانع بود! مانع بود
 و درست از زمانی که شروع کرده بودم به دیوونه‌بازی، مثل یه آلام
 هشدار، که انگار برای هر ثانیه تنظیم شده بود؛ بهم اخطار می‌داد
 . اما من قصد داشتم به راهم ادامه بدم از بین ماشین‌ها لایی بکشم،
 دری‌وری بشنوم تا بالاخره بیفتم تو یه دردسر! کجا بودن کسایی
 که همیشه فکر می‌کردن من یه عاقلم؟! کجا بودن که ببینن سرم
 درد می‌کرد واسه دردسر!

صداش توی سرم زنگ می‌زد.



"من یا پُستی و قبول نمی‌کنم یا اگه قبول کردم به‌هیچ‌عنوان

ازش کناره‌گیری نمی‌کنم. کسیم نمی‌تونه که عزلم کنه! پس به راهی که همیشه می‌رفتی ادامه بده و بدون که من همیشه هستم تا موانع و از سر راهت بردارم"

راننده کناریم به خاطر سبقت خطرناکم، با الفاظ قشنگی که بلد بود از خجالت‌م دراومد و منی که انگار غیرتی شده بودم و دعوتش کردم به مبارزه! زدم کنار و با چوبی که همیشه زیر پاهام داشتم از ماشین پیاده شدم! راننده که جوونی هم‌سن و سال امیر بود هم از ماشینش پیاده شد.

-برو پی کارت تا همین‌جا شکمت رو سفره نکردم!

-بیا جلو ببینم می‌خوای چطوری شکمم رو سفره کنی!



آدم‌های کمی دورمون جمع شده بودند انگار براش گرون تموم شده بود که یک زن جلوی مردم داشت براش رجز می‌خوند. کاش می‌رفت تا دق‌ودلی این جریانات رو سرش خالی نمی‌کردم اما خوب مثل این که تنش می‌خوارید !

-توئه یه وجبی داری من رو تهدید می‌کنی؟!!

مردمی که دورمون بودند دعوتمون می‌کردن به صلح و صلوات؛ اما خوب تو گوش من یکی که فرو نمی‌رفت و با پوزخند و حالت مسخره‌ای که روونه‌ام کرد اولین ضربه چوبم رو نثار شونه‌اش کردم. مردم سمتمون سرازیر شدند جوونِ کتک خورده‌ی مردم هم هی سمتم می‌اومد تا به خدمتم برسه اما هر بار ضربه محکم‌تری نثارش می‌شد. تا جایی که بالاخره پلیس مداخله کرد! و خوب ما رو درست



مثل دو تا جانی انداختن تو عقب ماشین پلیس و بردنمون اداره
آگاهی!

سر خودم داد زدم، که همین رو می خواستی؟ و خودم بودم که با
فریاد گفتم، همین رو می خواستم.

یک طرف یه مرد با قیافه‌ی داغون و کتک خورده نشسته بود و
یک طرف من که بدون کوچک‌ترین آثاری از ضرب و جرح نشسته
بودم و همه‌ی اداره‌ی آگاهی. قرار بود نوبتمون بشه تا بریم اون
داخل، مدام برام خطونشون می کشید که تا دادگاه می کشونتم!
بحمدالله قرار بود سابقه دارم بشم. ...

وقتش بود که یک اطلاع به قهرمانی که قرار نبود از سِمَتش
کناره گیری کنه بدم! با هزار خواهش و تمنا سرباز رو راضی کردم
تا گوشیش رو بده یک تماس بگیرم! شاید باید با امیر تماس



می‌گرفتم اما کسی که قرار بود ناجی باشه اون نبود. نتیجه‌ی
 تماسم بهت و تعجب و یک جمله بود با این مضمون که "تو دردسر
 افتادی؟!" خواستم بگم تو دردسر نیفتادم! خودم دردسر رو به وجود
 اوردم اما فقط آدرس آگاهی رو دادم و منتظر نشستم تا که برسه.
 بی‌توجهی به حرف و تهدیدهای این پسر هم غیرقابل تحمل شده
 بود!

-حالا دو تا ضربه به سر و دوش خورد، تیر که نخوردی!

خونش به جوش می‌آد.

-تو دیگه از چه قماش هستی؟ زدی شل و پلم کردی طلبکارم
 هستی؟

DONYAIE MAMNOE



قبل از این که جوابش رو بدم صدامون می کنند که وارد اتاق
رسیدگی به پرونده‌ی ضرب و جرحی که من درست کرده بودم
باشیم.

قرار نبود خیلی دوستانه با یک بزن بهادر برخورد بشه!
-خانوم مگه کوچه و خیابون ارث پدریتونه که هر طور دلتون
می خواد رفتار می کنین؟
-جناب سرهنگ فقط بهش گفتم خانوم این چه طرز رانندگیه! یهو
زد کنار و با یه چوب اومد سر و قتم و تا می خورد زدم!
-چرا دروغ می گی؟ شما به من نگفتی مادر به...
-خانوم عفت کلام داشته باشین!

نگاهی به افسر پرونده امون که چهل و اندی سال بیش تر نداره
می ندازم.



-من که نگفتم... ایشون گفتن!

چند ضربه به در می‌خوره و، وقتی که جهان وارد اتاق می‌شه
ناخوداگاه تمام حس‌های بد دنیا در من سرازیر می‌شن.

افسر پرونده که انگار جهان رو می‌شناسه گل از گلش می‌شکفه .
-شما این طرف‌ها... خیر باشه!

جهان نیم‌نگاه جدی‌ای روونه‌ی من می‌کنه و بعد احوال‌پرسی
نصف‌ونیمه‌ای باهمکارش من اشاره می‌کنه.

-مشکل چیه سید!

افسر این بار با دقت بیش‌تری به من نگاه می‌کنه.

-تو خیابون دعواشون شد. این خانوم هم با سلاح سرد این آقا رو

مورد ضرب و جرح قرار دادند!

سلاح؟!!



-س...سلاح نبود که! همه‌اش یه...یه چوب بود!

-با همون چوب زدی ناکارم کردی خانوم! من تا این خانوم رو
نکشونم دادگاه آروم نمی‌گیرم جناب سرهنگ.

نگاه تیز و برنده‌ی جهان قلبم رو به درد می‌اره اما از خیرگی کم
نمی‌کنه و هیچ پشیمونی‌ای هم تو نگاهم نیست. آروم یه چیزهایی
به افسر می‌گه، افسر سرش رو تکون می‌ده. و سربازی که بیرون بود
رو صدا می‌زنه.

-مرتضوی!

سرباز داخل اتاق می‌شه.

-این خانوم رو ببر بازداشتگاه!

DONYAIE MAMNOE



انگار که یک پارچ آب یخ روم خالی کردند! راستش همه‌ی این
غلط‌ها رو به پشتوانه‌ای این که یه قهرمان دارم که نجاتم می‌ده
انجام دادم! بدون اطلاع هم مگر می‌شه از سِمَتشون استعفا بدن؟!
-خانوم بلند شو!

من ترسیدم، اما بدون این که نگاهی به جهان بندازم با سری
افراشته، دنبال سرباز راهی می‌شم. عمرا اگه بهش التماس می‌کردم
که نجاتم بده! اما خوب وقتی وارد بازداشتگاه شدم به خاطر این
غلط‌های زیاد، زیادم خودم رو به بادِ ناسزا گرفتم! یعنی باید با امیر
تماس می‌گرفتم؟!

فضای یخ‌زده‌ی بازداشتگاه‌ها رو همیشه تو فیلم و سریال‌ها دیدم. اما
این‌طور از نزدیک لمس کردنش من رو یاد تمام روزها و شب‌هایی
انداخت که امیر و بابا رو این‌جا فرض کردم. چه دنیای عجیبی!



اون‌ها با تمام خطاهای ریز و درشتشون حتی یک‌بار هم
گذرشون به این‌جا نیفتاد اون‌وقت من، با پیشینه‌ی به سفیدی
یک‌برف؛ این‌جام!

به جز من دو تا دختر دیگه هم بودند، دخترهایی که هم‌سن من
بودند اما خمار و گیج یک گوشه افتاده بودند! ای کاش تا زمانی که
من این‌جا هستم همین‌طور خمار و گیج سر جاشون بمونند!
شاید بعد از سه ساعت، یکی بلند صدام زد.

-صهبا شکوری؟

از جام بلند می‌شم.

-آزادم؟

در رو باز می‌کنه.

-می‌تونی بری!

DONYAIE MAMNOE



با تردید از بازداشگاه خارج می‌شم. تو راهروی بازداشگاه دنبال
اثری از جهان می‌گردم اما پیدا نمی‌کنم وقتی گوشیم رو از نگهبانی
پس می‌گیرم با دقت به اطرافم نگاه می‌کنم اما مثل این که واقعا
نیست! یعنی موفق شده بودم کاری کنم که برای همیشه بره و
پشت سرش رو هم نگاه نکنه؟!

این مسئله‌ی دردناک اوضاع قلبم رو درست مثل یک روز ابری
غمگین می‌کنه. ماشینم رو برادران نیرو انتظامی خوابونده بودند و
با یه دوهزار تومنی که ته جیبم بود دقیقا تا کجا می‌تونستم برم؟!
تو امتداد جاده‌ای که شاید باید ساعت‌ها می‌پیمودمش تا برسم به
جایی آشنا، حرکت می‌کنم و با هر قدمی که برمی‌دارم به این نتیجه
می‌رسم که باید همون لحظه که در گوش افسر پرونده گفت که



من رو بفرسته بازداشگاه، چند تا حرکت جکی جانی روش پیاده

می کردم تا آخرین خاطره‌ای که از من براش می‌مونه جاودانه باشه!

غرق تو رویایِ اندوهگینِ فضایِ ابریِ قلبم هستم، که با بوق بلندی

که می‌شنوم تو جام می‌پریم با فکر این که یکی مزاحمم شده می‌رم

و محکم می‌کوبم رو کاپوت ماشینِ نقره‌ای رنگ! اما با دیدن

چشم‌های روشن و برنده‌ای که از پشت شیشه‌ی جلوی ماشین قصد

سرنگونیم رو دارن، یخ می‌زنم!

با سرش اشاره می‌کنه که بشینم. لحظه‌ای که نباید فرمان‌بردار

باشم؛ اما هستم. سوار ماشین می‌شم و در و هم آروم می‌بندم. اونم

همون‌طور آروم در حالی که داشت نگاهم می‌کرد پرسید:

-آب‌خنک خوش گذشت؟!

DONYAIE MAMNOE



روشش همیشه همین بود؟ تو همه‌ی لحظات سختی که داشتم

و قرار بود که داشته باشم، این‌طوری ازم دلجویی می‌کرد؟!

-چون دفعه‌ی اولم بود نشد اون‌طور که باید، توجه کنم تا ببینم

خوش گذشت یا نه! دفعات بعد بیشتر دقت می‌کنم تا جواب درستی

برای سوالاتون داشته باشم!

پوزخند بلند و روی اعصابش هم نمی‌تونه وادارم کنه که عقب

بشینم.

-داری چی کار می‌کنی؟

-خودتون دارین چی کار می‌کنید؟! من رو ول کردین به امون خدا

تا توی اون قفس کنار دو تا معتادِ متوهم بمونم! اسم خودتونم

گذاشتین مرد؟!

قبول دارم صدام کمی بلندتر از حد معمول بود!



-زدی بچه‌ی مردم رو لتوپار کردی انتظار داشتی چی کار کنیم؟ باید خدا رو شکر کنیم که طرفمون آدم بدپيله‌ای نبود و گرنه معلوم نبود چی می‌شد!

-شما اصلا می‌دونین اون به من چی گفت که این‌طوری ازش دفاع می‌کنید؟ باشه من ازش سبقت گرفتم اما اون باید دهنش رو باز می‌کرد و هر چیزی که لایق اون چشم‌وچالِ باباقوریش بود به من نسبت می‌داد؟!

و مقابل چشم‌های هنوز تیزش انگشتم رو بالا می‌برم.
-اصلا می‌دونین چیه، هر بار که همچین شرایطی پیش بیاد، همین کار رو انجام می‌دم.

انگار که تا سر حد مرگ لجش گرفته. استارت می‌زنه.



-به جهنم. مگه من شوهرتم که هی باید پاشم بیام

گندکاری‌ها رو ماست مالی کنم؟!

و می‌تونه من رو هم تا سر حد مرگ عصبانی کنه.

-درست می‌گین. با وجود این شرایط باید همین فردا برم شوهر

کنم تا افراد ناجوانمرد یه بی‌گناه رو که فقط از خودش دفاع کرد

راهی بازداشتگاه نکنن و بچه‌ی مردم، بچه‌ی مردم راه نندارن واسم!

برمی‌گرده و مستقیم تو چشم‌هام زل می‌زنه.

-باور کن تو اصلا جز افراد بی‌گناه به حساب نمی‌آی!

انقدر اعصابم بهم می‌ریزه که تقریبا سرش داد می‌زنم.

-اصلا...اصلا...کتونی‌هام رو پس بدین! کتابم همین‌طور... دیگه‌م

لازم نیست قهرمانم باشین... می‌رم می‌گردم یه قهرمانش رو که

نه؛ یه پهلوونش رو برای خودم پیدا می‌کنم! می‌رم یکی رو پیدا



می‌کنم که حداقل با خودش صادق باشه، که حداقل جرات این
رو داشته باشه که وقتی تو رویاهاش اون جایی که هیچ رودبایسی
با هیچ کسی نداره، اون جایی که دیگه غرور یکه‌تازی نمی‌کنه، اون جا
که مجبور نیست تظاهر کنه به چیزی، بتونه بگه که من رو دوست
داره !

نفس نفس می‌زنم چشم‌های سرد و آبیش تبدیل به موج‌های
آماده‌ی حمله به ساحل می‌شن.

-برو پیداش کن!

کنار جاده توقف می‌کنه.

-این راه و این جاده؛ پیاده شو و برو از تو خیابون پیداش کن. واست

کار سختی نیست حتما. می‌تونی هر کی از راه رسید دستش رو



بگیری و به همه اعلام کنی که قهرمانت... نه نه... پهلوانت رو

پیدا کردی! منتظر چی هستی پیاده شو دیگه. ...

همون قدر که به خودم حق این همه عصبانیت رو می‌دادم به اون

نمی‌دادم. اون حق نداشت بهش بربخوره! حق نداشت که مثل خودم

باهام حرف بزنه. من فقط حق این رو داشتم که مثل یه مجرم

باهاش برخورد کنم، چون اون نسبت به من مرتکب جرم می‌شد!

چون اون جرمش خیلی سنگین بود، اون قدر سنگین که باید صد

روز تو بازداشتگاه آب‌خنک می‌خورد!

بس بود خیره موندن تو این چشم‌ها، واقعا دیگه بس بود! از ماشین

پیاده می‌شم دستم رو تو جیبی که دوهزار تومنیم توش هست فرو

می‌کنم و بدون این که در رو ببندم به جلو حرکت می‌کنم.



من توقع این رو نداشتم که دنبالم بیاد، پس برای همین برای
پرشیای سیاه رنگی که از کنارم می‌گذشت دست بالا می‌برم.

-دربست!

سوار ماشین می‌شم آدرس رو می‌گم و بی‌توجه به نرخ بالای کرایه
فقط می‌خوام حرکت کنه. من تمام این کارها رو امروز انجام دادم
که آخرش به یک جایی برسیم، و ما رسیدیم! من دیگه نمی‌خواستم
چشم‌هاش رو ببینم نه از روی تنفر که از روی دوست‌داشتنِ خودم!
به حتم اگر این بازی که ما دو تا راه انداخته بودیم ادامه پیدا می‌کرد
من طاقتم طاق می‌شد. من طاقت بیش‌تر موندن در کنارش رو
نداشتم اونم وقتی که خودش با زبون بی‌زبونی می‌گفت دوستم داره
اما نه اون قدر که باید.

DONYAIE MAMNOE



وقتی به خونه می‌رسم هادی رو تو کوچه می‌بینم. از ماشین پیاده می‌شم.

-هادی پول همراهت هست؟

جلو می‌آد یک دسته هزار تومنی رو از تو جیب شلوارش درمی‌آره.

-اون دفعه هم که کرایه دوستت رو دادم بهم پس ندادی!

کرایه رو حساب می‌کنه ماشین که ازمون دور می‌شه خندون می‌گه.

-نباید بگم ولی دلم برات تنگ شده!

میون غم بزرگی که تو سینه‌ام هست می‌خندم.

-هادی خواهش می‌کنم ادامه نده؛ چون امروز از اون روزهایی هست

که امکانش هست که بهت بگم بله!

DONYAIE MAMNOE



-پس باید حتما ادامه بدم. دلم برات تنگ شد...دلم برات تنگ شد...دلم برات تنگ شد...
 شد...دلم برات تنگ شد...دلم برات تنگ شد...دلم برات تنگ شد...
 .

با حالت بامزه‌ای شونه‌اش رو به جلو عقب می‌کنه که چشم‌هاش
 پشت سرم ثابت می‌مونه، برمی‌گردم و با دیدن جهان، لبخند رو لبم
 می‌ماسه.

چشم‌های وحشی‌وار روی هادی نگون‌بخت هست و از بین
 دندون‌های کلید شده‌اش می‌گه:

-منم نباید این رو به شما بگم، اما منم دلم برات تنگ می‌شه!
 هادی یک قدم عقب می‌ره و به من نگاه می‌کنه.

-نشد که...ازت...بله...رو...ب...گیرم!

DONYAIE MAMNOE



جهان که یک قدم به سمتش برمی‌داره و به سرعت سمت
خونه‌اشون می‌ره و من می‌مونم و جهانی که تو کوچه‌امون وسط
روز به حتم مثل یه چراغ برای اهالی می‌مونه.

-پهلونت این بود؟!

منم یک قدم به عقب برمی‌دارم.

-آگه...دو...دو...دق...دقیقه...دیر...می...می...رسیدی...آره!

قدم بلندی رو همراه چهره خشنش به سمتم برمی‌داره که به خاطر
در خونه بازمانده‌ی هادی به اون جا پناه می‌برم در رو هم محکم
می‌بندم. هادی هم تو جایی نزدیک به من ایستاده.

-چرا اومدی این جا می‌آد من رو می‌کشه!

از سوراخی که توی در از قبل ایجاد شده کوچه رو نگاه می‌کنه .

-گوشیت رو نگاه کن فکر کنم بهت داره زنگ می‌زنه.



همون لحظه گوشیم زنگ می خوره.

رد تماس می زنم و ثانیه ای دیگه پیامش برام می رسه.

"بیا برو خونه اتون تا اون جا رو روی سر اونی که دلش برات تنگ

شده خراب نکردم!"

این همون مردی بود که من رو تو جاده پیاده کرده بود؟!

-بیا برو خونه اتون تا نیومد همه امون رو نکشت؟

چپ چپ نگاهش می کنم و با حرص اداش رو موقعی که شونه اش

رو عقب و جلو می برد انجام می دم.

-این بود اون دلم برات تنگ شده، تنگ شده ات؟

دستش رو می ذاره جلوی دهنش و آروم می خنده.

-والا از هیبت و نگاهش ترسیدم. پاشو برو؛ تو زن من بشو هم

نیستی آخرش سرمم به باد می دی.



در رو باز می‌کنه.

-بیا برو خونه‌اتون!

با احتیاط از خونه‌اشون بیرون می‌آم. دست به سینه کنار در
خونه‌امون ایستاده.

هادی سرش رو کمی از دروازه بیرون می‌آره و مثل قلدرها می‌گه:
-آقای دلت براش تنگ شده؛ کم‌تر از گل بهش حق نداری بگی!
و در رو محکم می‌بنده! بهتر بگم فرار کرد.

منم با نگاهی ترسیده سمت خونه‌امون می‌رم.
-از ماشین من با اون اوضاع پیاده می‌شی و می‌ای این‌جا واسه این
کله روغنی که شونه‌هاش رو مثل جغد بالا پایین می‌کنه

می‌خندی؟!

کلید رو توی قفل می‌چرخونم.



-خوب...خوب شما هم اگه می‌تونی من رو بخندون! این که

دیگه...نارا...ناراحتی نداره!

حس می‌کنم قصد سرنگونیم رو داره که به سرعت وارد خونه می‌شم

و در رو هم درست مثل هادی محکم می‌بندم!

و از غم و شادی و عشق و ترس و هر احساسی که نسبت به

دوست داشتن تو دنیا وجود داره پشت در هوار می‌شم.

وسط زمستون بودیم، هوا سرد بود. با این حال من و بابا داشتیم

انارهایی که تو حوض آب ریخته شده بودن رو جمع می‌کردیم.

سرمای آب دست‌هام رو به ذوق ذوق انداخته بود اما نمی‌خواستم

بابا تنهایی انارها رو از توی آب سرد جمع کنه. سر انگشتم که

خونی شد بابا برگشت و نگاهم کرد!

DONYAIE MAMNOE



"با یکی برو زیر یک سقف که اگه دستت رو بریدی، اون بیش تر

دردش بگیره!"

نگاهش انقدر حقیقی بود و نزدیک، که حتی حالا که صبح شده و نور خورشید روی دیوارهای خونه بازی راه انداخته، فکر نمی کنم که خواب دیدم! باید این خواب رو به فال نیک می گرفتم؟ حتما باید همین کار رو می کردم من باید این خواب رو به فال نیک می گرفتم!

اونم، درست وقتی که دوازده ساعت از اعترافِ نامتعارفِ قهرمانم گذشته بود. جمع و جور کردن خودم بعد دیدن این خواب سخته. از جا بلند شدن، لبخند زدن به مامان و رعنا، جواب دادن به شوخی های خرکی امیر؛ همه و همه سخته. اما انجامشون می دم و وقتی که به بهونه ی دانشگاه از خونه خارج می شم، متوجه می شم



که دلم اصلا نمی‌خواد به دانشگاه برم؛ اما جای بهتری رو هم
 سراغ ندارم پس مسیر همیشگیم رو در پیش می‌گیرم، به کجا
 رسیده بودم که مسیر دانشگاه برام ناخوشایند شده؟!
 شروع می‌کنم به بازبینی آن‌چه بر خودم گذشت تو این سال‌ها!
 تمام روزها رو دونه دونه ورق می‌زنم و به هر صفحه‌ای از زندگیم
 که می‌رسم آه سنگینی می‌کشم!
 تو تمام روزهام قید شده بود که "من قهرمان می‌خوام!" اما خوب
 قهرمان داشتن به هیچ عنوان راحت و آسوده نبود. نه این‌که به
 دست آوردنش سخت باشه؛ داشتنش چیز آسونی نیست؛ حداقل
 برای من که نبوده!

حتی حالا که خودش گفت که می‌خواد قهرمانم بمونه؛ حالا که با
 زبون بی‌زبونی گفت که دلش برام تنگ می‌شه هم، راحت و آسوده



نیستم. شده مثل یه بار سنگین روی شونه‌هام؛ باری که
نگه‌داشتنش، با درد زیادی همراهه. داشتنش به حتم درد داشت،
نداشتنشم مثل از درد مُردن بود! چیه این حس عمیق قلبی که،
وظیفه‌اش از پا دراوردن یک انسان خوبه!
من تا قبل از پیدا کردن جهان، انسان خوبی بودم که زندگیم
خلاصه می‌شد تو درس و کتاب و پیشرفت و نهایتشم لو دادن امیر
به برادران نیروی انتظامی!
اما حالا یک انسان بدم که زندگین خلاصه می‌شه تو نگاه‌های آبی
یه مرد نه چندان محترم؛ که من رو با همه‌ی نیروش می‌خواست
پس بزنه اما نتونست!

اون واقعا نمی‌تونه من رو پس بزنه؛ نمی‌تونه که ساعت ۹ صبح،
این‌جا نزدیک دانشگاه من ایستاده. شاید باید مثل دو نفر که بهم



علاقه‌مند هستند رفتار کنیم؛ من برایش با یک لبخند زیبا دست
تکون بدم و اون در حالی که چشم‌هاش از دیدنم ستاره دار شدند؛
به پیشوازم بیاد! اما خوب ما هیچیمون روند طبیعیش رو طی نکرد؛
پس من بدون دست تکون دادن به سمتش می‌رم و اونم بدون
داشتن ستاره‌هایی تو چشم‌هاش به پیشوازم می‌آد .
-دیر کردی؟

-مگه قبلا بهم اطلاع داده بودین که منتظرمین؟!
نگاه آبیش رو ازم می‌دزده .
-دیشب شیفت بودم.

با این لباس فرم و موهای ژولیده مشخصه که شب راحتی نداشته.
دست‌هام میل عجیبی برای مرتب کردن اون موهای پخش و پلای
ریخته رو پیشونیش دارن!



-نیومدین که این جا راجع به شرایط کاریتون حرف بزنین؟!

-نه؛ اومدم این جا تا راجع به هر چی که تو دوست داری حرف بزنم!
شاید باید سرخ بشم و سرم رو بندازم پایین؛ اما خجالت چیزیه که
تو من به مقدار کمی وجود داره. بی صدا می خندم که خوشایندش
نمی شه.

-به من می خندی یا به حرفام؟!

سمت ماشینش می رم .

-به خودم.

در ماشین رو برام باز می کنه.

-به خودت؟!

سوار می شم.

-آره به خودم.

DONYAIE MAMNOE



در رو می بنده.

-منم به تو که فکر می کنم می خندم.

ماشین رو دور می زنه و سوار می شه موهاش رو از توی آینه مرتب می کنه.

-از تو داشبورد شونه رو بهم بده.

در داشبورد رو باز می کنم. شونه رو برمی دارم و سمتش می گیرم. چرا؟

شونه رو از دستم می گیره. و با دقت روی موهاش می کشه. -چی چرا؟ !

-چرا به من فکر که می کنید می خندین؟

از توی آینه با دقت به موهای مرتب شده اش نگاه می کنه.



-یه چراهایی تو زندگی هست که جوابشون رو خودتم نمی‌دونی

چه برسه که بخوای به بقیه توضیحشون بدی !

شونه رو بهم می‌ده.

-یه چیزهایی تو زندگی هست که هر چقدر هم بگردی هیچ دلیلی

براشون پیدا نمی‌کنی! درست مثل تو که هیچ دلیلی برای نزدیکی

به من وجود نداره؛ اما نزدیکی؛ اون قدر نزدیک که...

حرفش رو ادامه نمی‌ده و با برداشتن نگاهش از روی من بهم این

اجازه رو می‌ده که نفس بکشم! داشت این حرف‌های قشنگ رو

برای من می‌زد؟

ماشین رو راه می‌ندازه، هر دو شیشه‌ی پنجره‌ها رو پایین می‌ده .

-می‌خواستم دوستت نداشته باشم !

DONYAIE MAMNOE



باد موهای که از گوشه‌ی مقنعه‌ام بیرون ریخته رو به بازی
می‌گیره .

-من کل زندگیم با برنامه پیش رفتم! من برای همه چیز زندگیم
برنامه‌ریزی داشتم؛ حتی برای دوست‌داشتن کسی که قرار بود تو
زندگیم باشه هم برنامه ریخته بودم! وقتی با برنامه پیش بری امکان
نداره موفق نشی؛ تو خارج از برنامه‌ریزی‌های منی! من نمی‌تونم به
خودم تضمین بدم که می‌تونم در مورد تو موفق عمل کنم یا نه! اما
نمی‌تونم کنار بزارم. ...
نگاهم می‌کنه و ادامه می‌ده.

-من تو رو حتی اگر قرار به شکست هم باشه می‌خوام.

شاید تنها دختری باشم که وقتی کسی که دوستش داره و بهش
ابراز علاقه می‌کنه قلبش دچار شکستگی می‌شه.



-چرا فکر می کنید با من به شکست می رسید؟

-تو چرا فکر می کنی با من به شکست نمی رسی؟

-چون من خودم رو می شناسم!

-من خودم رو از بعدِ دوست داشتن تو؛ دیگه نمی شناسم!

از توی کیفم یک شکلات میوه ای برمی دارم. پوستش رو وا می کنم
و از پنجره به بیرون پرت می کنم، شکلات رو توی دهن تلخم
می ذارم.

سنگینی نگاهش با وجود حرف های آزاردهنده اش؛ آزارام نمی ده.
-هیچ آدمی اشتباهی وارد زندگی ما نمی شه! این رفتار و
عملکردهای اشتباهشون هست که فرصت موندن تو زندگی
هم دیگه رو ازشون می گیره. من به تو، نه! به خودم، به خودم که هر
صبح چشم باز می کنه و به تو فکر می کنه، می خوام فرصت بدم.



فرصت این رو بدم که برای یک بار هم شده به صدای قلبش
گوش کنه!

شنیدن حرفاش راحت نیست! دلم می‌خواد بعد شنیدن اعترافاتِ
عاشقانه‌ی متکبرانه‌اش بهش زخم زبون بزنم.

-یه چیزی بگم؟

جدی سر تکون می‌ده.

-بگو.

-شما تو به دست‌آوردن دل یک دختر، نمره‌اتون از صد، حتی صفرم
نیست! با وجود این نمره‌ی داغونتون، بازم قلبم با شماست. فقط
حتما تو جریان این باشین که پدر من فروشنده‌ی مواد مخدر بود!
وسط خیابون چنان می‌زنه روی ترمز که اگر دستش رو سپرم
نمی‌کرد توی شیشه جلوی ماشین فرو می‌رفتم! صدای بوق



ماشین‌ها از پشت‌سرمون شنیده می‌شه و من با نگاهی

بی تفاوت به چهره‌ی شگفت‌زده‌اش خیره هستم.

خودش رو جمع‌وجور می‌کنه و راه می‌افته، پیشونیش سرخ شده.

-داداشمم فروشنده مشروبات الکلی بود!

این بار نه به شدت قبل، اما دوباره روی ترمز می‌زنه و نگاه خیره‌ی

نامفهومش، وادارم می‌کنه که بگم:

-البته بابام مرد و داداشمم دیگه تو این کار نیست. فقط خواستم

صدای قلبتون در جریان این مسائل باشه که اگر خواست خاموش

بشه؛ زودتر اقدام کنه!

صدای بوق ماشین‌ها وادارش می‌کنه به حرکت کردن.

-نمی‌ترسی؟!

-از چی؟

DONYAIE MAMNOE



-از این که با این حرف‌ها از دستت برم؟!!

-این‌ها که حرف نیست جناب سرگرد! این‌ها حقیقتِ یه زندگیه،
حقیقتی که یا می‌دونستینش، یا بالاخره باهاش روبرو می‌شدین.
راستش دلم نمی‌خواد که مثل فیلم‌ها و داستان‌ها یه راز گنده
داشته باشم که از کسی که دوشش دارم قایمش کنم و هزاران بار
تنم بلرزه که نکنه بفهمه!

حرفی نمی‌زنه، چهره‌ی متفکرش به جاده مونده .

-دارین به این فکر می‌کنید که چقدر با هم فرق می‌کنیم؟!!

-به این فکر می‌کنم که باید همین حالا پیاده‌ات کنم و بگم به
سلامت! اما...اما دلم می‌خواد دست‌هات رو بگیرم، نوازششون کنم
و بگم که می‌فهمم که چقدر روزهای سختی رو گذروندی! بگم که



حتی می‌دونم همین حالا هم چقدر حالت بده، تظاهر به

بی تفاوت بودن نمی‌تونه من رو گول بزنه!

سعی می‌کنم جوشش اشک‌ها رو توی چشم‌هام برای فرو نریختن کنترل کنم.

-فکر کنم بشه از، صد بهتون هشت بدم!

لبخند کم‌رنگش، با فرو ریختن اولین قطره‌ی اشکم محو می‌شه .

-با من ازدواج می‌کنی؟

ضامن یه نارنجک رو کشیده بود و پرت کرده بود توی قلبم که

داشت پاره‌پاره می‌شد؟! کاش این‌طور با چشم‌های روشن زیبا شده؛

به چشم‌های اشکیم خیره نمی‌موند! کاش حالت چهره‌اش مثل

همیشه همراه با تمسخر بود و بعد گفتن این حرف می‌زد زیر خنده



و می‌گفت که دستم انداخته! اما نه... اون مثل یه جنتلمن

منتظر بود که من بهش بگم بله!

-فکر کنم بتونم تا هر وقت که تو بخوای این‌جا منتظر بمونم تا

جوابم رو بدی!

ماشین رو زیر یک درخت متوقف می‌کنه.

-می‌دونم برات باورش سخته؛ فقط بدون که برای من سخت‌تر

هستش!

هم‌چنان تو سکوت غرقم و آبی چشم‌هاش رو تماشا می‌کنم.

-جدا سوپرایزم کردی! فکر کردم بعد این درخواستم چند تا جیغ

بلند بکشی و حتی به خودم قول چند تا ماچ رو هم داده بودم!

DONYAIE MAMNOE



کوتاه می‌خنده و من به این فکر می‌کنم که اون حتی به
عکس‌العمل‌های من هم فکر می‌کرد؟ کاش واقعا می‌شد چند تا
جیغ بلند بکشم!

-با... با این... با این که... نمره‌اتون حتی به ده هم نمی‌رسه، جوابم
نمی‌تونه نه باشه!

این بار طولانی‌تر می‌خنده و حتی دستش رو بلند می‌کنه تا روی
سرم بذاره، انگار که قصد ناز کردن یه چیز ناز رو داشت! اما دستش
رو عقب می‌کشه.

-کم‌تر اتفاق می‌افته که کسی یا چیزی برام عزیز بشه! تو برام
عزیزی.

-بیش... بیش‌تر از مینا؟!
قه‌قه می‌زنه .



-متاسفانه آره؛ بیش تر از مینا!

حرکت که می کنیم من هنوز جسم مثل کسایی هست که توی
 بیداری، رویا می بینن. مدام خودم رو نیشگون می گیرم تا از این رویا
 پرت شم بیرون، اما با لبخندهای گاه و بی گاهش بیش تر تو این رویا
 فرو می رم.

مقصد، این کلمه هیچ وقت برام معنی خاصی نداشت. فقط یک مکان
 بود، یک مکان معمولی که قرار بود بهش برسم تا ساعت هایی رو
 چه بد یا خوب بگذرونم. اما حالا مقصد فقط برای من یک جای
 معمولی برای گذراندن روزها نبود، مکانی شده بود که دیگه به یک
 خونه و محله وصل نمی شد. مقصد من حالا نبض داشت، به مقصدی
 که نبض داشت چی می گفتن؟! بغل.... مقصد من شده بود یک



آغوش؛ آغوشی که باید هر چه زودتر خودم رو بهش
می‌رسوندم. ای کاش همه‌ی مقصدها آسون بود.

با سبد لباس چرک‌ها که وارد اتاقم می‌شه، سرم غر می‌زنه.

-تو از دیشب چرا عجیب‌گریبی؟

لباس‌هام رو بو می‌کشه تا بفهمه کدومشون نیاز به شستن دارن.

-ازم خواست که باهاش ازدواج کنم. تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت "

با من ازدواج می‌کنی؟"

لباسم رو توی سبد پرت می‌کنه.

-پسره‌ی بدبخت رو خون به جیگر کردی! یه بله بهش بگو خیالش

راحت شه.

مانتوم رو از روی آویز دیوار برمی‌داره. بو می‌کشه و پرتش می‌کنه

تو سبد.



-اه چه بوی عرقی گرفته این... به مامان بگم یه زنگ به مادر

هادی بزنه بگه به غلامی قبولش می کنی؟ !

بالش رو از روی تختم برمی دارم و پرتش می کنم سمتش.

-کی گفتم هادی ازم درخواست ازدواج کرد؟

بالش رو از روی زمین برمی داره و می ذاره روی تختم شگفت زده ست

وقتی می پرسه:

-داری مسخره ام می کنی؟

-منم اول مثل تو فکر می کردم، اما واقعا ازم خواست که باهاش

ازدواج کنم.

سراسیمه از تو اتاقم خارج می شه و فریادکنان مامان و امیر رو صدا

می زنه. فقط ده ثانیه طول کشید تا هر سه توی اتاقم جمع شن و

کمی حق به جانب، منتظر شنیدن توضیحات بیش تری هستند.



-رنا چی می گه؟!

مامان می آد و کنارم می شینه.

-هولش نکن امیر.

و با شونه اش به شونه ام ضربه می مادرانه می محکمی که نشون از

تهدید داره می زنه!

-رنا راست می گه؟!

رنا که دست به سینه کنار امیر ایستاده بود سمت من می آد و

کنارم می شینه.

-دروغم چیه مامان!

امیر قدمی به سمت من برمی داره و نزدیکم می شینه.

-چرا ساکتی؟ اهل خجالت و این حرف ها هم نیستی که بگم

خواهرم خجالتش کشیده!



کمی این پا و اون پا می کنم و آروم می گم:

-نه... خجالت که نمی کشم! فقط... چون... چون بهش جواب مثبت

دادم... می ترسم که خدایی نکرده فکر کنید آدم حسابتون نکردم!

مامان و رعنا برام با چشم هاشون خط و نشون می کشن. امیر نزدیک تر می شه.

-دقیقا همین فکر رو می کنیم.

-خوب... خوب... اون لحظه... اون لحظه هیجان زده شده بودم. به تنها

چیزی که فکر نمی کردم شماها و احساساتتون بود. نتونستم خیلی

خانوم باشم و بگم " لطفا منتظر بمونید تا من این مسئله رو با

خونواده ام مطرح کنم! "

-یه بارکی از همون جا باهاش می رفتی محضر!



رعنا با گفتن این حرف اعتراضش رو بیان می‌کنه و منی که

ناخواسته آه می‌کشم.

-شناسنامه باهام نبود!

مامان محکم می‌کوبه به بازوم.

-تو تربیت کرده‌ی من نیستی!

رعنا سر تگون می‌ده.

-خجالت‌م نمی‌کشه!

امیر عمیقا به من خیره‌ست. و این شاید خوب نباشه.

-بهش گفتم؟!!

-چیو؟

تاکید می‌کنه رو سوال قبلیش.

-بهش گفتم؟!!



-آها موضوع تو با، بابارو؟

با سکوتش منتظر می‌مونه که ادامه بدم.

-بهش گفتم .

-عکس‌العملش چی بود؟

-چیز خاصی نگفت بعد این که بهش گفتم شرایطمون رو ازم خواست که...خواست که باهاش ازدواج کنم.

بلند می‌شه و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج می‌شه. مامان و رعنا هم چنان مثل یه تبه‌کار بهم نگاه می‌کنند.

-بخدا می‌رفتم بدون اطلاع‌تون به هادی جواب مثبت می‌دادم این‌طوری نگام نمی‌کردین!

-طفلک هادی! من که دلش رو ندارم بینم وقتی خبر شوهر کردنش رو می‌شنوه به چه روزی می‌افته.



مامان آه می کشه.

-دیگه مامان صدام نمی کنه. چقدر به خاطر این بی حیا واسم کادو

و خوراکی می خرید!

رنا هم آه می کشه.

-به خاطر این بی حیا هر کاری ازش می خواستم بهم نه نمی گفت!

کل اثاث کشی مغازه ام رو خودش تنها انجام داد.

باید خودم رو نجات بدم، پا می شم.

-شما نگران هادی هستین یا قطع شدن جیره و مواجبتون؟!

مامان و رنا هر دو سمتم خیز برمی دارن که دست هام رو به حالت

تسلیم بالا می برم.

-باشه...باشه...ببخشید. اما مطمئن باشین انتخاب من نمی تونه بد

باشه. اون بهترین آدم برای من و شماهاست.



مامان با غیظ می‌گه:

-بذار پاش تو زندگیمون باز شه بعد سنگش رو به سینه بزن!

این‌ها چرا باهاش دشمنن؟!

-مامان بده یکی بیاد تو این خونواده که سرش به تنه‌ش می‌ارزه؟

-الان منظورت اینه که سامان آدم درست‌درمونی نیست؟

-رعنا من اصلا اسم سامان رو اوردم؟

-مگه حتما باید اسم می‌اوردی!

واقعا این‌ها چشونه؟!

-می‌شه بگین مشکلتون چیه؟

رعنا پر غیظ می‌گه:

-مشکلمون اینه که با خونواده از ما بهترون قراره وصلت کنیم و

شاید فردا روزی اصلا نخوان تو با ما مرواده داشته باشی!



-این چه حرفیه که می‌زنی؟ یعنی چی که مراوده نداشته باشیم؟

مامان پاهاش رو دراز می‌کنه.

-مراوده هم داشته باشیم رفت‌وآمدت کم می‌شه. باید زنگ بزنی و

دعوت‌م کنی تا بتونم پا بذارم تو خونه‌ات!

-چرا واضح حرف نمی‌زنین؟ من که نمی‌فهمم چرا این‌طوری می‌کنین!

رعدا وقتی از کنارم رد می‌شه شاکی می‌گه:

-برو از امیر بپرس!

پشت سرش از اتاق خارج می‌شم امیر کتش رو پوشیده و قصد

بیرون رفتن داره.

-امیر، چه خبره این‌جا؟

DONYAIE MAMNOE



جواب من رو نمی‌ده.

-امیر چرا جواب نمی‌دی؟

-چی بگم؟ زندگی و آینده‌ی تو هستش. نمی‌تونیم که با خودخواهی

خرابش کنیم! هر تصمیمی بگیری من پشتت هستم.

-چرا واضح نمی‌گی که چی شده؟

مامان هم اومده. رعنا به دیوار تکیه می‌ده.

-بهش بگو امیر.

امیر کنار بخاری می‌شینه.

-چند روز پیش تو کوچه دیدمش. پشت در خونه‌امون ایستاده بود!

قبلشم تو رو دیدم که با عجله وارد خونه شدی و در رو هم محکم

روش بست. غیرتی شدم که تو روز روشن پشت در خونه‌امون

ایستاده بود. رفتم جلو و شاکی پرسیدم که چی از جونت می‌خواد!



اگر نیتش پاکه که تو خونواده داری! اگرم که نه بگه تا شیکمش
رو سفره کنم! زل زد تو چشمهام و گفت نیتم که پاکه اما دو تا
خونواده با هم جور درنمیان و در صورتی که تو قبول کنی با ما زیاد
آمد و رفت نداشته باشی، راضی می شه پا پیش بذاره! منم بهش
گفتم هر چی که نظر خواهرم باشه. بخواد نبینتم به خاطر تو؛ حرفی
ندارم!

داشتن با من شوخی می کردن؟! عصبی می خندم.

-اون همچین آدمی نیست!

رعا پوزخند می زنه.

-آره تو راست می گی. پدر و مادر و خواهر، برادرت همیشه آدم بده

هستند!

DONYAIE MAMNOE

امیر ادامه می ده.



-رنا تمومش کن. این بچه دلش رو بهش باخته. بخواد کنار

ما باشه صبح تا شب برامون ابغوره بگیره، همه‌امون رو عصبی می‌کنه. بهتره بره دنبال دلش، سالی یک بار هم ببینیمش لبش خندون باشه برامون بسه.

نمی‌تونه همچین چیزی درست باشه! به اتاقم برمی‌گردم لباس می‌پوشم و بدون توجه به مامان و رنا که پشت هم می‌پرسن کجا می‌ری، از خونه خارج می‌شم. فقط امیر بود که می‌دونست دارم کجا می‌رم و تو سکوت تشویقم کرد به کاری که می‌خواستم انجام بدم. براش پیام می‌دم که می‌خوام همین الان ببینمش.

در پاسخ به پیامم برام می‌نویسه "اتفاقا منم همین الان می‌خوام

ببینمت!"

DONYAIE MAMNOE



باید قلبم بفهمه که زمانی برای غنجرفتن براش نداریم! تلفنم
 زنگ می خوره شماره اش رو صفحه ی گوشیم نقش می بنده جواب
 می دم و بدون فوت وقت می پرسم.
 -کجایی؟
 -خونه ام، اما...
 حرفش رو قطع می کنم.
 -دارم می آم.
 تلفن رو قطع می کنم و برای تاکسی ای که از کنارم می گذره دست
 تگون می دم. دوباره برام پیام می آد.
 سوار تاکسی می شم پیام رو باز می کنم.

"مسعود نیست. من تنهام! بازم می خوام بیای؟"

DONYAIE MAMNOE



گوشی رو تو جیب مانتوم فرو می‌کنم. می‌خوام پیام تا حقت

رو بذارم کف دستت و چه خوب که تنهایی!

وقتی به آپارتمان‌شون می‌رسم از حس‌هایی که تو قلبم هست، از

همه قوی‌تر خشم هست. من خشم دارم نسبت به کسی که

عاشقشم و حتی قصد ترک دارم نسبت به کسی که مقصدم بود! تا

وقتی جلوی در طبقه‌اشون برسم حتی سعی نکردم چند تا نفس

عمیق برای آرام شدنم بکشم. دلم می‌خواست وقتی باهام مواجه

می‌شه یه باروت بینه؛ باروتی که با هر چی غم تو سینه‌اش بود،

داشت منفجر می‌شد.

وقتی با لبخند در رو به روم باز می‌کنه و چهره‌ی غیرمعمولیم رو

می‌بینه لبخند رو لبش می‌ماسه.

-اتفاقی افتاده؟



-امیر راست می‌گه؟!

توقع نداشت! توقع نداشت که من با این حال و روز و این سوال رو ازش بپرسم.

-بیا تو با هم حرف می‌زنیم.

از جلوی در کنار می‌ره، وارد خونه می‌شم سمت آشپزخونه می‌ره و من هم پشت سرش قدم‌های آرومی برمی‌دارم. قامت بلندش تو این لباس‌های راحت و گشاد دلپذیرتر از همیشه هست اما چیزی توی قلبم دچار تغییر شده. چیزی که مال اون بود، چیزی از جنس همه‌ی خوبی‌هایی که نسبت بهش توی درونم داشتم!

کتری رو روی گاز می‌ذاره.

-قرار بود بهت نگه! یه چیزی بود بین خودمون قرارم نبود تو بدونی.



-ده ساله بودم، هم کلاسیم یه عروسک خوشگل موطلایی داشت که تو زنگ نقاشی می‌آوردش سر کلاس. عروسک من اما یه دراز بدقواری کچل بود.

بابا قول داده بود که سر ماه برام یکی از همون موطلایی‌ها بخره اما ما هفته‌ای دو بار نقاشی داشتیم و من هفته‌ای دو بار به مدت یک ساعت و نیم زجر می‌کشیدم. من از همون اولم مثل رعنا و امیر نبودم هر نقصی تو زندگی بود رو سرشون فریاد می‌کشیدم. یه روز هم کلاسیم با گریه اومد مدرسه موهای عروسکش کنده شده بود و دست و پاهاشم شکسته!

امیر نتونست زودتر از موعدی که بابا گفت برام عروسک تهیه کنه اما کاری کرد که من دیگه زجر نکشم هر چند به غلط! یازده ساله بودم؛ وسط سال تحصیلی کیفم پاره شد و مامان به خاطر



خیرگی‌هایی که داشتم گفت مگر خواب ببینم برام کیف جدید بگیره! به مدت سه هفته من با کیف امیر می‌رفتم مدرسه و امیر با کیسه‌ی خرید نون! پونزده ساله بودم و از عالم و آدم شاکی، تازه داشتم کشف می‌کردم که تو منجلا بی هستیم و به فکر فرار و رهایی از همه‌ی آدم‌ها بودم. امیر بود که من و توی فیلم و کتاب خفه کرد.

هر شب هر شب مجبورم می‌کرد باهاش بشینم فیلم‌های اکشن ببینم یه کیسه بوکس گرفته بود وصل کرده بود تو زیرزمین مجبورم می‌کردم بهش مشت بزنم مجبورم می‌کردم فحش بدم و هر چقدر دلم می‌خواد سخیف و زشت حرف بزنم.

خودشم یک گوشه‌وای می‌ستاد و کم که می‌اوردم فحش‌های جدید یادم می‌داد! تو چطور تونستی همچین چیزی ازش بخوای؟ فقط



هفده ساله بود که ترک تحصیل کرد و شروع کرد به کار کردن.

اره شغلش درست نبود و به نادرست هزینه کل کلاس و کتاب‌های
کنکورم رو داد. برادر من آدم خوبی از چشم تو یا اجتماع نیست!
خب به جهنم. از چشم من امیر بهترین برادر دنیاست و من روزی
صدها بار باید چهره‌اش رو ببینم و هزاران بار صداش رو بشنوم و
هر کسی...

هر کسی که خوشایندش نیست، می‌تونه بره و پشت سرشم نگاه
نکنه! من از عهده‌ی خودم و همه‌ی غم‌هایی که تو سینه‌ام هست
برمی‌آم. و برای تو فقط یک نصیحت دارم!

من تو رو با هر چیزی که بهش تعلق داری و بهت تعلق داره دوست
دارم، انتظار زیادی بود که من رو با همه‌ی متعلقاتم دوست داشته



باشی؟! و اما نصیحتم به تو اینه که با هیچ کس...هیچ کس
این طوری بازی نکن.

صدای سوت بلند کتری گوشزد می کنه که زمان زیادی از این جا
بودنم گذشته. نفس های به شماره افتاده ام رو با غم همه ی رویاهایی
که یک شبه خراب شده بودن، ورمی دارم و چهره ی ناخوانای جهان
رو پشت سرم جا می دارم و می رم .

عشق آسون نبود، دوست داشتن و دوست داشته شدن یه مسئله ی
معمولی و راحت نبود. بابا راست می گفت باید با یکی می رفتم زیر
یک سقف که وقتی انگشتم برید اون بیشتر دردش بگیره! ای کاش
از دردی که امروز تو خونه اش کشیدم، بیش تر از خودم بکشه.

DONYAIE MAMNOE

فصل ششم



یه گزینه برام مونده بود. گزینه‌ای به اسم هادی! همه توقعات و انتظارهام رو از رابطه‌ها حذف می‌کنم. تنها چیزی که باید بهش اهمیت بدم حس خوبم کنار آدم‌هاست. هر کسی که تو این حس خوب سهیم باشه رو دوست دارم. من بارها و بارها و بارها متوجه این شدم که هادی برام مهمه.

من می‌تونم با آدمی زندگی کنم که برام مهمه، می‌تونم! اصلاً چه فرقی هست بین هادی و آدمی که من با دوست‌داشتنش، ازش برای خودم یه بت ساختم. اصلاً مگه هادی چه‌شه؟ مگه نه این‌که من رو با همهٔ بدی‌ها و خوبی‌هام دوست داره؟

کی گفته زندگی خوب، فقط با آدم‌هاییه که سرشون به تنه‌شون می‌ارزه، امکان پذیره؟ ماهایی که سرمون به تنه‌مون نمی‌ارزه، اتفاقاً



قدر خوب زندگی کردن رو بهتر از کسایی که نفسشون از جای
گرم بلند می شه می دونیم!

حالت عادیم بعد از برگشتنم به خونه، برای همه عجیب بود. انتظار
داشتن که بعد تموم شدن یه اشتباه قشنگ، زانوی غم بغل کنم و
های های گریه سر بدم؟ درستش اینه، که بعد پشت سر گذاشتن
یه روز خیلی سخت، به فکر ساختن یه روز خیلی خوب باشیم؛
حتی اگه قسمتی از اون روز خوب، متشکل از هادی باشه!
نردبون رو هنوز روی دیوار تنظیم نکردم که می بینم، خودش رو
بالای دیوار می کشونه.

-داداشت نیست؟

چرا امروز موهاش روغن نداشت؟

از نردبون بالا می رم.



-نه نیستش.

روی دیوار می‌شینه و پاهاش، رو به حیاط خونهٔ ما، از دیوار
آویزون می‌شن.

-دوباره که غمگینی... اذیت می‌کنه، نه؟

نیم‌چه لبخندی می‌زنم.

-دیگه نه!

لبهٔ آستین تی‌شرت گشادش رو پایین‌تر می‌کشه.

-دروغ نگو!

-من که دروغ نمی‌گم.

-نه از وقتی که پای اون به زندگیت باز شد!

-نیومدم که راجع به اون حرف بزنیم!

DONYAIE MAMNOE



-پس حتماً اومدی راجع به خودمون و زندگی مشترکمون
حرف بزنی!

پشت بند این جمله می خنده.

-اگه بگم آره، چی می گی؟!

به خندهش ادامه می ده و می گه:

-می گم که دیر اومدی، خانوووم !

این بار من می خندم.

-نگو که پای کس دیگه ای در میونه!

جدی می شه.

-هست!

ناباور می گم:

-مگه تو عاشقم نیستی؟

DONYAIE MAMNOE



جوابی نمی‌ده.

-من اومده بودم که بگم با همین شکل و قیافه هم قبولی! اومده

بودم که بگم! ...

نگاه برنده و کمتر دیده‌ای، از خودش نشون می‌ده که باعث می‌شه

نتونم ادامه بدم.

-صهبا... قصدت چیه؟

-من هیچ قصدی ندارم! فقط! ...

-فقط با خودت و زندگیت لج کردی؟ مگه بچه‌بازی، که یه روز یه

نفر بهت بگه دوستت دارم، بال دربیاری... فرداش که ازش دلخور

شدی بخوای دست یکی دیگه رو بگیری؟ با این رفتارها هم به من

هم به خودت و هم به اون توهین نکن!

DONYAIE MAMNOE



-من... من... من... نمی‌خوام به کسی توهین کنم! فقط می‌خوام

راه خودمو برم.

خیلی جدی می‌گه:

-تو همه این سال‌ها متوجه یه چیزی در مورد تو شدم... تو خودخواهی! فقط و فقط به خودت و احساسات خودت فکر می‌کنی. هر وقت حالت بد شد، زمین و زمان رو به هم می‌ریختی. برات مهم نبود که بقیه تو چه شرایطی هستن! فقط خودتو می‌دیدي! امروز تصمیم می‌گیری که بهترین مرد دنیا رو پیدا کردی و باید به دستش بیاری، فردا که شرایط باب میل پیش نرفت، رهاش می‌کنی و میای پیش منی که به هر ریسمونی چنگ زدم تا فراموشت کنم! بدجنس نباش... صهبا عاشق شدن، عاشق بودن، هر کدام مسئولیت داره! قرار نیست همیشه همه چیز خوب پیش بره



و تو با یه تلنگر وادی! محکم باش و اون قدر با تصمیمی

یهویی و مسخرهت همه رو به دردسر ننداز!

هادی بزرگ شده بود یا من احمق؟!

-هادی... واقعاً خودتی؟

-از روزی که فهمیدم یکی تو زندگیته، دارم بزرگ می‌شم!

-ای کاش زودتر یکی تو زندگیم پیدا می‌شد، این همه سال از

دستت زجر نمی‌کشیدم!

می‌خنده ولی غمگین.

-همهٔ اون سال‌ها من امید داشتم... امید برای داشتنت... نمی‌دونم

چی بین تو با اون مرتیکه گذشته، اما به قلبت نگاه کن... اگه هنوز

بهش امیدی هست، ولش نکن!

-که بعد سال‌ها بشم یه غمگین مثل تو؟!!



-نیش نزن... یه فرقی بین من و تو هست. من تنها بودم، اما

تو نه... اونم دوستت داره... فقط احمقه!

زیر لب زمزمه می کنم.

-خودت احمقی!

-بیا... اون قدر خاطرش عزیزه، که طاقت فحش من و نداری؛ بعد

اون قدر از دستش شکاری که اومدی به من پیشنهاد ازدواج دادی!

چشم هام گشاد می شن.

-من کی بهت پیشنهاد ازدواج دادم؟!

-دختره ُ چش سفید! همین الان نگفتی می خوام زنم شی؟

-من غلط بکنم بخوام زن تو بشم!

-اگه نرفتم تو کل محل چو ننداختم که خواستی زنم بشی!



به سمتش که می‌رم، فرز و سریع از دیوار می‌پره پایین و صدای
آخ بلندش صدای مادرش رو درمی‌آره.

-هادی مادر... باز رفتی سراغ اون ور پریده؟!

چشم‌ام پر اشک می‌شه، غم تو سینه‌م جولان می‌ده و هادی
می‌خنده. چشم‌های اشکیش برخلاف لب‌هاش عمل می‌کنن. سمت
خونه‌شون می‌ره.

صداش می‌زنم.

-هادی...

نگام می‌کنه.

-راست گفتی، پای یکی وسطه؟

DONYAIE MAMNOE



-چیه... فکر کردی قراره به خاطرت هیچوقت ازدواج نکنم و
پیر پسر بشم؟! قراره ازدواج کنم، هفت هشت تا بچه ُ قد و نیم قدم
می خوام.

لبخند می زنم. هادی وارد خونه شون می شه و من به حیاط
خونه شون نگاه می کنم. بچه های قد و نیم قدی رو تصور می کنم که
دارن از سر و کولش بالا می رن. آهی می کشم و درحالی که از نردبون
پایین می رم به این فکر می کنم که واقعاً نره، جار بزنه که بهش
گفتم می خوام زنش بشم؟!
نه نمی گه می دونه قابلیت این رو دارم که جفت چشم هاش رو از
کاسه دربیارم.

اما خودمونیم، جدی جدی لگد به بختش زد! من واقعاً می خواستم
زنش بشم!



* * *

حرف‌های هادی تونسته بود من رو بیش‌تر از همیشه به فکر فروببره. تونسته بود کاری کنه که من بیشتر به درون خودم پی ببرم. اون راست می‌گفت، من خودخواه بودم و نمی‌تونستم از این خصلتم دست بکشم. خودخواه بودن بخشی از من بود. بخشی که تو همه این سال‌ها با خودم به دوش کشیده بودم.

من نسبت به زندگیم خودخواه بودم، شاید از نگاه همه، من همه چیز رو برای خودم می‌خواستم؛ اما از نگاه خودم، من چیزهای خوب و عادی رو برای همه‌مون می‌خواستم.

سعی می‌کنم برگردم، به صهبایی، که قبل آشنایی با یه قهرمان بودم. راحت برم و بیام، آسوده بگم و بخندم و یه وقت‌هایی هم به

DONYAIE MAMNOE



مامان و رعنا پيله كنم، بعد سر مينا غر بزئم، كه سر پروژهها همكاري نمي كنه .

مينا اين روزها مرتباً با راهب در رفت و آمده. مينا با توجه به شرايط راهب، بازم كنارش مونده و من براي تصميمش احترام زيادي قائلم. حتي به خاطر اين كه اين مسائل براش مهم نبود بهش جايزه دادم و گفتم كل پروژهها با خودم.

يه كم از معرفت اين بچه تو وجود عموش نبود، چرا؟!
چند باري هم به مسائل بين من و عموش اشاره كرد كه اجازه ندادم. حرف زدن راجع به مسائلي كه تموم شده بود، فايده اي نداشت !

با مامان سرگرم خريد جهيزيه ُ رعنا هستم، با امير سرگرم ديزاين قهوه خونه شون، با رعنا هم سرگرم انتخاب لباس عروسيش. من سرم



شلوغه و کلی خوشحالم که قراره زندگی خواهرم خوب و روشن باشه.

مینا یه چیپس گنده خریده و مثل دو تا خرس گنده، تو محوطه دانشگاه، در حال خوردن چیپس، تو سر و کله همم می‌زنیم. برای این که کدوممون پاکت چیپس رو نگه داریم، تقریباً داریم دعوا می‌کنیم که من موفق می‌شم و پاکت رو توی دست‌هام حفظ می‌کنم. مینا هم ناگریز کوتاه می‌آد.

-حالا خوبه پولش و من دادم!

چند تا ورقه از چیپس‌ها رو توی دهنم می‌ذارم و می‌خوام جوابش رو بدم که با دیدن کسی که نباید، درست تو فاصله کمی از خودمون، حرفم یادم می‌ره. چشم‌هام درشت می‌شن، چیپس‌ها بین دندون‌هام خش‌خش می‌کنن، اما به راهم ادامه می‌دم. چند ورقه



دیگه از چیپس برمی دارم و توی دهنم می ذارم و با همون
چشم های گشاد و دندون هایی که مشغول خرد کردن چیپس ها
هستن، از کنارش رد می شم!
باید به عقب برگردم و بیرسم که چرا با اون تیپ و قیافه ُ زیادی
خوب، تو دانشگاهی که پر دختره، جولان می ده؟! نه نباید...
مینا صدام می کنه.
-کجا می ری؟
به راهم ادامه می دم دوباره صداش رو می شنوم.
-چیپسم و بده حداقل.

چقدر گداست این مینا! حالا که نزدیک ماشینم می شم و بیش تر
می فهمم که چی دیدم، چشم هام پُرپر می شن. باید انتقالی
می گرفتم تا مجبور به دیدن همچین صحنه هایی نشم! پاکت



چیپس رو روی صندلی عقب پرت می کنم و سوار می شم. دیدن

آدمیزادم مگه گریه داره؟!

استارت می زنم.

دیدن آدمیزادم گریه داره، گریه داره که صورتم خیسه دیگه.

امان از این آدمیزاد، باید اسمشون رو می داشتن زهرماری زاد !

چیپس کوفتم شد.

با آرنجم چشم هام رو پاک می کنم که شماره مینا رو گوشیم

می افته. بی حوصله جواب می دم.

-بگو مینا!

-اومدم تو رو ببینم؛ نرو!

بارالهی ۱ مگه یه صدا چه قدرتی داره که می تونه حال و روز آدم

رو از این رو، به اون رو کنه؟!



-دیدن من وادارتون می‌کنه بعدش کفاره بدین! به زحمتش
نمی‌ارزه.

تماس رو قطع می‌کنم و بی‌توجه به همه خودم، که خواستار این
دیداره، با سرعت به سمت خونه می‌رم.

به خونه رسیدن هم مگر مصیبتیه که به عزا افتادم؟ حالا درسته من
واینستادم، اون نباید دنبالم می‌اومد؟ انتظار داشت بعد این همه
مدت که اومده بود، بله قربان گوش باشم؟

-چیه مادر؟ از وقتی اومدی عین مرغ پرکنده‌ای؟
-چیزی نیست مامان. یه کم دل درد دارم.

-پاشم یه چایی نبات برات بیارم بلکه درد این دلت آروم گرفت!
با زبون بی‌زبونی گفت که می‌دونه مقصود کدوم دردِ دلم هست.
مامان هم جدیداً باهوش شده!



با خودم درگیرم، اگر می‌موندم قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ قرار بود چه حرف‌هایی بشنوم؟ گوشیمم خاموش کردم! بعد این که به خانه رسیدم خاموشش کردم. طاقت نداشتم ببینم ازش تماس دوباره‌ای ندارم! طاقتم نداشتم ببینم ازش تماس دوباره‌ای هم دارم. اصلاً نمی‌دونم با خودِ دلخورم چند چندم! امیر پر سروصدا وارد خانه می‌شه. -هزار بار گفتم بهت سامان این پسره نرمال نیست؛ گوش ندادی! گَه زد به در و دیوارهای قهوه‌خونه. ... با دیدن من اخم‌هاش تو هم فرو می‌رن گوش‌ی رو تو دستش جابه‌جا می‌کنه و پیرهنش رو از تنش درمی‌اره. -حالا کاریه که شده. با مهرداد حرف زدم فردا میاد درستش می‌کنه. فقط یه پاپاسی هم حق نداری بهش بدی!



تماس رو قطع می‌کنه و پیرهنش رو سمت منی که مثل

مادر مرده‌ها به نظر می‌رسه پرت می‌کنه.

-پاشو حاضر شو، بیست دقیقه دیگه میاد دنبالت!

انگشت اشاره‌اش رو سمت من می‌گیره.

-حواسم بهتون هست.

و به سمت حموم می‌ره! راجع به چی حرف می‌زد؟

-کی... کی داره می‌آد دنبالم؟

در حموم رو کاملاً نبسته.

-همونی که فکر می‌کنه از دماغ فیل افتاده!

در حموم رو محکم می‌بنده. راجع به جهان که صحبت نمی‌کرد؟

نه امکان نداشت! تلفنم رو روشن می‌کنم بلافاصله پیامی از گوشی

مینا رو صفحه‌ی گوشیم بالا می‌آد.



"سر کوچه اتونم!"

باید باور کنم؟ سردرگم هستم که امیر با موهای کفی در حموم رو نیمه لا می کنه.

-می گم الاناست که برسه پاشو برو حرفاتون رو تموم کنید. به خودشم گفتم یا امشب با هم سنگاتونو وا می کنید یا هر کی می ره سراغ زندگی خودش.

مامان با سینی چای نبات کنارم می شینه. امیر در حموم رو می بنده.

-بخور مادر، بخور جون داشته باشی از پشش بربیای!

لیوان چای نبات رو دستم می ده و مامان انتظار داشت با یک لیوان چای نبات کولاک کنم؟ شاید چای نباتش جادویی بود. چای نبات رو می خورم و همون لباس هایی که تو دانشگاه تنم بود رو می پوشم



جدا دلم نمی خواست تو این قرار به خودم برسم. قبل از این که
 امیر از حموم بیرون بیاد از خونه خارج می شم و وقتی سر
 کوچه امون می رسم و می بینم که کنار ماشینش ایستاده با همون
 لباس هایی که تو دانشگاه تنش بود، نگران به اطرافم نگاه می کنم.
 هستن کسایی که دارن ما رو با هم می بینن!
 بدون این که سلام کنم سوار ماشین می شم و فکر کنم کمی کفری
 شد که با کمی تاخیر سوار ماشین شد و در و هم کمی محکم بست.
 باید ازش معذرت می خواستم که به خاطر اخلاق نیکوش ماچش
 نکردم؟!

از محله امون خارج می شیم، دقایق زیادی بی صدا پیش می ریم.

-بهبتره اول یه چیزی بخوریم، نه؟

-اگر داداشم اجازه داده مشکلی نیست!



این که باهاش سر لج دارم به اندازه کافی مشخص هست.

خیلی نمی گذره که کنار یه کافی شاپ نگه می داره. از ماشین پیاده می شه و من همون طور سرجام باقی می مونم. وقتی می بینه قصدی برای پایین اومدن از ماشین ندارم، در رو برام باز می کنه سرش رو خم می کنه و تو چشم هام خیره می شه.

-خان داداشتون اجازه دادن!

این فاصله نزدیک رو تاب ندارم؛ سریع قصد می کنم که پیاده شم. اما تو جاش تکون نمی خوره و وادارم می کنه به صورتش خیره بمونم. چرا تو زمانی که این همه از دستش دلخورم چهره اش برام تا این اندازه دوست داشتنی هست؟

-اجازه می دین پیاده شم؟! -

DONYAIE MAMNOE



عقب می‌ره و پیاده می‌شم. در و می‌بنده. وقتی به سمت کافه می‌ریم چند تا مرد از کنارم می‌خوان عبور کنن که دستش رو بدون این که به بدنم برخورد کنه دورم حائل می‌کنه و با این کارش من رو به خودش نزدیک‌تر می‌کنه! چرا این کارش دوست‌داشتنی‌ترش کرد؟ قلبم تاب می‌آره که مجازاتش کنه؟! تا همین الانشم که این چشم‌ها بر خلاف زبونم عمل کردن. وارد کافه می‌شیم یک جای دنج و خلوت می‌شینیم. منو رو به دست من می‌ده.

-چی می‌خوری؟

ای کاش این‌طوری دلپذیر نپرسه !

منو رو نگاه می‌کنم.

-بستنی شکلاتی؛ توت‌فرنگی، وانیلی، آب‌طالبی؛ کیک ردولوت

خامه‌اش زیاد باشه!



منو رو به دستش می دم قیافه ی متعجبش انقدر بامزه هست
که برای این که به خنده نیفتم ازش چشم بدزدم .

-می تونی همه اش رو بخوری؟

-می تونی همه اش رو برام بخری؟!

چشم هاش روشن تر از حد معمول می شن .

-پول خرج کردن رو دوست ندارم!

-می تونی به عنوان دیدار آخر در نظرش بگیری، کم تر بهت فشار
می آد.

به سرعت روشنی مهربون چشم هاش جاش رو به یخ زدگی می ده.

جوابی بهم نمی ده همه چیزهایی که گفتم رو سفارش می ده و بعد

انگشت هاش رو توی هم قلاب می کنه و نگاهم می کنه.

-از کجا شروع کنیم؟



شونه‌ای بالا می‌ندازم.

-نمی‌دونم.

-تو با من قهری؟

-نه!

-اگه نیستی چرا شماره‌ام رو بلاک کردی؟!

-چون لزومی نمی‌دیدم که با هم تماسی داشته باشیم!

-همین حالا شم شبیه کسایی هستی که قهرن!

-نکنه فکر می‌کنید دو تا ادم معمولی هستیم که به انتخاب

خونواده‌مون راهی شدیم این‌جا تا راجع به خودمون با هم حرف

بزنیم! یادتون نرفته که از زمان آشنایمون تا همین حالا چقدر

آسیب دیدم؟ انتظار دارین تظاهر کنم که همه چی خیلی خوبه؟



انتظار دارین که به خاطر این که کنار عالیجناب همایونی

هستم، بال و پر درارم؟! امشبم به اصرار داداشم این جام.

-خیلی خوب می شد به جای چشمهات؛ زبون چندصد متریت روزی

هزار بار تو یادم می موند!

چشمهام رو تو کاسه می چرخونم.

-الان منظورتون از این حرف چیه؟ باید تشکر کنم که چشمهام رو

خوشگل می بینید؟!

-نه؛ من باید تشکر کنم که با چشمهات طوری بهم نگاه می کنی

که نمی تونم فراموش کنم!

موفق می شه؛ موفق می شه که بی تاب ترینم کنه. دوباره چشمهات

روشن شدن و چشمهای منم کمی نم دار.

DONYAIE MAMNOE



نم چشم‌هام رو با انگشت شصت دستم می‌گیرم. سفارشامون

می‌رسه میزمون پر از بستنی و کیک می‌شه .

-فقط یه راه داره که از راه مسالمت آمیز امشب رو به صحبت

بشینم.

هم‌چنان با چشم‌های روشنش براندازم می‌کنه.

-چه راهی؟

-باید همه اینا رو بخوریم و بعدشم از کافه فرار کنیم.

اخم‌پرسوالی رو پیشونیش نقش می‌بنده.

-اگه فکر می‌کنی که به خاطر تو حاضرم همچین کاری کنم؛ باید

بگم که کاملاً درست فکر می‌کنی!

کیک مخملی قرمز رنگ رو سمت خودش می‌کشه.

-شروع کنیم؟



بستنی شکلاتی رو انتخاب می کنم.

-شروع کنیم.

هر چی بیش تر می خوریم بیش تر متوجه این می شم که مجازاتم عادلانه نیست. حیف این چیزمیزهای خوشمزه که پولش داده نشه! اما حرفی بود که زده بودم. دلم می خواست بچه گانه رفتار کنم، دلم می خواست حالا که نمی تونستم طوری که باید مجازاتش کنم؛ مجبورش کنم کار بد انجام بده! خیلی خوب می شد موقع فرار می گرفتیمون!

بعد تموم شدن سفارشامون، نگاهی به اطرافمون می ندازه.

-بیا تا کسی حواسش نیست فرار کنیم.

-پس اول من می رم، بعدش شما بیاین.

-نه دیگه نشد! همه مزه اش اینه که با هم فرار کنیم.



بلند می شه. دستش رو سمتم دراز می کنم.

-محکم بگیر.

با دلشوره نگاهی به اطرافمون می ندازم و می گم:

-گیر بیفتیم چی؟

-من هستم!

دستم رو به دستش می دم و قبل این که از این اتصال و گرما بسوزم

با سرعت به سمت در خروجی می ریم صدای گارسون بلندتر از حد

معمول می شه.

-آقا کجا؟

از ترس و هیجان خنده های ریزی می کنم و تقریبا در حال دویدن

هستیم و صدای پایی هم پشت سرمون می آد!

-آقا از شما بعیده.



من می‌خندم و جهان با قدم‌های تند من رو همراه خودش
می‌کشونه.

-این روزها از هیچ‌کس هیچی بعید نیست برادر!
از حرف جهان بیش‌تر به خنده می‌افتم. با سرعت از کنار مغازه‌ها و
مردم عبور می‌کنیم و وقتی که به نفس‌نفس می‌افتیم کنار یه دکه
کوچیک باقالی فروشی از حرکت باز می‌مونیم. ناباور و خندون به
جهان که با پیشونی سرخ شده، پشت‌سرمون رو می‌پاد نگاه می‌کنم.
-باورم نمی‌شه همچین کاری کردیم!
-دیگه تنها راهی بود که پیش پام گذاشتی!

هر دو می‌خندیم و من تازه متوجه دستی می‌شم که بین
انگشت‌هاش پیچیده شده. معذب می‌شم و دستم رو آرام از دستش
جدا می‌کنم.



حال و هوای اون شور و هیجان بچه‌گانه ازمون دور شده؛
دست‌های جدا شده و سرد، و قلبی که دوباره برگشته سر جای
خودش. کنار هم قدم‌های کوتاهی برمی‌داریم و انگار منتظریم که
یکی بیدار و ما رو از این شلوغی و ازدحام بازار نجات بده.
-این‌جا برای حرف‌های مسالمت آمیز ما خیلی شلوغه؛ بهتره
برگردیم.

با تکیه سر تاییدش می‌کنم، راهی که اومدیم رو برمی‌گردیم و
برای این‌که زودتر خودمون رو به ماشینش برسونیم؛ تاکسی
می‌گیریم. چقدر تو سکوت راه رفته بودیم! به ماشینش که
می‌رسیم با دیدن گارسونی که بیرون کافه داره با تلفن حرف می‌زنه
خودم رو پشت جهان پنهون می‌کنم.

-وای الان می‌بینتمون!



بی توجه به منی که خودم رو پشتش قایم کردم سمت گارسون
حرکت می کنه و به نرو، نروهای من هم اصلا گوش نمی ده. به
ماشین تکیه می دم و نگاه می کنم که چطور با خنده یه چیزهایی
به گارسون می گه و جالب این که گارسون کافه هم به خنده افتاده!
از کیفش پول درمی اره و پول سفارش ها رو حساب می کنه و با
خدا حافظی گرمی، به سمت من برمی گرده!

وقتی در رو برام باز می کنه تا سوار شم، می پرسم:

-بهش چی گفتین؟

-مردونه بود!

سوار ماشین می شم.

-امیدوارم ننداخته باشین گردن من!

در رو می بنده و می شنوم که می گه:



-اتفاقا همین کار رو کردم!

پوفی می کشم و سوار ماشین می شه. ماشین رو که روشن می کنه
جدی می پرسه:

-واقعا انداختین گردن من؟

-چرا یه جوری حرف می زنی که انگار من پیشنهاد دادم اون کار رو
انجام بدیم؟!

-منم پیشنهاد ندادم اون کار زشت رو انجام بدیم! فقط گفتم تنها
راه این که مسالمت آمیز وارد گفت و گو بشم اینه! می تونستین قبول
نکنید و با جنگ و دعوا گفت و گومون رو ادامه می دادیم!

نگاه چپش رو روونهام می کنه و در حال رانندگی زیر لب زمزمه
می کنه:

-مسعود می گفت عوارض داره این خبط! گوش ندادم. ...



-الان من خبطم؟!

چشم‌هاش گشاد می‌شن.

-تو چقدر گوشت تیزه؟!

-دیگه ببخشید که از شنوایی خوبی برخوردارم!

کوتاه می‌خنده .

-باید به مسعود بگم حتی اگه خبطم باشی؛ عزیزی!

باز داشت چشم‌هام رو نمدار می‌کرد. چقدر قشنگه که آدم عزیز

کسی باشه .

-حتما بهش بگین! به مینا هم...

نمی‌تونه جلوی خنده‌ی بلندش رو بگیره.

وقتی دارم به زنگ صدای خنده‌اش گوش می‌دم و احساسات به

جریان افتاده‌ام رو دلداری می‌دم به حرف می‌آم.



-می‌دونید چقدر سخته که صدای خنده‌های یه آدم قلبت رو آتیش بزنه؟! سخت‌تر از اون اینه که تو هیچ کاری ازت برنمی‌آد! نه می‌تونی قربون صدقه اون آدم بری؛ نه می‌تونی بهش بگی این‌طوری نخند! نه حتی می‌تونی با خیال راحت نگاش کنی... چون نمی‌دونی دو دقیقه بعد قراره چه اتفاقی برای تو با اون آدم بیفته.

نمی‌دونم چرا هیچ‌وقت جایی که باید خجالت نمی‌کشم و این حرف‌ها رو در حالی که دارم مستقیماً بهش نگاه می‌کنم می‌زنم. جالب این‌جاست که اون نگاهش رو از جاده به پنجره کنارش می‌بره و انگار که از نگاه کردن به من طفره می‌ره.

-باز جای شکرش باقیه! بعد این‌که اون طوری از خونه‌ام رفتی و جواب تماس‌ها و پیام‌هام رو ندادی و جلوی دانشگاه با اون چیپس



گنده، بی تفاوت از کنارم گذشتی، باورم شده بود که دیگه مثل

قبل نمی تونم برات مهم باشم!

نگاهم می کنه.

-اون آدمی که نمی دونی قراره دو دقیقه بعد چه اتفاقی رو باهاش

پشت سر بذاری، دوستت داره!

این بار من نگاهم رو به پنجره کنارم می برم.

-دوست داشتن چجوریه؟ تو مرام من دوست داشتن این جوریه که

حتی اگه شما بدترین خصلت ها رو هم داشته باشین من آماده اینم

که روشن سرپوش بذارم! من حتی...حتی وقتی که فهمیدم به امیر

چه حرف هایی زدین هم دست از دوست داشتنتون نکشیدم! دلخور

شدم؛ با خودم به خاطر علاقه ام به شما به دعوا افتادم. خواستم

فراموشتون کنم، حتی خواستم برم زن هادی شم، اما نشد!



نگاهش می‌کنم. چشم‌های تنگ و باریکش رو برام آماده کرده!

-تو مرام من دوست داشتن این‌طوریه که حرف زدن راجع به

مردهای دیگه ممنوعه!

دستی پشت گردنش می‌کشه و ادامه می‌ده:

-و البته هر چیزی و کسی که برای تو دوست داشتنی باشه برای

من هم دوست داشتنی هست!

زیر چشمی نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

-یعنی دیگه با خونواده‌ام مشکلی ندارین؟

-نمی‌تونم بهت دروغ بگم! برام سخته؛ خیلی هم سخته .

-همین الان گفتین که هر چی برای من دوست داشتنی باشه واسه

شما هم هست!

DONYAIE MAMNOE



-الانم می گم! اما این دلیل نمی شه که پذیرفتن این شرایط برام راحت باشه. تو خودت بهتر می دونی که شغل و حرفه ام چیه! ما تنها چیزی که تو خانواده بهش اهمیت می دیم، خلاف نکردنه. درسته برادرت کارش رو کنار گذاشته و بابتش خوشحالم اما اگر روزی و جایی به دردسر بیفته من و خانواده من کسایی نیستیم که برای نجاتش کاری انجام بدیم. دلم نمی خواد فردا روزی سر این مسائل زندگیم خراب شه!

-به همون اندازه که از حرفاتون دلخور می شم به همون اندازه هم بهتون حق می دم. راستش وقتی فهمیدم اون حرفا رو به امیر زدین، یه چیزی تو وجودم تکون خورد، نمی دونم چطوری توضیحش بدم! مثل این بود که ازتون این انتظار رو نداشتم از شما واسه خودم یه تندیس ساخته بودم که قرار نبود بشکنه! اما اون روز اون تندیس



شکست، اما نه کاملاً! تکه‌های شکسته اون تندیس قرار نیست
هیچ وقت برگرده سر جاش، اما قلب من هنوز هم برای تندیس
شکسته‌اش، می‌تپه!

کاش موقع حرف زدن صدام نمی‌لرزید .
-می‌دونم ازم دلخوری و زمان می‌بره تا دلت رو به دست بیارم! فقط
می‌خوام بدونم بهم اجازه می‌دی تا باشم و اون طور که شایسته‌ست
از دلت درارم؟!!

چشم‌های ابی روشنش و نمی‌که تو چشم‌هام بالاخره تبدیل به
قطره اشکی روی گونه‌ام می‌شه.
-اجازه می‌دم.

سخت بود. سخت بود که با یک خدا حافظی کوتاه از ماشینش پیاده
شم و برگردم خونه، اما انجامش دادم. برگشتم خونه، با چشم‌های



سرخ از گریه و حالتی غمگین. مامان و رعنا سراپا منتظرم
 وایسادن و امیر روبه روی تلویزیون نشسته و با نیم‌نگاهی به صورتم،
 تلویزیون رو خاموش می‌کنه.
 -چیزی که زیاده، مرد خوب!
 رو به رعنا می‌کنه.
 -براش یه لیوان شربتی چیزی بیار.
 مامان بازوم رو می‌گیره.
 -بشین مادر. داداشت راست می‌گه، غصه نخور.
 می‌شینم و زانوهام رو سمت شکمم تا می‌کنم.
 -چی می‌گین شماها؟ اصلاً مگه من حرفی زدم؟
 امیر بالشی که چفت دیواره رو برمی‌داره و پرت می‌کنه نزدیک من
 و دراز می‌کشه.



-از قیافهت پیدا است که چی شده!

مامان سرم رو دست می کشه.

-نریز تو خودت مادر، غم باد می گیری.

رعنا با لیوان شربت آب لیمو سر می رسه.

-همون بهتر که نشد. خواهرم عین پنجهٔ آفتاب می مونه، حیف بودی واسه ش.

لیوان شربت رو به دستم می ده.

-شماها چرا نمی ذارین من حرف بزنم؟

مامان دست رو شونه می ذاره.

-حرف بزن مادر، خودتو خالی کن.

به همه شون نگاه می کنم و آروم می گم:

-فکر کنم... فکر کنم، امشب به نتایج خوبی رسیدیم.



هر سه تاشون با هم می پرسن:

-راست می گی؟

سر تکون می دم و می گم:

-اوهوم.

امیر می پرسه:

-پس چرا قیافه ُ لشکر شکست خورده ها، به خودت گرفتی؟

-برای این که روم نشد ازش بیرسم حالا که به نتایج قابل قبولی

رسیدیم، کی می آی خواستگاریم!

امیر دستش رو به حالت زدن بالا می بره.

-می خوای جوری بزمنت که بفهمی، باید یه کمم شده جلوی داداش

بزرگت خجالت بکشی؟!

مامانم محکم نیشگونم می گیره.

DONYAIE MAMNOE



-یه کم شرم و حیا از خواهرت یاد بگیر!

رعنا شربت آب لیمو رو از دستم می گیره.

-بدش من ببینم... والا خانوم ناراحته، چرا از همون طرف باهاش

نرفته سر خونه زندگیش!

لبهام به پایین انحنای پیدا می کنن.

-وااا... چه تونه؟ مگه چی کار کردم؟ چرا همه تون دارین دعوا

می کنین؟ خب ناراحتتم. حقم دارم. نباید بدونم کی می آد

خواستگاریم؟

امیر که نیم خیز می شه از جام پا می شم. رعنا بازوم رو می گیره.

-این دفعه رو باید بمونی، یه پس گردنی نوش جون کنی!

DONYAIE MAMNOE



هولم می ده سمت امیر. امیر تو همون حالت نشسته ش دستش

رو بلند می کنه و گوشه ُ مانتوم رو می کشه سمت خودش، کنارش

روی زمین می افتم.

-دیوونه ها ...

امیر سرم رو زیر بغلش فرومی بره و دست هاش رو محکم دور گردنم

حلقه می کنه.

-دختره ُ پررو...

رعنا و مامان می خندن و من در حال خفه شدن تکرار می کنم:

-مگه چی گفتم بابا؟ واقعاً نباید بدونم کی می خواد بیاد

خواستگاریم؟ !

امیر فشار دستش رو دور گردنم بیش تر می کنه.

DONYAIE MAMNOE



-از رو هم نمی‌ره! فکر کردی به همین راحتی بهش وقت
خواستگاری می‌دم؟ باید ماه‌ها منتظر بمونه که راهش بدم تو این
خونه!

دست‌هام رو برای آزاد کردن گردنم، روی دست امیر فشار می‌دم.
-خفه شدم امیر! بعدشم، فاصله‌ی خواستگاری و عقد رعنا همه‌ش
۴ روز شد؛ اون وقت! ...

فشار دست‌هاش رو بیش‌تر می‌کنه.

-تو گل خوشبوی خونه‌مونی، نمی‌شه که چهار روزه بدمت بری.
حس می‌کنم صدای خندونش می‌لرزه، رعنا و مامان هم ساکتند.
فشار دست‌هاش کم می‌شه و از زیر دست‌هاش آزاد می‌شم. مامان
و رعنا میون خنده و بغض نگاهمون می‌کنن. امیر هم چشم‌هاش
برخلاف لب‌هاش نمی‌خندن.



-رنا آبجی، یه لیوان شربت به من بده.

رنا با فین، دماغش رو بالا می کشه و با صدایی که به بغض نزدیک شده می گه:

-به گل خوشبوی خونه تون بگو برات بیاره!

امیر بلند می خنده و منم که هنوز به خاطر این که نمی دونم قراره کی بیاد خواستگاریم بغض دارم؛ می خندم. مامان بلند می شه.

-الان خودم برای همه تون شربت و شیرینی می آرم.

امیر دوباره دراز می کشه منم سرم رو کنارش روی بالش می ذارم. رنا هم کنارمون دراز می کشه. هر سه تا به سقف خیره ایم.

-دلم نمی خواد از این خونه برین.

رنا بلند آه می کشه.

DONYAIE MAMNOE



-دلت نمی‌خواد از این خونه بریم، یا دلت نمی‌خواد گل

خوشبوی خونه‌تون، از خونه بره؟!!

-از اولشم به موندن تو، تو این خونه امیدوار نبودم رعنا، اما این گل

خاردارو اصلاً فکرشم نمی‌کردم بره... تو خیالم همیشه بیخ ریشم

بود!

به پهلو می‌شم و دستم رو دور امیر حلقه می‌کنم.

-ازت ممنونم امیر، ممنونم که با وجود اون همه حرف‌های

ناخوشایندی که بهتون زدم بازم دوستم داری.

رعنا هم من رو بغل می‌کنه.

-ما همه دوست داشتیم؛ همیشه.

بوی اسپند از توی آشپزخونه به مشاممون می‌رسه. امیر با صدای

بلند می‌گه:



-مامان پنجرهٔ آشپزخانه رو وا کن، نفست می‌گیره.

خودم رو بیش‌تر به امیر می‌چسبونم.

-امیررر... می‌گم... می‌گم جدی که نگفتی؟

-چیو؟

-این که چند ماه طول می‌کشد تا بهش اجازه بدی که! ...

نگاه پر تهدیدش و نیش‌گونی که رعدا از پهلوم می‌گیره، خفهم

می‌کنه. با لب‌های ورچیده زمزمه می‌کنم:

-خب یادم می‌ره خجالت بکشم!

مامان اسپند رو دور سرمون می‌چرخونه.

-بترکه چشم حسود و بخیل، دوست و همسایه، فامیل و آشنا...

قلب‌تا عندالله!

DONYAIE MAMNOE

از دعای غلط غلط مامان، همه همزمان به خنده می‌افتیم.



اون شبم تبدیل شد به یکی از قشنگ‌ترین شب‌های
زندگیمون. همه کنار هم خوابیدیم و تا صبح از خاطرات کودکی و
بابا حرف زدیم. هر چند انگار، یه گوشه، زیر لحاف بزرگی که مامان
رومون انداخته بود، مثل همیشه دراز کشیده بود و آهنگ "فردا تو
می‌آیی" رو با شعف می‌خوند.

همیشه فکر می‌کردم مهم‌ترین روز زندگیم روزی بود که دانشگاه
قبول شدم، اما حالا که تو بی‌خبری به سر می‌برم و تقریباً مثل
اسپند رو آتیشم، به این نتیجه رسیدم که مهم‌ترین روز زندگیم
هنوز نرسیده!

اصلاً کی گفته که مهم‌ترین روزهای زندگی، شامل درس و کنکور
و کار و این مسائل هستن؟!



مهم‌ترین روز زندگی هر دختری اون روزیه که شوهر می‌کنه،
 خصوصاً با مرد مورد علاقه‌ش. باورم نمی‌شه این حرف‌ها رو می‌زنم.
 عشق چه بلاهای وحشتناکی می‌تونه به سر آدم بیاره!
 بدتر از اون مامانه که هر پنج‌ثانیه با صدای بلندی می‌پرسه: «خبری
 نشد چرا؟» و رعنا که هر بار بعد مامان می‌گه: «راست می‌گه
 مامان!» و امیر که هر بار که صدای مامان و رعنا رو می‌شنوه اعلام
 می‌کنه. «می‌تونه هر چه‌قدر دلش می‌خواد طولش بده، چون بعدش
 منم تا هر وقت که دلم بخواد طولش می‌دم»!
 رسماً همه قصد کردن که بیچاره‌م کنن. اون از عالی‌جناب همایونی
 که یه تماس نمی‌گیره اینم از خونواده‌م که داغ دلم رو تازه می‌کنن.
 ما دخترها... ما دخترها... چه‌قدر آخه طفلکی هستیم!



حتی روم نشد قضیه رو با مینا درمیون بذارم اون قدری
 سرخوش و در پی راهب هستش که نتونستم بهش بگم عموجونت
 اومد هواییم کرد و بعدش رفت. حاجی حاجی مکه! کاش می شد
 حجب و حیا رو کنار گذاشت و رفت پرسید: «چی شد این داستان
 عاشقانه ُ ما؟»!

همه ُ تلاشم امروز تو دانشگاه این بود که از زبون مینا یه چیزهایی
 بیرون بکشم، اما تنها چیزی که از زبونش می شد شنید، راهب بود!
 راهب اله، راهب بله، راهب جینبله!
 قبل از این که حالت تهوع بگیرم گفت و گو رو باهاش تموم می کنم
 و قصد می کنم بلند شم و برم از کنارش که تلفن همراهش زنگ
 می خوره.



ا- عمو جهانه!

تماس رو برقرار می‌کنه و منم با گوش‌های تیز کنارش محکم
نشستم.

-سلام عمو... چه‌طور مگه؟!

به من نگاه می‌کنه.

-باشه عمو... چرا حالا داد می‌زنی سرم؟!

گوشی رو به من می‌ده.

-چیکارش کردی عمو؟!

متعجب گوشی رو از دستش می‌گیرم.

-من؟!

مینا اشاره می‌کنه جواب بدم. گوشی رو روی گوشم می‌ذارم.

-سلام!



-چه سلامی آخه...! ببینم من و شما سنگ‌هامون رو با هم وا

کندیم یا نه؟

اون قدر عصبانیه که زبونم بند بیاد .

-من فکر کردم اون شب همه چی بین ما حل شد، اگه اشتباه فکر

کردم بهم بگو؟

به زحمت می‌گم:

-چی... چی شده؟

-چیزی نشده، فقط هنوز من و از لیست سیاه گوشت خارج نکردی

و نتونستم تو این چند روز یه تماس باهات داشته باشم. به خان

داداشتونم زنگ زدم که یه قرار ملاقات، با خونواده‌تون ترتیب بدم

بهم جواب سر بالا می‌ده!

DONYAIE MAMNOE



هیچ چیز دیگه‌ای برام قابل شنیدن نیست، جز قرار ملاقات
باخونواده‌م!

-جداً به امیر زنگ زدین؟!

این ذوقی که تو کلامم هست رو نمی‌تونم که پنهون کنم.

-فکر می‌کنی تو این موقعیت می‌تونم باهات شوخی کنم؟ همین
الان من و از بلک لیست خارج کن. به داداشتم می‌گی یه روزی رو
مشخص کنه که برسیم خدمتش و خبرشم خودت بهم می‌دی.
چون من دیگه باهاش تماس نمی‌گیرم!

بوق اشغال که تو گوشم می‌پیچه، چشم‌هام گشاد می‌شن. الان
چی کار کرد؟! این بار خودم باهاش تماس می‌گیرم، به دو بوق
نمی‌کشه که جواب بده.

-بله؟!!



-ببخشید که این رو می‌گم، اما تنها راهی که می‌تونین با خونواده‌م ملاقات کنین اینه که خودتون شخصاً با خان‌داداشم صحبت کنید و این‌که حالا با این شرایط می‌خواین با خونواده‌م دیدار داشته باشین یا نه، تصمیمش با خودتونه.

-هی تو... مگه دستم بهت نرسه! ...

تماس رو قطع می‌کنم و با چشم‌هایی که هنوز گشاد موندن به صفحهٔ گوشی خیره‌م؛ یعنی امیر چی گفته بود که این‌طوری داشت منفجر می‌شد.

-ببینم، بین شما دو تا خبرایی هست؟

-خبر خاصی نیست فامیل شوهر!

مینا گوشیش رو از دستم می‌گیره.

-واقعاً قراره فامیل بشیم؟



شونه‌ای بالا می‌ندازم.

-مثل این که!

ناباور نگاهم می‌کنه یهو جیغ می‌کشه و بغلم می‌کنه. نگاه بچه‌ها

که متوجه ما می‌شه لبخند ساختگی می‌زنم.

-آروم‌تر، کل دانشگاهو خبردار کردی.

بی‌توجه می‌خنده دستش رو دور کمرم حلقه می‌کنه.

-بیا بریم باید همه‌چی رو برام بگی.

قسمت سخت ماجرا این جاست که چیز تعریفی‌ای وجود نداره، جز

این که ما دو نفر، هم رو دوست داریم، هر چند که اون یه کم بی‌ادبه!

تو راه خونه، شماره‌اش رو از بلک لیستم خارج می‌کنم و به خاطر

تمام دری‌وری‌هایی که این چند وقت به خاطر تماس نگرفتنش

بهش دادم از خدا طلب مغفرت می‌کنم. هر چند می‌تونست که با



یه شماره دیگه تماس بگیره! یه موقعی فهمیدنش برام سخته.

اون مغروره و همیشه حق به جانب. زندگی با همچین آدم‌هایی
سخته! و البته که من آدم همچین زندگی‌هایی هستم. قبل از این که
وارد خونه بشم مادر هادی رو می‌بینم.

-سلام...

برام پشت چشم نازک می‌کنه.

-علیک سلام!

چادر سیاهش رو روی سرش مرتب می‌کنه.

-دارم می‌رم واسه هادیم خواستگاری دختر از ما بهترون!

-دستتون درد نکنه ولی من و هادی به درد هم نمی‌خوریم!

-کی راجع به توی ورپریده حرف زد! چه خودشم دسته بالا می‌گیره.

از کی تا حالا دختر منیژه شده دختر از ما بهترون؟ می‌خوام برم



خواستگاری واسه دختر مارال خانوم! می شناسیشون که؟ اسم دخترش یگانه ست. همه اشم نوزده سالشه از هر انگشتشم یک هنر می باره. خیاطی بلده، گل دوزی بلده، آرایشگری بلده، سفالگری بلده! تازه شم یه کانال آشپزی داره برای خودش که مادرش می گه فلان نفر طرفدار داره! همه اشم نوزده سالشه؛ موندم بعضی ها به چیشون می نازن آخه !

دست هاش رو، رو به آسمون می گیره.

-خدایا شکرت که هادیم سر عقل اومد؛ شکرت!

چادرش رو روی سرش مرتب می کنه و با کفش های تق تقیش ازم دور می شه سر کوچه سکندری بدی می خوره اما خودش رو کنترل می کنه! بهت زده تا وقتی که از دیدم محو بشه نگاهش می کنم.

دختر مارال خانوم؟ !



-به چی زل زدی؟

صدای هادی از شوک خارجم می کنه.

-واقعا داری ازدواج می کنی؟

-واقعا توقع داری به خاطر عشقم به تو به کوه و بیابون بزنم؟ !

شونه ای بالا می ندازم.

-نه انقدر شدید! اما خوب توقع داشتم یه کم... ..

نگاه تیزش خجالت زده ام می کنه.

-ببخشید. خوب تو هم حق داری زندگی کنی! فقط دختر مارال

خانوم چرا؟!

-مامانم دوستش داره!

-خودت چی؟

-فکر کنم بتونم دوستش داشته باشم، ظاهرا که خوشگله.

DONYAIE MAMNOE



راستش ناراحت می‌شم .

-یعنی هر کی خوشگله باید دوستش داشت؟

-نگو که حسودیت شده؟ طرفت بفهمه تیکه بزرگت گوشته! حلام

برو تو خوبیت نداره تو کوچه با پسر مردم سر خوشگلی دخترای

مورد علاقه مامانم، یکی به دو کنی!

چند بار پشت هم پلک می‌زنم. مقنعه‌ام رو روی سرم مرتب می‌کنم

و بالاخره طاقت نمی‌آرم.

-قول بده با یکی که بهت بخوره ازدواج کنی! دختر مارال خانوم

خیلی لوسه .

-از دخترای لوس خوشم می‌آد.

شونه‌ای بالا می‌ندازم.

-اصلا به من چه!

DONYAIE MAMNOE



-آفرین که فهمیدی!

موفق می‌شه که صهبای بی‌تربیت درونم رو بیدار کنه.

-تنت می‌خواره‌ها. ...

دو قدم به عقب برمی‌داره.

-فکر کردم طرف آدمت کرده! اشتباه می‌کردم.

به سمتش خیز برمی‌دارم که پا به فرار می‌ذاره.

-مامان... مامان... صبر کن!

با سرعت از کوچه خارج می‌شه و من وسط کوچه از دویدن دست
برمی‌دارم .

-آخه دختر مارال خانوم به اون خوشگلی میاد زن تو بشه؟! چه

خیال خامی .

DONYAIE MAMNOE



سمت خونه برمی گردم و مدام به خودم نوید می دم که عمرا
 بهشون جواب مثبت بدن. حالا من چرا دارم خودم رو عذاب می دم؟
 هادی راست می گفت من واقعا خودخواه هستم.
 خبر ازدواج هادی با دختر مارال خانوم، حتی بیش تر از قبولی
 دانشگاه من تو محل، مثل بمب صداش پیچید. این یک حقیقت
 بود که هادی داشت ازدواج می کرد. تو زندگی من هر حقیقتی
 وجود داشت یا داشت به وجود می اومد، تلخ بود.
 ازدواج هادی واقعا برام تلخ بود. درست می گفتن که آدم های
 خودخواه حتی بدترین چیزها رو هم می خوان که برای خودشون
 داشته باشند و باید همه ی تلاشم رو انجام بدم که این بعد از خودم
 رو برای اطرافیانم مخفی نگه دارم!

DONYAIE MAMNOE



اصلا یه خصلت‌ها و ویژگی‌های بد و زشتی حتی تو بهترین
 نوع از آدمی وجود داره که نمی‌شه رهاشون کرد و یک انسان تو
 طول زندگیش همه‌ی تلاشش رو می‌کنه که این بعد زشت از
 خودش رو منفی نگه داره. واقعا هیچ انسان تماما خوبی وجود نداره.
 دلم نمی‌خواد انسان بدی باشم اما دست خودم نیست که مدام از
 دختر مارال خانوم ایراد می‌گیرم.
 -دماغشم خیلی بد عمل کردن!
 رعنای که معلومه حوصله‌اش رو سر بردم بالاخره اعتراض می‌کنه.
 -والا اگه پای قهرمانت درمیون نبود فکر می‌کردم عاشق و شیدای
 هادی هستی! ول کن دختر مردم رو. ...
 مامان سینی لوبیاها رو با دقت داره تمیز می‌کنه.



-ما که نفهمیدیم از وقتی خبر نامزدی هادی رو شنیدی چه مرگت شده !

-وا مامان! حرف‌ها می‌زنین شما هم. حالا خوبه خودتون شاهدین تو همه این سال‌ها چشم نداشتم این دیوونه رو ببینم.

رعدا در حال برش پارچه پیراهنی برای مامان، پوزخندی می‌زنه.

-چشم نداشتی هادی بی‌نوا رو ببینی باشه قبول! موندم چرا چشم

نداری دختر مارال خانوم رو هم ببینی. همه تو محل می‌دونن که

چه دختر خوبیه. راستش رو بگو نکنه چون فکر نمی‌کردی مارال

خانوم دخترش رو به هادی بده این‌طوری می‌کنی؟ !

مثل این‌که زیادی عکس‌العمل نشون دادم! سینی لوبیا رو از مامان

می‌گیرم.

DONYAIE MAMNOE



-اصلا به من چه! شما هم به جای دقیق شدن رو رفتار من
 برین به امیر بگین دست از کله شق بازیش برداره بذاره بیان جلو
 ببینیم تکلیف من بی نوا چی می شه!
 مامان طبق معمول بی حیایی نصیبم می کنه و رعنا هم چپ چپ
 نگاهم می کنه.
 دو تا سنگ کوچولو از تو لوبیاها جدا می کنم و گوشه ی خالی سینی
 می ذارم.
 -چرا من هر چی می گم همه اتون شاکی می شین؟
 -باز خوبه اینا فقط شاکی می شن، به من باشه که می خوام دو فصل
 کتکت هم بزنم!

بفرما اینم از خان داداش ما!

DONYAIE MAMNOE



-چرا همه به خونم تشنه‌این؟! بده دارم به آرزوتون

می‌رسونمتون و رفع زحمت می‌کنم؟! !

امیر پیرهنش رو که درآورده پرت می‌کنه روی سرم. از بوی عرقش

عقی می‌زنم و پیرهن رو از روی سرم می‌کشم پایین.

-بوگندوی... .

دست به سینه که بالاسرم می‌بینمش حرفم رو می‌خورم.

-خوشم اومد ازت! دمت گرم که بهش گفتم فقط باید رضایت من

و جلب کنه تا اذن حضور بدم بهش. راستش هیچ ازش خوشم

نمی‌آد! اصلا هم موافق ازدواجت با این عصا قورت داده نیستم اما

از ظواهر امر پیدااست که سینه‌چاک همین! آدم جدا انداختن

نیستم. بهش گفتم دست تو رو که گذاشتم تو دستش این‌ورا



پیداش نشه خودت می‌ری و می‌آی سالی یکی دوبار می‌آریش
دست‌بوس مامان!

سنگ‌های ریز توی دستم رها و دوباره قاطی لوبیاها می‌شن .

-امیر داری جدی می‌گی این حرف‌ها رو؟

-تو این مورد کاملاً جدی‌ام. خودت کم‌نچسب بودی دستم گذاشتی
رو یکی که. ...

حالت چهره‌اش رو مچاله می‌که و آه آه کنان سمت حموم می‌ره!
توی شوک و حیرت به مامان و رعنا نگاه می‌کنم.

-جدی می‌گفت؟!

مامان بلند می‌شه.

-برم یه چایی بذارم براش خسته‌است!

به رعنا نگاه می‌کنم پارچه‌های برش زده رو جمع می‌کنه.



-بگم سامان بیاد ببرتم مغازه زودتر پیراهن مامان رو آماده
کنم!

با پارچه‌های توی دستش به اتاق من می‌ره و این‌ها واقعا از قهرمان
من خوششون نمی‌آد؟!

امیر که از حموم برگشت اعلام کرد که تو تماسی که ظهر با جهان
داشت رضایت داد که تا دو شب دیگه بیان خونه‌امون! و برای منی
که از هیجان مثل مرغ پرکنده شدم کلی تشر زد! مگر خوشحال
شدن هم خوبیت نداره که مامان و رعنا هی بهم گوش‌زد می‌کردن
که خوبیت نداره دختر انقدر هول باشه؟ والا از خبر خواستگاری
هادی بیش‌تر خوشحال شدن تا خبر خواستگاری من!

طبق معمول به فرمایشتاشون توجهی نکردم و به خوش‌حال بودن
ادامه دادم.



* * *

توی دانشگاه که مینا رو می بینم هی خجالت می کشم چون هر بار
 زن عمو خطابم می کنه و می گه که فرداشب باید باروبندیلیم رو جمع
 کنم و برگشتنی باهاشون برم. درسته مینا زیاده روی می کنه اما من
 چرا قند توی دلم آب می شه؟! حتی نمی گم که چرت و پرت نگو! و
 حتی نمی گم که چقدر عجولین شما! جدا خوشحال می شم این
 حرف های ناحسابی رو می شنوم. ای کاش می شد همین فرداشب
 واقعا باروبندیلیم رو جمع کنم و برم باهاشون. حیف که رسم و
 رسومات دست و بالم رو بسته؛ حیف!
 کلاس آخرمون تو دانشکده بود که تلفنم زنگ خورد با دیدن
 اسمش رو صفحه گوشی، از استاد اجازه می گیرم و از کلاس خارج
 می شم. سریع تماس رو وصل می کنم.



-سلااام .

-عیلک سلام خانوم؛ من زنگ زنم شما اصلا یه خبر از ما
نمی گیری!

-آخه یه نفر بار آخری که باهاش تماس گرفتم گفت که مگه دستش
بههم نرسه! منم که ترسو باورم شده که دستش بههم برسه تیکه
بزرگم گوشمه!

-خوبه که باورت شده! نمی دونی چه نقشه ها دارم واسه وقتی که
دستم کاملا بههم رسید!

-یه کم بههم امیدواری بدین حداقل، فرداشب با خیال راحت بگم
بله!

صدای خنده اش توی گوشم می پیچه.

-پاشو بیا. منتظرتم.

DONYAIE MAMNOE



تماس که قطع می‌شه ذوق زده با خودم می‌گم.

-این جاست مگه؟

ده دقیقه مونده به پایان کلاس. برای مینا پیام می‌دم که کیف و وسایلم رو برام نگه داره و با دوبالی که درمی‌آرم به سمت خروجی دانشکده پرواز می‌کنم.

ماشینش رو که می‌بینم و خودش رو با لباس فرم توش نشسته قلبم بازی همیشگی‌ش رو از سر می‌گیره. بکوب بکوبی که راه می‌ندازه کم از پای کوبی نداره. در حال درست کردن مقنعه‌ام سوار ماشینش می‌شم. و بالاخره کمی هیجانات درونیم باعث خجالت می‌شن و سر به زیر سلام می‌دم.

-سلام.

-چه خجالتیم کشیده. سرت رو بگیر بالا ببینمت.

DONYAIE MAMNOE



نمی‌دونم چرا خنده‌ام می‌گیره در حالی که شونه‌هام به تکون خوردن افتادن و لب‌هام از فشار خنده کیب، بهش نگاه می‌کنم .

-پس خجالتی در کار نیست! از خوشحالی داری پس می‌افتی؟!

شدت خنده‌ام بیش‌تر می‌شه و به نشونه تایید سرم رو پایین تکون می‌دم. این حجم از پروویم باعث می‌شه خنده‌ی کوتاهش به قهقهه تبدیل بشه. میون قهقهه‌اش استارت می‌زنه.

-خوب کجا برم که با خیال راحت حسابت رو برسم؟!

به سرعت حالت جدی به خودم می‌گیرم.

-راست می‌گن به روی پسر جماعت نباید خندیده‌ها. ...

از جدی‌تم بیش‌تر به خنده می‌افته.

-دیر فهمیدی بچه‌پرو!

DONYAIE MAMNOE



تقریبا ماشین از جاش کنده می شه و برای این که پرت نشم تو
شیشه دستش رو روی قفسه سینه ام می ذاره.

-کمربندت رو ببند .

کمربندم رو می بندم .

-فکر می کردم حداقل پلیس ها به قوانین راهنمایی و رانندگی پایبند
باشن!

-اون واسه زمانی بود که به خاطر خواسته ی دلشون، دست نداشته
بودن رو بدترین ها.

-الان مقصودتون از بدترین منم دیگه؟!!

شونه هاش از خنده ی بی صداش به تگون خوردن می افتن .

-نمی ترسین فردا شب آب پاکی رو بریزم رو دستتون؟!!

-نه تا وقتی که چشم هات این طوری دنبالم!



خجالت زده لب می گزم و خنده فرو خورده ام رو سمت پنجره
می کشونم.

-مثل این که من و شما تو یه چیزی با هم تفاهم داریم !

سرخوش می پرسه:

-تو چی؟

-تو خجالت نکشیدن !

بلندتر از حد معمول می خنده.

-فکر کنم خان داداشتم چون خجالت سرم نمی شه ازم خوشش
نمی آد.

نگاهش می کنم و با جدیت می گم:

-پس سعی کنید خجالت سرتون شه!

چشم هاش رو گرد می کنه:

DONYAIE MAMNOE



-پس واقعا ازم خوشش نمی‌آد؟

نگاهی به درودیوار ماشین می‌کنم.

-یه کم خجالت سرتون بشه حل می‌شه!

و بهش نگاه می‌کنم چشم‌هاش کمی باریک شدن و آروم می‌پرسه:

-قراره از این دوماذا باشم که هیشکی ازش خوشش نمی‌آد؟! از اینا

که تا روشن رو اون‌وری می‌کنن همه براش پشت‌چشم نازک

می‌کنن و تا می‌ره آخیش آخیش راه می‌ندازن؟!

از تحلیل‌های نسبتا درستش، شگفت‌زده می‌شم با این حال نه‌بابایی

برای ظاهرسازی هم شده می‌گم که خوب تاثیر چندانی نداره و این

بابای عزیز ما؛ تا آخرش رو درستِ درست خوند.

زندگی تا این‌جا، سر شوخی‌های زیادی رو با من باز کرده بود، اما

از بین تمام شوخی‌های ناجوان‌مردانه‌ش، این شوخی قشنگ بود.



حتی اگر قرار به این بود که جوان مردانه هم پیش نره؛ باز هم
برام قشنگ باقی می‌موند. درست از همون لحظه، با کتوشلوار
برازنده‌ای که تنش کرده بود و سبد گلی که سمتم گرفت؛ به این
مسئله ایمان اوردم که حتی اگه یه شوخی بد باشه؛ باز هم خواستار
این زندگی و شوخی‌های این روزگار هستم.

هر چند امیر اجازه نداد که سبد گل رو از دست‌های بزرگش بگیرم
و کل صورتم رو تو گل‌ها فرو ببرم و بگم که قشنگ‌ترین گل‌های
دنیا!

با اشاره‌ی امیر؛ رعنا گل‌ها رو از دست‌هایش گرفت و با خودش برد
به آشپزخونه! با تنها برادرش؛ بابای مینا و همسرش اومده بودن.
مینا و مسعود و عمه‌تريا هم بر خلاف تصورم نبودند. تو سالن
کوچیک و بیش از اندازه، تمیز و مرتب خونه به پشتی‌ها دو زانو



تکیه دادند. و ما هم کنار هم نشستیم. هر چند امیر و مامان و
 رعنا با ایما و اشاره خودشون رو تکه تکه کردند که من برم تو
 آشپزخونه؛ اما خودم رو زدم به اون راه. جدا که انتظار نداشتن هر
 وقت صدام کردن مثل یک دختر آفتاب مهتاب ندیده با سینی چای
 به خدمتشون برسم؟!
 بابای مینا سکان مجلس رو به دست گرفته و همسرش هم
 لبخندهای گاه و بی گاهش رو به روی خونواده می پاشه که تسلی ای
 برای قلب من هست. از این که کل خونه رو با نگاه هاشون رصد
 نمی کنند؛ ممنونم. ممنونم که نگاه از بالا به پایینی به طرز زندگی
 ما ندارند.

DONYAIE MAMNOE



چون طرز زندگی هر آدمی فقط به خودش مربوط می‌شه. و
هر کسی که بتونه و وجود این رو داشته باشه که آدمی رو از اسباب
و اثاثیه‌اش تخمین بزنه؛ جز آدمی به حساب نمی‌آد.

-پدر و مادرم سال‌ها پیش عمرشون رو دادن به شما. جهان فقط
برادرم نیست، مثل پسر مسعود، بزرگش کردم. پاره‌ی تنمه و
خوشبختیش آرزوی همه‌امون. به مادرم قول دادم که ندارم آب
توی دلش تگون بخوره، هر چی خواست و در توانم بود تا به الان
براش دریغ نکردم.

هر چند بچه‌ی با جنمی هستش و سال هاست که دستش توی
جیب خودش. نمی‌دونم تا کجا از اوضاع زندگیش می‌دونین. یه
آپارتمان خوب و نوساز داره که مال خودش. ماشینم که زیر پاش



هست شغلشم که آبرومنده. می‌مونه نظر شما و خواسته هاتون

که اگر منطقی باشه به روی چشم.

امیر از رعنا می‌خواد که از مهمون‌ها پذیرایی کنه و رو به بابای مینا با لبخند موقری شروع به صحبت می‌کنه.

-فرمایشاتتون متین و درست. قبل از این که به اخویتون رخصت بدم؛ تحقیقاتم رو انجام دادم همه رو پاکی و درستی خونواده‌تون قسم می‌خورن و منم تایید می‌کنم که واسه شروع یه زندگی خوب و ساده؛ برادرتون آدم موجه‌ای هستن.

اما همون‌طور که همه‌امون می‌دونیم ما با هم تفاوت داریم چه از نظر اوضاع زندگی چه از نظر چیزهای دیگه که اخویتون کاملاً در جریانش هستن.

DONYAIE MAMNOE



من تضمین می‌خوام هم از شما و هم از برادرتون. تضمین می‌خوام که به خاطر این مسائل خم به ابروی خواهرم نیاد. جناب؛ حتما در جریان این هستین که خواهرم هم کلاسی دخترتون هستن و حتما آوازه‌ی تلاش‌هاش به گوشتون رسیده. خواهر من آدم آینده‌داری هستش امروز و فرداست که بورسیه شه. چه این‌جا بمونه چه جای دیگه، نتیجه تلاش‌هاش رو می‌گیره. این‌ها رو نگفتم که براتون تاچه‌بالا بذارم خواستم در جریان موقعیت خوب و عالی خواهرم باشین و خدایی نکرده فکر نکنید که چیزی از خان‌داداشتون کم داره!

کاش می‌شد بپریم و امیر رو به عالمه ماچ کنیم.

مادر مینا با لبخند به من نگاه می‌کنه.

DONYAIE MAMNOE



-حتما همین طوره که می فرمایید و ما هم چون دختر گلمون
 رو کاملاً می شناسیم و می دونیم که چه جواهری هست قدم
 گذاشتیم تو خونه اتون. من از پسرمان جهان خاطر جمع هستم.
 مطمئن باشین که اخلاق و کردارش انقدر خوب و عالی هست که
 این مسائلی که شما فرمودید اصلاً به چشمش نمی آد.
 امیر سری تکیون می ده و ادامه می ده:
 -فرمایشاتون متین. اما من ضمانت می خوام!
 زیرچشمی به امیر نگاه می کنم داشت از چی حرف می زد؟ مامان و
 رعا هم به دهنش چشم دوختند.
 جهان که تا الان سرش پایین بود سرش رو بالا می گیره.
 -خان داداشم که گفتن خدمتتون! بفرمایید؛ منطقی بود چشم!
 حس این که جو سنگین شده؛ قلبم رو سرد می کنه.



امیر زل می زنه تو چشم های جهان.

-اول این که حق ندارین هیچ وقت جلوی تحصیل و کارش رو بگیری!
خوش ندارم فردا روزی بهش بگی باید بشینه تو خونه به پخت و پز
و شستن کهنه ی بچه! خواهر من فقط درس خون نیست؛ اگر برین
پرس و جو متوجه می شین نخبه ست! دومم این که حرفم رو
مهریه ست. مهریه خواهرم رعنا که همین روزها هم می ره سر خونه
زندگیش؛ یک هکتار زمین تو پردیس تهرانه.
علاوه بر چشم های من چشم های رعنا و مامان هم از این دروغ
گشاد می شه. مهریه رعنا همه اش ۱۱۴ تا سکه ربع بهار آزادی بود!
بابای مینا با خنده ی آرومی رو می کنه به جهان.

-در مورد اول که پسرم جهان باید ضمانت بده؛ اما در مورد دوم
چشم من هستم.



جهان گوشه چشمی به من می‌ندازه که هنوز تو شوک هستم.

-برادرم به گردنم حق پدری دارند اما هر دو ضمانت رو خودم می‌دم. در مورد تحصیل و کارشون خودمم موافقم. آدم موفق نباید بشینه تو خونه و در مورد مسئله دوم خودم تو زادگاهم دو هکتار زمین دارم که ارث پدریم هست؛ اگر قابل بدونید تقدیم خواهرتون می‌کنم.

امیر پر از رضایت سرش رو تکون می‌ده.

-خوب از نظر من مبارکه. ماما جان شما چی می‌گی؟

-حرف تو برای من حکمه مادر؛ مبارکه.

رو می‌کنه به من.

-مادر پاشو شیرینی پخش کن!

DONYAIE MAMNOE



توی شوک هستم و باورم نمی‌شه که بخیر گذشت. چرا
هیچ کس نخواست که ما بریم تو اتاق دو کلوم با هم اختلاط کنیم؟
میون ناباوریم از جام بلند می‌شم ظرف شیرینی که رعنا به دستم
می‌ده رو سمت بابای مینا می‌گیرم.
-بفرمایید .
-دست شما درد نکنه دخترم .
سمت مادر مینا می‌گیرم .
ظرف رو از دستم می‌گیره و من رو کنار خودش می‌نشونه. از
انگشتش انگشتی با نگین سبز رو درمی‌اره .
-مادرشوهرم خدایامرز شب‌خواستگاری دستم کرد؛ مال مادرش
بود. گذاشته بودم واسه مسعودم! اما جهانم برام مثل مسعوده.
انگشت رو توی دستم می‌ذاره.



-خوشبخت بشین.

دروغ نگم بند دلم پاره شد. انگشتی که نشون از این داشت من
مالِ جهانم بیش از اندازه توی انگشتم می‌درخشید. فقط تونستم
لبخند و چشم‌های نمودار و پر از قدردانیم رو به مادر مینا بدم .

شاید امشب خیلی کوتاه بود اما قدر سال‌ها؛ ارزشمند بود. بابای
مینا که عزم رفتن کرد؛ همسرش خواست که تاریخ عقد رو هم
مشخص کنند! باور نکردنی بود اما تاریخ عقد درست افتاد برای
هفته آینده که می‌شد روز تولد بابا!

وقتی با لبخند و وعده‌های زیبایی برای آینده‌امون باهامون
خداحافظی کردند داشتم روی ستاره‌ها پرواز می‌کردم. به محض
این‌که در پشت سرشون بسته شد رو کردم به مامان و رعنا؛ امیر و
پرسیدم:



-نباید می فرستادینمون تو اتاق دو کلام با هم حرف می زدیم؟! !

امیر چشم هاش رو درشت می کنه.

-یه جوری می زنمت که نبرده برام پست بیارنا. ...

دست به کمر می شم.

-حرف حسابی هم می زنم شاکی می شی! بعدشم واسه چی دروغ

گفتی که مهریه رعنا زمینه اونم یک هکتار؟! !

-چون دوست داشتم! ناراحتی زنگ بزنم دختر نمی دیم بهتون .

مامان و رعنا که بی خیال دارن راجع به منش خوب خونواده ی

جدیدم! با هم حرف می زنن و اصلا متوجه نیستن که من و امیر تو

مرحله کشتن همیم.

-اخه برادر من؛ برای چی دروغ؟

DONYAIE MAMNOE



-لازم بود! حرفم نباشه. پسرهی از دماغ فیل افتاده با اون غرور
بی جاش تو چشم هام زل می زنه و می گه اگه منطقی بود چشم! اگر
غیرمنطقی هم بود باید می گفت چشم. دست رو کم کسی نداشته
که یه محل آرزوشونه که گوشه چشمی بهشون بندازی!
رعا قیافه اش رو مچاله می کنه.
-منظور از یه محل هادیه دیگه؟!
یهو هادی سروکله اش از پشت دیوار مشترک بین خونه هامون پیدا
می شه.
-خداروشکر حداقل من یکی گوشه چشمی به خواهرت داشتم.
وگرنه که کل محل از دستش در حال فرار و کوچ هستندا!
مامان رو سکوی ایوون می شینه.
-خبرهای خوب شنفتیم هادی جان. به سلامتی!



-چاکر شما.

رعنا با ذوق می پرسه:

-قراره عقد کنید؟

هادی سرخوش می گه:

-اگه خدا بخواد.

امیر دستش رو دور کمر من می ذاره.

-اولا که بار آخرت باشه از دیوار خونه ما میای بالا. دوما که بار

آخرت باشه که راجع به آبجی ما حرف می زنی. سومما که خداروشکر

که رفتن زن گرفتی شرت از دامن من و خواهرم کوتاه شد! چهارما

بهت تبریک می گم. فکر نمی کردم از این عرضه ها داشته باشی.

دختر مارال خانوم از سرت زیادیه والا! ...

هادی چشم هاش رو لوچ می کنه.



-دختر مارال خانوم که خونه‌اش دو قدم با خونه ما فاصله داره
و باباش سر گذر کفش‌های مردم رو پینه می‌ندازه از سر من که
تک‌پسرم و اندازه خودم چیزی کم ندارم زیاده!

اونوقت پسر مردم که خونه‌اش اون سره تهرانه و هیچ‌جوره
گروه‌خونیش به این محله و آدم‌هاش نمی‌خوره از سر خواهر شما
زیادی نیست و تازه باید یه زمینم بندازه پشت قباله‌ی خواهرت؟!
به حق چیزهای ندیده .

امیر که به قصد کشتنش سمتش می‌دوه؛ بدبخت خودش رو از
دیوار پرت می‌کنه پایین! اما چون هول شده بود اشتباهی پرید تو
حیاط خونه‌ی ما و این‌گونه بود که با دست‌های خودش گور خودش
رو کند.

DONYAIE MAMNOE



مامان برای کمک به هادی سرعت عمل به خرج می ده و رعنا هم بهش کمک می کنه. تقریبا هادی رو پشت خودشون قایم می کنند هادی با دمپایی های پلاستیکی جلوبسته اش که رنگ هاشون با هم فرق دارند؛ دنبال راه فرار می گرده. امیر مدام تهدیدش می کنه و مامان و رعنا سعی دارن آرومش کنند منم به سمت دروازه می رم در رو باز می کنم و بهش اشاره می کنه که زودتر فرار کنه. تقریبا حالت چهره اش رو به گریه ست که مامان و رعنا هر دو باهم بازوی امیر رو می گیرن و هادی موفق می شه سمت من که کنار دروازه ایستادم بیاد .

وقتی داشت از در بیرون می رفت یک لحظه ایستاد تو چشم هام نگاه کرد.

-حرفم جدی نبود تو از سرشم زیادی هستی .

DONYAIE MAMNOE



-چی می گی به خواهر من؟! -

فریاد امیر از جا می پروندش و با سرعت از خونه امون خارج می شه.

مامان و رعنا امیر رو رها می کنن امیر کوتاه نمی آد و می خواد بره

دنبالش که دروازه رو می بندم.

-چیکارش داری؟ حالا دیگه زن گرفته. منم که وضعیتم مشخصه.

ولش کن بره. ...

-از کی تا حالا هوای این دیوونه رو داری؟

-از وقتی که فهمیدم برام مهمه و دوست دارم که خوشحال

بینمش.

-چشم اون پسره از دماغ فیل افتاده روشن!

-اون پسره اسم داره اسمشم جهانه؛ آقا جهان!

از کنار امیر رد می شم و محکم با شونه ام به شونه اش می زنم .



-حالا بذار اسمش تو شناسنامه‌ات بیاد بعد آقا آقا راه بنداز!

نیم‌چه لبخندی روی لبم می‌آد که از چشم مامان و رعنا که هنوز
به خاطر هادی و کارهایش دارن می‌خندن دور نمی‌مونه.

-اما جدا آقا بود !

مامان رعنا رو تایید می‌کنه.

-چقدرم خوش قد و بالا بود. الهی سفید بخت بشین مادر .

با لبخند پهنی به مامان که دست‌هایش رو، رو به آسمون گرفته
خیره‌ام که پس گردنی محکمی به گردنم می‌خوره.

-ببند نیش رو! تا وقتی اسمش تو شناسنامه‌ات نرفت جلو چشم
من به خاطرش این‌طوری از لب‌ولوچه‌ات آب آویزون نشه که می‌زنم

کاسه کوسه‌هاتون رو خراب می‌کنن !

DONYAIE MAMNOE



و به سمت خونه می‌ره رعنا که از کار امیر کم مونده پهن حیاط
 شه؛ دستش رو روی شونه‌های مامان می‌ذاره و مامان هم در حال
 خنده سمت خونه می‌ره! دوباره هادی رو می‌بینم که از دیوار حیاط
 بالا اومده.

-خوب شد ما با هم فامیل نشدیم، پوستمون رو می‌کند این
 داداشت!

واقعا این هادی هیچوقت از رو نمی‌ره. به سمت خونه می‌رم و قبلش
 دمپایی انگشتیم رو سمت هادی پرتاب می‌کنم نشونه‌گیریم عالی
 پیش می‌ره و دمپایی درست به صورتش برخورد می‌کنه و از دیوار
 سقوط می‌کنه صدای فریادش با صدای مادرش که من و هادی رو
 نفرین می‌کنه همزمان می‌شه. دیگه جدا باید من و هادی دست از
 این کارهامون بکشیم.



چرا زندگیمون افتاده رو دور آهسته؟

اگه حالا هر مسئله ُ دیگه‌ای بود، سال‌ها ازش گذشته بود. برای هزارمین بار قاب‌عکس بابا رو با شالی که رعنا دیگه استفاده‌ش نمی‌کرد، برق می‌ندازم و هر دفعه که رو لبخند شیشه‌ایش ها می‌کنم، قلبم به سوزش می‌افته.

-بابا باید بودی و این روزها رو می‌دید.

انگار که از پشت قاب بهم می‌گه: «هستم بابا، هستم»!

-از صبح که از خواب پا شدی هزار بار افتادی به جون این قاب‌عکس. آخر از دستت می‌افته می‌شکنه.
ناگزیر قاب عکس رو سرجاش برمی‌گردونم.

-خب دلم براش تنگ شده.

DONYAIE MAMNOE



-دل منم تنگ شده مادر، ولی این دلیل نمی‌شه که هر دقیقه

قاب عکسش و بردارم و تفمالیش کنم!

-مامان... من کی تفمالیش کردم؟

-پس منم که از صبح کیلوکیلو تف رو اون شیشه می‌ریزم؟!

نگاهی به بابا می‌کنم و زمزمه می‌کنم:

-بمیرم برات، چه‌طور تحملش می‌کردی؟!

مامان که انگار شنیده چی می‌گم، برام خط و نشون می‌کشه.

-پا شم بیام، سیاه و کبودت کنم.

دست‌هام رو به حالت تسلیم بالا می‌گیرم و از جلوی چشم‌های

عصبانیش بااحتیاط عبور می‌کنم .

DONYAIE MAMNOE



-مامان نزنیا! می‌خوایم بریم آزمایش بدیم اونم با شکم خالی،

یهو پس می‌افتم بعد می‌گن دخترت عیب و ایراددارتونو بهشون

انداختین!

مامان آه پرغیظی می‌کشه.

-رفتی اون جا خل بازی درنیا ریا... سنگین رنگین باش. الکی هم هر

و کر راه ننداز. لزومیم نداره بعدش پا شی بری باهاش قهوه‌خونه‌ای

جایی. مستقیم برمی‌گردی خونه!

-مامااا... این حرفای خودته یا چیزهاییه که امیر بهت دیکته

کرده؟! !

یه بسته تراول به دستم می‌ده.

-امیر داد پیشت باشه. الکی ازش خرج نکن.

چشم‌هام رو گشاد می‌کنم.



-نمی شد بهم کارت بدین، یا تو کارتم پول بریزین؟ مگه هادیم

که هر جا برم یه بسته پول همرام باشه؟!

-اون قدر نق نزن! با اون بی نوام دیگه کاری نداشته باش خوبیت

نداره. پسر مردم نمی دونه که یه تخته ت کمه، خدایی نکرده به

منظور می گیره، اول زندگی برات دردسر درست می شه!

-مامان جداً من سرراهی نبودم؟ من و از تو جویی چیزی پیدا

نکردی احیانا؟ !

نمی تونه بیش تر از این تو حالت عصبانیش بمونه و در حال خندیدن

به عکس بابا نگاه می کنه.

-کاش بودی بیژن... من تنهایی از پس این ور پریده بر نمی آم! کاش

بودی...

DONYAIE MAMNOE

یهو چشم هاش پر می شن. طاقت نمی آرم و بغلش می کنم.



-قربونت برم من گریه نکن. این ورپریده همین روزاست که

شرشو کم کنه و ...

ضربهٔ محکمی به پشتم می خوره.

-آخ مامان... چرا می زنی؟

می خوام از بغلش بیرون بیام که محکم تو بغلش نگهم می داره.

-تو همیشه بچهٔ عزیزم بودی. بیش تر از امیر و رعنا دوستت

نداشته باشم کم ترم ندارم. تو و امیر و رعنا، روح این خونه این.

شماها که نباشین این خونه م روح نداره .

خودم رو تو بغلش تاب می دم و با بغض می گم:

-حتماً باید شوهر می کردم که این حرفا رو از دهنه بشنوم؟

در حال خنده من رو از بغلش بیرون می کشه.

-به نظرت دیر نکرده مادر؟ یه زنگ بزن ببین کجا مونده؟



گوشیم رو از روی زمین برمی دارم و با دیدن میس کال های
 بی پاسخی که از جهان برام رو صفحه گوشی مونده هینی می کشم
 و قبل این که تماس بگیرم، زنگ خونه مون به صدا درمی آد.
 با عجله سمت مانتو و شالم می رم و می پوشم شون. کیفم رو
 برمی دارم و رو به مامان می کنم.
 - الان چه وقت دل و قلوه گرفتن بود مادر من؟! صد بار تماس
 گرفته نفهمیدم!
 - خب مادر اون بی صاحب رو از بی صدا خارج می کردی؟
 با عجله از خونه بیرون می آم.
 - یواش تر مادر، می افتی کار دستتون می دی؟
 در حال پوشیدن یه لنگه از کتونیم سرزنش آمیز می گم:



-دستتون؟! هیچی نشده من و از دایرهٔ خانواده خارج کردی؟

دست شما درد نکنه!

مامان عاصی از حرف‌هام خم می‌شه و بند کتونیم رو می‌بنده.

-تو هیچ‌وقت دست از این حرفا برنمی‌داری.

گرهٔ کفشم رو محکم می‌بنده، شال روی سرم رو مرتب می‌کنه و سمت حیاط هولم می‌ده.

-بدو برو، بیش‌تر از این منتظرش نذار.

لحظهٔ آخر برمی‌گردم و گونه مامان رو محکم می‌بوسم و با خداحافظ بلند و رسایی، با قدم‌های پرشتاب به سمت در می‌رم. در رو که باز می‌کنم می‌بینمش که دستش رو دوباره روی زنگ گذاشته.

DONYAIE MAMNOE

-خیلی از منتظر بودن بدم می‌آد!



نگاه خریدارانه‌ای به تیپ و قیافه بی‌نقصش می‌ندازم و در رو
می‌بندم.

-سلام... آقای خوشتیپ!

-الان می‌خوای با این حرفا گولم بزنی که یادم بره نیم ساعته این‌جا
زیر پاهام علف سبز شده؟!

-یعنی با این حرفا یادت می‌ره؟

نگاه خندون و روشنش تو زوایای چهره خندون‌ترم چرخه کوتاه
می‌زنه.

-اگه طرفم تو باشی، آره!

گوشه کت ذغالی رنگش رو می‌گیرم و دنبال خودم می‌کشونم.

-همه عمرم منتظر یکی بودم که بهش بگم، آهای هلوی من،

آهای شفتالوی من، آهای خرمالوی من، آهای! ...



-کاش حداقل عمر تو صرف پیدا کردن واژه‌های قشنگ‌تری

می‌کردی!

وسط کوچه می‌زنم زیر خنده. چشم‌های پر خنده‌ش رو برام گشاد
می‌کنه.

-زشته، تو کوچه‌تونیم... یواش‌تر!

خودشم خندهٔ بزرگش رو پشت لب‌هاش محصور کرده.

آزادشون کن جانم که دلم می‌خواد با تو آزادانه بخندم.

ماشین رو سر کوچه‌مون پارک کرده. در ماشین رو برام باز می‌کنه

و تا زمانی که سوار بشم با لبخند نگاهم می‌کنه. باید وقتی که سوار

شد و استارت زد بهش بگم که وقتی این‌طوری نگاهم می‌کنه انگار

کل دنیا تو دست‌های منه؟!

DONYAIE MAMNOE



استارت که می‌زنه، قبل این که من چیزی بگم خودش به حرف می‌آد.

-بذار یه رازی رو بهت بگم.

کمر بندم رو می‌بندم.

-من عاشق اینم که رازهای تو رو بدونم.

-هر وقت این جوری نگاهم می‌کنی، دست و پام می‌لرزه.

لب می‌گزم و می‌پرسم:

-چه جوری؟!

از محله‌امون خارج می‌شیم که چشم‌هاش رو کاملاً لوچ می‌کنه و

می‌گه:

-این طوری!

DONYAIE MAMNOE



خودش با دیدن قیافهٔ وارفته‌م می‌زنه زیر خنده و منم با
حرص می‌گم:

-این قیافه که مختص شماست!

از لحن پرگلایه‌م بیش‌تر به خنده می‌افته.

-دل پری ازم داریااا!

-حالا که این جاییم، دیگه نه!

صحبت صادقانه‌م اون‌قدری صادقانه به نظر می‌آد که لبخند پر

مهرش رو مهمون بشم.

-فکر کنم هیچ‌وقت رابطه‌م با داداشت خوب نشه!

لبخند رو لبم می‌ماسه.

-چرا؟

DONYAIE MAMNOE



-چون هر كارى كنه خجالتم نمى آد، توام كه اوضاعى از من
بدتر... احتمالاً بعد اين كه عقد كرديم بايد دزدكى هم و ببينيم!
از اين كه داشت به كجاها فكر مى كرد شگفت زده مى شدم. صورتم
رو سمت پنجره طرف خودم قايم مى كنم.
-ببينم... خجالت كشيدى؟
حرفى نمى زنم.

-ببين، سعى كن تا قبل عقد به روم نخندى! به قول خودت كه به
روى پسر جماعت نبايد خنديد.
لحن پر خنده و شوخى و منى كه دارم توى در ماشين فرومى روم.
گونه هاى گر گرفته و خنده هاى كه سعى در خاموش كردنشون
دارم. تا وقتى به آزمائشگاه برسيم به اهنگ هاى مزخرفى گوش
كرديم و هراز گاهى راجع به آب و هوا حرف زديم، البته با چشم هاى



پرخنده که نشون از این داشت، هیچم، چیزی از خجالت
سرمون نمی‌شه!

جوونم جوون‌های قدیم، حجب و حیا سرشون می‌شد، مثل ما که
نبودن!

ما به ساعت‌های زیادی، برای انتخاب تشکیلات یک مراسم ساده،
نیاز نداشتیم. اما برای کمی بیشتر با هم بودن؛ به کمی بیشتر
حرف زدن و حتی به بیشتر سر به سر گذاشتن هم؛ نیاز داشتیم.
نیاز داشتیم که برای انتخاب یک رینگ ساده حلقه، ساعت‌ها بازار
طلافروش‌ها رو بالا پایین کنیم و سرآخر هم با تشرعنا و
چشم‌غره‌های مینا؛ اقدام به خرید کنیم.

نیاز داشتیم که هم رو تو لباس‌های متفاوت و جورواجور ببینیم؛
به طرز نشستن لباس‌ها توی تنمون ایراد بگیریم، فروشگاه‌ها و



مغازه‌های مختلفی رو زیر پا بذاریم؛ تا بالاخره رضایت بدیم
چیزی که از همون اول چشممون و گرفت به رعنا و مینا به عنوان
انتخاب نهایی نشون بدیم!

نیاز داشتیم که پابه پای هم خیابون‌ها رو رصد کنیم مردم و زوجها
رو بهم نشون بدیم و راجع به این که بهم میان یا که نه با هم تبادل
نظر کنیم؛ ما نیاز داشتیم که بهم اعلام کنیم که ما؛ یعنی من و
خودش بیش‌تر از همه‌ی زوج‌هایی که از کنارمون رد می‌شدن به
هم می‌خوردیم!

ما اون قدر کنار هم به درخشیدن ادامه دادیم که صدای مینا و رعنا
رو دراوردیم! هر دو ما رو مسخره کردن و گفتن که انقدر شبیه
تازه‌به‌دوران رسیده‌ها رفتار نکنیم!

DONYAIE MAMNOE



ما اصلا دلمون می خواست تازه به دوران رسیده باشیم؛

مشکلش چی بود؟! اصلا رعنا و مینا چی می فهمیدن از ما؟ چی می دونستن از دل من که این روزها رو به خوابشم نمی دید! مگر نه که دیدن من کفاره داشت و حال این که با طیب خاطر و شوق فراوان داشت این کفاره رو پرداخت می کرد؟

نه این که پابه پای شیطنتهای من داشت می اومد و شیطنت می کرد و می خواست بهم بفهمونه که اون قدر هم گنداخلاق نیست؟!

اون ها چی می فهمیدن از حال من اونم وقتی که تا چشمهای رعنا رو دور می دید دستم رو توی دستش می گرفت و با جدیت از مینا می خواست که چشمهاش رو ما نباشه.

DONYAIE MAMNOE



و بعد نگاه روشنش رو به صورتم می‌پاشید و زمزمه می‌کرد "

تو چرا دست‌هات یخه؟" و منی که زمزمه می‌کردم "خوب تو گرمش کن!" قرار نانوشته‌ای با هم داشتیم؛ این که خجالت نکشیم.

و این که تا چشم‌های رعنا رو دور دیدیم؛ دست‌های هم رو بگیریم

و تو گوش هم از مزاحمت همراهمون گله کنیم!

اون موفق شده بود که تو این ساعت‌های کوتاه دلم رو به خودش گرم کنه. موفق شده بود کاری کنه که بیش‌تر از همیشه براش به دوست‌داشتن بیفتم. لحظه‌ای که قرار شد از هم جدا بشیم، تقریباً به ضرب و زور رعنا انجام گرفت.

خواهرم انگار شده بود آناستازیای بدجنسِ توی قصه‌ی سیندرلا!

دستم رو که از دست جهان جدا نمی‌کردم به زور درآورد برای جهان اخم کرد و گفت.



-به نظرم شما دو تا تا زمانی که عقد نکردین دیگه نزدیک هم

نشین!

و مینا که تاییدش کرد.

-منم موافقم .

و جهان که رو به من گفت:

-همه‌اش دو روز مونده؛ درسته آدم‌های بدجنس اطرافمون زیاده؛

اما بعد این دو روز؛ اختیارمون می‌افته دست خودمون !

رعنا و مینا که از وقاحت جهان و لبخندهای پهن من به ستوه

اومدند، هر کدام بازوی یکی از ماها رو گرفتن و با خداحافظی

سرسری از هم جدا شدیم. رعنا تا خود خونه؛ سرم غر زد و منم

بی‌خیال عالم با لبخند از پنجره ماشین به بیرون چشم دوختم.

هیچ حال بدی با من نبود. قرار بود دوست داشته بشم و دوست



داشته باشم؛ از این زیباتر چی می‌تونست باشه؟ چقدر زیبایی
و حس خوب توی دوست داشتن وجود داشت.

هر چند تا پامون به خونه رسید رعنا معنی درست زیبایی رو نشونم
داد !

-آییی... آییی...آخ مامان...نجاتم بده ...

-امروز هیشکی نمی‌تونه نجات بده! همین جا می‌کشمت اصلا ...
جاروی دستی رو مرتب رو دست و پام می‌زنه و بین این زدن‌هام
مرتب با الفاظ قشنگش مستفیضم می‌کنه. مامان که نمی‌دونه قضیه
از چی قراره می‌خواد جلوش رو بگیره اما رعنا که دل پری از من
داره با حرص می‌گه:

-مامان آخه تو نمی‌دونی که امروز چی کارها کرد! دست پسر مردم
رو گرفته بود ول نمی‌کرد که هیچی؛ هی هم جلو چشم اون دختره



در گوشش جیک جیک می کرد! انگار که صد سال زن و شوهر
 بودند. از خجالت آب شدم مامان. هر چی بهش تذکر دادم؛ بد نگاه
 کردم؛ خط و نشون کشیدم انگار نه انگار! مامان همه اش تقصیر توئه
 که خوب بار نیومده این بچه!
 -خوب مادر جرم که نکردن! هم دیگه رو دوست دارن. چه عیبی
 داره؟ مگه با من و مادر جهان رفته بودن بیرون که حیا کنند؟ چهار
 تا جوون با هم رفتن بیرون بایدم کنار هم راحت باشین. این
 اخلاقات رو که می بینم یاد عمه پریت می افتم. اونم همین جوری
 بود! نامزدی رو کوفت من و بابای خدایا مرزت کرد.
 رعنا جارو رو پرتاب می کنه وسط خونه.

-مامان از تو توقع نداشتم این حرف ها رو بزنی؟



-چطور وقتی یه شب قبل عقد یواشکی با آقات رفتی بیرون،

بدون این که بذارم داداشت بفهمه؛ از این حرف ها نمی زدی؟ حالا
که نوبت خواهرت شده یاد حجب و حیا افتادی؟! دوره و زمونه
عوض شده دختر. بعدم هر چیزی واسه خودت می خوای واسه بقیه
هم بخواه.

با ذوق به مامان نگاه می کنم.

-فدات شم مامان. بالاخره یه بارم طرف من و گرفتی!

رعا که هنوز از حمایت مامان از من ناباوره؛ وسط سالن وا می ره.
-مامان... ..

-خودت رو جمع کن رعنا؛ امیر به قدر کافی از دست این پسر
ناراحت هست؛ تو دیگه بدترش نکن. نذار این لحظات کوفت
خواهرت شه. مگه چند بار شوهر می کنه؛ اصلا چند بار آدم با کسی



که دلش باهاشه همراه می شه؟ همین یه باره؛ همین یه بار.
خون به جیگرشون نکنید.

به سمت مامان می رم تا می تونم ماچش می کنم.

-عاشقتم...چه مامان خوبی! تا حالا کجا بودی قربونت برم؟!!

مامان من رو از بغلش پرت می کنه بیرون.

-از این حرفها جلوی نامزدت نزن! با خودش فکر می کنه چه

بلاهایی به سرت اوردم!

دوباره ماچش می کنم.

-چشم نمی گم. اصلا از این به بعد هر چی شما گفتین!

صورتتم رو بوس می کنه.

-حالا ببینم چی ها خریدین!

سر رعنا غر می زنه.

DONYAIE MAMNOE



-پاشو خودت رو جمع کن تو هم! انگار این بچه مادر نداره

واسش قلدری می کنه!

برای رعنا که تقریباً لال شده زبونم رو درمی ارم و کیسه های خرید

رو جلوی مامان می ذارم.

-مامان اول حلقه رو ببین. انقده نازه!

جعبه حلقه رو بهش می دم بازش می کنه.

-واا! این دیگه چیه؟ طلاست؟!

رعنا با دلخوری می گه:

-هر چی بهشون گفتم یه چیز بهتر وردارن قبول نکردن. این

رینگ های ساده هم مسخره بازی جدید جوونهاست!

مامان فاکتورش رو باز می کنه.

DONYAIE MAMNOE



-چقدرم ارزون گرفتین! معلومه که به جیب هم فکر می کنید.

باریکلا مادر. این رعنا رو که یادته سر حلقه سامان چقدر پیاده امون کرد؟! آخرم اون همه پول رو پسرهای بی احتیاط راهی چاه تواله کرد! چقدر من و امیر اون چاه بی صاحب رو با چوب و سیخ؛ بالا پایین کردیم بلکه پیداش کنیم! آخرم که پیدا نشد. ...

من دوباره زبونم رو واسه رعنا درمی ارم. رعنا هم با غیظ کیسه لباس ها رو باز می کنه.

-مامان جلو سامان این حرف ها رو نزنن ها ناراحت می شه .

-تو هم حواست باشه جلوی جهان، گنده تر از دهنه حرف نزنن!

امیر مرده خودش باهش کنار می آد بالاخره. تو حواست باشه تحت تاثیر حرفاش به این دو تا بچه سخت نگیری. خواهر خوبی باش



براش! بذار فردا روزی اگر به مشکل افتاد گوشیش رو برداره و

اول به تو بگه که چه مرگش شده!

چقدر مامان امروز فهمیده شده؟! با لبخند نگاهش می‌کنم.

-مامان هیچ روزی مثل امروز حس نکردم که چقدر مامانمی!

مامان لباس‌ها رو با ذوق نگاه می‌کنه.

-مبارکتون باشه، قشنگن.

خودم رو شبیه یه بچه لوس از بازوی مامان آویزون می‌کنم.

-مامان راستش رو بگو؛ انقدر از این که دارم شوهر می‌کنم و از دستم

خلاص می‌شی خوشحالی که دست خودت نیست و هی طرفم رو

می‌گیری؟!!

یکی می‌کوبه تو فرق سرم؛ محکم!

-آدم نمی‌شی!



رعنا می زنه زیر خنده منم آخ آخ کنان خودم رو بیش تر از بازوی
مامان آویزون می کنم.

-اخه قربونت برم زیاد خوب بودنت برام عادت نیست!
-یه جوری حرف می زنی انگار هر روز سیخ داغ می کردم تو
چشم هات!

رعنا لباس ها رو جمع می کنه.
-مامان این دیوونه ست، خودت که بهتر از من می دونی! دلخور نشو
انقدم طرفش رو نگیر؛ می بینی که نتیجه اش رو .
به رعنا که جلوی خودم دارم زیر آیم رو می زنه لبخند می زنم.

-مگه مامان نگفت خواهر خوبی باشی تا اگه یه مرگیم شد اول به
تو بگم؟

DONYAIE MAMNOE



-چشم‌هاش رو درمی‌آرم اگه یه مرگیت بشه! حalam پاشو برو
 یه دوش بگیر. چند ساعت اون بازار رو بالاپاین کردیم بو گرفتیم.
 منم یه زنگ بزnm واسه دوستم مهشید برات نوبت آرایشگاه بگیرم.
 ساک‌های خرید رو با خودش به اتاقم می‌بره و من همچنان از بازوی
 مامان که به عکس بابا خیره‌ست آویزونم .
 -بیژن جان؛ کاش بودی. باید با هم عروssh می‌کردیم .
 آهی می‌کشم.
 -کاش بابا بود، حتی اگه یک تیکه گوشت فرسوده بود که
 نمی‌تونست از جاش تگون بخوره!
 مامان نم اشکش رو با دستش می‌گیره.
 -واقعا دلت می‌خواست باشه؟
 ناباور نگاهش می‌کنم.



-معلومه که دلم می خواست!

-همیشه فکر می کردم به خاطرش خجالت زده ای!

-من از این که یه بابای معتاد داشتم خجالت زده نبودم ماما! مگر

تو این دنیای به این بزرگی فقط پدر من بود که گرفتار شده بود؟!!

من از این دلخور بودم که چرا بابا سالم نبود چرا با بد زندگی کردن

از تعداد روزهایی که قرار بود پیشمون باشه کم می کرد؟

ناراحت بودم و خسته که چرا همیشه ی خدا تو اون اتاق کوفتی

پای بساط بود یا اگر هم نه؛ خواب بود. ناراحت بودم که توی دنیای

ما نبود. من دوش داشتم ماما؛ هنوزم دارم. بیش تر از همه اتون

ناراحتم که این لحظات کنارم ندارمش... بیش تر از همه اتون!...

سعی می کنم گریه نکنم اما نمی شه! ماما بغلم می کنه سرم رو

توی بغلش فرو می کنم. مدت ها ست که دیگه بوی بابا رو نمی ده.



یک روزهایی هم هست که دورند، دور دور، اما بالاخره می‌رسند. روزهایی که تلخ و ناباور طی شدند، روزهایی که راحت نمی‌شه ازشون گذر کرد.

روزهایی که قد همه عمر، تو زندگیم حسشون خواهم کرد. اما کنار حس این روزهای تلخ، باید به یاد داشته باشم. باید به یاد داشته باشم که لابه‌لای روزهای تلخم، لحظات خوبی رو هم داشتم.

لحظاتی مثل خنده‌های مامان وقتی که بابا از گیس‌های بافته‌اش تعریف می‌کرد، لحظاتی مثل بودن بابا دور سفره‌ای که مامان با لذت چیده بود، لحظاتی مثل بودن یه خونواده‌ی داغون اما خوشحال کنار هم. لحظات خوب آدم‌های ساده‌ای مثل ما،

همین قدر ساده اما ارزشمند هستش. لحظاتی رو که نمی‌تونیم پزش رو به دیگران بدیم اما به داشتشون مفتخریم، مفتخریم که



تونستیم میون یه دنیا غم و غصه لحظاتی رو به خوشبختی
بگذرونیم. کی گفته افتخار فقط شامل این می‌شه که بالاترین
درجات تحصیلی و کاری رو کسب کنی؟ کی گفته بودن پول تو
زندگی جز افتخارات هست؟

کی گفته داشتن یه برادر که از صبح بی‌قراره زندگی خواهی
هست که تمام عمر سرزنشش کرده، افتخار نیست؟ چند روزی
هست که به این مسئله پی بردم، پی بردم که داشتن این خانواده‌ی
داغون، برام افتخاره .

ضربه‌ای محکمی که درست به پهلوم می‌خوره من رو از فکر
افتخاراتی که دارم به دنیای بیرون پرت می‌کنه.

-ده بار صدات زدم، آرایشگاه دیر شد!

DONYAIE MAMNOE



پهلوی دردناکم رو با دستم نوازش می کنم. به جای من مامان

که این روزها حسابی عوام رو داره صداش درمی آید.

-نزن بچه رو. شب عقدش که نباید سیاه و کبود تحویلش بدیم!

-مامان جان خودت که شنیدی امیر چی گفت. بعد عقد نخود نخود

هر کی رود خانه ی خود!

از این تصمیم ناعادلانه قلبم مچاله هست. اما مخالفتی نکردم. اصلا

این روزهای آخر هر چی امیر گفت. دنیا که به آخر نمی رسه یک

بار هم به حرف برادرم گوش کنم.

دوباره به لنگه دمپایی به پهلوم می خوره.

-می گم پاشو، چرا نشستی؟

رعنا بیش تر از من دست پاچه ست اما این دلیل درستی نیست که

هی من رو بزنه.



-یه بار دیگه چیزمیز پرت کنی سمت من...

مامان میون کلامم صلوات محمدی می فرسته!

-بس کنید شما دو تا هم .

رو می کنه به من.

-پاشو مادر. نوبت محضر داریم دیر می کنیم خوبیت نداره!

حتی از این که امیر اجازه نداد که جهان بیاد آرایشگاه دنبالم و

تاکید کرد که با خودش می رم و با خودشم برمی گردم دل چرکین

نیستم! اگه این طوری آروم می شه من حرفی ندارم .

رعا من رو به آرایشگاه می بره و کلی سفارش می کنه که ساده و

زیبا بشم خودش هم تو تمام مراحل میکاپ بالا سرم می ایسته تا

خدایی نکرده آرایشگر بی نوا من رو زشت از آب درنیاره. به حتم اگر

مehشید دوستش نبود پرتمون می کرد بیرون. بعد آرایش صورتم



برمی گردیم خونه. مامان و عمه پری قربون صدقه‌ام می‌رن و
 من رو تو عطر و دود اسپند غرق می‌کنم. امیر فقط تماشام می‌کنه
 و آخرشم تأکید می‌کنه که حتما بعد عقد باهاش برمی‌گردم خونه.
 مامان و عمه پری سرزنشش می‌کنند و من لبخند می‌زنم .
 همه با ماشین سامان، رهسپار آدرسی می‌شیم که جهان داده بود.
 سامان آهنگ شاد گذاشته، مامان و عمه پری که به علت کمبود جا
 تقریبا جفت هم نشستند هرازگاهی کل می‌کشن و هر بار که امیر
 نچ می‌کنه، سرزنش می‌شه.
 سامان هم هرازگاهی شوخی می‌کنه و می‌گه که باجناق‌ها هیچ
 وقت با هم کنار نمی‌آن. رعنا هم با خنده تأیید می‌کنه. منم تو
 سکوت و لبخند و نبودن بابا، به تکاپوی مردم چشم دوختم. نبودن
 بابا اذیت داشت، یاد لحظاتی می‌افتم که همیشه به شوخی می‌گفت



تو رو به احدی نمی‌دم! مگر چند تا گوهر تو این خونه
هست؟ همه‌اش یکی. نمی‌دمت دست کسی مگر که گوهر شناس
باشه !

امیر که برگشته سمت ما، با دیدن چشم‌های پر مایه می‌کنه.
-ناراحت بابایی؟

به نشونه تأیید سر نکون می‌دم.

-نباش، نه اون خدا بی‌امرز نه ما تو همچین روزی دوست نداریم
گریون ببینیمت !
مامان با کنایه می‌گه:

-پس کم‌تر خون این بچه رو تو شیشه کن.

عمه‌پری گونه‌ام رو می‌بوسه.

-گریه نکن عمه جان. ارایشست پاک میشه.

DONYAIE MAMNOE



رعنا می گه:

-عمه جون با این ماچ شما آرایشش به فنا رفت!

اما شاکی میشه.

-یه دونه بود عمه!

از حرفی همه به خنده می افتیم. سامان دوباره آهنگ شاد پخش می کنه عمه و مامان دست می زنن. رعنا بشکن می زنم و من دوباره اذیت نبودن بابام .

به محضر که می رسیم ماشین جهان و مسعود رو درست به فاصله ای کم از خودمون می بینم. انگار اونا هم تازه رسیدن. همه از ماشین پیاده می شیم.

مینا آراسته تر از همیشه سمتمون پرواز می کنه من رو محکم بغل می کنه و شروع می کنه به تعریف کردن.



-وای ماه شدی چقدر. حسودیم شد به این همه خوشگلی. ...

با بقیه احوال پرسی می‌کنه و از راه دور به خونواده‌اش می‌گه که از این لحظه جز فامیل عروسه! همه به گرمی با هم احوال پرسی می‌کنند و تو لحظه‌ی کوتاهی که با جهان چشم تو چشم شدم قلبم از جا کنده شد.

اون صاحب چشم‌هایی زیبایی بود که زمان شادی و شغف بی‌اندازه پدرسوخته می‌شدن. هیچ لغت مناسب‌تری برای توصیف اون چشم‌ها مناسب‌تر از این لغت نیست! باید به رعنا گوش زد می‌کردم که اجازه نداره جفت چشم‌های رو حتی اگر دچار یک مرگیمم کرد، از کاسه دراره!

میون هیاهوی رعنا و سامان و مینا و مسعود وارد محضر می‌شیم. تو اتاق عقد زیبایی روی صندلی‌هایی که برای ماست می‌شینیم.



رعنا از داخل کیفش چادر مخمل سفید رنگ رو درمی‌آره و
 سرم می‌کنه. دوباره که می‌شینیم نگاهم از تو آینه به چشم‌هاش
 می‌افتن دوباره داره تماشام می‌کنه. بی‌توجه به همه، دستم رو توی
 دست‌های گرمش می‌گیره و حالت جدی‌ای به صورتش می‌گیره.
 قرار بر این بود که خجالت نکشیم.
 پس منم دست‌هاش رو محکم‌تر گرفتم. خطبه‌ی عقد داشت جاری
 می‌شد، قرآن توی بغلم بود یاسین می‌خوندم
 . صدایی ساییده شدن قندها به هم رو دوست داشتم. نجوای مینا
 رو می‌شنیدم که به رعنا می‌گفت، ببین چطور دست‌های هم رو
 گرفتن! عقد داشت برای دومین بار خطبه رو می‌خوند و من یاسینی
 رو که از حفظ بودم رو از روی قرآن ادامه می‌دادم .



برای سومین بار خطبه خوانده شد. قرآن رو بستم چشم‌های از
تو آینه می‌درخشید .

-با اجازه از روح پدرم و مادر عزیزم و برادر زحمت‌کشم، بله .
از جفت چشم‌هام اشک چکید. نگاهش می‌خندید. رعنا آروم به مینا
می‌گفت مثلاً خواهر بزرگم نباید ازم اجازه می‌گرفت؟ و مینا که
بیش‌تر گله داشت که چرا از اون اجازه نگرفتم! میون بغض نبودن
بابا، چشم‌های زیباش و حرف‌های بامزه‌ی اون دو تا بالای سرم
جهان هم بله رو گفت.

تعدادمون قد انگشت‌های دست بود، اما این هیاهوی حاصل از
شادی، خیلی قوی بود. این که دونه‌دونه می‌اومدن، می‌بوسیدنمون،
کادو می‌دادن و آرزوی خوشبختی می‌کردن، لذت‌بخش بود.



لذت بخش بود که برای بودنم، کنار جهان، برام آرزوی
خوشبختی داشتن.

وقتی امیر جلو اومد چشم هام پر بود. بغلم کرد و دور مچ دستم یه
دستبند ظریف و زیبا بست. هنوز من رو بین آغوشش نگه داشته
بود که به جهان نگاه کرد.

-می دونی که چه قدر ویروس و میکروب زیاد شده، بغلت نمی کنم
که خدایی نکرده اوف نشی!

پیشونیم رو می بوسه و سمت مامان می ره که داره با لبخند
پرضایتی نگاهمون می کنه.

جهان دستی رو صورت اصلاح شده اش می کشه و بلا تکلیف نگاهم
می کنه.

-اون قدر دوستم داره که سلامتیم، تا این حد براش تو اولویته؟!!



لپ‌های پرخنده رو بین دندون‌هام فرومی‌کنم و با نزدیک شدن مسعود لبخند پهنی می‌زنم.

-عموجون ازت ممنونم که منو به آرزوم رسوندی و زن‌عمودارم کردی!

جعبهٔ کوچیکی رو ستم می‌گیره.

-قابل شما رو نداره. یه هدیهٔ کوچیک برای تشکر از شما که قبول زحمت کردین، این گنداخلاق رو پذیرفتین و آرامش رو به خونه‌م برگردوندین!

-تا نزدم لهت نکردم، دور شو، برو!

مسعود تأکید می‌کنه.

-نگفتم لطف کردین!

به جهان نزدیک‌تر می‌شه.

DONYAIE MAMNOE



-موهات چرا به هم ریخته‌ست؟

نوک انگشت‌هاش رو روی زبونش می‌کشه و قبل این که جهان بتونه
عکس‌العملی نشون بده، روی موهاش می‌کشه.

-حالا شد!

لبخند پهنی به رومون می‌زنه دوباره آرزوی خوشبختی می‌کنه و
می‌ره کنار مینا که از دیدن این صحنه کم مونده غش کنه.
بچه بی‌نوام دوباره بلاتکلیف نگام می‌کنه.

-اشتباه کردم، گلتم و نیاوردم!

لپ‌هام رو از خنده تو می‌کشم و عمه‌پری که نزدیکمون می‌شه،
دوباره لبخند می‌زنم.

DONYAIE MAMNOE



-سفیدبخت شی مادر... آرزوم بود که تو عروسم بشی اما
قسمت نبود. اون وقتا که فکر می کردم عروس خودمی، رفتم اینو
به نیت خریدم.

انگشتی رو از تو کیفش درمی آره.
-بعدم که جوابمون کردی، دل نداشتم اینو به کسی بدم .
تو انگشتم فرومی کنه.

-مبارکت باشه. از حلقه تم قشنگ تره!
به جهان که دیگه واقعاً داره بهش سخت می گذره، تبریک می گه و
دوباره من می مونم و جهانی که نمی دونه باید چی بگه.
-عمه ت بود؟

سر تکون می دم. نگاه چپی به انگشتر توی دستم می ندازه.
-خیلیم حلقه ت قشنگه.



این بار می خندم.

اخم می کنه و دوباره دست هام رو بین دست های بزرگش می گیره.

از محضر که خارج می شیم جهان من رو سمت ماشین خودش

می بره و به امیر که تند و تیز نگاهش می کنه می گه:

-شمام بفرمایین.

میون خنده های بقیه و البته ناباوریشون امیر دنبالمون می آد و سوار

ماشینش می شه.

-صهبا بیا پیش من بشین.

مامان دست به کار می شه و با خنده کار امیر رو توجیه می کنه.

-امیرم ماشالله از همون بچگیش شوخ بوده. بیا پایین مادر فدات

شه.

DONYAIE MAMNOE



امیر ناچار پیاده می‌شه. مسعود می‌خنده و سامان برام ابرو بالا
می‌ندازه، که نجات پیدا کردی .

-قبل این که تاریک شه برگردین خونه.

مامان با خوش‌رویی به جهان می‌گه:

-شام منتظرتم پسر.

امیر با اخطار نگام می‌کنه، برای راحتی خیالش پلک روی هم
می‌ذارم و سوار ماشین می‌شم .

جهان استارت می‌زنه و حرکت می‌کنیم، البته بقیه هم بوق‌بوق کنان
پشت سرمون می‌آن. تا بالاخره تو مسیر از هم جدا می‌شیم.

گره کراواتش رو شل می‌کنه و لبخند جذابش رو به روم می‌پاشه.

-بالاخره تنها شدیم... دوست داری کجا بریم؟

-دوست دارم فقط پیش تو باشم، کجاش مهم نیست!



توقع این جملات رو نداشت که چهره ُ خندونش مات می شه.

-بچه پررو، نمی گی اول بسم الله این طوری دلبری می کنی چه بلایی
سر من می آد؟ غلاف کن خانوم، که خان داداشت داره تعقیبمون

می کنه که یه وقت خدای نکرده، خواهرش رو غر نزنم!

ناباور به عقب نگاه می کنم و درکمال ناباوری ماشین سامان رو
می بینم. خودم دیدم که از یه مسیر دیگه رفتن.

شرمنده به جهان نگاه می کنم.

-حساسه، دست خودش نیست.

گوشیم رو برمی دارم و برای امیر پیامک می فرستم.

« مسخره بازی درنیار و برو خونه. به خدا که اگه ادامه بدی، شب

می رم خونه شون.»

DONYAIE MAMNOE



به پنج دقیقه نمی‌کشد که ماشینشون از کنارمون رد می‌شه
 و سامانی که با خنده برامون بای‌بای می‌کنه.
 حیانا ستاد آبروریزی راه انداختن امروز؟
 جهان در حال خنده سرعتش رو زیاد می‌کنه.
 -از اولش دارن گربه رو دم حجله می‌کشن! این حرفا رو ولش کن.
 من ناهار نخوردم بریم خونه؟
 هنوز جوابی ندادم که اشاره ای به لباس‌هام می‌کنه.
 -دوست ندارم کسی این‌طوری که من می‌بینمت ببینه!
 -مگه تو من رو چطوری می‌بینی؟
 -متأسفانه خوشگل می‌بینمت، خیلی هم خوشگل می‌بینمت.
 اخم می‌کنم.
 -حالا چرا متأسفانه؟

DONYAIE MAMNOE



دستم رو توی دستش می گیره و تا به خودم پیام پشت دستم
داغ و مرطوب می شه .

این چه احساسی بود؟ چه بلایی سر قلبم اومد؟ مگر جز این بود که
یک دنیا آلودگی با این بوسه به من منتقل شده بود؟ چه بلایی
آدمها سر هم میارن که حتی آلودگیها هم دلیذر می شن؟
چشمهام بیش از حد گشاد شدن دستم رو دوباره بالا می گیرم.
-دوباره انجامش بده!

خنده اش گرفته اما انجامش می ده و دوباره قلبم بی قرار به قفسه
سینه ام می کوبه چشمهام پرترا از همیشه می شن.

-داری گریه می کنی؟

-نه، فقط... فقط دلم می خواد که... که... بغلم کنی!

DONYAIE MAMNOE



انتظار داشتم دستم بندازه و بهم بخنده اما نگاه درخشانش رو
 به روم می‌پاشه دستم رو محکم‌تر می‌گیره و روی قفسه سینه اش،
 همون جایی که برای من تندتند می‌زنه قرار می‌ده.
 سرعت ماشین زیادتر می‌شه و تا زمانی که به خونه اش برسیم
 دستم روی کوبش تند قلب دوست‌داشتنیش بود.
 دست تو دست هم وارد آپارتمان‌ش می‌شیم و زمانی که در رو
 می‌بنده محکوم بین آغوشش کوبیده می‌شم. این عضلات سخت
 مردونه که بی‌نهایت گرم و دوست‌داشتنی بود جای امنی برای من
 شده بود!

**

مثل یه بچه بازیگوش روی کانتر آشپزخونه نشسته و محو تماشای
 من که کنار اجاق گاز ایستاده‌م و مرغ‌های سوخاری آماده رو سرخ



می‌کنم، هست. شال سفید رنگم دور گردنش بود و موهای باز

و رهای من هر چند ثانیه با چشم‌هایش نوازش می‌شن.

-امشب برنگردونمت، به کجای دنیا برمیخوره؟

با لبخند می‌گم:

- هیچ کجا، فقط به امیر قول دادم.

-قول دادی که بهش کمک کنی خونم رو تو شیشه کنه؟

از حرفش به خنده می‌افتم.

-دیگه باید وقتی اون حرفا رو بهش می‌زدی فکر امروزت رو

می‌کردی .

-شیطونه می‌گه؟

اخم پر نازی می‌کنم.

-شیطونه چی می‌گه؟

DONYAIE MAMNOE



-این طوری که دلبری می کنی فقط ازم میخواد بچلونمت!

سرخ می شم و سرم رو با مرغ ها گرم می کنم.

توی دیس می چینمشون و روی میز کنار بطری سس و نوشابه می دارم.

از کانتر می پره پایین. موهام رو که پشتم پراکنده هستن، محکم می کشه و وقتی مطمئن شد که دردم گرفته با لبخند پشت میز می شینه.

چپ چپ نگاهش می کنم و موهام رو پشت سرم جمع می کنم.
-بدجنس!

بی توجه به چنگالی که براش گذاشتم، مرغ رو با دستش برمی داره.

-من دوست دارم این ها رو با دست بخورم.

-نوش جونت .



یکی از مرغ‌ها رو با دست برمی‌دارم و جلوش می‌گیرم.
برمی‌دارم و یک گاز ازش میزنه.

-و از این به بعد دوست دارم با دست تو بخورمشون.

این مرد همون بداخلاقی بود که من دوستش داشتم؟ پسر بچه‌ای
که کنارم نشسته بود تقریباً داشت خودش رو برام لوس می‌کرد
همون قهرمان بداخلاق خودم بود؟

-چرا این طوری بهم زل زدی؟

-که شیطونه دوباره بیاد سراغت و وادارد کنه که بیای محکم بغلم
کنی!

قهقه بلندش لذت بخش هست. از صندلی پا می‌شه و به سمت من
می‌آد. موهام رو محکم محکم می‌کشه و بعد این که موفق می‌شن



جیغم رو دربیاره، محکم محکم بغلم می کنه. تو زندگی هم

دردهایی وجود داشت که دوست داشتنی بودن.

هنوز جوابی ندادم که اشاره‌ای به لباس‌هام می کنه.

-دوست ندارم کسی این طوری که من می بینمت، ببینه!

-مگه تو من و چه طوری می بینی؟

-متأسفانه خوشگل می بینمت، خیلیم خوشگل می بینمت.

اخم می کنم.

-حالا چرا متأسفانه؟

دستم رو توی دستش می گیره و تا به خودم پیام، پشت دستم داغ

و مرطوب می شه .

این چه احساسی بود؟

چه بلایی سر قلبم اومد؟

DONYAIE MAMNOE



مگه جز این بود که یه دنیا آلودگی با این بوسه به من منتقل

شده بود؟

چه بلایی آدم‌ها سر هم می‌آرن که حتی آلودگی‌ها هم دلیذر

می‌شن؟

چشم‌هام بیش از حد گشاد شدن. دستم رو دوباره بالا می‌گیرم.

-دوباره انجامش بده.

خنده‌ش گرفته، اما انجامش می‌ده و دوباره قلبم بی‌قرار به قفسه‌

سینه‌م می‌کوبه. چشم‌هام پرتر از همیشه می‌شن.

-داری گریه می‌کنی؟

-نه، فقط... فقط دلم می‌خواد که... که... بغلم کنی!

DONYAIE MAMNOE



انتظار داشتم دستم بندازه و بهم بخنده، اما نگاه درخشانش رو
 به روم می‌پاشه. دستم رو محکم‌تر می‌گیره و روی قفسهٔ سینه‌ش،
 همون جایی که برای من تندتند می‌زنه قرار می‌ده.
 سرعت ماشین زیادتر می‌شه و تا زمانی که به خونه‌ش برسیم، دستم
 روی کوبش تند قلب دوست داشتنیش بود.
 دست تو دست هم وارد آپارتمان‌ش می‌شیم و زمانی که در رو
 می‌بنده، محکم بین آغوشش کوبیده می‌شم. این عضلات سخت
 مردونه، که بی‌نهایت گرم و دوست‌داشتنی بودن، جای امنی برای
 من شده بود.

مثل یه بچهٔ بازیگوش روی کانتر آشپزخونه نشسته، محو تماشای
 من، که کنار اجاق گاز وایسادم و مرغ‌های سوخاری آماده رو سرخ



می‌کنم. شال سفیدرنگم دور گردنش بود و موهای باز و رهای

من هر چند ثانیه با چشم‌هایش نوازش می‌شن.

-امشب برنگردونمت، به کجای دنیا برمی‌خوره؟

با لبخند می‌گم:

- هیچ جا، فقط به امیر قول دادم.

-قول دادی که بهش کمک کنی، خونم و تو شیشه کنه؟

از حرفش به خنده می‌افتم.

-دیگه باید وقتی اون حرفا رو بهش می‌زدی فکر امروز تو می‌کردی .

-شیطونه می‌گه؟

اخم پر نازی می‌کنم.

-شیطونه چی می‌گه؟

-این طوری که دلبری می‌کنی، فقط ازم می‌خواه بچلونمت!



سرخ می شم و سرم رو با مرغها گرم می کنم. توی دیس
می چینمشون و روی میز، کنار بطری، سس و نوشابه می دارم.
از کانتر می پره پایین. موهام رو که پشتم پریشونن، محکم می کشه
و وقتی مطمئن شد که دردم گرفته با لبخند پشت میز می شینه.
چپ چپ نگاهش می کنم و موهام رو پشت سرم جمع می کنم.
-بدجنس!

بی توجه به چنگالی که براش گذاشتم، مرغ رو با دستش برمی داره.
-من دوست دارم اینا رو با دست بخورم.
-نوش جونت .

یکی از مرغها رو با دست برمی دارم و جلوش می گیرم. می گیره و
یه گاز ازش می زنه.

-و از این به بعد دوست دارم با دست تو بخورمشون.



این مرد همون بداخلاقی بود که من دوستش داشتم؟
 پسر بچه‌ای که کنارم نشسته بود و تقریباً داشت خودش رو برام
 لوس می‌کرد، همون قهرمان بداخلاق خودم بود؟

-چرا این‌طوری بهم زل زدی؟

-که شیطونه دوباره بیاد سراغت و وادارد کنه که بیای محکم بغلم
 کنی!

قهقههٔ بلندش لذت‌بخشه، از صندلی پا می‌شه و به سمت من
 می‌آد. موهام رو محکم محکم می‌کشه و بعد این‌که موفق می‌شه
 جیغم رو دربیاره، محکم محکم بغلم می‌کنه .

تو زندگی هم دردهایی وجود داره، که دوست داشتنی هستن.
 اگر که دنیا و هر چه که در اون اتفاق می‌افتاد به دست من بود،
 این لحظه های طلایی رو به فراموشی می‌سپردم. لحظه های



دوست داشتنی ای که تنها برای من نبود، لحظات مشترکی که
 طلایی بودند، دوست داشتنی محسوب می شدند. روزهایی که
 دوست داشتنی شروع می شن و دوست داشتنی هم تموم می شن،
 درست مثل یه جوونه ی تازه ریشه زده می مونه که وسط قلبمون
 رشد می کنه، این لحظات هر روز تکرار نمی شن، اما روزی نیست
 که یاد اون روز و لحظات رو تازه نکنی و جوونه ی در حال رشد
 گوشه ی قلبت رو نوازش نکنی. قلبم دیگه فقط یک مخزن پر شده
 از بایدها و نبایدها نبود،

تبدیل شده بود به یک مکان خوب، برای دوست داشتن، برای
 بیش تر دوست داشتن و بیش تر و بیش تر دوست داشتن. سخت بود،
 سخت بود که هر لحظه بیش تر این دوست داشتن ها رو به یاد
 بیاری. با تمام این احساسات خوب و قشنگ، ما دوران نامزدی



چندان شیرینی نداریم، اونم به لطف امیر! جهان به خاطر امیر
و رفتارهای نه چندان دوستانه اش فقط یک شام رو مهمون خونه
ما بود و همه‌ی سهم من بعد بستن این پیمان طلایی، دو تا آغوش
جانانه بود که روز عقدم نصیبم شد. چون فرداش جهان به یک
مأموریت رفت و تا امروز که پنج روز گذشته جز ۵ تماس کوتاه
تلفنی دیداری نداشتیم. اگر که دلتنگی تا به این جا برام فقط یک
حس ساده بود، از حالا یک کار سخت و طاقت فرسا بود که بهم
آسیب می‌رسوند.

قلبم از این آسیب، می‌سوخت و این سوختن، لبخند به لبم
می‌نشوند. آسیبی که از دلتنگی بود عوارضی مثل لبخند و دلشوره
و روی پا بند نشدن داشت. روز ششم دلتنگی آسیب جدی‌تری بهم
می‌زنه، آفتاب درست وسط آسمون بود، تا انتهای بهار چیزی



نمونده و بیش‌تر مثل یک ظهر تابستونی بود. به یاد و رسم
 کودکی‌ها، قالی روی ایوون رو وسط حیاط پهن می‌کنم، و زیر
 آفتاب داغی که چشم‌ها رو بی‌تاب بستن می‌کرد، دراز می‌کشم.
 مگر که از دوری یار و شدت دلتنگی، فقط باید به زیر ضربات قطرات
 بارون رفت؟ خورشید هم به عظمت بارونه .
 -خدا مرگم بده اون جا چرا خوابیدی؟
 پلک‌هام مقاومتی در برابر این آفتاب ندارند پس هم‌چنان بسته
 می‌مونم .
 _رِنا مادر بیا این بچه زده به سرش چرا؟
 صدای لخلخ دمپایی‌هایی که نزدیکم می‌شن و رعنائی که پر سر و
 صدا کنارم دراز می‌کشه.

DONYAIE MAMNOE



_آخیش... این آفتاب جون می ده واسه هلاک کردن شپش های
سرت!

دستش رو توی موهام فرو می کنه.

_یادته از مدرسه شپش گرفتی بعد روی سر من و مامان هم افتاد؟!
لبخند پهنی روی لبم می افته.

_آره یادمه که قد شیشه نوشابه نفت خالی کردی تو سرم.

_نمی ریختم که با اون جک و جونم های تو موها حتی این هادی
هم بهت نگاه نمی کرد چه برسه به این آقا خوشتیپه امون .
لبخندم بیش تر کش می آی .

_آقا خوشتیپمون نه، آقا خوشتیپه ام!

-چشم هام کور شد صهبا .
-ببندشون .



-حالا چرا این جا دراز کشیدی تو؟

-که ترغیبت کنم بیای این جا جک وجونورهای روی سرت، هلاک

بشن!

می خنده.

-خداییش بدترین سال زندگیم همون دوران بود که هی از تو شپش

می گرفتم .

-مگه من تولیدی شپش و برادران داشتم؟ منم از بچه های

کلاسمون می گرفتم.

نباید که بگم ولی یک سال از عمرم رو به عنوان یک شپشو زندگی

کردم. هر کی هم می پرسید ازم انکار نمی کردم در واقع راستگو

بودنم خیلی هم برام خوشحال کننده نبود، می پرسیدن شپش داری

با سری برافراشته می گفتم دارم و مامان و رعنا به خاطر صداقتم



خودشون رو از دیدها پنهون می کردن و دفعه بعد که
می پرسیدن هنوز شپش داری با سری برافراشته تر می گفتم که
هنوز دارم و بعد این افشاسازی ها توسط مامان مورد بی مهری قرار
می گرفتم. مامان بعد بطری نفتی که رعنا تو سرم خالی کرد،
من رو وسط حیاطمون نشوند و با ریش تراشی که از مادر هادی
قرض گرفت موهای بی نوام رو تراشید، بماند که بعدش مادر هادی
از این که روی سر هادی شپش افتاده بود پیشمون شکایت کرده
بود !

تو فکر و خیالاتم غرق هستم که با فوران مایعی روی تن و صورتم
وحشت زده از جام می پرسم، رعنا هم جیغ جیغ کنان از کنارم بلند
می شه با دیدن امیر که سر شلنگ رو سمت من و رعنا گرفته
جیغ جیغ کنان پا به فرار می داریم.



داری چیکار می کنی؟

- ادبتون می کنم که وسط روز موهاتون رو افشون نکنید و وسط حیات ولو نشین.

من و رعنا با جیغ و داد دور تا دور حیات می دویم تا از دست امیر فرار کنیم اما تاثیری نداره و آب با فشار زیاد به سر و تنمون پاشیده می شه. ماما هم بی خیال ما نگران اصراف شدن آب هست.

-امیرم مادر، آب رو حروم نکن خدا قهرش می گیره.
من در حال فرار داد می زنم.

-ماما نگران کم آبی نباش، نجاتمون بده.

من و رعنا جیغ جیغ کنان دور حیات می چرخیم و امیر دست بردار نیست. به ناچار سمت دروازه می ریم، رعنا دروازه رو باز می کنه، و من پشت سرش آماده هستم که بگیریم تو کوچه. اما هر دومون



سرجامون خشک می‌شیم، آب همچنان به سر و رومون پاشیده
می‌شه و این مردی که با سرتاپای نه چندان مرتب و عینک دودی
بزرگی که روی چشم‌هاش زده، پشت در خونه امون ایستاده، جهان
من نیست؟! !

عینکش رو از رو چشم‌هاش برمی‌داره. چهره‌ی خسته و
به‌م‌ریخته‌اش داد می‌زنه که تازه از سفر برگشته. با دستم رعنا رو
کنار می‌زنم. صدای امیر واضح به گوش همه می‌رسه.

-با اون سر و وضع برین تو کوچه تیکه‌بزرگتون گوشتونه.
جلوتر می‌رم و بی‌تفاوت به سر و وضع نامناسب و خیس‌م، و شیلنگ
آبی که هنوز رومون گرفته شده، تو بغلش فرو می‌رم. اگر کل محل
هم می‌گفتن که من یه بی‌خیال هستم مهم نبود. همین چند لحظه



پیش از دوریش زیر آفتاب سوزان دراز کشیده بودم تا شاید
گرمای تنش رو از آسمون خدا بگیرم .

-انقدر دلت برام تنگ شده بود؟

صدای خسته اما سرخوشش به دلم می شینه.

امیر اجازه نمی ده که بگم چقدر دلم براش تنگ شده بود .

-دم در خوبیت نداره، بیاین تو .

رعنا هم تقریبا من رو از تو بغل جهان می کشه بیرون .

-خیسشون کردی، بفرمایید داخل.

جهان با لبخندی که با رصد کردن سر و وضع مون روی لبهاش

نشسته وارد حیاط می شه. با امیر که هنوز شلنگ به دستهاش

هست دست می ده و کنار من و نگاه شیفته ام وارد خونه می شیم.



مامان به قدری از دیدنش خوشحال می‌شه که جهان رو به
خنده می‌ندازه.

-خوب کردی اومدی پسر. این بچه این چند روز مثل مرغ سربریده
بود.

معذب نمی‌شم که مامان از حال درونیم براش می‌گه. معذب
نمی‌شم که با چشم‌های خسته و روشنش بهم چشمک پرشیطنتی
می‌زنه. امیر که کنارش نشسته انگار که بهش سخت می‌گذره.
-پاشو برو لباس رو عوض کن خیس آبی نشستی این‌جا!
از جام بلند می‌شم .

-اگر که شما اجازه بدین صهبا با من بیاد خونه من.

نگاه خیره امیر وادارش می‌کنه که بگه:

-شب برمی‌گردونمش.



امیر حرفی نمی‌زنه و مامان با خوش رویی می‌گه:

-دیگه اجازه‌اش دست شماست. این جا هم خونه خودتونه بازم هر جور راحتی پسرم .

قدردان به مامان نگاه می‌کنم و جلو چشم‌های ناراضی امیر به سمت اتاقم می‌رم، لباس های خیس رو عوض می‌کنم و موهای بهم ریخته ام رو پشت سرم می‌بندم روسری بلند و زیبایی رو روی سرم می‌ندازم. کیفم رو برمیدارم و از اتاقم خارج می‌شم. با دیدن من استکان چای نخورده‌اش رو سرجاش برمی‌گردونه و از جاش بلند می‌شه.

-مادر، مگه گفت همین الان برین؟ می‌داشتی یه گلویی تر می‌کرد به چیزی می‌خورد بعد!

DONYAIE MAMNOE



جهان با لبخند نصفه و نیمه‌ای صورتم رو رصد می‌کنه لبخند

می‌زنم و می‌گم:

- فکر کردم منظورش الانه .

امیر چشم‌هاش رو برام گرد می‌کنه که یعنی خاک تو سرت. رعنا

هم که تازه لباسش رو عوض کرده و برگشته کنارمون با تعجب

می‌پرسه:

- کجا؟

مامان براش توضیح می‌ده که می‌ریم خونه جهان و رعنا هم با

چشم‌هاش بهم می‌گه خاک تو سرت. اگر که دلتنگی و دوست

داشتن خاک بررسی داشت، من حاضر هستم که خاک بر سر باشم.

بعد خدا حافظی و سفارش‌های درگوشی رعنا، خط و نشون‌های



امیر و دعای خیر مامان، راهی می‌شیم. تو ماشین در حال
بستن کمر بند هستم.

-مامانت راست می‌گفت یا قصد داشت دخترش رو عزیز کنه؟!
نگاهش می‌کنم.

-معلومه که قصد داشت دخترش رو عزیز کنه!
به خباثتم می‌خنده و استارت می‌زنه.

-هیچ وقت نشده بود که برای برگشتن به خونه این طوری بی‌تاب
باشم.

-شاید علتش این بود که کسی نبود که برای زودتر برگشتن به
خونه، به درگاه خدا دعا کنه!

لبخند واقعی روی چهره‌ی خسته‌اش بی‌تابم می‌کنه.

-پس مامانت راست می‌گفت!



با بغض سر تکون می‌دم.

-راست می‌گفت .

دست‌های بزرگی که روی فرمون به آرومی می‌چرخند رو از نظر
می‌گذرونم.

-دلم برات تنگ شده، خیلی هم تنگ شده.

-داریم وارد بزرگ‌راه می‌شیم نمی‌شه که راحت خم شم و صورت
ماهت رو ببوسم اما می‌تونم که... ..

دستش به پشت سرم می‌ره و موهای بلند بسته شده ام محکم به
عقب کشیده می‌شن صدای جیغم با قهقه بلندش همراه می‌شه.

-وای جهان...موهام رو کندي!

-این‌طوری نگو جهان... دوباره موها رو می‌کشم ها... ..



سرم رو از دسترسش خارج می‌کنم و بیش‌تر به خنده می‌افته.

سعی می‌کنم تو سکوت تماشاگر خنده‌هاش باشم. نگاه خیره‌ام هم باعث خنده‌اش می‌شه.

-انصاف نیست این‌جا این‌طوری بهم زل بزنی، نگاه‌های خوشگل خوشگلت رو بذار واسه جایی که دستم بهت برسه.

-نگران نباش، قول می‌دم رسیدیم خونه همین طوری نگاهت کنم. میون خنده‌ای که حاصل بی‌پروایی من هست با گله می‌گه:

-حداقل بیا جلوتر موهات رو بشه کند!

-انقدر احساسات خرجم نکن شرمنده می‌شم!

هر دو به خنده می‌افتیم و میون بی‌حواسی من دوباره موهام رو

می‌کشه، محکم‌تر از قبل و من بین جیغ‌جیغ‌هام، دارم از حسی که تو قلبم هست، به پرواز درمی‌آم.



* * *

شاید تا به امروز نمی‌دونستم که سخت‌ترین کار دنیا تماشا کردن
 مردی باشه که یک حوله سفید رنگ دور کمرش بسته و موهای
 خیس از آبش رو پیشونیش ریخته! سخت بود به تماشا بشینم و
 گونه‌های سرخم رو به نمایش بذارم خودم رو تو آشپزخونه مشغول
 کردم و هراز گاهی که چشم‌هاش رو دور می‌بینم، دیدش می‌زنم!
 -واسه چی یواشکی نگام می‌کنی؟

چاقویی که برای خورد کردن پیاز به دستم گرفتم از دستم روی
 کانتر می‌افته. حق به جانب می‌گم:
 -نمی‌شد به روم نیاری؟

صورت پر خنده اش رو ازم قایم می‌کنه.

با صدای آرومی که فکر می‌کنم نمی‌شنوه ادامه می‌دم:



-پر و پاچه‌اش رو ریخته بیرون هی جلوم رژه می‌ره، خوب
اختیار چشم‌هام از دستم خارج می‌شه.

چاقو رو که برمی‌دارم از روی کانتر، و سرم رو بالا می‌گیرم به
فاصله‌ی بی‌اندازه کم از خودم می‌بینمش. یکه‌ای می‌خورم و دوباره
چاقو از دستم روی کانتر رها می‌شن گونه‌ی گر گرفته‌ام با فشار
محکمی بوسیده می‌شه و صدای خنده‌هاش وقتی داره ازم دور
می‌شه، جای جای گونه‌ی داغ شده‌ام رو به نوازش می‌گیره .
دستم رو روی گونه‌ام می‌ذارم و با صدایی که می‌لرزه می‌گم:
-دو...دو...دوباره من رو می‌بوسی؟!!

قهقه بلندش قلبم رو بیش‌تر می‌لرزونه. برمی‌گرده دستاس رو روی
کانتر می‌ذاره حالا می‌تونم نفس‌های گرمش رو روی صورتم حس
کنم همون جای قبلی رو محکم‌تر از قبل می‌بوسه، موهای بسته



شده ام رو از پشت سرم محکم می کشه، اما موفق نمی شه من
 رو از گونه ی بوسیده شده ام دور کنه. میون خنده اش و موهای
 که هی کشیده می شن من به اجزای صورتش نگاه می کنم. به
 چشم های روشنش، به گونه هاش به جز به جز اجزای صورتش.
 موهام رو که رها می کنه دست هام رو روی گونه هاش می ذارم.
 -این همه دوست داشتنت طبیعیه؟! -

نوک بینیم رو می کشه.

-تو از اولشم یه موجود غیرطبیعی بودی!
 می خوام دست هام رو از روی صورت تازه تراشیده اش بردارم که
 اجازه نمی ده. دست هاش رو روی دست هام، که روی صورتش هست
 قرار می ده. زل می زنه توی چشم هام.

DONYAIE MAMNOE



-قول بده که همیشه همین طوری غیرطبیعی دوستم داشته باشی، من به یکی نیاز دارم که بیش تر از خودش دوستم داشته باشه، لذت می برم که چشمت دنبال این طوری دو دو می زنه، لذت می برم که می بینم حتی به دست هام، طوری نگاه می کنی که انگار یه عضو حیاتی برات هستن. ...

-من...من دست های گرم و...مردونهات رو دوست دارم، وقتی می بینم که دست هام در پناهشون احساس امنیت دارن، نمی تونم مثل...مثل یه عضو حیاتی نگاهشون نکنم، واقعیتش...دست هات عضو حیاتی برای من هستند!

آروم می خنده دست هام که هنوز روی صورتش هست رو نوازش می کنه و در کمال خباثت و به دور از انتظارم موهام رو محکم



می‌کشه. جیغ خفه‌ای می‌کشم. جدا تو این لحظه نباید مثل

این فیلم‌های عاشقانه من رو می‌بوسید و تو وجودش حل می‌کرد؟!
برای من فرشته‌ها حکم زن‌های زیبایی رو داشتن که تصورم از شون
درست مثل بچه‌های زیر ده سال بود. زن‌های زیبا با لباس‌های
سفید و بال‌های نورانی و بزرگ.

ولی، حالا که سرش رو گذاشته روی پاهام و صدای نفس‌های
آرومش میون صدای گزارشگر فوتبال، به گوش می‌رسه، می‌فهمم
که فرشته‌ها لزوماً نباید زن باشن. فرشته‌ها می‌تونن مردهای
خسته از سفر برگشته‌ای باشن که مثل یه بچه، سرشون رو
می‌ذارن رو پاهای یه دل‌داده بی‌نوا، که از هیجان، قلبش رو دور
تند هست.

DONYAIE MAMNOE



اون لحظه که سرش رو گذاشت روی پاهام، تگون سختی توی
 جام خوردم، اما اون خیلی راحت چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و
 منِ درحال غش کردن رو، به حال خودم رها کرد. دست‌هام مدام،
 برای فرورفتن بین موهای نم‌دارش بی‌قراری می‌کنن و عطر
 شامپوش زیر بینمیه. دست‌هام با فاصلهٔ یه بند انگشت، روی
 موهایش قرار دارن.

نوازش کردن، بوئیدن و حتی بوسیدنشون رو این قلبِ بی‌نوا، ازم
 درخواست داره. چشم‌هام رو می‌بندم و دلم رو می‌زنم به دریا.
 دست‌هام رو آرام و بااحتیاط توی موهای فرومی‌کنم. قلبم داره از
 جا کنده می‌شه، اما همین‌طور آرام ادامه می‌دم، به نوازش تارهای
 نم‌داری که قدرتشون برای لرزوندن دل من زیاده. نوک بینم رو به
 موهایی که زیر دست‌هام به آرامی جابه‌جا می‌شن، نزدیک می‌کنم.



این چه دردی که تو سینه‌م حس می‌کنم؟ چرا بغضم گرفته و
قصد دارم که اشک بریزم؟

وقتی که لب‌هام رو روی چند تار از موهای می‌کشم، دو قطره
اشک از چشم‌هام رها می‌شن و بین تاروپود موهای گم می‌شن.
می‌خوام انگشت‌های لرزونم رو از بین موهای بردارم، تا که قلبم رو
از بی‌قراری وحشتناکی که دچار شده آزاد کنم، اما مچ دستم بین
انگشت‌های مردونه‌ش قفل می‌شه. دستم رو برمی‌گردونه بین
موهای و با صدای گرفته‌ای می‌گه:
-ادامه بده .

انگشت‌هام بین موهای چرخ کوتاهی می‌زنن. میون بغض و
دوست‌داشتنش و عدم حس راحتی‌ای که در من وجود داره و اجازه
نمی‌ده که راحت بگیرم و ببوسمش!



موه‌اش رو بین انگشت‌هام به چنگ می‌گیرم و ناجوانمردانه
می‌کشم! با داد وحشتناکی از روی پاهام بلند می‌شه. چشم‌های
سرخ و وحشت‌زده‌ش رو به چشم‌های پرآب من می‌دوزه.

-چرا گریه می‌کنی؟

انتظار داشتم که با خشم بگه، چرا موه‌ام رو کنیدی. خجالت‌زده
سرم رو پایین می‌ندازم.

بی‌تفاوت به کاری که باه‌اش کردم، دوباره سرش رو می‌ذاره روی
پاهام، دستم می‌گیره و می‌ذاره بین موه‌اش .
-می‌فهمم چرا موه‌امو کنیدی.

زمزمه می‌کنم.

-چرا؟

DONYAIE MAMNOE

-به همون دلیلی که من موه‌اتو می‌کشم!



آروم تر زمزمه می کنم:

-خب چرا موهامو می کشی؟

-به همون دلیلی که اشکتو درآورده!

آه عمیقی می کشم و با بغض می گم:

-حالا که این قدر خوب همو می فهمیم، می شه دوباره موهاتو

بکشم؟

به سرعت از رو پاهام بلند می شه، چشم های باریک و کشیده اش رو

تنگ می کنه.

-گوش کن... الان من سرمو می ذارم رو پاهات، توام تا وقتی که هوا

تاریک بشه موهامو ناز می کنی.

سرم رو کج می کنم و با همون بغضی که از سر دوست داشتنه در

جوابش می گم:



-بعد این که هوا تاریک شد، چی؟ قول می‌دی که بعدش من
سرمو بذارم روی پاهات و تا وقتی که آفتاب بزنه، موهامو نازشون
کنی؟

چهره‌ خندونش رو ازم می‌دزده. سرش رو روی پاهام می‌ذاره.

-دوست داری شب و پیشم بمونی؟

با دست‌هام موهاش رو به بازی می‌گیرم.

-تو دوست نداری؟

-قول دادم، شب برگردونمت خونه.

-پس چرا ازم می‌پرسی که دوست دارم پیشت بمونم، یا نه؟ !

-چون وقتی می‌گی دوست داری پیشم بمونی، ذوق می‌کنم!

نه چندان محکم موهاش رو بین دست‌هام می‌کشم، برعکس دفعه‌
قبل می‌خنده.



-مثل این که شوهر کچل دوست داری؟!

بالاخره که باید برای راحت تر شدن قدمی برمی داشتم.

روی موهایش رو محکم می بوسم و دستم رو دور گردنش حلقه

می کنم. چونه م رو روی موهایش می دارم و زمزمه می کنم:

-می دونی چند تا دوستت دارم؟

دستهایش رو روی دستهام، که دور گردنش قفل کردم می ذاره.

-چند تا؟

-مامانم برام تعریف می کرد، من خیلی بچه ُ باهوشی بودم. دو

سالم بود که یاد گرفته بودم تا پنجاه بشمرم. بعد هر وقت که بابام

من و روی پاهایش می نشوند و می گفت که چند تا دوستش دارم،

می گفتم پنجاه تا... پنجاه بزرگ ترین عدد دنیای کودکانم بود. قد

پنجاه تایی که بابامو دوست داشتم، دوستت دارم.



فشار دست‌هاش روی دست‌هام، مثل انتقال یه دنیا مهربونی
به قلبمه.

-من و بیش‌تر از بابات دوست داشته باش.

دوباره روی موهایش رو می‌بوسم. دست‌هام رو دور گردنش محکم‌تر
می‌کنم و از پنجره، به آسمونی که در حال غروب خیره می‌مونم.
-داره شب می‌شه.

-دوست داری پیشم بمونی؟

-دوست داری بگم آره، که ذوق کنی؟
-اوهوم.

-آره... دوست دارم پیشت بمونم.

DONYAIE MAMNOE



برگشتنمون، مصادف می‌شه با برگشتن امیر به خونه. دقیقاً سر
کوچه همدیگه رو می‌بینیم. تا ما رو می‌بیننه به ساعتی که روی
مچش بسته نگاه می‌کنه .

-گفتم شب برگردین، نه دیگه ده شب !

براش چشم‌غره می‌رم.

-ساعت نه و نیمه... بعدشم سلام عرض شد .

جهان که بی‌صدا کنارم وایساده سلام می‌کنه و با لبخند با امیر
دست می‌ده. امیرم در حالی که نگاه از بالا به پایینی بهش می‌ندازه،
جوابش رو می‌ده. بعدم دست من رو می‌گیره.

-بیش‌تر از این نمی‌خواد به زحمت بیفتین، خودم تا خونه

همراهش هستم. خداحافظ شما !

DONYAIE MAMNOE



من رو دنبال خودش می‌کشونه. جهان دستش رو پشت
گردنش می‌ذاره و با چشم‌هایی گشاد نگاهم می‌کنه که دنبال امیر
کشیده می‌شم .

-امیر زشته! چرا این جوری می‌کنی؟
-چه جوری می‌کنم مگه؟ بد کردم گفتم خودم تا خونه می‌برمت
که خسته نشه؟!
به عقب نگاه می‌کنم. جهان بلا تکلیف سر کوچه خشکش زده و جداً
دل‌م می‌خواد امیر رو بکشم.

-خیلی بی‌ادبی امیر. چرا باهاش این‌طوری رفتار می‌کنی؟
با یه دستش بازوی من رو گرفته و با دست دیگه‌ش کلید رو از
جیبش درمی‌آره و در رو باز می‌کنه. تقریباً من رو می‌کشونه توی



خونه و در رو پشت سرمون می‌بنده. از توی حیاط و با ناله
مامان رو صدا می‌زنم .

مامان و رعنا هر دو از خونه بیرون می‌آن. امیر دست به کمر جلوم
وایساده و من با دیدن مامان پاهام رو محکم روی زمین می‌کوبم.
-مامان ببینش چیکار می‌کنه؟

مامان که نمی‌دونه چه اتفاقی افتاده به اطرافم نگاه می‌کنه.
-پس شوهرت کو؟

-از گل‌پسرت بپرس؟ دم کوچمه ما رو دبدۀ، دستم رو گرفت با
خودش آورد خونه، به جهنم گفت بره خونه‌شون!
مامان محکم می‌زنه رو گونه‌ش.

-خدا مرگم بده! امیر مادر... این بچه‌بازی‌ها چیه درمی‌آری؟
-بچه‌بازی چیه مادر من... چند ساعت با هم بودن، بسه شونه خب !



رعنا با سرزنش به امیر می گه:

-مامان شام درست کرد، تازه به سامانم زنگ زدیم بیاد امشب، همه

دور هم باشیم. الان سامان بیاد بهش بگیم آقاجهان چرا نیومده؟!

مامان به من با دست پاچگی می گه:

-برو دنبالش مادر، برو تا نرفته .

من سمت در می رم. امیر اعتراض می کنه. مامان و رعنا سرزنشش

می کنن. وارد کوچه می شم و وقتی می بینم هنوز سر کوچه وایساده،

قلبم برای مظلوم واقع شدنش، به درد می آد. واقعاً برادرزن داشتن

هم یکی از معضلات جامعه ست!

تقریباً تا بهش برسم قدم های تند و شتاب زده برمی دارم.

-چرا برگشتی؟

-تو چرا نرفتی؟

DONYAIE MAMNOE



دستش رو محکم پشت گردنش می کشه.

-فکر کردم شاید... شاید ...

دستش رو می گیرم و با خودم سمت خونه می برم.

-بیا بریم که مامانم برات کلی غذاهای خوشمزه درست کرده!

-هر چه قدر برادرزن خوبی ندارم، عوضش مادرزن خوبی دارم.

می خندم و با غصه ازش عذرخواهی می کنم.

-ببخشید... امیر اصلاً بچه ُ بدی نیست، فقط بیفته رو دنده ُ لج،

یه کم اذیت کن می شه.

-یه کم؟!!

خندهم رو فرومی دم و با هم وارد خونه می شیم. امیر هنوز دست به

کمر وسط حیاط وایساده. با دیدن جهان لبخند زوری می زنه.

-خوش اومدی. برین داخل.



جداً امیر با این لحن کلام و طرز نگاهش می‌تونه به یه نفر خیلی خوب حالی کنه که ازت خوشم نمی‌آد.

بنده خدا جهان... هم‌چنان دستش رو رها نمی‌کنم تا وارد خونه بشیم. بوی قرمه‌سبزی مامان کل خونه رو برداشته. مامان و رعنا با خوش‌رویی به استقبالش می‌آن. مامان گونه‌ش رو می‌بوسه و از لفظ پسر استفاده می‌کنه. جهان که به پشتی تکیه می‌ده، من برای تعویض لباسم به اتاق می‌رم. لباسم رو عوض می‌کنم و به پذیرایی که برمی‌گردم، رعنا سینی چای و شیرینی رو آورده. کنار جهان می‌شینم. مامان از حال و اوضاع خونواده‌ش می‌پرسه. رعنا هی در گوشم می‌گه:

-راستش و بگو، خوش گذشت؟! بگو دیگه، خوب بود؟!!



جدا که فکر نمی‌کنه، جهانی که کنارم نشسته مشکل شنوایی

داره؟! به زور بهش لبخندهای پرتهدید می‌زنم، اما افاقه نمی‌کنه .

درنهایت جهان برمی‌گرده سمتش.

-بله خوش گذشت!

حالت بهت‌زدهٔ صورت رعنا به خنده‌ش می‌ندازه. چاییش رو

برمی‌داره و من برای رعنا با دستم خط و نشون می‌کشم. صدای

سامان که از تو حیاط به گوش می‌رسه، رعنا از جا می‌پره.

-سامانم اومد .

به پیشوازش می‌ره. مامان هم از جا بلند می‌شه.

-چه مامان خوبی داری... حسودیم شد!

از این که مامان رو دوست داره خوشحال می‌شم.

-حسودی چرا؟ مامانم و باهات تقسیم می‌کنم.



قبل این که لبخند پهنش، کامل بشه، سامان و بقیه وارد خونه می‌شن. با هم از جا بلند می‌شیم. سامان پرسروصدا و البته خیلی خونگرم با جهان احوال‌پرسی می‌کنه. راستش یه کم به‌خاطر زخم‌زبون‌هایی که بهش زدم، عذاب وجدان می‌گیرم. وقتی هم کنار جهان می‌شینم و بی‌توجه به‌صورت برج زهرمار امیر از هر دری حرف می‌زنم تا محفل رو گرم کنه، به‌خاطر همهٔ رفتارهای بدی که باهاش داشتم شرمنده می‌شم.

به لطف سامان، شب خوبی رو می‌گذرونیم. جهان وقتی داشت برای خداحافظی با سامان دست می‌داد، چشم‌هاش می‌درخشید. شاید سامان تو زندگی در حق خودش اشتباهات زیادی کرده بود، اما آدم بدی نبود. چه‌قدر من، رعنا رو به‌خاطر انتخابش سرزنش کرده بودم.



وقتی جهان از خونه خارج شد سامان دم گوشم گفت:

-به لطف بعضیا، ما یه شب اومدیم این جا و از شما درشت نشنفتیم.
هر چند سامان با خنده و از سر شوخی این حرف رو زد، اما من از
ته قلبم، از خودم ناراحت شدم. واقعاً به چه حقی هر بار می اومد
این جا پاچهش رو می گرفتم؟

به خدا که آدم بده ُ این خونه، فقط خودم بودم.
یه چیزهایی هست، که آدم دوست داره، با کسی درمیونشون بذاره.
چیزهایی که جزو یواشکی های زندگیمون محسوب می شن و دل
آدمی می خواد که این یواشکی ها رو با کسی شریک بشه، و شریک
مسائل یواشکی من کی می تونه باشه، جز رعنا؟!!

بعد رفتن جهان با هزار ترفند راضیش کردم که با سامان به
خونه شون نره و حالا مثل برج زهرمار روی تختم نشسته و به من



که روی تشکی که پایین تخت انداختم و روش دراز کشیدم
بدوبیراه می‌گه.

-دختره ُ دیوونه، بین آدمو مجبور به چه ازخودگذشتگی‌هایی
می‌کنه!

-هفت روز هفته رو وِر دلشی؛ بعدشم اونی که ازخودگذشتگی کرد
منم، که تخرم رو دادم به تو و خودم روی زمین دارم می‌خوابم.
بالشش رو پرت می‌کنه توی صورتم.

-این روی زیادتو از کی به ارث گرفتی تو؟
بالشی که به طرفم انداخته شده رو برمی‌دارم و بغل می‌کنم.
-می‌گم رعنااا!

-هوووم!
DONYAIE MAMNOE
سرم رو توی بالشتی که به بغل گرفتم فرومی‌کنم.



-من... من... من! ...

-تو، تو، تو، چی؟

-امروز... امروز... جهان... تو خونه‌ش من... من و بوسید.

نفسم رو حبس کردم، بعد چند ثانیه که چیزی نمی‌گه، بالشت رو
آروم از جلوی صورتم کنار می‌زنم و می‌بینمش که لبهٔ تخت به
پهلوی دراز کشیده و دستش رو تکیه‌گاه سرش کرده و با لبخند پهن
و گشادی نگاهم می‌کنه.

دوباره سرم رو توی بالشت فرومی‌کنم.

-همیشه... موهام... موهامو می‌کشه! اونم محکم... اما... اما من

اصلاً بدم نمی‌آد، تازه خوشحالم می‌شم.

و دوباره بالشت رو از جلوی صورتم کنار می‌زنم.

هنوز با همون چهرهٔ خندونش داره تماشام می‌کنه.



-سامانم همیشه از این خل بازیا در می آره. راستش منم بدم

که نمی آد هیچ، خوشحالم می شم.

هر دو هم زمان می زنیم زیر خنده و من دوباره خودم رو توی بالشت

قایم می کنم.

-رنا، من خیلی دوستش دارم .

-تو غلط کردی!

با شنیدن صدای امیر جیغ خفه ای می کشم و توی جام نیم خیز

می شم.

رنا هم کم مونده از تخت بیفته.

-زهره ترکمون کردی... چرا مثل جن یه هو ظاهر می شی؟

بی توجه به من و رعنا ترسیده، لامپ رو روشن می کنه به

سمتمون می آد و درست بین من و رعنا قرار می گیره، هم زمان



موهای من و رعنا رو توی مشت هاش می گیره و محکم می کشه.

رعنا از درد موهاش، از تخت پایین می آد و من همون طور نشسته،
جیغ می کشم.

-چیه؟ چرا جیغ می کشین؟ دارم خوشحالتون می کنم دیگه؛ مگه
نمی گفتین دوست دارین؟!

با پام به امیر لگد می زنم.

-پسره ُ خر... نکن!

موهام رو محکم تر می کشه.

-به اندازه ُ کافی خوشحال کننده نیست برات؟ باشه پس! ...

و رسماً موهام رو به قصد کندن می کشه .

خدا نکنه... خدا نکنه که یه دختر، حرصی به جونش بیفته، که
به خاطر کشیده شدن موهاش. حس می کنم رگ های عصبی توی



سرم در حال انفجارند و رعنا هم درست حالش مثل منه، که
 هر دو به سمتش حمله می کنیم. من پاش رو که در دسترس هست
 ناجوانمردانه به دندون می گیرم و رعنا هم نمی دونم چه فنی روش
 پیاده کرد، که صدای غرش بلندش مامان رو به اتاقمون کشوند!
 -خاک به سرم... خدا من و بکشه... چه تونه نصفه شبی مثل سگ و
 گربه افتادین به جون هم!
 دست امیر بین موهای ماست. پای امیر لای دندون های من و
 چنگال های رعنا هم توی موهای امیر!
 منظره ُ قشنگی برای یه مادر هست!
 مامان به سمتمون می آد و با پس گردنی های بی جونش ما رو از هم
 جدا می کنه. هر سه تا نفس زنان، روی تشک من می افتیم و با
 نگاه های خشمیگن به هم هشدار می دیم. مامان هم یکی می خوابونه



توی گونه‌ش و به‌خاطر تربیت خوبمون، از خدا گله می‌کنه. از
اتاق که خارج می‌شه امیر کله‌^۱ من و رعنا رو می‌گیره و محکم به
هم می‌کوبه.

-منم از این کارها دوست دارم، خوشحالتون نمی‌کنه؟!
من پیشونی دردناکم رو می‌گیرم و رعنا با بالشت می‌افته به جون
امیر.

-روانی... دیوونه... مگه داشتیم راجع به دوست پسرانمون حرف
می‌زدیم؟ بابا شوهرامون... بفهم دیگه آه!
و بالشت رو محکم‌تر می‌کوبه روی سرش و می‌ندازتش یه گوشه.
امیر خصمانه نگاهمون می‌کنه.

-شوهراتونم باشن، حق ندارین جلوی من از این حرفا بزنین!
با حرص لگد محکمی به پاش می‌زنم.



-کی جلوی تو حرف زد؟ اومدی گوش وایسادی، طلبکارم

هستی؟

پاچه ُ شلوار راحتیش رو بالا می‌زنه و به جای دندون‌هام با خشم
نگاه می‌کنه.

-اونم موهاتو بکشه، مثل سگ می‌افتی به جونش؟!

چشم‌هام رو تو کاسه می‌چرخونم. رعنا سر دردناکش رو ماساژ
می‌ده و مشت محکمی به پهلوی امیر می‌زنه.

-وحشی!

با لگد، من و رعنا رو از خودش دور می‌کنه بالشت‌ها رو زیر سرش
می‌ذاره.

-برین گمشین می‌خوام بخوابم.

و زیر لب زمزمه می‌کنه.

DONYAIE MAMNOE



-خاک تو سرت امیر، که باید این حرفا رو بشنوی و خم به ابرو

نیاری! اصلاً چه معنی می‌ده که دخترای خونه رو شوهر بدیم؟
 بمونن تو خونه، واسه یادگاریم قابشون کنیم به دیوار، شرف داره،
 که پسرای مردم به این حال و روز بندازنشون!

نمی‌تونم جلوی خندهم رو بگیرم. رعنا هم مثل من. کنار امیر دراز
 می‌کشم. رعنا اشاره می‌کنه که قلقلکش بده! اطاعت می‌کنم و با
 اشاره سر رعنا حمله می‌کنیم. لگد پروندنش، صدای قهقهه‌
 بلندش و تهدیدهاش کار ساز نیست.

با جیغ و داد به کارمون ادامه می‌دیم. هر سه تا بلندبلند می‌خندیم
 و زمانی که مامان با جارو سراغمون می‌آد، خودمون رو بین بازوهای
 امیر قایم می‌کنیم. ضربات محکمش، روی پاهایی که بالا گرفتیم



تا به قسمت‌های دیگه اصابت نکنه دردناکه، اما هم‌چنان بین
 "غلط کردیم مامان‌هامون" قهقهه می‌زنیم .

صبح زود، اونم وقتی که اهالی خونه خواب بودن، از خونه می‌زنم
 بیرون. احتمالاً زده به سرم که هفت صبح، با یه قابلمه کله‌پاچه،
 جلوی آپارتمان‌ش وایسادم. نه می‌تونم زنگشون رو به صدا دربیارم،
 نه دلم اجازه می‌ده که برم. اون نون سنگکی که توی کوله‌م مچاله
 شده، که به هیچ عنوان اجازه نمی‌ده که راهی که اومدم رو برگردم.
 خودم رو قانع می‌کنم که زنگ رو بزnm و این کار رو انجام می‌دم.
 اولین زنگ، دومین زنگ، سومین زنگ و چهارمین زنگ... و صدای

عصبی و پر از خوابی که طلبکارانه می‌پرسه:

-بله؟!!

DONYAIE MAMNOE



-م... منم!

کمی سکوت و صدای باز شدن در که هدایتم می‌کنه به داخل
آپارتمان. وقتی به واحدشون می‌رسم چند تا نفس عمیق می‌کشم.
در ورودی نیمه‌بازه، وارد واحدشون می‌شم. چهره‌های سراسیمه
جهان و مسعود واقعاً که خجالت‌زده‌م می‌کنه. کلهٔ صبح، یه دیوونه
رو کم داشتن که با یه قابلمه جلوشون ظاهر بشه.

-س... سلام.

لبخند گشادی می‌زنم.

-داشتم می‌رفتم دانشگاه... بعد گفتم، سر راهم اینو هم... براتون

بگیرم.

مسعود که هنوز لود نشده می‌پرسه:

-سر راهت؟

DONYAIE MAMNOE



جهان با اون چهره ُ پر از خواب خواستنیش، موهای به هم

ریخته‌ش رو با دست‌هاش به هم ریخته‌تر می‌کنه .

و من ناگزیر قابلمه رو روی میز می‌ذارم. و دوباره لبخند می‌زنم.

-من دیگه برم، کلاسم دیر می‌شه.

انگار هنوز گیجن!

دو تا مرد گنده ُ خنگ، افتادن به پستم...

بابا، سلامی، خوش‌آمدی، چیزی!

به سمت خروجی می‌رم که نون‌سنگی که توی کیفم هست، اشاره

می‌کنه که تحویلش ندادم. دوباره برمی‌گردم و لبخند مسخره‌م رو

تکرار می‌کنم.

DONYAIE MAMNOE



کوله رو از روی شونه‌م پایین می‌آرم زیپ کیفم رو پرسروصدا
باز می‌کنم و نون سنگ رو از توش برمی‌دارم و کنار قابلمه روی
میز می‌ذارم.

-اینو یادم رفته بود. من دیگه برم!
خدایا چرا این جوری نگام می‌کنن؟ چیش عجیبه؟ یه دختر واسه
نامزدش صبحونه آورده؟ این کجاش می‌تونه عجیب باشه که
این طوری نگام می‌کنن. دوباره به سمت خروجی می‌رم، که بالاخره
نامزد خواب‌آلودم یه حرکت می‌زنه.

-صبحونه خوردی؟

برمی‌گردم سمتشون.

نه!

DONYAIE MAMNOE

مسعود به آشپزخونه می‌ره.



-من کتری می‌ذارم رو گاز براتون، بعدش می‌رم بخوابم. شما
هم نامزد بازی‌هاتون رو با هماهنگی انجام بدین من بی‌نوا زابه‌راه
نشم.

خجالت می‌کشم. سرم رو پایین می‌ندازم.

-مسعود!

جهان با اخطار صداش می‌زنه و مسعود با خنده آرومی، کتری رو
زیر شیر آب می‌گیره.

حالت مظلوم نگاهم رو حفظ می‌کنم و به جهان آروم می‌گم:

-کار بدی کردم؟

موهانش رو بیش‌تر به‌هم می‌ریزه و با این کار دلم رو آب می‌کنه.

کاش مسعود نبود تا من موهانش رو به‌هم می‌ریختم.

-می‌رم یه دوش بگیرم.



سمت اتاقش می‌ره، مسعود کتری رو روی اجاق گاز می‌ذاره و
به سالن برمی‌گرده، حالا اون تعجب از نگاهش رفته و حالت شوخ
همیشگیش برگشته .

-نمی‌دونستی از کله‌پاچه بدش می‌آد؟!
-واقعاً...؟ مگه می‌شه یه مرد ابرونی از کله‌پاچه بدش بیاد؟
جلوتر می‌آد و به نون سنگک اشاره می‌کنه.
-خصوصاً، اگه با نون سنگک باشه، دیگه عمراً لب بزنه. خیلی بده
که آدم از علایق همسرش چیزی ندونه و بدتر از اون، دست بذاره
رو چیزهایی که همسرش ازشون متنفره!
با تأسف سر تکون می‌ده و سمت اتاقش می‌ره.

-دم کردن چایی با خودت زن‌عمو!

DONYAIE MAMNOE



زن عمو و کوفت. در اتاقش رو که پشت سرش می‌بنده، با تاسف

به قابلمه و نون سنگم نگاه می‌کنم. کاش حلیم می‌گرفتم .

قابلمه و نون رو برمی‌دارم به آشپزخانه می‌برم.

چای رو دم می‌کنم و در حالی که حال خودم تاسف می‌خورم، براش

املت درست می‌کنم. میز رو که می‌چینم به آشپزخانه می‌آد، با

تعجب به میز نگاه می‌کنه.

-پس صبحونه‌ای که برام گرفتی کو؟

-نمی‌دونستم کله‌پاچه دوست نداری.

حوله دور گردنش رو روی موهایش می‌کشه.

-چی شد به این نتیجه رسیدی که دوست ندارم؟

-آقا مسعود گفتن.

DONYAIE MAMNOE



-آقا مسعود از حسودیشون گفتن. برو بیار بز نیم بر بدن تا از
دهن نیفتاد. اون نون سنگم وردار بیار که خودت رو بیچم لاش
بخورم .

گونه ام رو می کشه.

-کله صبح با این قیافه خوردنی برام صبحونه آوردی، نمی گی پس
می افتم؟

پشت میز می شینه منم هاج و واج نگاهش می کنم.

-دوست داری؟

با چشمک پر شیطنتی میگه:

-که بیچمت لای نون؟ !

-نه، منظورم کله پاچه ست؟ آخه آقا مسعود....

-آقا مسعود رو ولش کن، بین آقای خودت چی می گه.



آقای خودم؟ لبخند پهنی می‌زنم. آقای خودم بود!

قابلمه رو گرم می‌کنم و وقتی که روبروش می‌شینم مشغول کشیدن محتویات قابلمه می‌شه.

-دیشب داشتیم راجع به زن زندگی حرف می‌زدیم با مسعود. اونم گفت زن زندگی اونی هست که شب واسه آقاش کلیچ، بذاره رو اجاق، صبحم پاشه دو تا نون سنگک داغ بگیره و تقدیم آقاش کنه! صبح که تو با قابلمه کله‌پاچه و نون سنگک اومدی، شگفت‌زده شدیم.

نمی‌تونم نخندم. با تعجب می‌پرسم:

-پس چرا گفت تو بدت میاد.

لقمه‌ای که گرفته به دستم می‌ده. چشمک می‌زنه.

-گفتم که حسودیش شد، من زن زندگی دارم!



-اصلا هم حسودیم نشد!

از حضور ناگهانش یکه‌ای می‌خورم. جهان می‌خنده. برای خودش
 بشقاب و قاشق میاره کنار جهان می‌شینه و بشقابش رو سمت من
 می‌گیره.

-مغز، سیرابی، شیردون، پاچه!

با لبخند پهنی منتظر نگاهم می‌کنه. وقتی می‌بینه بدون هیچ
 عکس‌العملی نگاهش می‌کنم ادامه می‌ده.

-زن زندگی اونی هستش که علاوه بر این که کله‌سحر واسه آقاش
 کلیچ بار بذاره، به برادرزاده‌ی شوهرشم خدمات ویژه ارائه بده .

و به بشقابش اشاره می‌کنه که منتظر هست. جهان با خنده به من

نگاه می‌کنه. و من کل محتویات مغز رو توی بشقابش خالی
 می‌کنم.



-براتون خوبه!

جهان می‌زنه زیر خنده. مسعود برام پشت چشم نازک می‌کنه.

-داشتیم زن‌عمو!

احتمالا فهمیده که از لفظ زن‌عمو خوشم نمی‌آد.

بعد خوردن صبحانه و سر به سر گذاشتن‌های مسعود، به همراه جهان از آپارتمان‌شون خارج می‌شیم هر چند که مسعود گفت «لطفا دیگه کله سحر زا به راهشون نکنم و اونا می‌دونن که من زن زندگی هستم و احتیاجی به اثباتش نیست!» جدا تو پسر خاله‌شدن معرکه بود!

وقتی هم که سوار ماشین می‌شیم جهان بدون اتلاف وقت موهام رو می‌کشه.

DONYAIE MAMNOE

-خوب زن زندگی‌م بگو تا ساعت چند کلاس داری؟



نه چندان محکم روی شونه‌اش می‌زنم.

-حالا حتما باید موهام رو بکشی؟

-نمی‌شه که وسط جاده موقع رانندگی بغلت کنم؟ خودت بگو

می‌شه؟!

جوابم به این چهره‌ی شاد و سرخوش فقط یک لبخند هست .

-بعد کلاس باید برم خونه، به رعنا قول دادم که واسه تمیزکاری

مغازه‌اش کمکش کنم.

-بعدش چطور؟

-چرا می‌پرسی؟

-بریم یه دوری بزنیم .

لبخندم کش می‌آد.

-باشه.

DONYAIE MAMNOE



به دانشگاه که می‌رسیم قبل این‌که پیاده بشم با همه‌ی
 شجاعتم گونه‌اش رو می‌بوسم و پا به فرار می‌دارم. تا خود کلاس
 می‌دوم و مثل دیوونه‌ها لبخند می‌زنم. قلب بی‌جنبه‌ام داشت از
 جاش درمی‌اومد. هنوز روی صندلیم ننشتم که پیامی به گوشیم
 فرستاده می‌شه بازش می‌کنم.

"الان تونستی از دستم فرار کنی، فردا رو چه می‌کنی؟"
 براش تایپ می‌کنم.

"فردا رو به تماشا می‌شینم"
 با اومدن استاد گوشی رو توی جیبم می‌دارم و برای تماشای
 فرداهام، دل‌دل می‌زنم.

* * *

DONYAIE MAMNOE



وقتی به خونه می‌رسم مامان و رونا هر دو نگران برام تعریف می‌کنن که امیر انگاری دعواش شده و حرف هم نمی‌زنه. به امیر که تو اتاق بابا طاق‌باز دراز کشیده سلام بلند بالایی می‌کنم و با سینی چایی کنارش می‌شینم.

روی گردنش و کنار گونه‌اش جای چنگ می‌بینم.
-کی این کار رو کرده اسمش رو بگو می‌رم. ...

یهو بلند می‌شه چهارزانو روبروم می‌شینم و با حالت سردرگمی می‌پرسه:

-بالاخره شما دخترها دوست دارین موهاتون رو بکشیم یا نه؟!
-ها؟

-جواب من رو بده دوست دارین یا نه؟

DONYAIE MAMNOE



پلک‌هام رو چندبار روی هم می‌زنم و چند بار به جای
 زخم‌هاش که مردونه به نظر نمایان نگاه می‌کنم. انگشت اشاره‌ام رو
 سمت گونه‌اش می‌گیرم و زمزمه می‌کنم:
 -نگو که یه دختر وحشی باهات این کار رو کرده؟
 -می‌خواستم خوش حالش کنم، واسه همین موهاش رو...موهاش رو
 کشیدم. بعد این که موهاش رو کشیدم فهمیدم، فقط خواهرهای
 من هستن که می‌تونن انقدر احمق باشن!
 بلند و خارج از کنترل می‌زنم زیر خنده .
 امیر با خشم میگه:
 -ببند دهنتو!

DONYAIE MAMNOE



از صدای خندهام مامان و رعنا به اتاق می‌ان و میپرسن که چی
 شده میون خنده می‌خوام براشون تعریف کنم که امیر با دستش
 جلوی دهنم رو می‌گیره.

-حرف بزنی کشتمت!

هم‌چنان سعی دارم میون قهقهه‌ام برای رعنا تعریف کنم که چی
 شده اما امیر هر بار جلوی دهنم رو می‌گیره و اجازه نمی‌ده. واقعا
 که فقط ما سه تا می‌تونیم تا این اندازه احمق باشیم.

فصل آخر

زندگی مثل همه‌ی روزهایی که گذرونده بودم داشت به جلو پیش
 می‌رفت، با این تفاوت که مثل سابق هیچ چیز زشت نبود، به طور
 باورنکردنی‌ای همه‌چی به شدت زیبا بود. آسمون، ابرها، درخت‌ها،
 ماشین‌ها، حتی کلاغ‌هایی که همیشه به خاطر صدای



گوش خراششون، دوستشون نداشتم هم زیبا بودند. آدم‌ها...برام سخت بود که این رو برای خودم اعتراف کنم. اما آدم‌ها رو هم دوست داشتم، حتی نسبت به بدترین کسانی که تو محله‌امون بودن هم احساس خوبی دارم

انگار تا قبل دوست‌داشته‌شدن، با کل دنیا قهر بودم و حالا برای آشتی پیش‌قدم شده بودم. شایدم با خودم آشتی کرده بودم! صبح بی‌خبر از همه اومدم دیدن بابا، با ده تا دونه سیب سرخ! توی زمینی به این وسعت که پر شده از عزیز هزاران تن دیگه، جز بوی سیب‌سرخ نباید بیپچه.

آدم‌های بد زیادی زیر این خاک خوابیدن، آدم‌هایی که حتی اگر برای یک روز هم عزیز کسی بودند، لایق این هستند که بهشون احترام گذاشت و به خاطر گذشته‌اشون ازشون به بدی یاد نکرد.



سیب‌ها روی سنگ‌قبر بابا می‌چینم. دو تا از سیب‌ها رو هم
 روی سنگ‌قبر محمد می‌ذارم. وقتی باباش بیاد و ببینه یک نفر به
 یاد پدرش بوده، دلش گرم می‌شه .
 عکس بابا همه‌ی غصه‌ی عالم رو می‌ریزه توی سینه‌ام .
 -بابا من دختر بدی بودم برات، نه؟ !
 روی چشم‌هاش رو با دست‌هام می‌پوشونم.
 -این‌جوری نگام نکن بابا، دلم می‌خواد تا همیشه بار این
 عذاب‌وجدان رو به دوش بکشم. با چشم‌هات بهم نگو که دختر
 خوبی بودم! به خاطر همه‌ی طعنه‌هام و سرزنش‌هام، به خاطر
 همه‌ی اون دل‌شکستن‌ها می‌خوام تا همیشه شرمنده باشم. می‌گن
 آدم باید عذاب رفتارهای زشتش رو بکشه، می‌خوام تو این دنیا



عذاب بکشم، شاید وقتی زمانش رسید و هم رو ملاقات کردیم،

راحت بتونم تو چشم‌هات نگاه کنم !

پا می‌شم با چونه‌ی لرزون به عکس محمد نگاه می‌کنم .

-مراقب بابام باش .

اشک‌هام رو پاک می‌کنم.

-قول می‌دم بازم برات سیب‌سرخ بیارم.

محمد از توی عکسش بهم لبخند می‌زنه. هوای این‌جا سنگین‌تر از

همیشه‌ست. برای رفتن عجله‌ای ندارم اما طاقت بیش‌تر موندن هم

ندارم. مگر نمی‌گن که آدم، سر خاک عزیزش سبک می‌شه، پس

این سنگینی برای چیه؟ تا وقتی از بهشت‌زهرا خارج بشم این

سنگینی باهام هستش. آدم بعد گذروندن ساعاتی بد، دلش برای

کسی تنگ می‌شه. کسی که بشه راحت کنارش لم داد و گفت که



قلبم درد می‌کنه. شماره‌اش رو می‌گیرم و به یک بوق نرسیده
تماس وصل می‌شه.

-کجایی تو؟ کجایی صهبا؟ کجایی تو؟

شاید صدایش آروم باشه اما عصبانی هست!

-سلام، چرا ناراحتی؟ چی شده؟

-مینا نیستش!

* * * *

مینا این بچه‌ی بی‌تربیت، مفقود شده بود، بهتر هست که بگم

خودش رو مفقود کرد! حتی راهب هم ازش خبر نداشت!

با یک لیوان آب‌قند کنار فهیمه خانوم نشستم و به ناله‌های

مادرانه‌اش گوش می‌دم.

DONYAIE MAMNOE



-نمی‌دونم کجاست، دیروز صبح بدون این که چیزی بگه پا شد
رفت بیرون دیگه ازش خبری نداریم. گوشیش تو خونه‌ست...
خودش...

با صدای بلند گریه می‌کنه. چقدر بد که بلد نیستم دلداری بدم.
فقط تونستم تا لیوان آب‌قند براش درست کنم و هر بار که از
شدت نگرانی به هق‌هق می‌افته سرشونه‌هاش رو ماساژ بدم. و هر
نیم‌ساعت هم با جهان که داشت دنبال مینا می‌گشت، تماس بگیرم
و جواب درست‌درمونی بگیرم!

از بهشت‌زهرا مستقیم اومدم این‌جا. اولش شاید تردید داشتم، اما
وقتی فهمیدم خانوم رو این‌طوری تنها و آشفته دیدم به نظرم کار
درستی انجام دادم. من که نمی‌تونستم برم دنبال مینا بگردم، اما



می شد که این جا کمک باشم، حتی اگه این کمک به یه لیوان
آب قند ختم می شد.

-مینای من آروم ترین بچه ی دنیا بود، هیچ وقت روی حرف من و
پدرش حرف نمی زد. نمی دونم چی شد که این طور گستاخ شده و
به خودش اجازه می ده بی خبر از خونه بره و ما رو توی وحشت و
نگرانی رها کنه! من مادرشم بیش تر از خودش نگران آینده اش
دوست ندارم با بی تدبیری، آینده اش رو خراب کنه!
-من تو جایگاهی نیستم که شما رو نصیحت کنم، به خودم هم
اجازه همچین کاری رو نمی دم. اما فهیمه خانوم مجبور کردنش به
ازدواج اونم با کسی که بهش علاقه نداره، نتیجه خوبی نداره.

شما با کسی که برای زندگی انتخاب کرده مخالفین و دلایل
خودتون رو دارین و همه بهتون حق می دیم. اما مجبور کردنش



برای تن دادن به ازدواج درست نیست. بهش زمان بدین، به
خودتون زمان بدین. یه کم بیرون از این درگیری‌ها با هم
بگذرونین. ...

اشک‌هاش رو پاک می‌کنه.

-فقط سالم از این در بیاد تو، به خدا قسم که تا وقتی موهاش سفید
بشه، حرف از شوهر دادنش نزنم! فقط سالم ببینمش. ...

دستمال کاغذی‌های خیس از اشک‌هاش رو از دستش می‌گیرم و
دستمال‌های جدیدی بهش می‌دم. برای انداختن دستمال‌ها داخل
سطل زباله به آشپزخونه می‌رم که صدای باز و بسته شدن در
ورودی، وادارم می‌کنه که با دستمال‌های توی دستم دوباره به سالن
برگردم. مسعود بود و پشتش دختری که پوشیده تو کتی آشنا
ایستاده بود!



-می‌دونم عصبانی هستین، اما الان وقت دعوا نیست !

فهیمة خانوم سراسیمه از جاش بلند می‌شه.

-پس کی وقتش هست مسعود جان؟ وقتی که مثل تو گذاشت و از

این خونه رفت؟ وقتی که علاوه بر این که بار یه نامادری بد رو به

دوش می‌کشم، بار یه مادر بد رو هم به دوش بکشم، وقت خوبیه؟!

من نمی‌دونم کجا رو اشتباه رفتم که زندگیم با بچه‌هام شده این!

اما به حرفت گوش می‌دم، نه امروز نه هیچ روز دیگه‌ای با زندگی

هیچ کدومتون کاری ندارم! می‌تونید هر کاری دوست دارین با

زندگیتون بکنید .

مینا می‌زنه زیر گریه، فهیمة خانوم هم با حال و اوضاعی بد سمت

اتاقش می‌ره، مسعود نفس کلافه‌ای می‌کشه و من سمت مینا



می‌رم، دستمال رو سمتش می‌گیرم. از دستم می‌گیره و روی چشم‌هاش می‌کشه .

-چ...چرا اینا خیسن!

-چون قبل از تو مادرت ساعت‌ها اشک‌هاش رو باهاشون پاک کرد! دستمال رو پرت می‌کنه سمتم.

-به تو هم می‌گن دوست؟ شوهر کردی یه جوری نمی‌شه پیدات کرد که انگار گم شدی؟ بی‌معرفت فامیل شوهرت که هستم به احترام این مقام هم شده نباید حالی ازم بپرسی؟!

چنان با گریه و حال بد این حرف‌ها رو می‌زنه که تصمیم می‌گیرم نپرسم کدوم گوری بود و بغلش کنم.

جهان و مسعود روبروی من و مینا که هنوز توی بغلم هست، دست به سینه نشستن!



مسعود با جدیت یک باز پرس می پرسه:

-کجا بودی؟

و جهان ادامه می ده.

-با کی بودی؟

مینا تقریباً سرش رو توی بغلم قایم کرده و با صدای خفهای می گه:

-جای بدی نبودم!

-می گی کجا بودی یا با روش دیگه ای پرسیم؟

با التماس به جهان نگاه می کنم.

-بذارین یه کم آروم شه بعد. ...

مسعود در جوابم می گه:

-دو ساعته تو بغلت داره آبغوره می گیره! همین که با آرامش این جا

نشستیم تا برامون توضیح بده که کجا بوده، نهایت احترامیه که



داریم برایش می‌ذاریم! پس بهتره خودشم به ما احترام بذاره و

درست توضیح بده که کجا بوده!

مینا سرش رو بیش‌تر تو بغلم فرو می‌بره.

-بگم کجا بودم قول می‌دین دعوا نکنین؟

-فکر می‌کنی تو جایگاهی هستی که برامون شرط بذاری؟

به ناچار و برای تموم شدن این قائله منم از مینا می‌خوام که حرف بزنه.

-تا نیومدن از تو بغلم نکشیدن بیرون و نبردنت تا با انبر از زیر زبونت حرف بکشن، توضیح بده براشون!

و به زور سرش رو از تو بغلم جدا می‌کنم تا چشم‌های گریون و پف کرده‌اش در معرض دیدشون قرار بگیره بلکه متاثر بشن! که البته نمی‌شن و منتظر به مینا چشم دوختند.



مینا نیم‌نگاهی به من می‌کنه و بعد به دو مرد عصبانی روبروش.

سرش رو به زیر می‌ندازه و با من من شروع می‌کنه به حرف زدن .

-دیروز...دیروز...با مامان دعوا شد، بعدش انگار داشت فضای خونه

جونم رو می‌گرفت. دلم می‌خواست برم یه جا که هیشکی رو نبینم !

سرش رو بالا می‌گیره و زل می‌زنه تو چشم‌هاشون.

-شما دو تا رو هم دوست نداشتم ببینم !

زیر چشمی به من نگاه می‌کنه.

-ده بار با صهبا تماس گرفتم، همه‌اش اشغال بود !

من و جهان بهم نگاه می‌کنیم. زمزمه می‌کنم:

-دیروز...دیروز ایرانسل پیامک زده بود برام... بهم مکالمه رایگان

هدیه داده بودند منم... منم دادم مامانم با دوست و فامیل صحبت

کنه هدر نره!



صهبا چپ چپ نگام می کنه.

-از اون مکالمه رایگانم نمی تونستی استفاده کنی یه زنگ برام بزنی؟

-تو که ایرانسل نداری !

جهان و مسعود همچنان بی حرف نگامون می کنند. مینا به من نزدیک تر می شه.

-بعدش...بعدش...با...با رعناجون تماس گرفتم!

گیج می پرسم:

-رعناجون؟ !

به زور لبخند می زنه.

-آره دیگه، رعناجون!

جهان با جدیت می پرسه:

-منظورت خواهر صهباست؟ !

DONYAIE MAMNOE



به نشونه تایید اوهومی می گه و من ناباور می گم:

-با رعنا چیکار داشتی؟

یهو می زنه زیر گریه.

-چیکار می تونستم داشته باشم. از دست این قوم الظالمین... .

و به همه ماها با دستش اشاره می کنه و ادامه می ده.

-بهش پناه بردم! بنده خدا... کلی کار خیاطی و دخت و دوز داشت

اما بهم نه نگفت! رفتم خیاطیش تا... تا صبح پیشش بودم

کلی... با... باهم حرف زدیم... تازه واسه این که دل شکسته ام رو آروم

کنه و حواسم رو از این گرفتاری ها دور، بهم خیاطی هم یاد داد !

زیپ کیفش رو باز می کنه فین دماغش رو بالا می کشه، و چند تیکه

پارچه رنگی رنگی از کیفش بیرون می آره یکی از پارچه های قرمز

رنگ رو با هر دو دستش بالا می گیره!



-دامن دوختم خودم...مدل فون!

بعد پارچه سبز رنگ رو بالا می گیره.

-اینم دامن هستش فقط طرحش پلیسه هستش.

نگاه گریونش رو به هر سه مون می ندازه.

-می خوام...می خوام از دانشگاه انصراف بدم برم پیش رعنا جون

خیاطی یاد بگیرم!

با دستش به من اشاره می کنه.

-تا وقتی امثال این تو دانشکده امون هستن کسایی مثل من به هیچ

جایی نمی رسیم!

دوباره می زنه زیر گریه.

-خوش به حالت که خواهر داری صهبا. کاش منم یه خواهر داشتم

مثل آبجی رعنا!



بگم چقدر خجالت زده‌ام که از دیروز، دوست صمیمیم کنار

خواهرم بوده و بی خبر بودم، کافیه؟!

-برای چی این طوری بهم زل زدی؟ من نداشتم بهت بگه، قسمش

دادم و گفتم که اگر به کسی حرف بزنه از پیشش می‌رم و چون

جایی رو برای رفتن ندارم، احتمالا شب رو تو پارک بمونم!

بلندتر از قبل می‌زنه زیر گریه.

-همه‌اشم تقصیر شماهاست. شماهایی که بهم خیلی نزدیک

هستین اما بی خبرین از حال و اوضاعم! نمی‌دونین تو این خونه از

دست مادرم و اون بیرون از دست اون مرتیکه‌ی مورد علاقه‌ام چی

می‌کشم! نمی‌دونین تنهایی چقدر سخته که بخوای چیزی رو به

دست بیاری! یه دوست بدجنس هم دارم که ذره‌ای از تجربیات

خودش رو در اختیارم نمی‌ذاره!



نگاه سرزنش‌گرش رو نثارم می‌کنه. نثار منی که دلم می‌خواد
 همین‌جا فرو برم توی زمین! جرات نگاه کردن به هیچ‌کدوم رو
 ندارم. تازه می‌فهمم وقتی دیشب با رعنا صحبت می‌کردم چقدر
 عجیب به نظر می‌اومد. جواب‌های کوتاه و از سر باز کردنش رو به
 مشغولیت کاریش ربط دادم غافل از این‌که...
 -برای این‌که حرفات رو باور کنیم باید با رعنا خانوم صحبت کنیم.
 رعنا خانوم لطفاً با خواهرتون تماس بگیرین!
 قرار بود آبروم بیش‌تر از این بره؟ حس می‌کنم تا بناگوش سرخ
 شدم!
 -صه‌با خانوم!
 به اجبار با رعنا تماس می‌گیرم، و وقتی صداش رو از پشت تلفن
 می‌شنوم زهرماری زیر لب می‌گم.



-الو صهبا!...

-سلام.

-سلام صدات چرا این جوریه؟

-دیشب...دیشب...مینا پیش تو بود؟

-بخدا می خواستم بهت بگم. نمی دونی چه بازی هایی درآورد!

پلک هام رو روی هم فشار می دم و تماس رو قطع می کنم. مینا

هم چنان گریه می کنه و من زمزمه می کنم.

-پیش رعنا بود!

مینا دامن ها رو بالا می گیره. هم چنان گریه می کنه.

-استعداد دارم، نه؟!

ای کاش می شد اون دامن ها رو توی حلقش فرو کرد!



مینا بعد گریه‌های فراوان، برای خوابی که به گفته‌ی خودش
 به چشم‌هاش نمیاد به اتاقش رفت و هیچی بدتر از این نیست که
 تو اشتباهات دیگران، خودت رو مقصر و شرم‌زده ببینی!
 مسعود تلفنی برای پدرش توضیح می‌ده که مینا کجا بوده! نگاه
 کردن به چشم‌های جهان، برام مقدور نیست. قصد رفتن می‌کنم،
 از جام بلند می‌شم.
 -من...من دیگه می‌رم!
 -با هم می‌ریم.
 کتش رو از روی مبل برمی‌داره و به مسعود با ایما و اشاره می‌فهمونه
 که ما داریم می‌ریم!

DONYAIE MAMNOE



مسعود دستش رو بالا می‌بره که معنی جز به سلامت نداره.

کاش جهان رو نگه می‌داشت. سخته که خواهر من از دیروز باعث

وحشت و نگرانی خونواده همسرم بوده. سوار ماشین می‌شیم .

-کمربندت رو ببند.

به حرفش گوش می‌دم. حرکت که می‌کنیم، می‌پرسه:

-چرا چشم‌هات سرخه؟!

نیم‌نگاهی بهش می‌ندازم.

-چشم‌های خودتم سرخه!

-دو شبه نخوابیدم!

-همه‌اش تقصیر میناست!

-فقط مینا؟!

DONYAIE MAMNOE

و زیرچشمی نگاهم می‌کنه.



-خوب تقصیر خودتونم هست که انقدر باهاش مخالفت
می کنید!

-فقط ما و مینا؟!

پلک هام رو روی هم فشار می دم.

-آقا راهب هم کم تقصیر نداره!

-فقط ما و مینا و آقا راهب؟!

لپ هام رو پر از باد می کنم و با اووف کلافه ای خالی.

-باشه رعنا هم مقصر هست. اما مینا بهش پناه برده بود؟ کلی هم

بازی دراورده بود که بهتون چیزی نگه! خواهر ساده من هم گول

حرف هاش رو خورده!

جفت ابرو هاش رو بالا می ندازه.

-می تونست یه تماس بگیره.

DONYAIE MAMNOE



-باشه قبول بی عقلی کرد !

پوف کلافه‌ای می کشم و زمزمه می کنم:

-متنفرم از این که جای دیگران بازخواست شم!

-پس بهتره از دیگران دفاع نکنی، که بازخواست شی!

-باورم نمی شه که داریم دعوا می کنیم!

نمی دونم کجای حرفم خنده دار هستش که می زنه زیر خنده.

-این دعواست؟! بذاریه بار با هم یه دعوای حسابی بگیریم، تا متوجه

بشی این بحث بین من و تو، جز عاشقانه هامون به حساب می آد!

نگاه چپی بهش می ندازم.

-آره خوب، این مدت یادم رفته بود که قبلنا چجوری بودی؟

اخمی که می کنه چرا انقدر شیرین به نظر می رسه.

-چجوریا بودم مگه؟!



-نمی‌دونم والا، از خودت بپرس!

-تا اون جایی که یادم هست، قهرمان بودم!

آهی می‌کشم.

-آره بودی .

به موهای نه چندان مرتبش دست می‌کشم.

-ناگفته نماند که یه بداخلاق بدجنس هم بودی که همیشه اشکم

رو در می‌آوردی. ...

-من همه‌ی تلاشم رو کردم که خیلی بدجنس نباشم در قبالت !

-تلاشت همون جا که کله‌ی بی‌نوا‌ی من رو لای پنجره خونه عمه‌ت‌ریا

به امون خدا ول کردی و رفتی بهم ثابت شد!

قهقهه بلندش من رو هم به خنده می‌ندازه.

-آخه فقط مسئله کله‌ی بی‌نوا‌ت نبود! از خودم ترسیدم. ...



-چرا؟

با لبخند بزرگی بهم نگاه کوتاهی می‌ندازه.

-آخه اون موقع‌ها این‌طوری شده بودم که تا بهت نزدیک می‌شدم
تپش قلب می‌گرفتم! اون شبم خوابم نمی‌برد رفتم تو حیاط که یه
کم باد بخوره به سرم که تو رو دیدم. با خودم گفتم به خشکی
شانس! این دختره نه می‌ذاره بخوابم نه می‌ذاره دو ثانیه بهش فکر
نکنم. دیدنت اونم پشت اون میله‌ها، فکرای بدی تو سرم انداخت.
این شد که فرار کردم و گذاشتم تا صبح اون جا بمونی تا انقدر من
رو هوایی نکنی!

هم دارم از حرف‌هاش لذت می‌برم همه خون دل می‌خورم.

-انقدر سخت بود که بهم بگی چه احساسی بهم داری؟!

-سخت بود، خیلی هم سخت!



قلبم تجربه‌ای تازه از ناراحتی رو تجربه می‌کنه. ناراحتی‌ای که

حاصل پذیرفته شدن بود. من رو پذیرفته بود اما به سختی!

وقتی می‌بینم که اومدیم به آپارتمان‌ش اعتراض می‌کنم.

-من می‌خواستم برم خونه .

-خونه‌تون اون جاست که من هستم خانوم!

دلبری کردن رو خوب بلد بود. با هم وارد آپارتمان‌ش می‌شیم

مستقیم به حموم می‌ره و ازم می‌خواه که راحت باشم.

خدایا دوباره قرار بود یه حوله پیچیده دورش و جلوی چشم‌های من

خیرندیده رژه بره؟

همین هم شد! یه تیکه حوله پیچیده دور خودش و با موهای خیس

و صورت تازه اصلاح شده کنارم روی مبل هوار شد. سرش رو

گذاشت روی پاهام.



-می خوام بخوابم، شعر بلدی؟ !

دستم رو آروم روی موهای خیشش می کشم.

-اهوم بدم.

صداش خواب آلود شده.

-بخون برام.

-یه توپ دارم قلقلیه، سرخ و سپید و آبی، می زنم زمین. ...

-صهبا!

-دوست نداشتی؟ خوب یکی دیگه می خونم. من یار مهربانم، دانا و

خوش زبانم، گویم سخن. ...

-صهبا!

-اینم دوست نداشتی؟ نظرت با شعر آقا پلیسه چیه؟ یا شعر پاییزه

پاییزه برگ درخت می ریزه!



پوفی می کشم و اروم می گم:

-با این سر و وضع اومدی این جا خودت رو پهن کردی، می خوای
برات شعر هم بخونم! بعدش رو خدا رحم کنه !

خنده ی بی صداش رو وقتی تنش به تگون خوردن می افته می بینم.
دستم رو که بین موهاش هست توی دستش می گیره و روی
قفسه ی سینه اش می ذاره. از دست رفتن رو هیچ موقع به این شدت
حس نکردم!

انگشت هام آروم روی پوستش می لغزند دستم رو روی لب هاش
می ذاره و آروم می بوسه. دیوونه شدن به همین آسونی ها
نمی تونست باشه!

-با لب نمناک لب ت را به هوس می بوسم
از همین لحظه و تا قطع نفس می بوسم



من که زندانی چشم‌های تو بودم از ازل
 چشم زیبای تو را پشت قفس می‌بوسم
 دل من را ندهی وعده به وصلت... پس از این
 طرح لب‌های تو را هم به عبس... می‌بوسم
 نه که پنهانی و با ترس و نه در خوف و رجا
 در همین کوچه و نزد همه کس می‌بوسم
 هم به هنگام اذان و دم محراب و نماز
 هم کلیسای مسیح وقت جرس می‌بوسم
 ابتدا نقش دو چشمان تو را می‌کشم و
 روی این دفتر زیبا و سپس می‌بوسم
 وقت این قافیه تنگ است و غزل مست تو شد
 شکوه داری که چرا روی تو بس می‌بوسم؟



نفس سنگین شده‌ام رو بعد خوندن این شعر بلند که فقط
درخواست ماچ داشت، به بیرون هدایت می‌کنم. دست‌هام هنوز بین
دست‌هاش هست.

-صدات رو دوست دارم.

من این همه بوس و ماچ سرودم، اونوقت فقط صدام رو دوست
داره؟! !

نوک انگشت‌هام رو می‌بوسه.

-هر چند شعرت منحرفانه بود!

-منحرفانه؟! !

تکون آرومی می‌خوره و سرش رو روی پاهام صاف قرار می‌ده. حالا
به راحتی می‌تونم چشم‌های غرق خنده‌اش رو ببینم که بر خلاف
کلامش هستن.



-قصدت از خوندن این شعر چی بود؟

یه کم از این شرایط به وجود اومده معذب هستم اما چندان افاقه نمی‌کنه به حاله.

-چه نیتی می‌تونم داشته باشم جز از راه به در کردنت؟!

کاملاً جدی به چهره‌ای که به سمت قه‌قه‌زدن پیش می‌ره زل زدم. این چشم‌های روشن و گونه‌های استخوانی مردونه، این صورت باوقار، کنار موهای بهم‌ریخته‌ی روشنش که به واسطه‌ی نمدار بودنشون تیره‌تر از همیشه‌ان، چرا من رو دچار انحراف نکنن؟ چرا باید برای بوسیدنش، تعلل کنم؟ من می‌خوام همین حالا صورت ماهش رو ببوسم .

توی صورتش خم می‌شم و آرام روی گونه‌ی راستش رو می‌بوسم و بعد دومین بوسه رو روی گونه چپش می‌کارم و سرم رو بلند



می‌کنم. چشم‌هاش می‌درخشند جدی‌تر از همیشه به عضوی
از صورتم که مسول بوسیدن چشم‌های درخشانش هم هست، نگاه
می‌کنه.

سرش رو از روی پاهام بلند می‌کنه کنارم روی مبل می‌شینه و قبل
این‌که بفهمم دنیا دست کیه، دستاش روی صورتم قرار می‌گیرند و
اتفاقی که براش انتظار می‌کشیدم، می‌افته!

یه ابر نشسته بود روی لب‌هام و داشت همه‌ی تلاشش رو می‌کرد
که ببارم! وادارم کرد به باریدن، وادارم کرد که همه‌ی حس‌های
خوب نداشته‌ی این دنیا رو توی قلبم حس کنم و ضعف کنم از
قدرت این بوسه.

تا جایی که تحملم تموم می‌شه دست‌هام رو دور تنش حلقه
می‌کنم و سرم رو توی سینه‌اش فرو می‌برم. صدای تپش قلبش به



تندی کوبش قلب منه! چشم‌های خیسم روی پوست تنش

می‌باره و دست‌هاش دور تنم محکم حلقه شدند .

-به جای گریه نباید می‌گفتی دوباره من رو ببوس؟ !

میون نفس نفس زدن می‌گم:

-با...باید...می‌گفتم!

قلبم داره از جاش در می‌آد پر از حس‌های خوب و عجیبم. هم‌چنان

گریه می‌کنم و از گرمای این آغوش قلبم می‌خواد از جا کنده شه.

بوسیدن آدم دوست‌داشتنی زندگیت این‌طوری بود؟ این‌طوری که

به این باور برسی حاضری حتی خودت رو فدا کنی تا حتی برای

ثانیه‌ای آسیبی بهش نرسه؟ چقدر داشتن و نگهداری از این همه

احساس سخت بود.

DONYAIE MAMNOE



معلم علوم ابتدایی بارها برامون گفته بود، که یک گیاه برای زندگی به آب و خاک و هوا نیاز داره و یک جاندار هم همین طور. به ما یاد داده بودند که برای زندگی سالم، هوای تازه استشمام کنیم، از محصولات ارگانیک برای غذا استفاده کنیم. تاکید کردند که برای داشتن یه زندگی خوب، ورزش و بهداشت رو فراموش نکنیم! اما چرا هیچ وقت معنی حقیقه حیات، رو برامون نگفتن؟ چرا نگفتن که یک جاندار، اونم از نوع انسانش، به چیزهای بیش تر و فوق العاده تری برای ادامه ی حیاتش نیاز داره؟! چرا تاکید بر اصل هم زیستی نداشتن؟ چرا برای یک بار هم شده تو یکی از کتاب ها برای یک خط هم شده بود برامون ننوشتن که، عاشقی

کن!؟

DONYAIE MAMNOE



چرا تو اون، چرخه‌های زندگی گیاهان و جانوران و انسان‌ها،
که برای حفظ نکردنشون، بارها شماتت شدیم، چیز به این مهمی
رو جا انداختن؟

مگر نه این که دوست داشتن و دوست داشته شدن، مهم‌ترین اصل
برای چرخه‌ی زندگی جاننداری از نوع انسان بود؟!
به کمد قدیمیم که پر از کتاب و دست‌نوشته هست، با انزجار نگاه
می‌کنم. محتوای کتاب‌های داخل این کمد پر از فرمول و روش‌های
مختلف ترکیب ماده‌هاست. ای کاش فرمولی هم از ترکیب
ماده‌هایی داشتن که نتیجه‌ش به جای انفجار و ماده‌ی جدید،
زندگی کردن می‌شد.

نمی‌دونم یک بوسه چه قدرتی داشت، که من رو تبدیل کرده بود
به عاشق‌ترین دختر دنیا. حالا دیگه عشق و علاقه‌ام فقط دیوانه‌وار



پیش می‌رفت. و این دیوانه‌وار بودنم به مذاق معشوق، خوش می‌آمد. من هم که چیزی جز خوش‌آمد معشوقم نمی‌خواستم به کارهای از سر جنونم ادامه می‌دادم.

دو روز از اون بوسه گذشته بود و همه‌ی این دو روز رو من تو هر فرصتی که پیش اومده بود راجع بهش حرف زدم! به حتم صد بار رو براش گفتم و هم نوشتم که چقدر اون بوسه رو دوست داشتم. و هر بار با بغضی مهار نشدنی حرفم رو تموم می‌کردم. خوشحال بودم که حرف‌هام رو دست‌مایه‌ی شوخی و خنده نمی‌گرفت و هر بار در جوابم می‌گفت "دیوونتم دختر".

من تبدیل شده بودم به خوشبخت‌ترین دختر دنیا، چون که این مرد دیوونه‌ام بود. دچارش شده بودم و راه‌گریزی هم از این همه



احساس نبود. جدا چه راهی می‌تونستم برای رهایی از این همه

حس خوب پیدا کنم؟

اصلا دلم نمی‌خواست که رها بشم از این همه احساس
دوست‌داشتنی که در من بود. زندگی روی خوشش رو داشت بهم
نشون می‌داد هر چند سخت و دیر، اما اشکالی نداشت، من دیگه
ازت گله‌ای ندارم، روزگار می‌شنوی من رو؟ می‌بخشمت.

با رعنا در قهر به سر می‌برم، و جواب پیام‌های مینا رو چند تا
درمیون می‌دم، حال خوشم هیچ باعث نمی‌شه که فراموش کنم
من رو تو چه موقعیت سختی قرار دادند. درست هست که تنها
مکالمه من و جهان در این مورد، فقط چند لحظه کوتاه توی ماشین
بود و دیگه اشاره‌ای بهش نکرد، اما دلم نمی‌خواست که خواهرم در
نظرش یک فرد کوتاه‌فکر به نظر می‌اومد. ماها اگر پول و خیلی



چیزهای دیگه نداریم، باید دانایی رو داشته باشیم. چون تو این دنیا اگر با پولت حرفی برای گفتن نداری، باید با عقل و خرد، آدم موجه‌ای به نظر برسی.

دنیای بدی شده اما واقعیتی هست که وجود داره، یا انسان پول‌داری هستی و محترم می‌شی و یا انسان خرمندی هستی و محترم می‌شی در غیر این صورت تفاله‌ای بیش نیستی! دوست دارم خونواده‌ام با تمام مشکلاتی که داشت و پشت سر گذاشت، وجه‌اش حفظ باشه. البته اگر رعنا بذاره!

-ای بابا هنوز واسه من تو قیافه‌ای؟! ببین برات چی اوردم. ... کنار منی که دمر روی زمین دراز کشیدم و سرم توی کتاب هست، می‌شینم. کاسه‌ی نه چندان بزرگی از آلبالوی خشک شده جلوم می‌ذاره.



-باور کن من سرم انقدر شلوغ بود که نتونستم خیلی پیگیر

این مسئله باشم. لباس نامزدی زن هادی رو داشتم می‌دوختم،
 هادی و مادرشم کچلم کرده بودند بس که زنگ میزدن که تر نزنم
 به لباس عروس خانومشون. این وسط هم این مینا خراب شد سرم،
 نشست به گریه و زاری که هیشکی دوستم نداره و من بدبخت‌ترین
 آدم این دنیام. هر بارم خواستم بهت خبر بدم تهدیدم می‌کرد که
 میره خودش رو آوارهی پارک و خیابون می‌کنه!

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

-نگفته بودی لباس زن هادی رو دوختی!

از این که باهاش حرف زدم لبخند به چهره‌ش می‌شینه.

-باهام حرف نمی‌زدی که بگم.

دو تا از آلبالوها رو سمت دهنم می‌گیره.



-آ کن. ...

دهنم رو باز می کنم. ترش بودنشون صورتم رو مچاله می کنه. دوباره

دستش رو جلوی دهنم می گیره.

-هسته اش رو تف کن.

هسته ها رو توی دستش می ریزم. روی همون کاسه البالوها

می ندازتشون و دستش رو روی فرش می کشه.

هر دو بهم نگاه می کنیم و به خاطر این حجم از کثیف بودنش

می زنیم زیر خنده.

-اون سامان بدبخت چیکار می کنه از دستت؟

-کیف می کنه از این که دستش رو تا ته فرو می کنه تو دماغش و با

همون دست پفک می ذاره تو دهنم و نمی زنم شل و پلش کنم!



با پام لگد محکمی به پاش می زنم و در حال خندیدن دچار
حالت تهوع می شم.

-خیلی چندشی رعنا!

-باشه من چندشم، حالا آشتی؟!

دستش رو سمتم می گیره .

دستش رو بین دستم می گیرم و می گم:

-آشتی.

محکم دستم رو فشار می ده، چشم هاش هر وقت خیلی شاد هست

مثل نور می درخشه. رعنا با همه ی کارهای مزخرفش، خواهرم

هستش خواهری که، قرار بود هر وقت به تنگ اومدم اولین نفری

باشه که بهش خبر بدم.

DONYAIE MAMNOE



-برات چند دست لباس دوختم، رنگارنگ و شیک. فردا یه سر
بیا مغازه پروف.

این طوری هست که آدم‌های نادون زندگیت، برات دوست‌داشتنی
می‌شن. محبت کردن هم یکی از راه‌های محبوب شدن هستش.
محبت بی‌شيله و پيله. محبتی که فقط از هم‌خونت برمی‌آد .

یه مشت آلبالو خشکه توی دهنم می‌ریزم و از شدت ترشی
زیادشون اشک به چشم‌هام می‌شینه و در همون حالت می‌پرسم:

-حالا لباس زن هادی خوب شد؟

بادی به غبغبش می‌ندازه.

-معلومه که خوب شد.

مثل وقت‌هایی که هیجان زده می‌شه، دست‌هاش رو بهم می‌کوبه.



-وای صهبا، باید بودی و می دیدی که نامزدش چقدر خانومه،
چقدر خوشگله، اصلا همه چی تموم هستش. خدارو شکر یه همچین
تیکه ای نصیب هادی شد. خیلی براش خوشحالم. ...
نگاه خیره ام باعث می شه اخم کنه.
-چته؟ تو که شوهر کردی پسرهای بدبخت رو هزار دفعه هم سنگ
روی یخ کردی. حالا که زنش نشدی خوشحال باش یه زن خوب
گیرش اومد.
آهی می کشم.
-حداقل یه چند وقت می نشست غصه شوهر کردنم رو می خورد بعد
می رفت زن می گرفت! این همه ادعای عاشقی می کرد این بود؟!
رعنا محکم به بازوم می زنه از درد ناله ای می کنم.



-دختر عقل تو کلهات نیست تو؟ یه وقت این حرفها رو جای
دیگه ای نزن. همه که مثل من نمی دونن یه تخته‌ات کمه! فکر
می کنن دلت پیشش هست.

-نه که ازش خیلی خوشم میاد، دلم پیشش گیر نباشه نمی شه.
-بحث خوش اومدن و خوش نیومدن نیست. هادی و ما تقریبا با هم
بزرگ شدیم. با همه خل وضع بودنش هم من هم تو هم مامان،
دوستش داریم. به هر حال چه به هوای تو چه همسایه بودنمون
خیلی کارها برامون انجام داد.
ناراحت سر تگون می دم.

-یعنی دیگه نمی آد از دیوارمون آویزون شه!؟

این بار محکم تر از باز قبل می زنتم.

-همین الان نگفتم از این حرفها زن!



بازوم رو بین انگشت هام می گیرم.

-چرا می زنی؟

-چون با همه عقل کل بودنت یه وقتایی یه رفتارهایی می کنی که

احتیاج به درگوشی داری!

از کنارم بلند می شه .

-باید با سامان برم ملاقات خان داییش که سخته کرده. مامان هم

رفته خونه عمه پری. گفت شب ما هم بریم اون جا.

-من نمی آم.

-خودت زنگ بزن به عمه بگو، می شناسیش که.

از اتاقم خارج می شه. از جام بلند می شم و پشت سرش وارد سالن

می شم.

DONYAIE MAMNOE

-هر وقت خونه عمه جمع می شیم یه خبری هست !



مانتوش رو می پوشه.

-چه خبری؟

وقتی چشم هاش رو ازم می دزده می فهمم که حتما خبری شده.

-رعا راستش رو بگو.

کیف و شالش رو برمی داره .

-نمی دونم دقیقا فکر کنم یه دختری رو برای امیر در نظر دارن!

انگار یکی یه پارچ اب یخ ریخت روم.

-یعنی چی؟!

دنبالش از خونه بیرون می رم.

-یعنی چی نداره. می خوان زنش بدن.

آشفته می شم.

DONYAIE MAMNOE



-یعنی چی که می‌خوان زنش بدن؟ هنوز سال بابا نشده این
چه حرفیه آخه.

کفشش رو از تو جاکفشی برمی‌داره و می‌خنده.

-تو ازدواج کردی اشکالی نداشت، امیر ازدواج بکنه اشکال داره؟!
بهونه هم میاری سعی کن درست‌درمون باشه .

با عجله سمت دروازه می‌ره و من همون جا روی ایوون می‌شینم.
بغض کرده به رعنا که دروازه رو پشت سرش می‌بنده، خیره
می‌مونم. من دلم نمی‌خواست که امیر زن بگیره. اختیار و تصمیم
گیری زندگی هادی با من نبود، اما برای امیر که می‌شد دخالت
کنم!

با عجله به داخل خونه برمی‌گردم و برای امیر پیامک می‌دم.



«سلام. من امشب خونه عمه پری نمیام. برای این که تنها

نباشم به جهان گفتم بیاد پیشم»

پیام رو می فرستم به ثانیه نمی کشه برام پیامکش میاد.

«تو غلط کردی»

پشت سرش هم گوشیم زنگ می خوره جوابش رو نمی دم. گوشیم

رو وسط سالن می ذارم و به اتاقم برمی گردم. کتاب هام رو جمع

می کنم و به خودم دلداری می دم که امیر اهل تشکیل دادن

یه زندگی مشترک نیست.

هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود که امیر با یک عالم خشم وارد

خونه شد.

، چرا جواب تلفن های من رو نمی دی؟

شونه ای بالا می نذازم.



-چون می خواستی سرم داد بکشی، مگه آزار داشتم که جواب بدم.

چشم‌هاش رو برام گرد می کنه.

-بزنم لتو پاره‌اش کنم‌ها. ...

دو زانو می شینم.

-من که مشکلی ندارم، تا وقتی با هم تو این خونه زندگی می کنیم

چه اشکالی داره بزنی خواهرت رو لتوپار کنی؟

و با لبخند نگاهش می کنم.

کتش رو از تنش درمی آره.

-فکر نکن با این خوشمزهبازی‌ها می‌ذارم امشب این جا. ...

حرفش رو ادامه نمی‌ده، کتش رو روی زمین پرت می کنه.

-بهش زنگ بزن بگو نیاد.



لبام آویزون می‌شن.

-از اولشم قرار نبود بیاد!

-چی می‌گی تو؟

-می‌گم زن نگیر!

کنارم می‌شین.

-زده به سرت؟

-من که نه. اما ماما و عمه‌پری و رعنا زده به سرشون می‌خوان

برات زن بگیرن! اونم وقتی که سال بابا هم نشده.

ابرویی بالا می‌ندازه.

-سال بابا؟!

DONYAIE MAMNOE



-حالا نمی‌خواد به روم بیاری که من قبل سال بابا، شوهر کردم.

جریان من فرق داشت. من عاشق شدم، اما تو رو می‌خوان که زن بدن!

دستم رو روی زانوهاش می‌ذارم.

-بیا و قول بده که تا وقتی عاشق نشدی، زن نگیری!

لب‌هاش جمع میشن و شونه‌هاش به تگون خوردن می‌افتن.

-حالا که عاشق شدم تکلیف چیه؟!

آه از نهادم بلند می‌شه با غصه می‌گم:

-بری زن بگیری به جهان می‌گم برات یه پرونده سنگین درست

کنه بندازت تو هلفدونی!

DONYAIE MAMNOE



قهقهه بلندش رها می‌شه و خودش رو روی زمین فرش می‌کنه.

امیر هم جذاب بود، خیلی هم جذاب بود، کاش هیچ دختری، سمت برادر عزیز هیچ دختری نیاد.

دستم رو می‌گیره و کنار خودش کف زمین دراز می‌کشم.

-هیچ وقت نتونستم خوب بفهممت. اما حالا از این که می‌بینم فقط من نیستم که به خاطر تقسیم کردنت با اون پسر ناراحتم و تو هم دقیقا همین حس رو داری، خوشحالم. خوشحالم که به چشم یه برادر عزیز بهم نگاه می‌کنی .
آهی می‌کشم.

-حالا که فهمیدی میشه زن نگیری؟

-نه، نمی‌شه.

-پس برم زنگ بزnm جهان بیاد. ...

DONYAIE MAMNOE



منی که نیم خیز شدم رو محکم سر جام برمی گردونه.

-بیخود. حالا همین الان که نرفتم زن بگیرم .

-جدی گفתי که عاشق شدی؟

از تو جیب شلوارش گوشیش رو درمیاره و چند لحظه بعد صفحه گوشیش رو سمتم می گیره.

یه دختر بی اندازه ملوس رو می بینم که یه شال آبی رنگ روی موهای مشکیش ریخته و با لبخند خواستنی به لنز دوربین چشم دوخته.

-اسمش، ستاره ست .

هر چقدر بیش تر نگاهش می کنم، بیش تر مجذوب نگاهش می شم.

DONYAIE MAMNOE



-پدر و مادرش وقتی خیلی بچه بوده ولش کردن به امون خدا.
 تو پرورشگاه بزرگ شده، چند وقتی هم هست که تو بهزیستی
 هستش!

لبخندش انقدر دلنشین هست که نمی‌شه باور کرد همچین
 سختی‌هایی تو زندگی داره.
 -دوسش دارم.

به امیر نگاه می‌کنم.

-همین بود که گزش گرفتی؟!
 لب‌هاش رو روی هم فشار می‌ده.

-یه کم وحشیه!

دوباره به چشم‌هایی که بی‌شک برای امیر این‌همه ستاره بارون
 هستند نگاه می‌کنم.



-باید چیکار کنم صهبا؟!

گوشی رو به امیر می‌دم.

-من که مخالف ازدواجتم اونم برای همیشه اما از اون جایی که

هیشکی آدم حسابم نمی‌کنه در این زمینه، می‌تونم حمایت کنم

اونم به شرطی که دختر خوبی باشه و مناسب و شایسته‌ی تو.

به صفحه‌ی گوشیش خیره می‌مونه.

-شایسته‌ست .

ابرویی بالا می‌ندازم.

-و یه کم وحشی!

امیر چپ نگام می‌کنه. ابرویی بالا می‌ندازم.

-به من چه. خودت گفتی!

دوباره به عکس خیره می‌شه.

DONYAIE MAMNOE



-چشم‌هاش رو دوست دارم.

-آره چشم‌هاش مثل گاو هستش!

امیر با حالت بدی نگام می‌کنه.

شونه‌ام رو دوباره بالا می‌ندازم.

-چیه مگه؟ چشم‌های گاو درشت و گیراست همیشه هم براقن. مثل

آهو!

-پس چرا نگفتی آهو؟

-چون چشم‌های گاو رو از نزدیک دیدم چشم‌های آهو رو که ندیدم.

-تو نبودى با دوست مينا رفته بودى سفر، مى‌گفتى رفتيم

باغ‌وحش به آهو غذا دادم؟ !

چشم‌ام رو تو حدقه مى‌چرخونم.

DONYAIE MAMNOE



-یادم نبود. بعدشم گاو هم حیوون خداست. این همه به ما شیر
و ماست ودوغ و کره می ده. آهو که هیچی به ما نمی ده، از هر لحاظ
حساب کنیم، گاو حیوون پرفایده تری هم هست !
نیم خیز می شه و گردنم رو بین بازوی ورزیده ش می گیره.
-بزنم همین جا ناکارت کنم؟
-آخ...ولم کن .
محکم تر گردنم رو بین بازوهاش فشار می ده.
-من رو تو حساب ویژه ای کردم، چون این بچه احتیاج به یه خانواده
خوب داره، یه خواهر مثل تو .
گردنم رو با فشار محکمی ول می کنه. نفس نفس می زنم.
-یه شوهر گردن کلفت مثل تو داشته باشه کافیه براش، خواهر
می خواد چه کنه؟



گردن بی‌نوام رو ماساژ می‌دم.

-یکی از آرزوهایم این بود که واسه زنت خواهرشوهر بازی دربیارم،
با این شرایط اسفناکی که داره باید اجازه بدم اون واسم خواهرشوهر
بازی دربیاره!

امیر می‌خواد نخنده اما موفق نمی‌شه. گوشیش رو سمتم پرتاب
می‌کنه. من گوشیش رو روی هوا می‌گیرم و صفحه‌ش رو روشن
می‌کنم دوباره عکسش روی صفحه نقش می‌بنده.

-خیلی خوشگله‌ها.

-دقت کنی می‌بینی شبیه تو هستش.

با تعجب می‌گم.

-من؟

DONYAIE MAMNOE



سرش رو تگون می‌ده و من دوباره خیره‌ی عکسش می‌شم.
چشم‌هاش شبیه من بود.

عاشق شدن امیر، هولناک‌تر از عاشق شدن من که نبود. می‌شد
باهاش کنار اومد، حتی می‌شد اون دخترک رو با چشم‌های
وحشیش دوست داشت. می‌شد بعضی از روزها رو باهاش قسمت
شد، می‌شد دستش رو گرفت و هرازگاهی بهش یادآوری کرد که
اونقدرها هم تنها نیست.

ماها می‌تونستیم کنارش باشیم، درسته که قرار هست هرازگاهی
براش مادرشوهربازی و خواهرشوهر بازی دربیاریم تا پرستیژمون رو
تحت عنوان‌هایی که به دست میاریم حفظ کنیم، اما در هر حال ما
آدم‌های خوبی بودیم!

DONYAIE MAMNOE



اما این بچه مورد تایید مامان و رعنا نبود، دلم براش شکسته
 بود. حس می کردم دوباره خودمم که به خاطر شرایطی که مقصرش
 خودم نیستم، نادیده گرفته می شم. این آدم ها چرا نمی فهمیدن که
 امثال من و اون دختر بچه، توی قرار گرفتن همچین سرنوشت هایی
 دخیل نبودیم! انقد ناراحت هستم که بستنی ای که جهان برام
 گرفته هم خوشحالم نمی کنه.
 -نمی خوام بگی چی شده؟
 نگاه غمیگنم رو دوست نداره، اخم می کنه.
 -بهم بگو چی شد، شاید کمکی ازم بریاد .
 گاز کوچیکی به بستنیم می زنم.
 -امیر از یکی خوشش می آد.

DONYAIE MAMNOE



-ایشالا زودتر بره سر زندگیش بلکه ما هم بتونیم زنمون رو

راحت ببینیم !

از حرفش به خنده می‌افتم، سرش رو نزدیکم می‌کنه و گاز بزرگی
از بستنیم می‌گیره .

بستنیم حتی از نصف هم کم‌تر شده! بی‌توجه به منی که به بستنی
تموم شده‌ام، مات موندم، دراز می‌کشه و سرش رو روی پاهام
می‌ذاره.

-حالا بگو کجای این مسئله غصه داره؟

-این جاش که مامانم اینا مخالفن!

-چرا؟

-چون اون دختر بی‌سرپرست هست و توی پرورشگاه بزرگ شده.

-حق دارن !



زمزمه می کنم.

-آره! همه حق دارن که به خاطر شرایط بد زندگی کوفتیت، بهت بگن به درد نخور.

دستم رو می گیره و می ذاره روی موهایش.

-آدمها انقدر درگیری دارند توی زندگیشون که، دلشون می خواد آدمهای کم دردسرتري توی زندگیشون باشن. نمی تونی فقط از نگاه خودت به ماجرا نگاه کنی. من به مادرت حق می دم!

-یعنی می گی نباید پای همچین آدمهایی به زندگی بقیه باز شه؟! خمیازه ی بلندی می کشه.

-آره، نباید !

تقریبا از روی پام پرش می کنم.

-پس می شه بگی من چه غلطی توی زندگی تو می کنم؟!



عصبانی بودم، عصبانی از همه‌ی آدم‌هایی که برای ماها حقوق مساوی رو نمی‌خواستن .

توقع این حمله رو نداشت که با چشم‌های گشاد شده نگاهم می‌کنه.

-خوب نیستی‌ها. ...

-داری می‌گی که من یه اشتباهم و می‌خوای که خوب باشم؟

از جام که بلند می‌شم انگار می‌فهمه قضیه جدی هست برام.

-من کی همچین حرفی زدم؟ مگه می‌شه یکی مثل تو که بلده موهام رو چطوری ناز کنه، یه اشتباه باشه؟!

دستم رو می‌گیره و محکم می‌کشه سمت خودش، در واقع پرتم

می‌کنه توی بغل خودش! اولین بار بود که این‌جوری توی بغلش

بودم؟ این عوضی، مزایای زیادی داشت و اونوقت همه‌اش ازم



می‌خواد که موهاش رو ناز کنم؟ باید منم درخواست‌های

بی‌جای زیادی ازش داشته باشم، البته بعد این ماجرای اشتباه!

هر چند بودن تو همچین جایی تمرکز رو از بین برده، اما چهره‌ی درهمم چیزی بروز نمی‌ده.

-قبول دارم که اولش به تو مثل یه مسئله‌ی حل‌نشده‌ی نگاه می‌کردم، اما به جون خودت قسم که از روزی که بهت گفتم نظرم نسبت بهت جدی هست، هرگز یه اشتباه یا یه وصله‌ی ناجور ندیدمت. و مسئله‌ی امیر، من به مادرت حق می‌دم که نگران باشه و حتی اجازه نده این وصلت سر بگیره!

-یعنی می‌گی اگر مادرت زنده بود و مخالف ازدواج ما بود، هیچ‌وقت

بهم...

DONYAIE MAMNOE



-اگر زنده بود و اگر مخالف، من بهش حق می‌دادم و سعی می‌کردم بهش زمان بدم. همه‌ی تلاشم رو می‌کردم که متوجه شرایطی که توش گیر افتادم بشه، و اگر با همه‌ی این کارها باز هم مخالف بود، بهش زمان بیشتری می‌دادم، اگر، احساسم به تو انقدر حقیقی بود که نشه ازت دست بکشم، باز هم بهش زمان می‌دادم .
-و اگر روی حرفش می‌موند؟!!

-اونوقت تو می‌شدی باارزش‌ترین کسی که همیشه توی قلبم می‌موند!
ناباور می‌گم:

-حتی این و هم در نظر نمی‌گیری که همه‌ی اون زمانی که رو صرف رضایت گرفتن از مادرت هستی، یه مادر مرده هم منتظر مونده؟ با کل خونواده‌اش جنگیده که خواستگارش رو رد کنن؟



حرف دوست و آشنا رو برای شوهر نکردنش به جون خریده؟

حسرت کلی زندگی‌های مشترک مردم رو خورده و با این رویا که
یه شب هم می‌شه که رویای با تو بودنش واقعی باشه، چشم روی
هم نداشته! بی‌توجه به همه‌ی این‌ها فقط به رضایت مادرت فکر
می‌کنی و همه‌ی کاری که می‌کنی اینه که توی قلبت نگهش
می‌داری؟!

انقدر شاکی هستم که تندتند فقط حرف بزنم.

زل می‌زنه توی چشم‌هام جدی شده و پلک هم نمی‌زنه.

-تو خیلی خطرناکی، فقط یه آدم خطرناک می‌تونه کاری کنه که
من با این نظریه موافق باشم که حتما مرگ زودهنگام پدر و مادرم
حکمتی داشته؟ خوشحالم که مجبور نشدم روزی رو تجربه کنم
که به خاطر کسی که قرارم رو ازم گرفته، تو روشن وایسم!



این من هستم که ناامیدم، اونم نسبت به کسی که قرار رو ازش گرفتم.

-پس در هر حال از نظرت، آدم‌هایی مثل ما باعث به وجود اومدن روزهای سختی هستن!
گوشه‌ی لبم رو می‌بوسه.

-می‌شه دیگه راجع به این قضیه صحبت نکنیم؟ جز ناراحتی چیزی عایدمون نمی‌شه. چه من چه داداشت، چه هر کس دیگه‌ای وقتی با همچین شرایطی مواجه می‌شه، این تصمیم با خودش که می‌خواد با زندگیش چیکار کنه. برای تو یا اون دختر هم سخت هستش، اما برای ماهایی که باید انتخاب کنیم سخت‌تر پیش می‌ره. من به خاطر تو، به خاطر این که به خودم بقبولونم که احساسم بهت اونقدری هست که چشم‌هام رو، روی مسائلی که وجود داشت



ببندم، روزهای سختی رو گذروندم. دروغ نمی‌گم و انکارش
نمی‌کنم، به خاطر تویی که فکر می‌کردم دیوونه‌ای، روزهای سختی
رو پشت سر گذاشتم!

نگاه گیرای روشنش، موهای پخش و پلائی که زیر انگشت‌هام
هستند، قلبم رو به نوازش گرفتند اما به قول خودش من دیوونه
بودم.

-فکر کردی با این حرف‌ها قراره قند توی دلم آب شه؟! نه عزیزم.
فکر نکن به خاطر من فداکاری کردی! فکر نکن که به خاطر من
قدم بزرگی برداشتی! این منم که با وجود همه‌ی شک و شبهه‌هایی
که نسبت به آینده‌ام با تو داشتم، فداکاری کردم. منم که با وجود
تحقیرهایی که بود و خواهد بود هر لحظه امکانش هست تنم به
لرزه بیفته. شرایط برای شماها سخت‌تر از ماها نیست! این ماییم



که با سختی‌هایی که از بچگی باهامون بوده بزرگ شدیم. و
 بارش رو برای ابد به دوش می‌کشیم بدون این که حتی ذره‌ای در،
 به وجود اومدن شرایطمون دخیل باشیم! با من از روزهای سخت
 حرف زن، من، ما، همه‌ی بچه‌هایی که قربانی تصمیمات اشتباه
 خونواده‌هامون هستیم، خود روزهای سختیم!
 به حتم اونم دلش برای، صدای لرزونم می‌گیره، اونم برای گونه‌های
 سرخم که زیر دست‌های مردونه‌اش به گزگز افتادن، دل می‌سوزنه،
 اما باعث نمی‌شه محکم تو بغلش بگیرتم و بگه که حق با منه.
 -این دنیا پر قربانی هستش، قربانی‌هایی که از تو و کلی از آدم‌های
 دیگه بی‌گناه‌تر هستند. دنیای ما همینه، نمی‌شه به خاطر مسائلی
 که همیشه وجود داشت، با همه جنگید و گفت که چرا؟! چون
 جوابی براش نیست. ما آدم‌ها فقط خوب می‌دونیم که چی خوبه و



چی بد و با چیزی که بد هست به بدترین شکل ممکن برخورد
می کنیم، ماها دنبال دلیل بد بودن چیزی که باهاش مواجه می شیم
نیستیم. یه دزد همیشه یه دزد هست و یه قاتل هم همیشه قاتل.
کی براش مهمه که بگرده چرا به این روز افتادن؟ از نظر همه، اونا
می تونستن مقاومت کنن. ...
با سرانگشتاش زیر پلک های خیسم رو پاک می کنه.
قرار نیست تو زندگی با من تحقیر بشی، هنوز نمی دونی چقدر برام
مهمی! از وقتی هم که اون بله ی لعنتی رو سر سفره ی عقد گفتی
نمی دونم چه بلایی سرم اومده .
پیشونیم رو روی سرشونه اش قرار می دم، گلوم از شدت بغض
گرفته.

DONYAIE MAMNOE



-امیدوارم در این زمینه بلاهای بدتری هم بر سرت بیاد، چون
 که حال منم هر لحظه بدتر می‌شه، هر ثانیه بیشتر از ثانیه‌ی قبل
 دوستت دارم و هر روزی که می‌گذره بیشتر از روز قبل.
 دستاش دور تنم حلقه می‌شن .
 -می‌خواهی چند روزی بریم پیش آبجی ثریام؟ !
 -تنها؟!
 -نه داداش امیرتم ببریم!
 کنایه‌اش به شدت می‌خندونتم .
 سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌ذارم، موهام رو بین انگشت‌هایش
 می‌گیره.

DONYAIE MAMNOE



-نمی‌دونم قرار هست چقدر هر روز بیش‌تر از روز قبل هم رو
دوست داشته باشیم، اما بیا ادامه بدیم و هیچ‌وقت از دوست‌داشتن،
دست برنداریم !

-جهان؟

-هوم. ...

-هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یکی مثل تو که دوهزار اخلاق نداشت،
انقدر آدم رمانتیکی باشه! خوشحالم دیوونه‌بازی‌هام مثر ثمر واقع
شد و اون‌ی که جاش توی بغل توعه، خودمم.

سکوتش باعث می‌شه چونه‌ام رو بالا بگیرم تا بتونم نگاهش کنم،
چشم‌هاش باریکن !

لبخند پهنی می‌زنم.

-خوب بداخلاق بودی دیگه. ...

DONYAIE MAMNOE



و بوسه‌ی تند و سریعی روی لب‌هاش می‌کارم و دوباره سرم

روی توی سینه‌اش فرو می‌برم .

دست‌هاش دور تنم محکم‌تر پیچ می‌خورند .

-نمی‌خوام شب برگردونمت خونه‌اتون .

-برم‌نگردون!

-داداشت ۵ بار بهم پیام داده که اگر نمی‌تونم ببرمت خودش بیاد

دنبالت!

آه عمیقش و منی که نمی‌دونم بخندم یا گریه کنم.

* * *

-تو هم حالا انقدر سخت نگیر. حتما یه راهی هست!

با عصبانیت کوله‌اش رو روی دوشش می‌ذاره.

DONYAIE MAMNOE



-سخت نگرفتم که نتیجه‌ش شده این! اگر دو تا از فوت‌وفن‌های

تو رو بلد بودم منم الان بغل شوهرم بودم .

-تو هر شرایطی دست از مسخره‌بازی برنمی‌داری!

گوشیش رو سمتم می‌گیره.

-نگاه کن! نگاه کن بین برام چی نوشته.

به صفحه گوشیش نگاه می‌کنم.

-بلند بخون.

-مینا جان، تو حق داری و من بی‌عرضه‌تر از این حرفام. واقعا

متاسفم که از من برای خودت همچین بتی ساختی. بیا این رابطه

رو تموم کنیم، تو شایسته‌ی آدم بهتری هستی !

-می‌بینی کره‌خرو! می‌گه آدم شایسته‌تری! نمی‌فهمه من شایسته

مایسته‌ی حالیم نیست و فقط خود نکبتش هست که برام مهمه!



پوفی می کشم. دست به سینه می شم و به مینا که چشم هاش
پر از اشک شده می توپم.

-اول این که وسط دانشگاه آبغوره راه ننداز. بعدش، تو چرا نگاه عمیق
تری به این مسئله نداری! راهب خونوادهش رو از دست داده اونم
به بدترین شکل ممکن!

چطور ازش انتظار داری که باعث و بانی این باشه که تو از خونوادهت
جدا شی؟ بهش حق بده مینا. عاقلانه تر فکر کن. خودت رو بذار
جاش، ببین می تونستی همچین کاری با دختری که دوستش داری
انجام بدی؟ می تونستی خونوادهش رو ازش بگیری اونم فقط به
خاطر دل خودت؟

! راهب تو شرایط بدی بزرگ شد. ترس از این که مردم رازش رو
بدونند، ترس از این که با انگشت بهم نشونش بدن... از همه چیز



ترسیده. حالا هم که یه دختر مثل تو سر راهش قرار گرفته،
بیشتر از همیشه ترسیده.

-منم می ترسم. منم از خودم، از همه می ترسم. اما روی حرفم
ایستادم! باید پا پیش بذاره، تا بتونیم با ترس هامون مواجه بشیم.
باید قدم برداریم تا این ترس ها ازمون دور شه، با یک جا نشستن و
منفی فکر کردن که کاری از پیش نمی ره .

-حالا چرا گریه می کنی؟ بیا بغلم ببینم.
دست هامو براش باز می کنم و توی بغلم می گیرتمش.
فین دماغش رو بالا می کشه.

-بوی عمو جهان رو چرا می دی؟

-مگه نمی دونی که با هر کی ازدواج کنی بعد یه مدت بوش رو
می گیری !



-پس برم به راهب بگم ادکلنش رو عوض کنه، بوی گندی
می‌ده!

هر دو هم‌زمان آه می‌کشیم و سمت تریای دانشکده می‌ریم .

-ادکلن عمو جهان اسمش چی بود؟

براش چشم‌غره می‌رم.

-من فقط، باید بوی عمو جهانت رو بدم .

برام شکلک درمی‌آره.

-نباتم بگو برامون بذاره تو چایی!

رو که نیست داره این بشر. ...

* * *

تمام زمان برگشت به خونه رو به مینا فکر می‌کردم. فکرم درگیر
بود و برای هر دوشون احساس ناراحتی شدیدی می‌کردم. وقتی



وارد کوچه مون می شم، مامان هادی رو کنار دختری که باید
 یگانه می بود، می بینم. ناخودآگاه همه ی دقتم رو روی این دختر که
 ظاهرا خیلی هم خوشگله می دارم.
 -به به صرهما خانوم، پارسال دوست، امسال آشنا.
 این مدل حرف زدن یعنی که قراره حسابی من رو بچزونه این مامان
 هادی. لبخند می زنم.
 -سلام، ما که همیشه هستیم. بهتون تبریک می گم.
 و با ذوقی ساختگی به یگانه نگاه می کنم. لبخند مهربونی بر لب
 داره.
 -ممنونم.

DONYAIE MAMNOE



-دیدى عروسم رو صهبا جان؟ مى بينى چه خانوميه؟

باوقار، متين، خوش بر و رو، از هر انگشتش يه هنر مى باره! بچهام

هادى افتاد توى ديگ حليم!

و غش غش مى خنده. يگانه هم چنان با لبخند نگاهم مى کنه منم به

زور غش غش هاى مامان هادى، به زور مى خندم.

-خوشبخت باشن الهى!

,به كورى چشم حسود و بخيل. ...

حرفش رو قطع مى کنه يه چيزى زير لب زمزمه مى کنه و تو صورتم

با انزجار فوت مى کنه.

-حتما مى شن!

DONYAIE MAMNOE



قبل این که بخوام عصبی تر بشم، با خدا حافظی سریعی از شون
فاصله می گیرم و اونا هم از کوچه مون خارج می شن خدا روشکر. اما
هنوز کلیدم رو توی قفل نچرخوندم، سلام بلندبالایی می شنوم.

-سلام صهبا بانو!

برمی گردم به عقب و جفت ابرو هام از تیپ و استایل جدید هادی،
بالا می پرن.

-از...از کی ما شدیم بانو!

یک قدم جلوتر می آد، مدل موهای جدیدش باعث شده شکل
آدمی زاد به خودش بگیره.

-از وقتی که هر کدوم رفتیم سر خونه زندگی خودمون!

نگاهی به سرتاپاش می ندازم.

-شکل آدم شدی ها!



چرخى مى زنه و مى پرسه:

-نباید مى شدم؟

-نمی دونم!

دست هاش رو توی جیب شلوار جین خوش فرمش فرو مى کنه.

-سلیقه خانوممه!

ابرویی بالا مى ندازم.

-هر چند خیلی خوش سلیقه س و واقعا سر و ریخت خوبی برات بهم

زد، اما واسه ی من همیشه همون کله روغنی کله پوک مسخره

هستی! پس جلو من این ادا و اطوارها رو درنیار تا نزنم شل و پلت

کنم!

پوزخند مى زنه اونم از نوع دختر کش! هادی و این ادها! یعنی زنش

بهش یاد داد که چطوری پوزخند بزنه؟



- یگااانه... خااانوممم... به... دااادم برس!

حالا دیگه خانوم دار شده واسه من!

* * *

بعد دعوی جنجالیم با هادی، کل اعضای خونه باهام قهرند! مامان که اصلا نگاهمم نمی کنه و امیر که قدغن کرده تا یک قدمیشم نرم. رعنا هم به طور مداوم سرش رو به نشونه‌ی تاسف برام تگون می ده! هیچ کدوم نمی فهمن که من به یک خداحافظی جانانه نیاز داشتم تا برای همیشه هادی رو به خدا بسپارم!

ما از همون بچگی با دعوا شروع کرده بودیم و با دعوا هم باید تموم می شد هیچ کس نمی فهمه وقتی من داشتم با لنگه کفشم می زدم تو سرش، چه حال بدی داشتم. دیگه قرار بود با هم مثل غریبه‌ها رفتار کنیم باید که آخرین خاطره‌مون جانانه می بود. پس جانانه



هم کوبیدم توی سرش، طوری که دردی که حاصل این ضربات
 خداحافظی بود، هرگز فراموشش نشه! هر چند کل آدم‌های خونه
 باهام قهر هستند به اضافه‌ی آه و نفرین‌های مامان هادی، که تا
 ساعت‌ها از اون طرف دیوار به گوشمون می‌رسید، اما پشیمون
 نیستم. هادی هم ناراحت نیست انگار اونم داشت می‌گفت که بزن
 که آخرین بارمون هست! دنیا، دنیای بدی هست، کلی از رابطه‌ها
 با ازدواج های نابه‌هنگام بهم می‌خوره.

ازدواج کردن هم چیز خوبی نیست. در هر حال که باید زندگی کرد
 و برای زندگی کردن، باید دل اعضای خانواده رو به دست آورد،
 حتی شده به ضررمون تموم شه این دل به دست آوردن باید این
 کار رو انجام داد.

DONYAIE MAMNOE



چون تو بعضی از رابطه‌ها نباید به سود و زیانی چیزی که
 متحمل می‌شیم فکر کنیم، چون در هر حال حضور این آدم‌ها توی
 زندگیمون سود آوره و این سود رو باید برای قلبمون در نظر بگیریم.
 از گوشواره‌هایی که همیشه مثل یه گنج ازشون نگه‌داری می‌کردم،
 خداحافظی می‌کنم. این گوشواره از نظر مادی ارزش زیادی نداشت،
 اما ما باهاش کلی خاطره داشتیم.

گوشواره‌های مامان جون بودن و من و رعنا وقتی بچه بودیم، به
 نوبت اجازه می‌داد بندازیمشون. اما آخرش مامان جون دادشون به
 من. و وقتی رعنا اعتراض کرد گفت که صهبا هر شب پاهام رو با
 روغن زیتون ماساژ می‌ده که راحت بخوابم !

با گوشواره‌ها پیش رعنا می‌رم تحویل نمی‌گیره. گوشواره‌ها رو
 جلوی چشم‌هاش تاب می‌دم. نگین‌های سرخشون برق می‌زنن.



-آشتی؟!

لیلا ناباور به حرف می‌آد.

-آگه فکر کردی که با دادن اینا به من می‌تونی راضیم کنی که دل

مامان و امیر رو به رحم بیارم، باید بگم که درست فکر کردی!

گوشواره‌ها رو از دستم می‌قایه و با سرعت پیش مامان که تو

آشپزخونه‌ست می‌ره. دست به سینه و با لبخند به حرکات

عجولانه‌اش نگاه می‌کنم.

مامان زیاد نمی‌تونه مقاومت کنه، این مسئله هیچ‌وقت تغییر

نمی‌کنه که مامان همیشه گوشش به رعنا می‌مونه. یکی از مزایای

دختر بزرگ خونواده بودن، همین بود. مامان‌ها حساب ویژه‌ای

روشون باز می‌کنند.

DONYAIE MAMNOE



طولی نمی‌کشد که با یه سینی چای و یک قندون پر از
نقل‌هایی که هیچوقت دوست نداشتم، نزدیک من می‌شن.
می‌شینن و مامان با تشر بهم می‌گه:

- بشین کوفت کن، که امروز رو برامون کوفت کردی!

لبخند دندون‌نمایی می‌زنم چهارزانو روبروشون می‌شینم.

_ شما با من آشتی باش، من همه چی کوفت می‌کنم، حتی این
نقل‌ها رو!

چند تا دونه نقل رو برمی‌دارم و توی دهنم می‌ذارم و بین دندونام
فشارشون می‌دم صدای له شدنشون، اخم‌های مامان رو به همراه
میاره.

- با چایی بخور اون طوری پدر دندونات در میاد بچه.



رنا گوشواره‌هاش رو از توی گوشش درمی‌آره و گوشواره‌هایی

که من بهش باج دادم رو توی گوشش می‌ندازه.

-حس می‌کنم دوباره ده سالمه.

و گوشواره‌ها رو با تکون سرش به چپ و راست تاب می‌ده .

مامان آه می‌کشه.

-خدا بیامرزه مادرم رو.

لیوان چای رو به دستم می‌ده.

-چقدر دوست داشت. روزهای آخر نمی‌داشت از کنارش جم

بخوری.

رنا استکان چای رو برمی‌داره.

-بس خودش رو لوس می‌کرد واسش. والا منم همه‌اش براش لباس

می‌دوختم کلی براش توت و مویز می‌خریدم، چقدر پولم رو خرج



اون زغال اخته‌هایی که دوست داشت می‌کردم، باز این صهبا
رو بیش‌تر دوست داشت.

-چون صهبا شبا پیشش می‌خوابید تا می‌گفت آخ، دلش براش پاره
می‌شد. والا منم بودم بیش‌تر دوستش داشتم. ...

امیر که تازه از قهوه‌خونه برگشته، از حموم بیرون می‌آد. با دیدن
من سگرمه‌هاش تو هم می‌ره.

-قرار نبود یه چند وقت آدم حسابش نکنیم؟!

-من قراره برای رسیدن به اون خانوم خوشگلهت توی تیم تو باشم،
اون وقت می‌خوای به حسابم نیاری؟

مامان از وسط کشیدن این بحث، رو ترش می‌کنه.

-خوشگله برای خودش هست. یه دونه پسر رو نمی‌ذارم تو دهن
شیر.



امیر حوله رو دور گردن خیشش می کشه.

-این بچه کجاش شیره مامان؟ پیشی هم نیست حیوونی!

از لحن حرف زدن امیر، رعنا عقی می زنه و مامان هم حرصش گرفته.

-خوبه خودت رو جمع کن. پسرهی گنده... ..

من می خندم.

-خوش به حالش که داداش ما به خاطرش اینطوری ادا و اطوار

درمیاره.

یهو جدی می شم به مامان نگاه می کنم.

-از نظرت جهان هم تو دهن شیر هست؟!

مامان لیوان چایی رو برای امیر برمی داره.

-چه ربطی داره؟

DONYAIE MAMNOE



-چه ربطی داره! واقعا نمی‌دونی مامان؟ نمی‌خوام با حرف‌هام دوباره ناراحتون کنم، فقط می‌خوام قضیه برات روشن‌تر بشه. شرایط من هم دقیقا مثل اون دختر هستش. ما هم پیشینه‌ی درستی نداشتیم، ما هم نسبت به خانواده‌ی اونا نرمال نبودیم. اما می‌بینی که شد، می‌بینی که الان این اتفاق افتاد. مامان چیزی که برای دختر خودت می‌خوای برای دختر مردم چرا نمی‌خوای؟ برو ببینش، باهش حرف بزن. اصلا بین چطور آدمیه، بسنجش. فقط خودش رو بین همون چیزی که هست، به ننه بابای نداشته‌اش و دستی که روی سرش نیست نگاه نکن. بین به درد پسر می‌خوره، بین می‌شه به عنوان زن زندگی پسر قبولش کرد! نگاهش کن مامان، از همون نگاه‌هایی که از درون آدم می‌آد، بین قلبت بهش چی می‌گه.



اگر به دلت نشست، اذیتشون نکن. من و رعنا هم بیکار
نمی‌شینیم از همه چیش سر درمیاریم، نمی‌ذاریم تو این مسئله که
پای زندگی داداشمون درمیونه، سرش کلاه بره. مو رو از ماست
درمی‌آریم.

همه‌اشون محو سخnrانی من شدند! به رعنا اشاره می‌زنم که اونم
چیزی بگه.

-صهبا راست می‌گه، برو ببینش مامان .

هر سه تامون به مامان نگاه می‌کنیم که توی فکر فرو رفته. اول به
من و بعد به رعنا و بعد به امیر نگاه می‌کنه.

-فقط می‌بینمش، هیچ قولی بهت نمی‌دم امیر.

DONYAIE MAMNOE



من و رعنا لبخند می زنیم، امیر هم نیشش تا بناگوش باز می شه
 حوله ی آبی رنگ رو از دور گردنش باز می کنه. سمت ما می آد و
 ناجوانمردانه حوله رو روی سرم می ندازه.

-این آقا جهان نمی خواد یه سر به زنش بزنه؟

حوله ی خیس رو از روی سرم برمی دارم.

-الان جدی هستی؟

-شام از بیرون می گیرم، به سامانم زنگ بزنی.

ذوق زده می پرسم:

-فقط شام بمونه؟ !

هر سه تاشون که شبیه یه بچه بی تربیت نگام می کنن ذوقم کور

می شه.

DONYAIE MAMNOE



-چیه مگه؟ شوهرمه. یه شب نمی‌تونه این‌جا بمونه؟ اون وقت

این سامان همیشه این‌جا پلاس هست اشکالی نداره!

قبل این‌که رعنا نقل رو پرتاب کنه سمتم امیر با حرفی که می‌زنه، تقریباً دچار یه شوک واقعی می‌کنتم.

-من شب قراره با دوستام برم لواسون، هر طور خودت می‌دونی!

شادی‌ام رو که نمی‌تونم توی جیبم قایم کنم! کف دست‌هام رو بهم می‌کوبم.

-فدات شمممم .

تند و سریع از جام پا می‌شم، خودم رو به گوشیم می‌رسونم و شماره‌اش رو می‌گیرم سلام پر انرژی‌م به خنده می‌ندازتش.

-چه خانوم پر انرژی‌ای! خوش به حالم.

DONYAIE MAMNOE



-قرار هست بیش ترم خوش به حالت بشه، امشب شام دعوتی

خونه امون. و این که می تونی امشب رو این جا بمونی!

چند لحظه سکوت.

-این لطف و مديون چی هستم؟!

-مديون دختری که قراره باهامون فامیل شه.

-حالا نمی شه، این لطف رو در حقم تموم کنید و زنم رو بدین

امشب با خودم ببرم؟

خدایا این نقل و نبات هایی که توی دلم دارند کیلو کیلو آب می شن،

از کجا پیدا شون شده که این نیش وارفته رو کنترلی ندارم؟!

-حالا شما شام رو تشریف بیارین، بعدش رو درستش می کنیم.

-چشم خانوم.

-منتظر تما...

DONYAIE MAMNOE



-چشم.

-دیر نکنی. ...

-چشم.

-دلم برات تنگ شده.

-دل من که تنگ تره.

وای این پسرهای بدقواره‌ی بداخلاق دیروز، چه جونور مهربونی
می‌تونست باشه و ازم دریغ کرد!

تلفن رو بی‌خداحافظی رو این همه احساسی که داشت دیوونه‌ام
می‌کرد، قطع می‌کنم. گوشی رو زیر چونه‌ام می‌ذارم و با هزار ذوقی
که توی چشم‌ها و لب‌هام هست به عقب می‌چرخم و با دیدن مامان
ورعنا و امیر که بروبر نگاهم می‌کنند، وا می‌رم.

-یه دلم تنگ شده گفتم، چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟!



برای همه‌اشون چشم غره می‌رم و لیوان چاییم رو برمی‌دارم و
برای این که هوایی به کلهم بخوره به حیاط می‌رم .

-این چرا انقدر رو داره؟

حس این که داره دنبالم می‌آد که بزنه تو ملاجم سخت نیست. در
رو که می‌بندم رعنا جلوش رو گرفته.

-امیر کوتاه بیا. چیزی نشد که... ..

واقعا هم چیزی نشده بود، فقط من به طور غیر طبیعی دلباخته
بودم. دلباخته شدن که چیزی نبود!

یه شب فوق‌العاده رو پیش‌رومون داریم، نمی‌دونم آخرین باری که
توی جمع خانواده بودم و این همه لذت بردم کی بود! من داشتم
از تمام این لحظات لذت می‌بردم. از این که کیپ کیپ، کنارش
نشسته بودم و از جام تگون نمی‌خوردم و رعنا مثل کزتها ازمون



پذیرایی می‌کرد و چشم‌غره‌هاش افاقه نمی‌کرد، خجالت نمی‌کشیدم.

از این‌که براش میوه پوست می‌گرفتم و خوشمزه‌ترین شیرینی‌هایی که تو ظرف بود رو بهش پیشنهاد می‌دادم، لذت می‌بردم. هیچ چیزی مهم نبود جز این‌که، توی بشقاب غذاش، مرغ‌های برشته‌تر رو بگذارم و سالادی که خوش‌طعم‌تر شده بود رو براش بکشم. هیچ چیزی مهم‌تر از این نبود که دلستری که دوست داشت، سر سفره‌امون بود و من دو تا لیوان براش پر کرده بودم. حتی خنده‌های زیرزیرکی سامان و حالم بهم‌خورده‌های یواشکی رعنا به من، هم حالم رو بد نمی‌کرد.

دوست داشتنم رو به نمایش می‌داشتم اونم نه برای فیلم بازی کردن، این کارها رو با همه‌ی وجودم داشتم انجام می‌دادم از دوست



داشتن زیاد بود و به دل جهان می نشست. عزیزم امشب انقدر
جذاب شده بود که ماچیدنش جلوی بقیه امکان پذیر نبود! بعد از
شام که امیر قصد رفتن کرد، جهان با احتیاط می پرسه:
-اشکالی نداره صهبا رو ببرم خونه خودم؟
بچهام انقدر مظلوم می پرسه که همه با التماس به امیر نگاه
می کنیم.
-زن خودته داداش!
و این یعنی که امیر کوتاه اومده بود! از خوشحالی لب می گزم سامان
به شوخی می گه:
-اجازه هست ما هم دست ز نمون رو برداریم ببریم خونه امون؟
رعنا دستش رو دور گردن مامان حلقه می کنه.
-نه دیگه، مامان تنها می مونه. ما امشب می مونیم.



و این طوری می شه که من با جهان با یه دنیا لبخند، رهسپار

می شم. اهنگی بچه گی هام رو زیر لب زمزمه می کنم.

-خوشحال و شاد و خندانم، قدر دنیا را می دانم. دست بزنم من، پا

بکوبم من، شادانم...

با کف دست هام روی پاهام ضرب گرفتم.

-چی می خونی زیر لب؟ بلند بخون منم بشنوم.

به نیم رخش نگاه می کنم و با صدای بلند شعر می خونم.

-خوشحال و شاد و خندانم من، قدر این دنیا را می دانم. دست بزنم

من، پا بکوبم من، شادانم. ...

بلند می خنده. اون قدر بلند که صدام بین خنده هاش گم بشه اما

هم چنان می خونم شادانم.

DONYAIE MAMNOE

* * *



لباس‌های پخش و پلا رو از روی مبل‌ها و کاناپه جمع می‌کنه.

-این مسعود هیچ‌وقت آدم نمی‌شه و گرنه من اصلاً آدم شلخته‌ای نیستم.

یه کوه لباسی توی بغلش گرفته.

-شلخته هم قبوله، سخت نگیر!

چشمک جذابی میزنه و سمت اتاق مسعود می‌ره لباس‌ها رو پرت می‌کنه توی اتاق و در رو هم می‌بنده.

-گوش مالی لازم داره.

تی‌شرتش رو از تنش درمی‌آره و پرت می‌کنه روی مبل! سمت آشپزخونه می‌ره و من به تی‌شرتش اشاره می‌کنم.

-مطمئنی فقط مسعوده که گوش مالی لازم داره؟!

DONYAIE MAMNOE



بطری آب رو از تو یخچال برمی‌داره و صورت پرخنده‌اش رو
ازم می‌دزده. بانمک منه اصلا.

شال و مانتوم رو که روی مبل گذاشتم برمی‌دارم. و سمت اتاقش
میرم .

وارد اتاقش می‌شم سمت کمد لباس‌هاش می‌رم در رو باز می‌کنم
تا مانتوم رو آویزون کنم، اما با دیدن یه شی آشنا چشم‌هام باریک
می‌شن. تو یه باکس طلقی یه جفت کفش صورتی هست که اگر
اون نوشته‌هایی که با ماژیک قرمز رنگ روشن هک شده بودن،
بی‌شک کفش‌های خودم بودن.

همون کفش‌هایی که رعنا با تخفیف پنجاه درصد برام گرفته بود.
طلق رو برمی‌دارم و پایین کمد می‌شینم بازش می‌کنم تا مطمئن



شم که چشم‌هام اشتباه نمی‌بینن. نوشته‌ها توجه‌هم رو جلب می‌کنن.

"دندون موشی اعصاب خورد کن"

"برو از مغزم بیرون"

"این همه خواستنی نباش"

"کاش چشمت کور بود دختر"

یه عالمه قلب که تو جای جای کتونی‌هام کشیده شدن .

الان مقصودش از موش من بودم؟ !

-این جا چیکار می‌کنی تو؟

لنگه‌های کتونی توی دست‌هام هست. نگاهش می‌کنم. چرا به جای

این که خجالت زده باشه قصد داره از شدت خنده پهن زمین بشه؟

-لحظه‌ی خجالت‌آوریه برام، اما اشکالی نداره.



شونه‌هاش رو بالا می‌ندازه.

-خودت که در دست‌رسم نبودی، زورم به اینا رسید!

دستش رو پشت گردنش می‌کشه.

-بذار تشون سر جاش و فراموش کن که تو کمد دیدیشون!

-من موشم؟!

دیگه نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه. می‌زنه زیر خنده.

-فقط همین یه کلمه رو دیدی؟ چیزای بهتری هم بود.

به قلب‌هایی که روی کتونیم هست چشم‌غره می‌رم. واقعا هم

چیزای بهتری رو این کتونی بود.

-اره خوب چیزای بهتری هم هست مثل این که کاش کور بودم!

در حال خنده نزدیکم می‌شه. روبروم روی زانوهایش می‌شیند.

-چشمات نمی‌داشتن بخوابم.



-من اعصاب خورد کنم؟

چونه‌اش رو کمی بالا می‌ده.

-نبودی؟!

لبام رو بغ کرده جمع می‌کنم.

-اصلا من می‌رم خونه‌امون!

دستاش رو دو طرف سرم می‌گیره.

-باید تلافی همه‌ی اون اعصاب خوردی‌ها رو کنم! تلافی همه‌ی

لحظه‌هایی که مثل یه باد می‌اومدی همه‌ی تنم رو می‌لرزوندی و

می‌رفتی!

چشم‌هاش...

نزدیکی بیش از اندازه‌ش و تماس لب‌هاش روی لب‌هام اجازه نمی‌ده

که بیشتر به چشم‌هاش فکر کنم. کنار بعضی از آدم‌ها حتی



نمی‌شه فکرت رو کنترل و هدایت کنی چون همه‌ی فکرت رو
مال خودشون می‌کنن و من چقدر خوش‌شانس بودم که آدمی که
فکرهام رو می‌دزید پیدا کرده بودم.

زندگی متفاوت بود، نه فقط بین آدم‌های مختلف، که برای هر آدمی
متفاوت پیش می‌رفت. اگر یک دفتر صد برگ برمی‌داشتم و پنجاه
صفحه‌اش رو به دیروزم و پنجاه صفحه‌اش رو به امروز اختصاص
می‌دادم، و توی هر برگش می‌نوشتیم که زندگی برام چطور پیش
رفت، جواب‌های متفاوتی از هر برگ از این دفتر می‌گرفتم.

درست هست که جواب‌های غم‌انگیز زیادی از این زندگی گرفتم
اما پاسخ‌هایی هم بودند که دلگرم کننده بودند. همین هم خوب
بود، خوب بود که این زندگی داشت با زبون بی‌زبونی، از لحظات
غم‌گینی که گذروندم دلجویی می‌کرد.



مگر این مرد که تنم رو بین آغوشش به حبس کشیده بود،
 دلجویی این روزگار از من نبود؟! به خدا که بود. این لبخندهای گاه
 و بی گاهی که زندگی داشت به روم می پاشید گرم بودند،
 گرم و بی اندازه دوست داشتنی. گرم و دوست داشتنی درست مثل
 گرمای تنی که من رو داشت می سوزوند. سوختن که فقط ساختن
 با بدی های روزگار نبود! سوختن حالا دیگه بوی بابا رو نداشت، و
 این برای من مثل معجزه بود.

-چرا نمی خوابی تو؟! -

مگر می شد که صدای کسی رو هم عاشق بود؟! حتما می شد.

-قلبم درد می کنه.

کف دستش رو روی قلبم می ذاره .

-واسه خاطر من درد گرفته نه؟! -



دستم رو روی قلبم، همون جایی که گرمای دستش، دوباره
کولاک به پا کرده می‌ذارم.

-اهوم، فقط به خاطر تو درد می‌گیره! دوستم نداشتی درد می‌گرفت،
نگام نمی‌کردی درد می‌گرفت. دوستم داری درد می‌گیره، نگام
می‌کنی درد می‌گیره...! تو می‌دونی چشه؟!!

فشار دستش روی قلبم بیش‌تر می‌شه. انگار که داشت قلبم رو توی
مشتش مچاله می‌کرد.

-جبران مافات می‌کنه!

نگاهش می‌کنم. پلک به هم می‌زنم سه بار، تا این پرده‌ای که
بینمون برداشته شده و من هنوز به خاطرش معذب و دست‌پاچه
هستم، حواسم رو پرت‌تر از اینی که هست نکنه.

DONYAIE MAMNOE



چتری‌های ریخته شده روی پیشونیم رو با دو تا نفس عمیق
و گرم پخش و پلا تر از قبل می‌کنه.

-جبران مافات می‌کنه چون نگات نمی‌کردم...

دستم رو از روی قلبم برمی‌داره و روی قلب خودش می‌ذاره.

-درد می‌گرفت... می‌خواستم دوستت نداشته باشم درد می‌گرفت،
می‌خواستم نبینمت...

خم می‌شم و دستم رو از روی قلبش برمی‌دارم و، وقتی دارم صدای
تپش‌های تند قلبش رو می‌شنوم، می‌بوسم این قلبی رو که دوستم
داشت و به خاطر من به درد افتاده بود.

-جهان من نمی‌دونم قراره فردای من با تو چطور و اصلا چجوری
باشه! اما بهت قول می‌دم، قول می‌دم که حتی اگه بدترین ادم
زندگیم باشی، هرگز از دوست داشتنت دست نکشم.



اخم می‌کنه، نوک بینی‌ام رو که از شدت بغض تیر می‌کشه
می‌بوسه.

-من می‌خوام خوب‌ترین آدم زندگیت باشم!
محکم‌تر از شروع این آغوش و لحظات تباداری که گذروندیم به
آغوشش می‌کشیدم .

-از روزی که خواستم وارد زندگیت بشم، به خودم قول دادم که
برات بشم مثل یه جادو، یه جادو که برات هر چیزی که از زندگی
می‌خواستی رو فراهم کنه. من و مثل یه جادو ببین، ازم استفاده
کن، برای تجربه و داشتن هر چیزی که نتونستی به دست بیاری!
گونه‌ام رو به گونه‌های نرم و مردونه‌اش می‌کشم.

-از کی این همه دوستم داری؟

DONYAIE MAMNOE



-از زمانی که به خاطر من از جونت گذشتی و برگشتی به اون
آلونک تا نجاتم بدی .

-یعنی اگه برنمی گشتم این دوست داشتن هم نبود؟!!

-اگر برنمی گشتی، شاید تصمیم رو دیرتر می گرفتم. تا قبل اون
ماجرا فکر می کردم عشق و علاقه ت به من از روی کمبودهایی
بودش که توی زندگیت داشتی. من خیلی قبل تر از این که حتی
فکرشم بکنی در جریان زندگی و خونواده ت بودم. ...
نیم خیز می شدم، موهای بلندم از روی شونه هام سر می خورد و روی
بالا تنه ام پخش می شن. کمرم رو محکم بین دست هام حلقه
می کنه و سنگینی تنم رو روی تنش قرار می ده.

-از...از کی می دونستی؟

-از همون زمانی که با هم کلاسی هات شاخ به شاخ شدم!



پس از همون اول اولش می‌دونست؟ !

-چرا چیزی نگفتی؟

-قرار بود چی بگم!؟

-این که خبر داری تا راهم رو بکشم و برم.

-مشکل این بود که نمی‌خواستم راحت رو بکشی و بری!

پیشونیم رو وسط قفسه‌ی سینه‌اش می‌ذارم .

-ببخش که خودخواه بودم و فقط به خودم فکر می‌کردم.

قبل این که اشکام بریزه، با فشار دست‌هاش جای من و خودش رو

عوض می‌کنه. حالا سنگینی وزنش روی تن من هست و نفس

حبس‌شده‌ی من که برای گریه کردن برنامه‌اش رو کنسل کرده.

چشم‌هام از این عکس‌العمل پیش‌بینی نشده گردِ گرد شدن.

-می‌دونی؟!!



یه جایی از زندگی وقتی چشم‌هام رو بستم و مثل همیشه به
فرداهام فکر می‌کردم، دیگه تصویری از خونه و ماشین و درجات
عالی رتبه و هر چیزی که یه آدم رو ترغیب می‌کنه به تلاش نبود!
فقط تو بودی و اون لبخندهایی که دوست‌داشتنی بودند .

روی لب‌هام رو عمیق می‌بوسه، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سر
می‌خوره روی صورتم. دست‌هام رو دور گردنش حلقه می‌کنم، به
بوسه‌های گرم و سوزانی که بوی عاشقی می‌دادن پاسخ می‌دم و
باید قسم خورد که سوختن فقط نتیجه‌ی ساختن با بدی‌ها نبود.

* * *

با ضربه‌ی محکمی که درست به پیشونیم می‌خوره از جام می‌پرَم.
وحشت‌کرده از این ضربه، به مامان که طلبکار نگاهم می‌کنه و
دمپایش رو داره می‌پوشه خیره می‌مونم.



-حتما باید کتک نوش جان می کردی تا به این دنیا برگردی؟!

ده بار صدات می زنم انگار نه انگار . . .

رعنا که با عجله داره از خونه خارج می شه با صدای بلند می گه.

-مامان من که بهت گفتم، دومات چیز خورش کرده! از وقتی برگشته همه اش توی هیروته.

مامان اه عمیق و پر خنده ای می کشه.

-شوهرتون ندیم دردسره، شوهرتون بدیم دردسره!

و با نوک دمپایش ضربه ای آرومی به سرزانوم می زنه.

-پاشو تو هم. پاشو برو یه دوش بگیر از این حال و هوا در بیا.

و در حال رفتن به آشپزخونه زیر لب با لحن خندونی می گه:

-معلوم نیست پسره چیکار کرده با این بچه که انگار هنوزم همون جا

مونده!



اه کلافه‌ای می‌کشم، مامان درست می‌گفت من مونده بودم تو

همون نقطه، همون نقطه‌ای که مامان هم ازش خبر داشت.

همه مثل من بودند یا فقط من بودم که بعد از یک هم‌آغوشی

عاشقانه، معتاد و مبتلای آغوشی شده بودم که بوی زندگی

می‌داد؟ !

اگر بود و بعد اون شب خاطره انگیز راهی ماموریت نمی‌شد، هر

شب‌ی که می‌گذروندم رو با خودش سر می‌کردم حتی به قیمت

ناراحتی و عصبانیت امیر! اما به شانس و اقبال من نیومده بود که

دلم رو صابون بزنم.

رفته بود اونم یهویی و فقط با یه خبر تلفنی کوتاه. روزهای

خسته‌کننده‌ای که با تماس‌های کوتاه تلفنیش رنگ می‌گرفتند و

منی که ثانیه شماری می‌کردم برای برگشتنش .



خبرهای خوبی هم در نبودش در راه بودند. مامان از دختری که امیر دست گذاشته بود روش خوشش اومده بود. مادر مینا هم کوتاه اومده بود و فقط راهب باید پا پیش می گذاشت. چه خوب می شد عاقبت همه ی دوست داشتن ها بخیر می شد. سامان و رعنا می خوان هر چه زودتر سور و سات عروسیشون رو راه بندازن و من به تماشای شادی عزیزین ترین هام به سر می برم .

زندگی همین قدر قشنگ بود و این من بودم که داشتم از قشنگی های این روزگار می گفتم. زنگ زده بود و من قربون صدقه اش رفته بودم و از دلتنگی ای که امونم رو بریده بود براش گفتم خندید و گفته بود که خیلی زودتر از چیزی که فکر کنم کنارمه. من به فال نیک گرفته بودم و چشم هام رو به در دوختم که هر لحظه شاید به صدا دربیاد و اومدن عزیزی رو بهم خبر بده .



امیر کنار منی که روی پله‌های کم‌ارتفاع ایوونمون نشستم،
می‌شینه.

-به چی این جوری زل زدی؟

-به در!

-چرا؟!

-نمی‌دونم.

-منتظری؟

-اهوم.

-بدم می‌آد انقدر دوستش داری؟ اصلا چیکار کرده این جوری داری

براش بال‌بال می‌زنی؟!

به امیر که با تاسف شدیدی برای من، به در زل زده نگاه می‌کنم.

-خودت چرا اون دختر رو این‌همه دوست داری؟!



آهی می کشه و دست به سینه می شه.

-والا اگه تو فهمیدی منم میفهمم! دله دیگه و بدبختانه اونه که
تصمیم می گیره تو از کی خوشت بیاد و از کی خوشت نیاد! اصلا
خیلی بی انصافیه. ما هر کار می خوایم بکنیم باید مغز فرمان بده
نوبت این مورد که می شه این مغز وامونده می کشه عقب. خلاصه
اختیار این که واسه خاطر کی چشم انتظار بمونیم دست من و تو
نیست!

دوباره به در زل می زنم.

-اره دست ما نیست!

امیر دستش رو روی شونه ام می ذاره.

-پاشو بریم تو. مامان سفره پهن کرده و فرستادتم تا از هیروت درت
بیارم.



نیم‌چه لبخندی می‌زنم و همراه با امیر به داخل خانه
برمی‌گردم. تلفن همراه امیر زنگ می‌خورد تلفنش رو جواب می‌ده.
-سلام عرض شد جناب. احوال شما؟! -

نمی‌دونم اون‌ور خط چی می‌شنوه که رنگ از چهره‌ش می‌پره و به
منی که دیس ماکارانی رو سمت مامان گرفتم، طوری نگاه می‌کنه
که هیچ‌وقت نکرده بود! شده قلبتون یهو بزنه به سرش؟! شده یه
لحظه‌ای رو تجربه کنید که هیچ‌وقت نگذروندینش؟
حس این‌که قلبتون فقط در پس معنی یک نگاه، به خون‌ریزی و
مرگ بیفته رو باید چطور درمان کرد؟! چطور؟! -

کشیف‌ترین شوخی‌ها رو همیشه، نزدیک‌ترین آدم‌های زندگیمون،
باهامون می‌کردن. شوخی‌های کشیفی که در حد و اندازه‌ی توانمون
نبود رو چطور باید از سر می‌گذروندیم و می‌گفتیم که اشکالی



نداره؟! اصلا مگه می شد راحت از این شوخی ها گذشت و خندید؟! به والله که نمی شد. نمی شد گفت اشکالی نداره و خندید و رد شد! نمی شد وقتی که با بی خیالی به حال و روز خراب ما به شوخی های کثیفشون ادامه می دادن، روبه راه موند! شوخی که فقط پشت پازدن و قال گذاشتن آدم ها نبود! ما آدم ها می تونیم که شوخی های بدتری هم با کسایی که دوستمون دارند انجام بدیم. مثلا وقتی داریم برای دیدن کسی که دوستش داریم، عجله به خرج می دیم، بریم تو شکم یه کامیون! له بشیم، بشکنیم، خونین و مالین بشیم و بعدش تقاضا کنیم که بیاین تماشامون کنن! به تماشا نشستن این شوخی های کثیف، تاب و توان می خواست! چطور می شه این شوخی کثیف رو با کسی که



تاب و توانی بر اش نمونده کرد؟! چرا وقتی قرار بر شوخی هست،

ظرفیت کسی که قراره باهاش شوخی بشه در نظر گرفته نمی‌شه؟! !

اونی که خون از تنه‌ش چکه می‌کرد، اون آدم افتاده روی اون تخت

چرخ‌داری که به سرعت از جلو چشم‌هام عبور می‌کرد تا با مرگ

دست‌وپنجه نرم کنه، جهان من بود !

قرار من با تو که این شوخی‌های کثیف نبود. ...

اون درهای کوفتی که به روم بسته می‌شه روی زانو هام می‌افتم، به

زانو افتادن رو تو کل این زندگی تجربه نکرده بودم، این فقط یک

به زانو افتادن معمولی نبود، من از غم و درد و مردی که شاید بهم

بر نمی‌گشت، به زانو افتاده بودم!

و اگر بر نمی‌گشت، این زانو ها بلند شدن رو باید که فراموش می‌کرد !

-پاشو قربونت برم!



من نمی خواستم از این جا بلند شم، نه تا وقتی که درها دوباره

باز شن و جهانم رو بهم برگردونن !

زیر بغلم رو می گیره.

-پاشو دورت بگردم!

-نمی...نمی خوام بلند شم امیر!

-مگه من مرده باشم که بلند نشی، خودم هوات رو دارم، ببین محکم

گرفتمت، پاشو!

-دیدي...دیدي چجوري داشت...داشت ازش خون مي رفت؟!

-خوب مي شه!

نگاهش مي كنم.

-انگار...انگار... تيكه تيكه ش كرده بودن!

DONYAIE MAMNOE



صدای گریه‌ی مینا تو فضای بیمارستان پخش می‌شه، مسعود

داره آرومش می‌کنه. مگر می‌شد که آروم شد؟

-نلرز صهبا!

سرم روی گردنم سنگینی می‌کنه که این‌طور سست و بی‌رمق به

زیر می‌افته. امیر به سختی بلندم می‌کنه همه‌ی وزن کره‌ی زمین

روی شونه‌هامه. پاهام هنوز توان صاف ایستادن رو ندارن. فقط کمرم

نبود که شکسته بود، بلکه همه‌ی تنم خورد شده بود زیر سنگینی

این شوخی ناجوانمردانه!

رعنا مامان رو که به سر و صورتش می‌کوبید روی صندلی نشونده

بود. امیر من رو کنار مامان می‌نشونه. مسعود نگاهم می‌کنه! ترسیده

و هیچ شبیه مسعودی که می‌شناختم نبود. قبل این که زیر



برگه‌های عمل رو امضا کن، دکتر آب پاکی رو ریخته بودم

روی دست‌هامون! گفتن مگر که معجزه بشه. ...

از جام بلند می‌شم همون قدر سست و بی‌رمق. تنی که روحش در

حال مرگ بود باید که این حال و می‌داشت .

-کجا می‌ری؟

به راهم ادامه می‌دم، امیر پشت‌سرم می‌آد رعنا با گریه اسمم رو

صدا می‌زنه. امروز دلم برای هیچ‌کس جز خودم نمی‌سوزه !

امیر بازوم رو می‌گیره .

-کجا می‌ری؟

-می‌رم که بمیرم.

بازوم رو محکم‌تر می‌گیره.

-بچه‌بازی درنیار. ...

DONYAIE MAMNOE



وقتی ناامید باشی و زله از شوخی‌های این زندگی، برات مهم نیست که کجا هستی و انعکاس صدات تا کجاها پخش می‌شه. وقتی فکر کنی آخر خطی، هیچی دیگه مهم نیست.

-می‌خوام که بچه‌بازی دربیارم!

می‌خوام که خودم و از شر این زندگی که برای داشتن چند روز خوب، این‌طوری مجازاتم می‌کنه، راحت کنم. برام مهم نیست که خان‌جون گفته اون دنیا آویزون می‌مونم! آویزون موندن تو اون دنیا برای اشتباه کرده، بهتر از آویزون موندن تو این دنیا به خاطراشتباه نکرده‌ست!

نمی‌خوام... نمی‌خوام پشت در این اتاق با یه کتاب و کلی آیه‌ی از بر شده، بشینم و التماس کنم که چیزی که حقم هست رو بهم برگرونن! معجزه برای من و اون جسمی که با تن و بدن له شده



رفته زیر تیغ و چاقو، هیچ چیزی نیست جز مردن! من می‌خوام
برم خودم رو پرت کنم زیر همون کامیونی که اونو زیر گرفته.
می‌خوام بمیرم و... .

ضربه‌ی محکمی که روی گونه‌ام فرود می‌آد نمی‌ذاره که فریاد زدن
رو ادامه بدم .

-غلط می‌کنی که می‌خواهی بمیری!

پشت بند این جمله منی که نه از درد این سیلی که از درد این
قلب می‌خوام خودم رو به خاک سیاه بنشونم به بغل می‌گیره.
-آروم باش، همه دارن به من و توی خل و چل نگاه می‌کنند!
هق هقم رها می‌شه.

DONYAIE MAMNOE



-چطور...چطور آرام باشم امیر؟ ندیدیش...ندیدیش مگه؟

ندیدی چجوری خونین و مالین برای دیدنم اومده بود؟! این همه
ثانیه‌ها رو شمردم که این طوری برگرده؟ انصاف نیستش. ...

-قوی باش. ما هم کنار تیم.

-دیگه قدرتی نمونده! من بعد جهان دیگه هیچ کسی رو نمی‌خوام ...
ضربه‌ی نه چندان محکمی به وسط کمرم می‌خوره. مثل فرو رفتن
ته یک چوب یا عصا توی تن!

-مگر بچه‌م مرده که این طوری زانوی غم به بغل گرفتی؟! اون بچه‌ی
منه، کله‌شق و یک‌دنده‌ست! از در اون اتاق سر و مر و گنده
برمی‌گرده، وقتی هم که برگشت خودم بهش می‌گم که سه طلاق

کنه تا پیش‌پیش دیگه نری براش روضه!

DONYAIE MAMNOE



و دوباره عصایی که توی تنم فرو میره! عمه ثریا بود. چادر رو تا روی پیشونیش پایین کشیده بود، قران کوچیک و تسبیحی با مرواریدهای کبود رنگ هم به دست داشت. قرانش رو به دستم می‌ده.

-غلط می‌کنی که التماسش نکنی!

از کنارم می‌گذره و به سمت بابای مینا که با دیدنش دست‌هاش رو از روی سرش برداشته می‌ره. پدر مینا مثل کسی که مادرش رو بعد سال‌ها دیده به پیشواز خواهرش می‌ره و من می‌مونم قرانی که باید به گفته‌ی عمه ثریا التماسش می‌کردم.

عمه ثریا یه چیزی با خودش آورده بود، یه چیزی که توی نگاه دکتر و هیچ‌کس دیگه‌ای نبود! چیزی با خودش آورده بود به اسم یقین و ایمان. ایمان از به سلامت برگشتن جهان. نه گریه می‌کرد نه مویه



نه زاری! قرآن می خوند تسبیح می زد به همه دلداری می داد و
 به من اصلا نگاه نمی کرد. به منی که به جای قرآن زل زده بودم
 بهش تا امید به برگشت جهان رو ازش وعده بگیرم. نگاه این زن
 چیزی درونش داشت که من بلدش نبودم.
 انگار خدا رو داشتم تو امید و مقاومت این خواهر داغ دیده می دیدم.
 دستم روی قرآن بود، چشم های سرشار از اشکم به عمه ثریا که بلکه
 بیاد و مثل بقیه، نوازشی روی سرم بکشه و بگه غصه ت نباشه، قرار
 نیست جهان جایی بره که تو نباشی. اما نمی اومد، نمی اومد تا
 امیدوارتر از اینی که شدم، نشم!
 دکترها پرستارها می رفتن و می اومدن، این سالن تاریک و روشن
 نفرین شده، غمگین ترین مکان برای انتظار بود.



عملش ساعت‌ها طول کشید و وقتی دکتر خسته و داغون از اتاق برگشت همه به سمتش هجوم بردن و منی که روی نیمکت زشت، دست‌هام رو روی گوش‌هام گرفتم. طاقت نداشتم که بشنوم و فقط وقتی دیدم که بابای مینا، دست‌هایش رو به آسمون گرفت و بلند فریاد زد:

-الهی به عظمتت شکر!

دست‌هام آروم از روی گوش‌هام سر خوردن.

-عملش سخت بود اما موفقیت‌آمیز. فقط باید بهوش بیاد تا نگرانی‌مون کامل از بین بره.

مسعود دست‌های دکتر رو می‌بوسه رعنا و مینا و مامان گریه‌کنان

تشکر می‌کنند و عمه‌تیریا که سمت من می‌آد. تو چشم‌هام نگاه

می‌کنه:



-التماسش کردی یا بچم بهوش شد بگم که سه طلاق کنه؟! !

لبخند شیرینی که در پس این لحن تند هست، دلنشینه اشک هام

ساعت هاست که خیالی برای توقف ندارن .

-التماسش کردم!

کنارم می شینه. سرم رو روی شونه اش می ذارم.

-گفتم که کله شقه !

-گفتین .

-بهوش که اومد، پای همه چیش می مونی! همون طور که این بچه

با وجود مخالفت من و برادرش پای همه چیزت ایستاد. شنیدی که

دکترش چی گفت! بچم داغون شده، باید دوباره سر پا شه.

می شناسمش، بدخلقه! پای بدخلقی هاش وای میستی تا رو پاهاش

وایسه!



اشک هام بیش تر می شن.

-وای میستم.

-خم به ابرو نمیاری!

-نمیارم.

-کج خلقی هاش رو به دل نمی گیری.

-نمی گیرم!

-فحشم بهت داد لبخند می زنی.

-می زنم!

-خوب به گمونم بچه م حق داشت بگه یا این دختر یا هیچ کس!

شدت اشک هام بیش تر می شه.

زندگی رو همیشه به خاطر آدم های اطرافم می خواستم که کنار

بگذارم، اما همین زندگی بازی هایی با آدم ها انجام می ده که به



این جا برسی تا خود زندگی رو به خاطر آدم‌های اطرافت کنار
 بذاری! مامان همیشه می‌گفت از خدا می‌خوام من رو با پاره‌ی تنم،
 با گوشت تنم امتحان نکنه، حالا می‌فهمم این گوشت تن، این
 پاره‌ی تن، که مامان برای گرفتار نشدن بهش دعا می‌کرد، چی
 هست!

پاره‌ی تن من بود که روی تخت با سرتاپای گچ گرفته و باندپیچی
 شده، افتاده بود و هر بار که به‌هوش می‌شد از درد ناله می‌کرد با
 مسکن دوباره به خواب فرو می‌رفت!

ما حتما از یک گوشت و استخون بودیم که تنم به این وضع
 دردناک دچار شده بود! زخم داشت تنم، خونین بودم و باید که به
 تماشا می‌نشستم. کاش من هم مثل مامان به درگاه خدا دعا
 می‌کردم تا که با پاره‌ی تنم امتحان نشم!



همه‌ی زندگی رو گذاشته بودم کنار، تا پاره‌ی این تن رو،
 سرپناهی کنم، عمه‌تريا گفته بود با گوشت‌تلخی بهم، که
 سرپناهی کن !

اتاق خصوصی گرفته بودند، تا من بتونم این‌جا بمونم. هر چند جز
 غصه و گریه، هیچ‌کار دیگه‌ای برای انجام دادن، ندارم. البته چرا،
 یک کار مهم انجام می‌دم!

هر بار که صدای ناله‌ش از درد بلند می‌شه، با صدایی گرفته از
 گریه بهش می‌گم که «کنارتم !»

این یک کلمه که بدون هیچ‌تماسی با جسم آسیب‌دیده‌ش گفته
 می‌شه، خمیدگی ابروهای از درد جمع‌شده‌اش رو کم‌تر می‌کرد.
 حاضر بودم تمام شبانه‌روز رو بالای سرش آماده‌باش بمونم تا هر بار



که درد از خواب بیدارش کرد، این کلمه رو بگم، تا شاید
مرهمی باشم حتی به قد مورچه‌ای .

قبل این که از مراقبت‌های ویژه منتقلش کنن به بخش به خودم
قول دادم که با خودش از در این بیمارستان بیرون برم، هر چند
روزی که بود، مهم نبود برام، فقط با خودش از این اتاق خارج
می‌شدم. با خودش. ...

هر چقدر بیش‌تر به‌هوش می‌شد و بیش‌تر متوجه اطرافش می‌شد
نگاهش یخ‌زده‌تر می‌شد. عمه‌ت‌ریا راست می‌گفت این بچه بدخلق
بود و کله‌شق. دیگه از نگاه‌های گاه‌وبی‌گاهش به من خبری نبود و
چیزی که مشخص بود این بود که دوست نداشت من این‌جا بمونم
و البته که منم با زبون بی‌زبونی بهش فهمونده بودم که کور خونده
بود !



علاوه بر پاهای شکسته‌ش، بازوهای خورد و خاک‌شیر شده‌ش
و دنده‌هایی که حال واوضاع وخیمی داشتن، یه اتفاق وحشتناک
افتاده بود.

در اثر ضربه‌ای که به سرش خورده بود قدرت تکلمش رو از دست
داده بود. نمی‌تونست حرف بزنه و این صدا، کلیه نبود، قلب نبود،
مغز نبود، چشم نبود که براش تهیه کرد و پیوند زد! کاش مشکل
چیز دیگه‌ای بود تا می‌شد ازش پنهون کرد اما نمی‌تونست حرف
بزنه و حقیقت تلخ ماجرا این بود که مشخص نبود تا کی این شرایط
ادامه پیدا می‌کرد. دکتر راه کارهای زیادی داده بود، راه کارهایی که
برای هر بچه‌ی تازه زبون باز کرده‌ای که دچار معزل لکنت زبان،
می‌دادن!

DONYAIE MAMNOE



گفتار درمانی، تمرین و راه کارهای دیگه‌ای که این اخم‌ها و حالت سرد این چهره، اجازه حرف زدن راجع بهش رو نمی‌داد. همه می‌گفتن، صبر کنم! بهش سخت نگیرم که توی شوک و ناباوری هست. منم گفتم چشم و تو این اتاق سرد، با این چشم‌های سرد، شب‌ها رو فردا می‌کنم.

لاغر شده بود و بی‌اندازه آسیب‌پذیر به نظر می‌اومد، هر بار که با نگاهش خواست از این اتاق پرتم کنه بیرون، زدم خودم رو به بی‌تفاوتی! چون با این دست و پاهای درگیر گچ و پانسمان و صدایی که فعلا نبود،

نمی‌تونست کاری از پیش ببره. سفت و محکم کنارش ایستادم، روزها رو شب کردم و شب‌ها رو صبح. تا رسید روزی که پاهاش رو



باید از گچ خارج می‌کردیم و بعد دیدن آخرین آزمایشی که
جوابش امروز می‌اومد ترخیص بودیم .

از صبح روز قشنگی به نظر می‌اومد، شاید من این‌طور خیال
می‌کردم! مسعودم بود.

گچ پاهاش رو باز کردند و یکی از دست‌هایش حالا راحت‌تر به
حرکت درمی‌اومد. روی پاهام بند نبودم.

برای بهتر راه‌رفتن احتیاج به جلسات زیاد فیزیوتراپی داشت،
روزهای پرکار زیادی در پیش بود اما خدا روشکر، که می‌تونست
روی پاهاش وایسه، هر چند سخت و دردناک. جواب آزمایش‌هایم
دلگرم‌کننده بودند و فقط صدایی که قصد آشتی با ما رو نداشت،
باید برمی‌گردونیم. روزها بود که من فقط حرف می‌زدم و حرف



می زدم و حرف. و اون گوش می داد و گوش می داد و با چشم های ناخواناش مثل همه ی این چند وقت زل می زد به من!

نگاهش مثل همین حالا بود، همین حالا که داشتم با ذوق، ساکمون رو می بستم. لبه ی تخت نشسته چهره اش به خاطر بدخلقی های تمام این روزهایی که این جا بودیم، هیچ عطوفتی توی خودش نداره. نمی دونم تو ذهنش چی می گذره.

-باز که رفتی تو قیافه شما؟

با لبخند نگاهش می کنم لبخندی که به سفارش عمه ثریا، تمام این مدت روی لب هام بود.

-خوشحال نیستی که داریم از این جا خلاص می شیم؟

کش و قوسی به تنم میدم و سمتش حرکت می کنم توی چشم هاش زل می زنم.



-لولو خان، یار مهربان، لبخند نمی‌زنی برام؟!!

به هیچ‌کدوم از حرف‌هام، بامزه‌بازی‌هام، غرزدن‌هام، عاشقانه‌هام،
نمی‌خنده. صورت تکیده‌اش رو می‌بوسم.

-دیگه داریم می‌ریم خونه !

با کف دستش به سختی به قفسه‌ی سینه‌ام فشار وارد می‌کنه تا
من رو از خودش دور کنه.

-باشه این‌جا محلم نمی‌کنی! خونه که رفتیم، موهام رو که برات
افشون کردم، لباس‌های بی‌پدر و مادر که پوشیدم، اون وقت...
غرولندی می‌کنه و چهره‌ی عصبیش رو بهم نشون می‌ده.

-باشه، بس می‌کنم!

چشمکی می‌زنم.

-تصور خوشگلی‌هامم بهت فشار می‌آره، نه؟!!



اخم‌هاش کورتر می‌شن و من مثل تمام این چند وقت
 می‌خندم و کفش‌هایی که مسعود آورد رو توی پاهاش می‌کنم. مثل
 همیشه نمی‌خواد بذاره انجامش بدم، و مثل همیشه هم حریفم
 نمی‌شه. کفش‌ها رو پاش می‌کنم و با گوشه‌ی شالم روی کفش‌ها
 رو دستمال می‌کشم.
 -مثل همیشه تمیز و مرتب.
 از جلوی پاهاش، پا می‌شم.
 -باید لباس‌هامو بیارم خونه‌ی تو.
 چپ چپ نگاهم می‌کنه.
 -می‌دونم دوست داری که از لباسای تو استفاده کنم اما خوب وقتی
 یکی بیاد خوبیت نداره! بهت قول می‌دم هر وقت که خودمون دو تا
 بودیم، پیرهن‌های تو رو بپوشم. ...



نزدیکش می‌شم و کنارگوشش زمزمه می‌کنم:

-زیرشم هیچی نمی‌پوشم!

نفسش رو که بلند و سنگین از سینه‌اش رها می‌کنه، ازش فاصله می‌گیرم. تمام این مدت که بدون هیچ‌عکس‌العملی تو این اتاق بود، فقط با این حرف‌ها می‌تونستم حواسش رو به خودم جمع کنم. می‌تونستم با این حرف‌ها عصبیش کنم و وادارش کنم که تلاش کنه تا از بین لب‌هاش صدا خارج بشه هر چقدرم نامفهوم بود، مهم نبود. مثل حالا که چشم‌های سرخ و مردمک‌های آبیش، دارن بهم اخطار می‌دن.

لب‌هام که به خنده باز شدن رو بین دندون‌هام اسیر می‌کنم و ابرویی بالا می‌ندازم.

DONYAIE MAMNOE



-چرا عصبانی می‌شی؟ بده که حتی با حرف‌هام، می‌فهمی که

خداروشکر از همه‌ی مردها سالم‌تری؟!

این دفعه دیگه به خودش تکونی می‌ده تا از تخت پایین بیاد و به

حسابم برسه، اما درد بهش اجازه نمی‌ده و ناله‌کنان با چشم‌هایش

برام خط و نشون می‌کشه.

لبخندم کش می‌آد.

-حرص نخور، ایشالا سر و مر گنده که شدی، میای و حقم رو

می‌ذاری کف دستم!

با احتیاط گونه‌اش رو نیشگون می‌گیرم.

-می‌دونی که چطوری باید حقم رو بذاری کف دستم؟!

و موفق می‌شم که وادارش کنم تا زیر لب چیزهای نامفهومی بهم

بگه و کف دستش رو به سختی سمتم دراز کنه.



میون خنده پر شیطنتم، خودم رو از دسترسش دور می کنم

و سراغ خالی کردن یخچال اتاق می رم.

زیر لب براش می خونم.

-تن تو ظهر تابستونو به یادم می آره

رنگ چشم های تو بارونو به یادم می آره

وقتی نیستی زندگی فرقی با زندون نداره

قههر تو تلخی زندون رو به یادم می آره

من نیازم تو رو هر روز دیدنه

از لبست دوستت دارم شنیدنه

تو بزرگی مثل اون لحظه که بارون می زنه

تو همون خونی که هر لحظه تو رگ های منه

تو مثل خواب گل سرخی لطیفی مثل خاک



من همونم که اگه بی تو باشه جون می کنه

من نیازم تو رو هر روز دیدنه از لبست دوستت دارم شنیدنه .

تو مثل وسوسه ی شکار یک شاپرکی

تو مثل شوق رها کردنه یک بادبادکی

تو همیشه مثل یک قصه پر از حادثه ای

تو مثل شادی خواب کردن یک عروسکی

من نیازم تو رو هر روز دیدنه

از لبست دوستت دارم شنیدنه. ...

به آهنگی که زمزمه می کنم مثل همیشه گوش می ده. چشم هاش

رو روی هم می ذاره و پر از حرف هایی شده که قدرت رها کردنشون

رو نداره. یه وقت هایی که مثل حالا، بین کلمات خودش رو غرق

شده می بینه، لحظات زیادی رو با چشم های بسته سپری می کنه.



نمی‌دونم به چی فکر می‌کنه اما وقتی چشم‌هاش رو باز می‌کنه
 تاب نگاه کردن به دریای یخ‌زده‌اش رو ندارم. نگاهش قلبم رو اذیت
 می‌کنه! مثل حالا که سرم رو با جابه‌جایی کمپوت‌ها توی ساک‌های
 پاکتی گرم کردم تا نبینم که دوباره قصد اذیت کردن قلبم رو داره .
 مسعود که کارهای ترخیص رو انجام داده، پر سر و صدا وارد اتاق
 می‌شه.

-عموجون بزن بریم خونه!

ویلچر رو با نهایت لودگی کنار تخت هدایت می‌کنه و در حال کمک
 کردن به جهان برای نشستن روی ویلچر به من می‌گه:

-آناناس‌ها رو واسه من سوا کن!

این بشر هر وقت اومد این‌جا به این یخچال دست‌بردهای سنگینی
 زد.



-آقا مسعود دارم میارمشون خونه خودتون تو یخچال خودتون.

-حرفها می زنی زن عمو! شما که قصد نداری از این عتیقه دل

بکنین، تنها راه مونده برای من، انتقالیه! چند وقتی رو خونه بابا

می مونم .

جهان رضایت نداره که نگاه کشندهش رو به مسعود می دوزه و مثل

همیشه هم مسعود به این مسئله بی توجهی می کنه.

-آگه آلبالو هم هست کنار آناناس ها برام بذار!

رسمًا داره کمپوت ها رو شبیخون می زنه. با نارضایتی کمپوت ها رو

براش جدا می کنم، جهان نمی خوره، عوضش این مسعود جاش

جبران می کنه. هر روز می آد این جا دو تا کمپوت میاره خودش باز

می کنه خودشم می خوره بعدشم پا می شه می ره!

DONYAIE MAMNOE



وقتی که برای خارج شدن از اتاق، روی پاهام بند نیستم،
مسعود متوجه می‌شه.

-حق داری، عین این دو ماه رو از این جا جم نخوردی .

به جهان که هنوز اخم‌هاش درهمه می‌گم:

-به خودم قول داده بودم که با جهان برگردم.

-خوش به حال این گنداخلاق که شما رو داره!

براش اخم می‌کنم.

-این طوری نگین!

در حالی که ویلچر رو هل می‌ده آروم هم روی شونه‌ی جهان
می‌زنه.

-بین چقدرم هوات رو داره .

چشمکی به من می‌زنه و از محوطه‌ی بیمارستان خارج می‌شیم.



خارج شدن از اون فضا، دلم رو روشن می کنه. مسعود با نهایت احتیاط به جهان کمک می کنه تا توی ماشین بشینه. منم کنارش می شینم و دستم رو روی دستش می ذارم. نگاهش به پنجره ست و حتما داره از خدا می پرسه از بین این همه آدم چرا من؟! دستش رو نوازش می کنم.

-چون همه مثل تو قوی نیستن!

برمی گرده و نگاهم می کنه، با تعجب.

انگشتم رو روی پیشونیش فشار می دم.

-من اون تو زندگی می کنم!

یهو رنگ نگاهش عوض می شه، نگاهم رو می دزدم و به مسعود که بعد گذاشتن وسیله هامون تو صندوق عقب، توی ماشین می شینه، دست پاچه می گم:



-کمپوت هاتون رو سوا نکردم.

استارت می زنه.

-پس همه رو می برم!

-ای بابا شما هم دو تا میاری، چهار تا می بری!

می زنه زیر خنده و با احتیاط رانندگی می کنه.

-جهان این دختر شما، رسما با من سر جنگ داره! اون از وقتی که

میام ملاقات همه ی هله هوله ها رو قایم می کنه اینم از حالا!

ریز می خندم. و تا زمانی که به خونه برسیم، دل آشوبه ی عجیبی

باهام هست .

به اپارتمان شون که می رسیم، همه هستند. عمه ثریا، برادرش، مامان

مینا، خونواده ی من، مینا، راهب. اسپند دود می کنند و با گریه و

خوشحالی از به سلامت برگشتنش به خونه صلوات می کشند .



جهان انگار که معذبه، می فهممش. نمی تونه حرف بزنه،
می خواد جواب محبت هاشون رو بده اما... . تو زندگی اماهای زیادی
هست، که نه تنها قلب آدم رو درگیر می کنند که غرورمون رو هم
به بازی می گیرند. غرورش به بازی گرفته شده و نشسته روی اون
مبل، با سری که پایین هست. هیچ کس مثل من نمی فهمه این
حالش رو، منی که تمام لحظاتی که نمی تونست حرف بزنه و تنفر
از نگاهش شره می کرد، کنارش بودم.
-خدا رو شکر پسرم، خدا رو شکر که روی پاهات ایستادی. نذر امام
رضا کردم برات، همین روزها باید اداش کنم. به امیر گفتم باید
ببرتم پاپوشش.
مامان با گوشه‌ی روسری اشک هاش رو پاک می کنه. رعنا هم با
غصه به من نگاه می کنه.



-خواهرم آب شد! بازم خدا رو شکر که صحیح و سالمین.

امیر با دقت نگاهم می‌کنه.

-آدم پای شریک زندگیش بایدم وایسه.

عمه‌ثریا که کنار جهان نشسته تسبیحش رو روی دست جهان می‌زنه.

-سرت رو بالا بگیر مادر. مگر خبطی ازت سر زده که سرت تو یقه‌ات هست؟!

مینا می‌زنه زیر گریه.

-عموم شد پوست و استخون!

مادرش بهش تشر می‌زنه.

-مینا این چه حرفیه؟!

مسعود مینا رو بغل می‌کنه.

DONYAIE MAMNOE



-بچه دق کرد تا مرخص بشی!

جهان بدون هیچ عکس‌العملی از جاش بلند می‌شه مسعود بازوش
رو می‌گیره و سمت اتاقش می‌رن، بعد رفتنش همه انگار احساس
راحتی می‌کنند که حالت غم‌زده‌اشون برمی‌گرده.

بلند می‌شم. عمه ثریا نگاهم می‌کنه.

-پای قولات به من بمون دختر!

-می‌مونم.

سمت اتاقش می‌رم. مسعود یه دفتر گرفته سمتش و جهان داره به
سختی یه چیزی روی کاغذ می‌نویسه.

مسعود رفته‌رفته با دیدن متنی که داشت کامل می‌شد سگرمه‌هاش
درهم می‌شه.

DONYAIE MAMNOE



-حق نداری! بخدا که حق این کار رو نداری... . این برگه رو

پاره نمی کنم که از خودش جواب دندون شکنی بگیری.

مسعود از کنار تخت بلند می شه، سمت من می آد، دفتر رو بهم می ده.

-بعد خوندن نامه ی فدایش شومش، خواستی بکشیش منم پایه ام.
متعجب دفتر رو ازش می گیرم .

«از زندگیم برو!»

نگاهم روی این جمله ی کوتاه می چرخه و تار می شه. مسعود گوشه ی اتاق ایستاده و تماشامون می کنه. دفتر از انگشت هام آویزون می مونه. خسته از دیدن این جملات بعد این همه مدت، سمتش می رم. لبه ی تخت نشسته. پایین پاهاش روی زانو هام می شینم. تمام این مدت از این نگاه فرار کردم، چشم دزدیدم و



نخواستم بهش پروبال بدم. اما حالا فراتر از یک نگاه شده بود،
مطرحش کرده بود با بی رحمانه ترین کلمات.

زل می زنم توی چشم هاش، دفتر رو نه خیلی محکم می کوبم روی
زانو هاش.

-تا حالا به هشتاد سالگیت فکر کردی؟ به شصت سالگیت؟ به پنجاه
و هشت سالگیت؟ به چهل و هفت سالگیت؟! من... من به همه اشون
فکر کردم، با همه اشون رویا دیدم، و تو همه ی رویاهای سال های
دورم، کنارت بودم! از زندگیت برم؟! خبر نداری این زندگی که ازش
حرف می زنی برای خودت تنها نیست؟! حالا دیگه منم ازش سهم
دارم، سهمم خیلی بیش تر از چیزی هست که فکرش رو کنی. سهم

من از زندگی تو، تا نود سالگیه!
نگاه من از اشک تار تار هست، اما نگاه اون نه، همچنان یخ زده.



دفتر رو از دستم می گیره. و دوباره با خود کاری که توی دستش

هست، چیزهایی روش می نویسه و به دستم می ده.

«این رمانتیک بازی ها رو تمومش کن! عاقل باش، از من دیگه

نمی تونی یه قهرمان بسازی!»!

دفتر رو پرت می کنم روی تخت. دستم رو روی زانو هام می ذارم و

در جواب نیشخندی که روی لب هاش هست، می گم:

-پس تا وقتی که بهم ثابت شه ازت برام قهرمانی ساخته نیست،

صبر می کنم!

رو به مسعود که با ناراحتی بهم نگاه می کنه، می گم:

-کمکش کن لباسش رو عوض کنه، وقت داروهاشم هست. باید

حمومم کنه.

DONYAIE MAMNOE



مسعود سمت جهان می‌ره و من از اتاق خارج می‌شم، و با
 عمه‌تیریا چشم تو چشم می‌شم. لبخند می‌زنم و سرم رو براش
 تکون می‌دم. من قرار بود پای کله‌شق بازی‌هاش وایسم.
 جهان از اتاق دیگه خارج نشد، همه هم رفتن جز عمه‌تیریا و مسعود.
 مسعود جهان رو برده حموم و صدای شوخی‌های مستهجنش به
 گوش ما هم می‌رسه! بچه‌ی بی‌نوام گیر بد کسی افتاده.
 از مامان خواستم یه سری از لباس‌هام رو برام جمع کنه و بده امیر
 برام بیاره، از نظرم بعد حرف‌های کوتاه جهان، نباید حتی یک لحظه
 هم از در این خونه خارج بشم. می‌ترسم، می‌ترسم بعد این‌که از
 این‌جا رفتم این در دیگه به روم باز نشه! من از اون چشم‌ها که برام
 دوست‌داشتنی بودند، ترسیده بودم.
 -سخته! ولی می‌گذره، صبوری کن... -



لیوان دم‌نوش رو به دستم می‌ده، لبخند می‌زنم.

-من که گلایه‌ای ندارم عمه.

-آدم که نباید همه چیز رو به زبون بیاره، این بچه از همون اولم

اگر چیزی باب میلش نبود، همه‌امون رو بیچاره می‌کرد. خدا رو

شکر انقدر دوستت داره که بعد این همه روز چهار تا چیز بارت کرد

که اگر نمی‌کرد جهان نبود. هر چقدر بیش‌تر بداخلاقی کرد، یعنی

بیش‌تر دوستت داره! می‌شناسمش که بهت می‌گم. الان فقط داره

این جووری فکر می‌کنه که برای تو فقط زحمت و بدبختی هستش.

با زبونش راه نیا مادر، حرف دلش چیز دیگه‌ست!

لیوان دم‌نوش رو روی میز می‌ذارم دست‌های عمه‌ت‌ریا رو می‌گیرم.

-عمه، من فقط با دل خودم راه میام، دلمم که سرتق‌تر از جهان

شما و کله‌شق بازی‌هاش هستش. نگران نباشین. ...



عمه می خواد چیزی بگه که مسعود پر سروصدا از حموم بیرون می آد.

-نذاشت قشنگ بسامش !

بازوی جهان رو که با قیافه‌ی عاصیش به من چشم دوخته گرفته.
موهای تراشیده‌ش به خاطر عملش، تازه دارن رشد می کنند.
-عافیت باشه مادر .

از مسعود تشکر می کنم، و برای گرم کردن غذای جهان به آشپزخانه می رم.

مامان براش سوپ ماهیچه پخته بود. عطر و طعم عالیش معده‌م رو به هیجان می ندازه. براش تو یه بشقاب از سوپ می کشم و با یک لیوان آب میوه‌ی تازه توی سینی می ذارم و به سالن برمی گردم. کنار عمه نشسته، اما سرش رو نوازش می کنه و قربون صدقه‌ش می ره.



مسعود پیراهنش رو پوشیده.

-من دیگه می‌رم، فردا میام دنبالت باید بریم فیزیوتراپی.

سینی رو روی میز می‌ذارم.

-وقت گفتار درمانی هم داریم، ساعتشون با هم تداخل نکنه یه وقت.

مسعود لیوان آب میوه‌ی جهان رو سر می‌کشه و من رو کلافه می‌کنه.

-فیزیوتراپیش صبحه، گفتارش عصر. حواسم هست! به جهان قول دادم مسولیت کل کلاس‌هاش با خودمه. می‌برمش و میارمش که شما هم اذیت نشین.

اخم می‌کنم و لیوان خالی رو از دستش می‌گیرم.

-من به خاطر جهان هیچوقت اذیت نمی‌شم.



به آشپزخونه می‌رم تا لیوان اب‌میوه‌ی دیگه‌ای بیارم.

-باز بهتون برخورد که!

لیوان تمیزی برمی‌دارم، و از آب‌سیب، پرش می‌کنم. برمی‌گردم و لیوان رو به جهان می‌دم، کمی سخت لیوان رو توی دست‌هاش می‌گیره.

لبخند می‌زنم و میز رو جلوتر می‌کشم تا سوپش رو بتونه بخوره . مسعود بند ساعتش رو می‌بنده. عمه ثریا رو می‌بوسه، با لودگی جهان رو هم که در تلاشه تا از خودش دورش کنه می‌بوسه و با لبخند مضحکی به من نگاه می‌کنه و می‌گه:

-شمام که نامحرمین!

DONYAIE MAMNOE



چشم‌هام گشاد می‌شن و می‌خوام بگم نه تو رو خدا بفرمایید
من رو هم ماچ کنید که نگاه برزخی جهان به مسعود من و عمه
ثریا رو به خنده می‌ندازه.

مسعود پوزخند می‌زنه و با حالت مسخره‌ای به جهان می‌گه:
-از زندگیم برو بیرون! مطمئنی به همون راحتی‌ای که نوشتی
هستش؟!

من سرم رو پایین می‌ندازم، عمه‌ثریا با اه سنگینی از جاش بلند
می‌شه.

-مسعود جان منم ببر خونه پدرت، فردا دوباره برمی‌گردم.

-چشم عمه‌جون، شما جون بخواه.

کتش رو برمی‌داره و برای من به نشونه‌ی احترام خم می‌شه.

-عمه جلوی در منتظرتم.



دنبالش می‌رم تا عمه‌تیریا رو هم جلوی در بدرقه کرده باشم.

-هر کاری داشتی، فرقی نمی‌کنه روز باشه یا شب، حتما بهم زنگ می‌زنی.

-اگر احتیاج بود حتما.

کفش‌هاش رو می‌پوشه.

-فقط...فقط... تو اتاق من نرو!

ابرویی بالا می‌ندازم.

-نمی‌گفتین هم نمی‌رفتم.

-نه... اخه این گنداخلاق بعید نیست از اتاقش شوتتون کنه بیرون!

اتاق من مناسب استراحت یک خانوم نیست. کاناپه انتخاب

به‌تریه...
DONYAIE MAMNOE

چشم‌هام باریک می‌شن.



-لازم نکرده نگران من باشین.

-بازم بهتون برخورد؟! چرا من هر چی می‌گم آخرش این‌طوری می‌شه؟

می‌خوام یه چیزی بهش بگم که عمه‌تو می‌آد. چادرش رو روی سرش مرتب می‌کنه.

-مادر، جهان رو می‌سپرمش به تو، دوتاتونم به خدا.

گونه‌اش رو می‌بوسم.

-نگران ما نباشین عمه‌جون.

صورتش رو می‌بوسه و به مسعود تشر می‌زنه.

-انقدر این بچه رو اذیت نکن.

چشم‌هاش رو گرد می‌کنه.

-خوبه تا همین چند وقت پیش چشم نداشتین این بچه رو ببینید!



عمه هاج و واج می مونه منم سرم رو پایین می ندازم که صدای
بلندی می شنوم و بعد آخ گفتن مسعود. سرم رو بالا می گیرم مسعود
روی سرش رو ماساژ می ده.

-معلوم نیست چی می خورین که تو این سن، ضرب دستتون اینه!
عمه عصبی می گه:

-مگه مال پدر تو رو خوردم؟!

به من نگاه می کنه.

-حرف هاش رو باور نکن. من فقط مخالف این ازدواج بودم. که
بحمدالله دیگه نیستم.

به خنده می فتم.

-باور نمی کنم، نگران نباشین.

DONYAIE MAMNOE



عمه ثریا به همراه مسعود سمت آسانسور می‌رن، و سوار می‌شن وقتی که در اسانسور هنوز کاملاً بسته نشده عمه‌ثریا با تسبیحش به خدمت مسعود می‌رسه .

در حالی که شدت خنده‌ام گرفته در رو می‌بندم و کنار جهان برمی‌گردم. نصف آب‌میوه‌ش رو خورده. بشقاب سوپش رو برمی‌دارم.

-چه عطر و بویی داره، مامان مخصوص برای تو درست کرده.

یک قاشق از سوپ رو سمت دهنش می‌گیرم .

قاشق رو از دستم می‌گیره و خودش آروم آروم شروع می‌کنه به خوردن .

-تا تو سوپت رو می‌خوری منم برم یه دوش بگیرم.



از جام بلند می‌شم، اما دوباره کنارش می‌شینم، نگاهم می‌کنه
و من می‌گم:

-الان که هیچ کس نیست، پیرهنتو بپوشم؟

چشمک می‌زنم.

-از آپشن‌هاشم که برات گفتم!

چشم‌هاش باریک می‌شن، من می‌خندم و گونه‌اش رو می‌بوسم.

-باشه فعلا بهت سخت نمی‌گیرم!

از حموم برگشتم روی مبل نشستم و با حوله آروم موهام رو خشک
می‌کنم. زل زده به من !

-منتظر بودی با پیرهنت از تو حموم درام؟!

هیچی نمی‌گه عصبانی هم نمی‌شه، همچنان نگاهم می‌کنه، لبخند
می‌زنم.



-باشه می دونم خیلی دوستم داری!

سرم رو کج می کنم.

-بیام اون جا پشت بشینم من رو می بوسی؟!

همچنان هیچ جوابی نمی گیرم.

-می دونی از وقتی که تصادف کردی تا خود الان، حتی یک بارم من

رو نبوسیدی؟!

لبام به پایین انحنای پیدا می کنند.

-بیام؟!

جفت ابروهایش رو می ندازه بالا!

کلافه می گم:

-الان بهم گفتی نمی شه دیگه؟!

جوابی نمی ده.

DONYAIE MAMNOE



-باشه... بوسم نکن .

با همون لب‌های آویزون به خشک کردن موهام ادامه می‌دم و دست خودمم نیست که حین خشک کردن موهام، چندین و چند بار براش چشم‌غره می‌رم.

نمی‌خواست ببوستم. اونم فقط برای این‌که هر وقت که دلش خواست راحت بهم بگه برم از زندگیش. بی‌رحمانه بود کارهاش. اما اون ترسیده بود، ترسیده بود که شرایطش هیچ‌وقت درست نشه. می‌خواست قبل این‌که به پاهای خودم از زندگیش برم، خودش راهیم کنه! اون من رو نمی‌شناخت، اصلا هم نمی‌شناخت.

بعد دادن شامش، کمکش می‌کنه که روی تختش برگرده، دراز می‌کشه و من غرمی‌زنم:

-نمی‌شد تخت رو بزرگ‌تر انتخاب کنی؟



با ناراحتی نگاهی به جایی که اصلا برای من مناسب نیست
اشاره می‌کنم.

-هر دو تامون که جا نمی‌شیم!

اخم می‌کنه، بالشی که کنارش هست رو روی همون جای کم
می‌ذاره و چشم‌هاش رو می‌بنده. قبل از این که شیطونه وادارم کنه
با همین بالش بکوبم توی سرش، چشم‌هاش رو باز می‌کنه.
نه چندان خوشایند می‌گم:

-بله، فرمایش؟!!

اشتباه نکنم گوشه‌ی چشم‌اش چین افتادن!

با انگشتش به در اتاق اشاره می‌کنه و با زبون بی‌زبونی بهم می‌گه

که از اتاقش برم!

چند ثانیه بهش خیره می‌مونم، دست به سینه می‌شم.



-من تنهایی می ترسم بخوابم.

و به سالن برمی گردم، مسعود گفته بود که توی کمد چند تا تشک و بالش اضافه هست. یک تشک و بالش و پتو برمی دارم و به اتاق برمی گردم. تشک رو نزدیک تخت روی زمین پهن می کنم، بالش رو روش می دارم. لامپ رو خاموش می کنم و برمی گردم و روی تشک دراز می کشم .

چشم هام رو می بندم شعری که همیشه به خاطر بد بودن حالم می خوندم رو برای اولین بار با صدای بلند می خونم.

-یاد من باشد، فردا دم صبح جور دیگر باشم

بد نگویم به هوا، آب، زمین

مهربان باشم، با مردم شهر

و فراموش کنم، هر چه گذشت



خانه‌ی دل، بتکانم از غم. ...

نیمه‌شب که با صدای ناله، از خواب می‌پریم، دست‌پاچه توی جام
می‌شینم، یه کم طول می‌کشد تا موقعیتی که توش هستم رو درک
کنم. از جام بلند می‌شم و لامپ رو روشن می‌کنم، سمت تخت
برمی‌گردم و با دیدن صورت سرخ و عصبی جهان، دست‌وپام رو گم
می‌کنم.

-چی شدی؟ درد داری؟

دندون‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و دستم رو محکم می‌گیره و
اشاره می‌کنه که کمکش کنم بلند شه از جاش. همین کار رو
می‌کنم نفس نفس می‌زنه.

با عجله سمت اشپزخونه می‌رم مسکن‌هایی که دکتر داده بود رو
با یه لیوان آب برمی‌دارم و به اتاق برمی‌گردم قرص رو از روکشش



جدا می‌کنم و توی دهنش می‌ذارم، آب رو بین لب‌هاش نگه می‌دارم و اصلاً هم نمی‌تونم جلوی اشک‌هام رو بگیرم. صورتش از درد به کبودی می‌زنه. تو بیمارستان که این‌طور می‌شد پرستار بهش آمپول می‌زد اما گفتن که دیگه لازم نیست و این مسکن‌ها رو دادند .

دراز کشیده کنارش نشستم و دستش رو گرفتم بین دست‌هام. چشم‌هاش رو روی هم گذاشته، نزدیک‌تر می‌شم و آروم دستم رو روی سرش می‌ذارم، نوازش کردن رو دوست داشت.

-این روزها هم زود تموم می‌شه، مثل یه چشم بهم زدن. این دردها فراموش می‌شه و مثل سابق همه چیز برمی‌گرده سر جای خودش. جهان، به محض این‌که یه کم حال و اوضاع بهتر شد، باید برام عروسی بگیرم .



چشم‌های سرخ از دردش از هم وا می‌شن، گریون نگاهش
می‌کنم.

-چیه؟ فکر کردی حالا که یه عالمه خرج دوا و دکترت شده، از خیر
لباس عروس می‌گذرم؟!
روی چشم‌هاش رو می‌بوسم.
-باید قشنگ‌ترینش رو برام بخری.

سرم رو کنار سرش می‌ذارم و به نوازش کردنش ادامه می‌دم.
-من اصلا دختر قانعی نیستم، باید برام بهترین تالار شهر رو بگیری،
بهترین جواهرات، از هر چیزی بهترینش رو می‌خوام. وقتی که بچه
بودیم و با رعنا عروس بازی می‌کردیم، من همیشه بهترین
لباس‌های مامان رو برمی‌داشتم. از اولشم زیادی خواه بودم. باید این



رو بدونی که انتظارم از زندگی زیاده. انتخاب تو به اندازه‌ی

کافی زیادی خواهیم رو از زندگی نشونت داد .

گوشش رو می‌بوسم.

-تو بوسم نمی‌کنی، اما من به جاش، چند تا چند تا می‌بوسمت.

انقدر می‌بوسمت که همه‌ی دردهات تموم شن .

روی سرش، چشم‌هاش، بینیش گونه‌هاش، لب‌هاش، شونه‌هاش، رو

چندین بار می‌بوسم. دوباره سرم رو می‌ذارم کنار سرش و چشم‌هام

رو می‌بندم.

از وقتی بیدار شده، داره برام نامه‌نویسی می‌کنه! حس می‌کنم که

دارم عصبی می‌شم. دوباره دفتر رو سمتم می‌گیره.

«مسعود شب‌ها پیشم می‌مونه، برگرد خونه‌تون»



جوابی نمی‌دم. به اشپزخونه می‌رم تا زیر کتری رو کم کنم.

سینی صبحانه رو می‌چینم و دوباره به سالن برمی‌گردم.

سینی رو که روی میز می‌ذارم دوباره دفتر رو سمتم می‌گیره.

«برو، مسعود هست»

دو زانو جلوش می‌شینم، تو چشم‌هاش نگاه می‌کنم .

-تا خود فردا هم برام بنویسی از کنارت جم نمی‌خورم.

چشم‌هام پر می‌شن.

-مسعودم وقتی دردت گرفت، چشم‌هات رو می‌بوسه؟ دست‌هات رو

می‌بوسه؟ موهات رو ناز می‌کنه؟ برات شعر می‌خونه تا آروم شی؟!

می‌تونه قلبت رو مثل من گرم کنه؟!

اشکم می‌چکه، رد اشکم روی گونه‌ام رو دنبال می‌کنه.

کف دستم رو روی گونه‌ش می‌کشم.



-پسر خوبی باش و اذیتم نکن!

* * *

روزها به سرعت از ما عبور می‌کنن، بدون توجه به این که ما، از شروع روز تا زمانی که به پایان برسه، چه خواسته‌ها و آرزوهایی داریم.

اگه قرار نیست که تا پایان روزی که، یه روز از زندگیمون رو کم می‌کنه، به آرزوهایمون برسیم، اصلاً برای چی زندگی می‌کنیم؟! می‌خوام دوباره اسمم رو از بین لب‌های به هم دوخته شده‌ش بشنوم. این که آرزوی زیادی نیست!

سخت گرفتن خدا، نسبت به خودم رو همیشه دیده بودم، اما این سختگیری فقط می‌تونست ظلم باشه.

DONYAIE MAMNOE



جلسات فیزیوتراپیش با موفقیت سپری می‌شد، درست برعکس
 جلسات گفتاردرمانی و هزاران برنامهٔ دیگه‌ای که برای به حرف
 اومدنش انجام می‌شد. عصبی و آمادهٔ انفجاره. مسعود سفارش
 کرده که به حال خودش بذارمش تا با خودش کنار بیاد، اما آخه
 کدوم آدمی می‌تونه با از دست دادن صدایش کنار بیاد؟!
 چیزی که سال‌ها مثل دست و پا، داشتش، اما حالا باید به خودش
 بقبولونه که هیچ چیز مشخصی در رابطه با بهبودیش وجود نداره.
 بهش حق می‌دادم که حتی حوصلهٔ من رو هم نداشته باشه، بهش
 حق می‌دادم که ساعت‌ها تو اون اتاق تنها بمونه و نخواد که حتی
 غذا بخوره .

عمه‌ثریا بعد روزها، برگشته بود به شهر خودش و حالا که نبود،
 می‌فهمیدم که هم‌زبون خوبی رو از دست دادم. هم‌زبونی که جای



من سر جهان غر می زد، جای من بر اش خط و نشون می کشید
و جای من بهش امر و نهی می کرد .

مامان و رعنا هم اکثر روزها بهم سر می زنن، امیر هم هست. مینا و
راهب هم هستند و خبر خوشی که این روزها شادمون کرده اینه
که راهب قراره همین روزها، مینا رو به آرزوش برسونه.
امیر هم منتظره که بعد بهتر شدن حال جهان و راه انداختن
عروسی رعنا، بره سراغ دختری که به گفته ُ خودش، خیلی دوست
داشتنیه.

چند بار هم که مسعود نتوسته بود بیاد دنبال جهان، امیر و سامان
با جون و دل این کار رو انجام دادن و چه قدر که ممنون شون بودم.
مسعود هم که تو این روزها بیش تر ازش می دونم، برام قابل ترحم
هست. مشکلش با مادر مینا سر چیزی بود که مادرش برای مینا



می خواست، اما برای اون، نه. امیر عاشق دختر خاله ُ مینا شده بود و مادر مینا به هیچ عنوان راضی به این وصلت نبود و چیزی که مسعود حس کرده بود، جدا دونستن خودش از خونوادهش بود. می گفت من رو پسر خودش نمی دونه. می ترسید با ازدواج من با خواهرزادهش، چون من پسر شوهرش بودم، سوءتفاهماتی پیش بیاد و رابطهش با خواهرش خراب بشه. وقتی برام تعریف کرد که وقتی اون دختر ازدواج کرد چقدر ضربه ُ بدی خورد، براش اشک ریختم. هر چند اشک های من رو مسخره کرد و به جهان گفت زنت داره واسه خاطر من گریه می کنه، اما باز هم براش ناراحتم. بزرگ ترها یه وقت هایی ضربه های بدی به عزیزاشون می زنن. توی اتاقشه، در رو هم بسته. پشت در هم یه کاغذ چسبونده.

«هیچی نمی خورم»!



زیرش با خودکار قرمز نوشتم.

«حتی منو؟»

و هنوز از اون اتاق بیرون نیومده که جوابم رو ببینه. جوابی که این روزها بهش ایمان و اصرار دارم! با خودش فکر می‌کنه که بهتره برم پی زندگی خودم و من به این فکر می‌کنم حداقل باید ده سال تو یه زندگی باشی و کم بیاری و بعد بری پی زندگی خودت! با صدای بالا و پایین شدن دستگیره در اتاقش، زانوهام رو که توی شکمم جمع کرده بودم، رها می‌کنم و سر پا می‌شم. تا از اتاق خارج می‌شه، می‌پرسم:

-گشنته؟

جواب نمی‌ده.

-آب می‌خوای؟



جواب نمی ده.

-درد داری؟

جواب نمی ده.

-چیزی می خوای؟

بر و بر داره نگاهم می کنه.

چشم های آیش، آماده شدن برای کاری که من ازش سر در نمی آرم.

با سرعت سمتم هجوم می آره، مچ دستم رو می گیره و میون بهتم،
من رو به اتاق خودش می بره. هولم می ده سمت کمد لباس هاش،
درش رو باز می کنه، لباس های من رو پرت می کنه تو بغلم و
نفس نفس می زنه.

DONYAIE MAMNOE



لباس هام رو برمی گردونم تو کمد. دوباره پرتشون می کنه روی
زمین. اخم کرده. اخم می کنم. عصبانیه! عصبانیم! می خواد داد بزنه،
نمی تونه! می خوام داد بزنم، می تونم!

-تو رو به خدا قسم دست از بیرون کردن من از زندگیت دست
بردار! هی با اون چشمایی که عاشقشونم بهم زل زن و نگو که برم!
مگه چه اتفاق وحشتناکی افتاده که باید بذارمت و برم؟! مگه چی
شده که دنیا رو برای خودت و من جهنم کردی؟ باشه، سلامتیت
به خطر افتاده، درست! داریم با هم رفعش می کنیم.

از پوسته ُ این پسر بچه ُ لوسی که توش فرورفتی بیرون بیا.
بیرون بیا و بذار با هم به سلامت بگذرونیم این روزها رو... اون قدر
من و احساساتم و با افکار مسخرهت، به بازی نگیر.
چشم هام پُرپر شدن.



مثل خودش، نفس نفس می‌زنم. دستم رو بین موهام فرو
می‌کنم و زیر لب برای آرامشم صلوات‌های نصفه و نیمه می‌فرستم.
دست به کمر، طول و عرض اتاق رو، پایین و بالا می‌کنه. انگشت
اشاره‌ش رو سمتم می‌گیره و چشم‌هاش رو برام باریک می‌کنه.
تک خندهٔ عصبی می‌کنم.

-باشه! قراره پوستمو بکنی، قراره اعصابمو به هم بریزی، قراره باهام
لجبازی کنی، قراره با حرف‌های توی چشمت، روزگarm رو سیاه
کنی. هر کاری که بخوای می‌تونی انجام بدی، من از جام، جم
نمی‌خورم .

لباس‌هامم پرت می‌کنم، توی بغلش.

-اینا رو هم مرتب و تمیز بچین سر جاش، دکترت گفت بسه هر
چه قدر خوردی و خوابیدی!



و از اتاق خارج می‌شم. قلبم داره از جاش درمی‌آد، وقتی
چهرهٔ جدی و مصممش جلوی چشم‌هام می‌آد.

به آشپزخونه می‌رم، یه لیوان آب‌آناناس با چند تا قاچ میوهٔ آناناس
برای خودم برمی‌دارم و قبل این‌که آب‌میوه‌م رو سر بکشم داد
می‌زنم:

-اون صدای لعنتیتم برمی‌گرده !

لیوان خالی رو روی سینک رها می‌کنم و با بشقاب میوه‌م به سالن
برمی‌گردم. با همون چشم‌های اشکی آناناسام رو می‌خورم و هی
زیر لب به باعث و بانی اون تصادف لعنت می‌فرستم .

از اتاقش بیرون می‌آد با دیدنم که روی مبل نشستم و درحال گریه
دارم آناناس می‌خورم، وا می‌ره، اما خیلی زود به خودش می‌آد.



سمت آشپزخانه می‌ره، برای خودش آب‌میوه و میوه برمی‌داره
و دوباره به اتاقش برمی‌گرده.

اونم قراره وقتی میوه می‌خوره، گریه کنه؟!

بدترین موقعیتی که آدم می‌تونه تجربه‌ش کنه اینه که حال و اوضاع
درستی نداشته باشی و برات مهمونم بیاد و چه‌قدرم اوضاع برات
سخت‌تر می‌شه که مهمونت، کیس انتخابی همسرت بوده باشه!
نسیم و برادرش به همراه مسعود اومده بودن. هنوز نیم ساعت از
زمانی که دعوا مون شده بودم نگذشته بود. چشم‌هام هنوز سرخ
بودن و جهان هم قصد بیرون اومدن از اتاقش رو نداشت.
ساکت و صامت نشسته بودم و در جواب مسعود که پرسید:

-جهان چرا نمی‌آد؟

DONYAIE MAMNOE



لبخند کمرنگی زدم. برادر نسیم از جاش بلند شد، دست
مسعود رو گرفت.

-پا شو خودمون بریم به خدمتش برسیم.

با اجازه‌ای رو به من گفت و با مسعود سمت اتاق جهان رفتن.
نسیم با دقت به من نگاه می‌کنه.

-شرایط سختیه!

-این که عزیزت رو تو همچین شرایطی ببینی، آره، خیلی سخته!

-آقاجهان، مرد قوی‌ای هستن.

مقنعهٔ سبزش که نشون می‌ده مستقیم از سرکار به این جا اومده،

زیادی تمیز و اتو کشیده به نظر می‌رسه.

-منم چون آدم قوی‌ای برای زندگی می‌خواستم، انتخابش کردم.

لبخند کمرنگی می‌زنه.



-به منم گفتن، که شما دختر قوی‌ای هستین. شجاع،

باجسارت، پاک، طاهر! ...

اشک تو چشم‌هام نیش می‌زنه.

-نه قد خودش!

لبخندش عمق می‌گیره.

-بهت حسودیم می‌شه، حتی اگه بدترین شرایط یه انسان، برای

زندگی رو داشته باشی، باز هم بهت حسودیم می‌شه!

سر تکنون می‌دم. بغض می‌خواد اجازه نده که حرف بزnm، اما می‌زنم.

-جهان هیچ شرایط بدی به‌عنوان یه انسان نداره! خیلی زودتر از

چیزی که فکرشو کنید، خوب می‌شه و به زندگی عادیش

برمی‌گرده!

سرش رو با فنجون چایش گرم می‌کنه .

DONYAIE MAMNOE



-سعی کن خسته نشی!

تو چشم‌هام نگاه می‌کنه.

-چون من! ...

حرفش رو ادامه نمی‌ده و می‌خوام داد بزنم که شرم کن، اما با نفس عمیقی که می‌کشم فریادم رو خفه می‌کنم.

جهان از اتاقش بیرون نیومد و نسیم و برادرش هم با خداحافظی کوتاهی رفتند. مسعود هم باید جهان رو برای گفتاردرمانی می‌برد. بی‌اندازه دلم گرفته بود و خواستم که من رو هم تا یه جایی برسونن تا به بهشت زهرا برم. هر چند جهان خواست مخالفت کنه اما چشم‌هام اون قدر مظلوم و راسخ بودن، که منعم نکنه.

سر قبر بابا که می‌رسم، غم‌بادی که گرفته بودم به آخرین درجهٔ خودش رسید. با گریه سر خاکش می‌شینم.



-می بینی بابا؟ می بینی سختی های زندگی مختص به داشتن

تو نبود؟! من و ببخش که فقط به تو مثل یه بحران نگاه می کردم!

ببخش که نگاهم به زندگی قد یه محدودهٔ کوچیک بود. ببخش

که هر وقت غم باد می گیرم می آم این جا .

گلاب رو روی قبرش خالی می کنم. گل های سرخ رو پرپر می کنم

و بارها و بارها بهش می گم که همیشه دوستش داشتم.

خوب نبود، خوب نبود که وسط آرامشت طوفان به پا شه. و طوفان

هم به پا شده بود!

به جای من، تصمیم گرفته بود و می خواست جمع کنم و برم و هر

وقت که تونست اوضاع رو برگردونه، خبرم کنه! خنده دار بود،

خنده دار بود که به زور داشت قانعم می کرد که اون بهتر از من

می دونه که باید چیکار کنه!



رفته بود یه تخته سیاه که روی یک سه‌پایه سوار بود خریده

بود و داشت با گچ کلمات رو پشت سر هم ردیف می‌کرد.

«باید به تصمیمم احترام بذاری!»

مثل یک بچه لجباز که نشسته پای درس معلم، و نمی‌خواد که به

توضیحات معلمش گوش بده، با سرانگشتام بازی می‌کنم.

چند بار با ته گچ به تخته می‌کوبه. نگاهش می‌کنم و خونسرد

می‌گم:

-نمی‌خوام... نمی‌خوام که... ..

شونه‌ام رو بالا می‌ندازم.

- به تصمیمت احترام بذارم.

یکی از دکمه‌های بلوزم رو باز می‌کنم.

-بههم می‌گی اوضاع رو نتونستی برگردونی، باید برم پی کارم!



دومین دکمه رو هم باز می‌کنم، بلوزم از روی سرشونه‌ام سر
می‌خوره روی بازوم.

-می‌گی اگر نتونستی اوضاع رو درست کنی، باید برم و... .

موهام رو از روی سرشونه‌ام کنار می‌برم .

-این تن و بدن رو بدم دست یه مرد دیگه؟!!

اگر اون می‌تونست بدجنس باشه، من می‌تونستم بدتر باشم. مهم

نبود که داشت با چشم‌هاش بهم اعلان خطر می‌کرد. مهم نبود که

داشتم خطرناک پیش می‌رفتم. اگر که قرار بود چشم‌هاش رو با هر

ترفندی باز کنم، این کار رو انجام می‌دادم.

از جام بلند می‌شم، بلوزم رو از تنم درمی‌آرم و با نیم‌تنه‌ی نه چندان

جذابم جلوتر می‌رم.

-قبل از این که برم، چطوره خوب نگام کنی !



پوزخند می زنم.

-هیشکی که از فردا خبر نداره. شاید نتونستی این مشکل رو حل کنی و خبرمم نکردی! خوب نگام کن. ...

به سمتم خیز برمی داره، دستش دور کمرم محکم حلقه می شه، تنم رو به تنش می چسبونه. پره های بینیش باز و بسته می شن. چشم هاش اما مثل تمام این روزها سردن، سرد و زیبا .

هر دو به هم چشم دوختیم، هر دو عصبانی هستیم .

-نگو که نسبت به من غیرت داری، که خندهم می گیره!
فشار دستش دور کمرم محکم تر می شه.

-نگو که برات مهمه که فردا تو بغل کی باشم!

گیس موهام توی مشتش کشیده می شه. سرم به عقب کشیده می شه و چونه ی تیزم بالاتر می آد .



-عصبانی شدی؟! چرا؟ مگر همه‌ی حرفت این نیست که باید

تو بغل کسی باشم که حرف بتونه بزنه؟

چشم‌هاش، توی صورتم، با غیظ می‌گرده.

-اگه عصبانی نمی‌شی... .

دست‌هام رو روی صورتش قاب می‌کنم و تا اون جایی که می‌تونم

خوب و ماهرانه می‌بوسمش .

وقتی ازش جدا می‌شم نفسم به شماره افتاده.

-همین قدر که ماهرانه بldم تو رو ببوسم، هر کسی غیر از تو رو هم

می‌بوسم!

انگار هنوز تو شوک بوسه‌ای هست که بعد این همه مدت طولانی

و بعد تنها شب با هم بودنمون، باهاش داشتم.

هنوز دست‌هاش محکم روی پهلوهام هستن، گرم و دلهره‌آور .



نمی‌دونم اگر قرار بود حرف بزنه، چی می‌شنیدم، اما دستش از روی پهلوم سر می‌خوره و و قفل گردنم می‌شه. صورتش رو بهم نزدیک‌تر می‌کنه، فشار انگشت‌هاش روی گردنم، دردآور. اما دم نمی‌زنم و با خیرگی توی چشم‌هاش خیره می‌مونم. موهاش کمی بلند شده‌ش، پیشونی زخمیش، صورت رنگ‌پریده و لب‌هایی که می‌لرزند، رو برای ابد هم به کسی ترجیح نمی‌شه داد.

چند قدم من رو با خودش به عقب می‌کشونه. چشم‌هاش از روی دستش که روی گردنم هست، پایین‌تر می‌آن و دوباره روی صورتم برمی‌گردن.

فشار دست‌هاش روی گردنم بیش‌تر می‌شه و سرش خم می‌شه توی صورتم. لب‌هاش، روی لب‌هام چند ثانیه بدون حرکت می‌مونه.

دستش رو از دور گردنم برمی‌داره، توی موهام فرو می‌کنه و



ماهرانه‌ترین بوسه‌ی دنیا رو کنار خوشونتی که شاید حقم بود،

پیش می‌بریم .

خیال توقف ندارم، اجازه جدایی و فاصله گرفتن نمی‌دم، تا هر چقدر

که پیش می‌رفت، پیش می‌رفتم. نمی‌دونم کجای این داستان

سراسر شور و احساس بودیم که چشم‌هاش پر شد و روی کاناپه با

وضعیت نیمه‌برهنه‌ام، رهام کرد.

بلند شد، دست‌هاش رو پشت سرش برد، به عقب برگشت به من

نگاه کرد، چشم‌هاش می‌لرزیدند. سمت تخت‌سیاه رفت. گچ رو

برداشت.

«حالا دیگه به اندازه کافی نگات کردم.»

DONYAIE MAMNOE



گچ رو پرت می‌کنه و سمت اتاقش می‌ره، در رو آروم
پشت سرش می‌بنده، قفل می‌کنه و من رو با ناعادلانه‌ترین جمله‌ی
دنیا تنها می‌ذاره.

پلک‌هام به سختی از هم باز می‌شن، هنوز خواب‌آلودم، اما گرمی
چیزی که روم هست رو احساس می‌کنم. روی کاناپه خوابم برده
بود، پتوی نازکی که روم هست رو بالاتر می‌کشم و چشم‌های نیمه
بازم رو بازتر می‌کنم.

دوباره نگاهم روی تخته می‌شینه، جملاتی که روشن انگار با
خصوصیت، خط‌خطی شده و جمله‌ی کوتاهی که زیرش نوشته شده
بود.

«دنبالم نگرد»!

DONYAIE MAMNOE

* * *



-مردم از این گله دارن که زنشون وفا نداره، اون وقت این

بزمچه، آبجی ما رو گذاشت رفت، چون وفا داشت!

به مسعود خیره‌ام از زمانی که از امیر شنیده بود، اومده بود. و من

به نگاه خیره ام ادامه می‌دم.

-اون طوری نکام نکن، نمی‌دونم کجاست!

از جام بلند می‌شم. ساکم کنار پام هست.

-بهش بگو، دیگه از نظرم قهرمان، اونی نیست که دستم رو بگیره و

کمکم کنه تا از سختی و بدی‌ها عبور کنم. قهرمان کسیه که درست

عاشق بشه، درست دوست داشتن رو بلد باشه.

ساکم رو برمی‌دارم.

-بهش بگو، بلد نبود!

DONYAIE MAMNOE



امیر ساک رو از دستم می‌گیره. مسعود سرش رو پایین می‌ندازه. قبل از این که برم نوشته‌هاش رو از روی دراتاقش جدا می‌کنم و توی جیبم می‌چاله می‌کنم.

دلم می‌خواست که با کل این دنیا و هر چیزی که توش وجود داشت، قهر کنم! دلم می‌خواست با مامان که از سوال‌ها و نصیحت‌هاش در امان نبودم قهر کنم. با رونا که راجع به لوس بودن مردها برام فلسفه می‌بافت قهر کنم. با امیر که می‌خواست حساب جهانم رو برسه قهر باشم. با مینا و مسعود که حواله‌م می‌دادن به زمان قهر باشم. با عمه‌تیریا که از پشت تلفن جواب‌های سر بالا بهم می‌داد قهر باشم. با آب، خاک، هوا، اصلا با هر نفسی که از این سینه خارج می‌شد... نه تنها دلگیر بودم، که دلم هم شکسته بود. دلم شکسته‌ی شکسته بود! چراهای زیادی توی سرم داشتم.



چراهایی که جواب‌های خوبی براشون نداشتم. و همه‌ی این
 جواب‌های ناخوشایند، به خاطر اون بود! به من اعتماد نداشت؟ از
 من و تصمیماتم می‌ترسید؟ چقدر می‌تونست من رو کوچک
 ببینه؟ اون قدری که بذاره و بره! اون اصلا می‌فهمید که من چقدر
 دوستش دارم؟ نتونسته بودم این رو بهش بفهمونم؟ این چشم‌ها
 کافی نبودن براش؟
 می‌دونستم کجاست و پای رفتن نداشتم.
 می‌دونستم کجاست و هر روز برای رزرو بلیت تماس می‌گرفتم و
 پشیمون گوشی رو قطع می‌کردم. خواسته بود تنها باشه، نه!
 خواسته بود من نباشم.

-یک ساعت زل زدی به اون بی‌صاحب که چی بشه؟

-یک ساعت نیست مامان، از دیشب زل زدم بهش!



-انقدر من مادر رو خون به جیگر نکن. پاشو خودت رو جمع و

جور کن، خدا بزرگه.

عکس جهان رو لای کتاب برمی گردونم.

-مامان! ...

آخرین روکش شسته شده ی بالش رو می کشه.

-ندونسته می دونم می خوای چی بگی! ببین دلت چی می گه.

بغض کرده می گم.

-دلم می گه پاشم برم قیمه قیمه ش کنم!

مامان بالش رو پرت می کنه روی بالش هایی که کاور کرده بود.

-پس یا علی بگو!

زیر لب یا علی می گم. و این بار بعد این همه روز بی خبری، با

اطمینان برای رزرو کردن بلیت، گوشیم رو برمی دارم. مامان زیر



لب دعا می‌خونه و من زیر لب اشک‌های شورم رو به دعا
مادرم، امید می‌دم.

من توی زندگی همیشه دنبال خوشبختی دویدم، هر چقدر من
جلوتر رفتم، فاصله‌ام باهاش بیش‌تر شد. این بازی بین من و
خوشبختی قرار بود تا کجا ادامه پیدا کنه؟

از مامان قول گرفتم که به امیر نگه که چه قصدی دارم. دلم
می‌خواست که تنها باشم، تنها ببینمش، تنهایی براش خط و نشون
بکشم و خودم تنها، قیمه‌قیمه کنم! به کسی جز خودم، حق این
کارها رو نمی‌دادم. هیچ‌کس جز من نباید که سرش فریاد
می‌کشید!

برای اولین بار توی زندگی‌م، من و مامان با هم هم‌دست شدیم و
یک راز داشتیم. رازی که قرار شد تا زمان رفتنم بین من و خودش



بمونه. حتی به رعنا هم قرار شد نگیم. مامان زندگیم رو سپرد

دست خودم و گفت « برو ببینم بلدی زنده‌اش کنی؟ »!

و من به این فکر می‌کردم که چقدر زندگی می‌تونست تباه باشه،

که با همه‌ی زنده‌بودنش، باز هم برای هر نفسش باید تلاش

می‌کردیم!

* * *

چه اهمیتی داشت که عمه‌تیریا، از دیدنم دست‌پاچه و درمونده بود.

لبخندهای نصفه و نیمه، چای دم نکشیده و برنجی که با آشوب،

روی گاز قل‌قل می‌کرد.

-نگفتی چطور شد این‌ورا راحت رو گم کردی؟!

-اومدم راهم رو پیدا کنم!

قندون نقل رو که کنار دستم گذاشت، چشم‌هاش رو ازم دزدید.



-این جاست، می دونم!

جوابی نمی ده. یا علی گویان بلند می شه.

-برنجم شفته شد دختر. ...

-اشتباه نمی کنم، نه؟ این جاست؟

-نه مادر، اشتباه نمی کنی.

نفسی می گیرم.

-کجاست؟

-نگفت.

-نگفت و برنج تون قد سه نفر روی گاز هست و نگران شفته شدنش

هستین؟!

برنج رو از روی گاز برنمی داره. برمی گرده و به من نگاه می کنه، تازه

شده شبیه زنی که تو بیمارستان دیده بودم.



-بهت گفته بودم کله شقه، یادت هست؟

-هست!

-همون قدرم قابل اعتماد، همون قدرم قدر و عافیت سرش می شه.

همون قدرم جونش بالات در می ره. هر چقدر تو سختی کشیدی،

این بچه هم کشید. خودم با جفت چشم هام این چند روز دیدمش!

این بچه اهل خبط و خطا و نالوتی نیست. ...

-عمه!

گوشه ی پرخط و چین لب هاش، می لرزن .

سر تکون می دم.

-اونی رو که باید، بگین! من بچه تون رو قد شما می شناسم. ...

-می شناسی، اما قد من که چشم پوشی نمی کنی! نمی تونی. ...



هنوز تو عمق حرف‌های عمه غرق هستم که صدایی از بیرون
می‌شنوم.

-آقا جهان، مدت‌ها بود که ندیده بودیمشون، چقدر خوشحال
شدن!

عمه هم، نگاهش با من، به درنیمه‌باز سالن هست، که قد چند ثانیه
کوتاه دو تا آدم رو تو قاب خودش جا می‌ده .

آدم من بود، آدم من بود که با آدمی که نباید، از جایی برگشته بود
که خوشحالش کرده بود! هر چقدر من ناامید قامت بلندش رو رصد
می‌کنم، اون اما ناباور هست! ناباور و شوکه به عمه نگاه می‌کنه.

عمه بی‌حرف به آشپزخونه برمی‌گرده. هنوز روی زانوهایم نشستم و
برای دیدنش، چونه‌ام رو بالا گرفتم. غمِ سختی توی سینه‌ام هست،
اون قدر سخت، که نمی‌شه راحت پاشم، لبخند بزنم و مرحله قیمه



گشون رو به خوبی اجرا کنم. قدمی سمت من برمی داره. جلوتر می آد، جلوتر و جلوتر. روبروم روی زانوهایش می شینه دستهایش رو می داره روی زانوهای تا شدهش.

نمی دونم غم نگاهم اون قدر کافی هست که سرش رو پایین می ندازه؟!

موهایش پرپشت تر شدن، زخم های صورتش محو شدن. هنوز رنگ پریده ست و برای من دوست داشتنی. دستم رو بالا می برم، کمی بالاتر و توی موهایش فرو می برم .
-من... من نبودم... خوب به خودت رسیدی!

سرش رو بالا می گیره. چشمهایش... چقدر براشون دلتنگ بودم .

-اومدم دعوا... نیگا به قیافه ی مظلومم نکن!
چشمهایش انقدر قشنگ هستن تو این لحظه که پر از بغض می گم:



-این طوری که قبول نیست... چشم‌ها رو بنداز پایین! بیا
دست خالی بکنیم.

هنوز دستم بین موهاش هست. چشم‌هام بین شونه‌های پهن و
تحلیل رفته‌ش.

صدای گرفته‌ی عمه‌تیا از تو آشپزخونه به گوشم می‌رسه.
-نسیم بیا این جا کمک دستم.

نگاهش نمی‌کنم وقتی از کنارمون رد می‌شه، چادر سیاهش روی
بازوم کشیده می‌شه. سرم رو خم می‌کنم، اون قدر خم، بین
سینه‌هاش گم بشم. دست‌هاش روی کمرم حلقه می‌شن و زمزمه
می‌کنم با بغض و اشک:

-قراره... قراره قیمه‌قیمه‌ت کنم!....

DONYAIE MAMNOE



ازش ناراحت بودم، به حد مرگ هم ازش ناراحت بودم. حالا که
 دیده بودم این دختر هم این جا کنارش بود، بیش ترم شکسته بودم.
 از بغلش بیرون می آم، اشک هام رو پاک می کنم.
 -این هندی بازی ها بسه. بیا بریم بیرون از این خونه حسابمون رو
 صاف کنیم.
 طرح خنده ی توی چشم هاش رو دوست دارم. اصلا طرز خنده ی
 روی چشم هاش رو مریضم.
 -نخند، به حال بد من نخند!
 اون قدر بغض صدام، ارتعاش ایجاد می کنه خنده از نگاهش پر بکشه.
 روی زانو هاش بلند می شه، دستش رو سمتم دراز می کنه، بی محلی
 می کنم و خودم از جام پا می شم. هنوز دستش سمتم گرفته شده.



-خیلی مهربون تر از چیزی که انتظار داشتم داری رفتار

می کنی! باز چی توی اون سرت داره می گذره؟

دوباره چشم هاش خندون می شن، دستم رو می گیره و با خودش از

خونه بیرون می بره کفش هامون رو می پوشیم و من رو همراهش

می بره به پشت باغ .

سمت چادری که به حتم خودش برپا کرده بودش می ریم. داخلش

که می شیم با دیدن تجهیزات توش اه از نهادم بلند می شه.

-این جا زندگی می کردی؟!

تخته وایت برد کوچیکی رو از روی تشک روی زمین برمی داره،

ماژیک رو از توی جیبش برمی داره و روی تخته شروع به نوشتن

می کنه، تخته رو سمتم می گیره.

DONYAIE MAMNOE



«این آخرین باره که بهت فرصت این رو می‌دم که از این زندگی
بری! تصمیمت رو بعد این که این نوشته‌ها رو پاک کردم نمی‌تونی
عوض کنی!»

پسره‌ی ...

خشم توی وجودم شعله می‌کشه. انگشت اشاره‌م رو سمتش
می‌گیرم و تصمیم می‌گیرم بی‌تربیت‌ترین دختر دنیا بشم.
-پسره‌ی خرروانی! فکر کردی الان تو جایگاهی هستی که واسه‌ی
من باید و نباید تعیین کنی؟! این همه روز من رو گذاشتی رفتی
به امون خدا، حالا هم که پیدات کردم، با اون دختره‌ی خر، جلو
چشم‌هام ظاهر می‌شی و اون وقت با من از تصمیم حرف
می‌زنی! ببین تو اگه کر بودی، شل بودی، لال بودی، عقیم بودی
اصلا فقط همین دو جفت چشم رو هم فقط داشتی من خرابت



می‌موندم! اما حالا که با این دختره دیدمت، یه روزم نمی‌خوام
 پشت بمونم. تو یه آدمِ خودخواه عوضی هستی و چقدر بده... چقدر
 بده که آدم‌های عوضی هم می‌تونن جایی تو قلب آدم داشته باشن.
 چرا با تفریح به منی که دارم جلوش جلز و ولز می‌کنم، نگاه می‌کنه.
 -چیه، دوست داری فحشت بدم؟
 با لبخند چشم‌هاش رو به نشونه تایید روی هم می‌کوبه.
 -من شوخی نمی‌کنم. اون قدر ازت عصبانی‌م که قصد دارم برگردم.
 تو هم که به اندازه کافی دلباخته داری این‌جا.
 چونه‌ام می‌لرزه .
 دوباره یه چیزهایی روی تخته می‌نویسه و سمتم می‌گیره.
 «تو که من رو با دلباخته‌هام توی این خونه‌ی درندشت تنها
 نمی‌ذاری؟»



ناباور می گم:

-فکر می کنی وضعیت خوبی برای شوخی کردن داریم؟

برام می نویسه.

«حتی فکر می کنم وضعیت خوبی هم برای فحش خوردن دارم!»

-اینو که خودم در خدمت هستم، فقط قبلش چند تا سوال ازت

دارم. قول بده مثل همین الان برای جواب دادن به من، سریع و

بامزه باشی!

بغضم رو فرو می دم و کاش این بوی تنش، قلبم رو این همه به بازی

نمی گرفت.

یکی از انگشت هام رو بالا می برم.

-یک، من از نگاه تو چجور آدمی بودم؟ چجور آدمی بودم که

گذاشتی رفتی؟!



اخم‌هاش توی هم فرو می‌رند و روی تخته برام می‌نویسه:

«تو اصلاً آدم نبودی! من سختم بود یه فرشته رو اذیت کنم!»

با لب‌های اویزون به نوشته‌ش نگاه می‌کنم که دوباره می‌نویسه:

«اون طوری چرا نگاه می‌کنی؟ خودت گفתי سریع و بامزه باشم.»

میون بغض و درد و دل شکستگی به خنده می‌افتم .

-باهام بازی نکن جهان! دلم قد مرگ برات تنگ شده، قد تمام

عمرم این مدت زجر کشیدم و حالا نیومدم این جا که مسخره بازی

دربیاریم. بیا با هم حرف بزنیم. حرف بزنیم سر زندگیمون. میگم

زندگیمون، واسه این که متوجهت کنم، نه تو دیگه برای خودتی، نه

من دیگه برای خودم! من و تو برای همیم!

DONYAIE MAMNOE



و من از تویی که برای منی، ترسیدم! ترسیدم چون نمی‌دونم
 فردا اگر دوباره اتفاقی برات بیفته قراره چیکار کنی! قراره با هر
 تلنگری من رو کنار بذاری؟ قرار من مجازات فرشته بودنم رو بشم؟
 بی‌قرار شده، لب‌هاش رو باز و بسته می‌کنه. زبونش رو روی لب‌هاش
 می‌کشه. نفس‌های تند می‌کشه گره‌ی ابروهاش کورتر می‌شن.
 روی تخته چیزی می‌نویسه.

«می‌شه اول ببوسمت، بوت کنم، سرم رو روی پاهات بذارم، نازشون
 کنی و بعد راجع من و تویی که مال همدیگه‌ایم حرف بزنیم، دعوا
 کنیم»

کلماتش قلبم رو به خودزنی وادار می‌کنه.

به سرعت جمله رو ادامه می‌ده.

«حتی می‌تونی قیمه‌قیمه‌م کنی!»



نگاه لرزونم رو به چهره‌ی سختش می‌دم. تخته رو پرت می‌کنه
 روی زمین من رو بین آغوشش می‌گیره و چقدر بد، چقدر خوب،
 که می‌شه آرامش رو از جایی که آسیب دیدی هم بگیری.
 اومده بودم، واسه‌ی دعوا! اومده بودم واسه‌ی جواب سوال‌هام. اما
 چی شد که، رسیدم به توی آغوشش موندن؟ چی شد که وقتی
 ننووار من رو توی آغوشش، به نوازش گرفته بود، قلب زخمیم
 داشت، بهبود پیدا می‌کرد؟
 چی شده بود؟ این آدم همون کسی بود که من رو گذاشته بود و
 رفته بود! چی شده بود که دلم نمی‌خواست هیشکی این لحظه رو
 از من، از ما، بگیره؟! تو این چادر، داشتم چی رو تجربه می‌کردم؟
 دردی که توی قلبم دارم، برام دلپذیر شده. این درد رو دوست دارم،
 چون کسی که باعث و بانی این درد هستش، برام فقط یک آدم



عزیز نیست، بلکه یه آدم عزیز ویژه‌ست. ویژه بودن آدم‌های
اطرافمون، چندان هم خوب نیست. چون ما به خاطر همین ویژه
بودنشون، از خیلی چیزها چشم‌پوشی می‌کنیم. چشم‌پوشی
می‌کنیم با این که خون دل می‌خوریم. و قسمت سخت ماجرا
این جاست...

این جاست که قلبمون با داشتنشون درد می‌کنه و با نداشتنشون،
بیشتر به درد می‌افته.

کاش من رو از آغوشش جدا کنه، چون من و اشک‌هام، نمی‌تونیم
خودمون رو ازش جدا کنیم. دلم تنگ شده، دلتنگی هم چقدر درد
داشت!

-خیلی بدجنسی که این همه مدت من رو ول کردی به امون
خدا...!



دستاش دور کمرم محکم تر پیچیده می شن.

-تو عمرم آدمی به بدی تو ندیدم.

به زحمت، خودم رو از آغوشش که بوی مهر، می داد، جدا می کنم.

چشم هاش شدن خوش رنگ ترین دریاها.

-این دختره، این جا چه غلطی می کنه؟

با پشت دستش، اشک هام رو پاک می کنه.

-من و گذاشتی رفتی، که راه واسه این آدم باز شه؟

اخم هاش بالای چشم های دریایش پیدا می شن.

-ناراحت شدی؟ !

مکثی می کنم و ادامه می دم.

-یک هزارم، ناراحتی من، که وقتی او مدم دنبال شوهرم و دیدم،

شوهرم خوش و خرم با یه این دختره هست، می شه؟ !



با دست‌هاش، صورتم رو قاب می‌گیره .

-خودت رو بذار جای من! برگشتی تهران، اومدی من رو ببینی، با
همچین صحنه‌ای روبرو شی! چی بهت می‌گذره؟ حالت چطور
می‌شه؟

تخته رو برمی‌داره و با ماژیک، شروع می‌کنه به نوشتن .
«من کجا خوش‌وخرم بودم؟»

و با تعجب نگاهم می‌کنه. جدا داشت باهام شوخی می‌کرد؟!
-خوش و خرم نبودى که داشت با ذوق برات از جایی که رفته بودین
و خوشحالش کرده بودین، حرف می‌زد؟!!

نیم‌چه لب‌خندی روی لب‌هاش می‌آد و روی تخته می‌نویسه:

«من حتی وقتی اون حرفم می‌زنه، فقط به تو فکر می‌کردم! اگر
خوش‌وخرم به نظر می‌رسیدم، چون داشتم به تو فکر می‌کردم، به



چشم‌هات، به لبخندهات. به این که وقتی کنارت بودم چقدر
حالم خوب بود!»

چونه‌م می‌لرزه و با بغض می‌گم:

-داری سر من رو شیره می‌مالی الان؟!

لبخندش کش می‌آد و برام می‌نویسه:

-گریه نکن... بعدشم برای چی باید سرت رو شیره بمالم؟ مگه ازت

می‌ترسم؟ جز حقیقت هم چیزی تحویل نمی‌دم!

-باشه... باشه آقای حقیقت! اصلاً اون حال خوشت به کنار! به من

بگو این عتیقه، از کی این جاست؟ از کی داره برای چیزی که حقش

نیست، تلاش می‌کنه.

اخم کم‌رنگی می‌کنه.

DONYAIE MAMNOE



«نسیم همچین دختری نیست! دیروز صبح اومد، منم تا صبح

امروز از چادرم بیرون نیومدم. داشتم می رفتم پیش حاج بابا، باهام
اومد.»

دست به سینه می شم.

- که همچین دختری نیست؟! حق داری... اصلا تو باید از کجا بدونی!
از کجا بدونی که این دختر تو خونه ی نامزد، تو چشم هام نگاه کرد
و چی ها گفت! همین رو بدون که چشمش دنبال زندگی منه...
منتظر هستش جا بزنم، که جام رو بگیره.
اخم هاش بیش تر می شن. ماژیک رو، روی تخته می کشه.

«جای تو»...

با ماژیک روی قلبش ضربه ی آرومی می زنه.

«این جاست»



نگاهم می‌کنه و کنار نوشته‌اش یه قلب هم می‌کشه و کنار
 اخمش با لبخند نگاهم می‌کنه.

ناباور دست‌هام رو که زیر بغلم گرفتم، آزاد می‌کنم.

-فکر می‌کنی با، بامزه‌بازی می‌شه این مسئله‌ها رو حل کرد؟!

لبخند پهنی می‌زنه، جفت ابروهاش رو می‌ندازه بالا و با ناز و ادا
 روی تخته می‌نویسه:

«نمی‌شه؟»

چش شده بود؟! اصلا نرمال نبود! چه بلایی سرش اومده؟

-می‌دونی، اصلا شبیه خودت، نیستی؟! انگار دارم با یه آدم دیگه

حرف می‌زنم، با یه آدم دیگه از مشکلاتم می‌گم .

اخم شیرینی می‌کنه و باز هم ماژیک رو، روی تخته می‌کشه.



«من همون آدمم. منتهی دلتنگی برای تو، ازم یه مرد شیرین ساخته! البته فقط برای امروز. می‌تونی امشب رو صبوری کنی و این مرد شیرین رو تحمل کنی تا فردا به پوسته‌ی واقعی خودم، برگردم؟»

یک قدم به عقب، برمی‌دارم.

-می‌خوای... یه روز خوب بهم بدی و بعدش، همه‌ی روزهای خوب رو ازم بگیری؟!!

ماژیک رو پشت گوشش می‌ذاره و با دقت به من نگاه می‌کنه.
-بازم قراره ازم بخوای که برم؟ قراره که بعد امشب، رو این تخته برام بنویسی که به اندازه‌ی کافی من رو دیدی؟!!

تخته رو، روی تشکی که روی زمین پهن هست، پرت می‌کنه.
دستهاش رو توی جیب شلوارش فرو می‌بره.



-فکر می‌کنی، این زندگی، من...تو...این ازدواج! بچه‌بازیه؟ فکر می‌کنی که من اون قدر پست و کوچیکم که این مشکلات رو تاب نمی‌آرم؟

انگشتم رو سمت خودم می‌گیرم.

-من...من، همه‌ی دردها رو می‌تونم تحمل کنم. یعنی زندگی من رو این‌طوری بزرگ کرد! دوست‌داشتن همه‌ی آدم‌های زندگیم با درد بوده و دوست‌داشتن تو، دردناک‌تر از همه‌ی دوست‌داشتن‌ها! اما...اما من آدمی‌م که با دردها بldم بسازم. نخواه که این درد، تو رو از من...من رو از تو، بگیره!

از گوشه‌های چشم‌هام، اشک‌ها مسیرشون رو گرفتن. و جهانی که تو پوسته‌ی دیروز خودش فرو رفته. حالا هیچ شباهتی به مرد بامزه‌ی امروزم نداره. ...



-

م...م...م...من...ب...ب...ب...ب...ب...به...خ...خ...خ...خ...خا...خا...
 ط...ط...خا...ط...خو...خو...د...ت...ت...به...خا...خا...خا...ط...د...د...د...
 د...درد...ها...ها...هایی...که...ک...ک...ک...ک...کش...کشی...کشید...ک
 شیدی...ن...ن...می...می...خوا...خوا...ستم...خواستم...اذ...اذ...اذیت
 کنم!

انگار پشت یه پنجره ایستاده بودم و داشتم به معشوقه‌م که برای
 دیدنم راه زیادی رو اومده بود، نگاه می‌کردم. همه‌ی عضلات
 صورتش درگیر کلماتی هستن که به سختی ادا می‌شدن. پیشونیش
 از فشاری که موقع ادا کردن جملات، بهش وارد می‌شه، سرخ سرخ
 هستش و منی که با دست‌های شل و ولی که کنارم افتادن، گردنی

DONYAIE MAMNOE



کج شده و چشم‌هایی که حتما از اشک به خون نشستن، دارم

از پشت پنجره، برای معشوقه‌م، دل دل می‌زنم .

-از...از...از کی می...می‌تونی حرف بزنی؟! -

از...از...از...وق...وقتی...وقتی...ک...که...ت...ت...تهران...تهران...بو...بو...
بو...دم.

آ...اما...به...به...این...این...صو...صورت...ن...نمی...نمی‌تو...
نمی‌تونستم. ...

نفسش رو سخت بیرون می‌ده و من انگار یکی از پشت بهم خنجر
زده.

-چطور ازم پنهون کردی؟ می‌خواستی چی رو ثابت کنی؟

می‌خواستی من رو امتحان کنی؟

خم می‌شه، تخته رو برمی‌داره ماژیک رو از پشت گوشش برمی‌داره.

می ترسیدم...می ترسیدم که هیچ وقت نتونم مثل سابق حرف بزنم.

دلم نمی‌خواست عمرت رو برای منی که حتی نمی‌تونستم

دوست داشتت رو به زبون بیارم، تلف کنی.»

-مگه تصمیمش با تو بود؟

داد می زنم.

-تصمیمش با تو نبود! متنفرم...متنفرم از هر کسی...از هر کسی که

بخواد جای من...جای من برای من، تصمیم بگیره.

از چادر خارج می‌شوم. پشت سرم می‌آد و به سختی اسمم رو ادا

می کنه.

-ص...ص...صہہا۔



مستقیم سمت دروازه می‌رم. حتی برامم مهم نیست که کیفم
 رو باید بردارم. خارج می‌شم و قبل این که در رو ببندم، پشت سرم
 خارج می‌شه. تخته و ماژیک هم دستشه.
 تندتند کنارم قدم برمی‌داره و تند تند هم روی تخته برام می‌نویسه.
 «برگرد با هم صحبت می‌کنیم.»
 -من با آدمی که فقط با منطق خودش جلو می‌ره حرفی ندارم.
 «بخشید، ولی تو بیخود می‌کنی.»
 چشم‌های عصبیم رو به چشم‌های پرشوخش می‌دوزم.
 -هر چقدرم بامزه‌بازی دربیاری، نمی‌بخشمت.
 «بزمنت چطور؟ بخشیده می‌شم»

با غیظ سرعتم رو بیش‌تر می‌کنم. تک و توک ادم‌هایی که از
 کنارمون رد می‌شن با تعجب نگاهمون می‌کنن. اخه یه دیوونه مدام



روی تخته یه چیزهایی می‌نویسه و به زور جلوی چشم‌هام
می‌گیره که بخونمشون.

قلبم شکسته بود. بد هم شکسته بود، از آدم‌های خودخواهی که
فکر می‌کنن خیر و صلاح همه‌ی آدم‌ها رو می‌دونن. تمام این مدت
داشتم به خاطر صدایی که هر چند کم، اما وجود داشت، خون‌دل
می‌خوردم و اون وقت ازم پنهون کرده بود اونم چون فکر می‌کرد
نباید به دردهام اضافه کنه؟!!

خیال برگشتن به خونه‌ی عمه‌تريا رو نداشتم، از دست عمه‌تريا هم
دلخور بودم! خیابون‌های ناآشنا و غریبه رو با همراهی جهانی که از
نوشتن کلمات روی تخته خسته نمی‌شد، طی می‌کردم. من اما
خسته بودم، خسته و دلشکسته‌ی راهی که با چشم‌های باز توش
قدم گذاشتم.



غروب شده بود و بغضم هم، هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر. توقفم،
جهان رو شاد می‌کنه. اما این توقف هیچ معنی شادی نمی‌تونست
داشته باشه.

-برای من، تنها چیزی که تونسته بود من رو از آشوب درونم، دور
نگه داره، دوست داشتن تو بود! دوست داشتنم بی‌قاعده بود، شدید
بود، کششم نسبت به تو نامتعارف بود. تموم زندگیم رو احاطه
کردی! تمام مساحتی که از هستی داشتم رو پر کردی. تو باعث
می‌شدی، حتی خودم رو یادم بره. حتی فراموش می‌کنم که امروز
و فردا و روزهای بعد و سال‌های بعد اصلاً قرار هست چطور پیش
بره. فقط برام مهم بود که تو هستی، همین برای آروم گرفتنم کافی
بود. بودن باعث شده بود که همه‌ی دلهره‌م از عشق باشه و شور و
اشتیاقم به تو، پرده‌ای شده بود تا ناامنی‌ها رو نبینم، دشواری‌ها رو



نبینم. تموم غصه فقط این بود که نکنه اون طوری که تو برای

من بس هستی، من برات نباشم.

تلخ می خندم .

-ندیدی! منی که خودم رو داشتم با همه ی قدرتم بهت نشون

می دادم ندیدی! بهم ثابت کردی که هیچ وقت برات بس نیستم.

می خوام راهم رو بکشم و برم که بازوم رو می گیره. خیره شده تو

مردمک لرزون چشم هام. نگاهش عمق داره، حرف داره، اما درد هم

داره .

حرفی نمی زنه، چیزی هم نمی نویسه، دستم رو محکم بین

پنجه هاش قفل می کنه و به جهت مخالفی که تا الان طی کرده

بودیم، حرکت می کنه. مخالفتی با راهی که قرار هست باهاش طی

کنم، ندارم. مگر نه این که تموم راهی که توی زندگی در پیش



داشتم، رو می خواستم با این مرد بی معرفت طی کنم؟! چرا
 طی کردن راه های این زندگی، کنار آدم هایی بود که قلبمون رو
 می گرفتن توی مشتشون به خونریزی می نداختنمون؟! چرا
 قلب های زخمی مون، کنار آدم هایی که باعث زخم مون بود، بی تاب
 و شیدا بودند؟! !

راه زیادی رو طی می کنیم، شب شده و پاهام درد گرفته.
 -خسته م .

نیم نگاهی بهم می ندازه. دستم رو محکم تر می گیره.
 -ن...ن...نزدی...نزدیکیم.

لبخند کم رنگی روی لبهام می شینه. شنیدن صداش، مثل یه
 موهبت بود .

-کاش می تونستم دوست نداشته باشم!



اخم می کنه .

-ع...ع...ع...عص...عصبا...عصبانیم...ن...ن...نکن.

دستم رو محکم تر می گیره. وارد کوچه ی تنگ و باریکی می شیم.

جلوی در چوبی، که انگار سال ها قدمت داره توقف می کنه .

از تو سوراخی که کنار دیوار هست، یه کلید بیرون می کشه و توی قفل می ندازه.

در چوبی رو باز می کنه و دستم رو می گیره. وارد حیاط کوچیکی می شیم که لامپ روشن و کمسوی خونه ی قدیمی، گل های شمعدونی که روی پله ها چیده شدن، رو زیبا کرده .

با تردید به جهان نگاه می کنم. لبخند می زنه با دست هاش زیر چشم هام رو که انگار هنوز خیسن پاک می کنه. شالم رو مرتب



می‌کنه و چند تار موی بیرون ریخته‌م رو با انگشت‌هاش صاف
می‌کنه .

دستم رو می‌گیره و از پله‌ها بالا می‌ریم. کفشامون رو درمیاریم. یک
ضربه به در آل‌مینیومی می‌زنه و بازش می‌کنه. وارد سالن کوچک
خونه‌ای می‌شم که انگار از در و دیوارش مهر پاشیده می‌شه! همه‌جا
بوی عود و کاغذ و جوهر می‌ده. کتاب‌های زیادی تو همه‌جا سالن
هست! روی قفسه و تاقچه‌های روی دیوار. روی تنها میزی که روی
زمین هست. گوشه و کنار خونه، کتاب‌هایی روی هم چیده شدن
و گل‌هایی که توی گلدون‌های کوچیک کنار هم یه گوشه، ردیف
نشستن. آب‌پاش قرمز رنگی هم کنارشون هست .

DONYAIE MAMNOE



محو اطراف هستم، که مرد مسن و خوش چهره‌ای که محاسن
سفیدرنگش، تا پایین چونه‌هاش زیبا نشسته، با سینی چای از
اتاقکی که انگار آشپزخانه‌ست، وارد سالن می‌شه.
جلیقه‌ی سیاه رنگی روی پیراهن سفید و تمیزش پوشیده و لبخند
توی چشم‌هاش، ناخودآگاه لبام رو مزین به لبخند می‌کنه .
-صدای باز و بسته شدن، دروازه رو شنیدم، گفتم دو تا چایی بریزم !
نگاهی به من می‌ندازه.
-نمی‌دونستم مهمون داریم.
کنار گل‌ها می‌شینم .
-فکر نکنی مهمون‌نواز نیستم، الان برای شما که چشم‌هاتون حال
و هوای دل پسر رو بهم ریخته، هم، یه چای خوش‌رنگ می‌آرم.
سرم رو پایین می‌ندازم.



-سلام حاج بابا!

حالا با دقت بیش‌تری نگاهم می‌کنه .

-دیر اومدی دست‌بوس، اما خوش‌اومدی!

چرا صداش انقدر مهر داشت؟!

-جهان، بابا برای دخترم یه چای بریز.

جهان سمت آشپزخونه می‌ره.

-شما هم بشین بابا .

کنار گل‌ها، نزدیکش، دو زانو روی پاهام می‌شینم. کف دست‌هام رو

روی سر زانو هام می‌ذارم و به گل‌ها نگاه می‌کنم

-چشم‌هاش روشن‌ترین، چشم‌هایی هستن که توی عمرم دیدم.

-دلخوری ازش؟

جواب که نمی‌دم با اخم شیرینی می‌گه:



-سوال کردم ازت!

-حق ندارم دلخور باشم؟

-روحیه‌ش رو باختی بود. وقتی دیدمش، شک کردم که پسر خودمه

یا نه !

قندون پر از قندهای رنگی رو جلوم می‌ذاره.

-بهش سخت نگیر بابا.

نم اشک که توی چشم‌هام می‌زنه. لبخند می‌زنه.

-اون روزی که اومد و این‌جا برام از تو گفت، هیچ وقت از یادم

نمی‌ره. این بچه دلش به دلت بند شده! بند دلش رو پاره نکن با

این چشم‌ها ...

نگاهم رو پایین می‌ندازم. حاج‌بابایی که نسیم رو کنار جهان

می‌خواست، دوست‌داشتنی هست برام .



جهان با چای و کیک کنارمون می‌شینه. بشقاب کیک‌های
یزدی رو جلوم می‌ذاره.

حاج بابا یک کتاب برمی‌داره و بازش می‌کنه. خنده‌ی اروم و
شیرینش وقتی به کتاب خیره شده، چهره‌ی آرومش رو
دوست‌داشتنی‌تر می‌کنه. نیم‌نگاهی به جهان می‌کنه و با صدای
شیرینی که دلم رو گرم می‌کنه شروع به خوندن می‌کنه.

«ای یار نابه‌سامان من از من چرا رنجیده‌ای
وی درد و ای درمان من از من چرا رنجیده‌ای؟
ای سرو خوش‌بالای من ای دلبر رعنای من
لعل لب‌ت حلوی من از من چرا رنجیده‌ای؟»

بنگ‌ز هجرت چون شدم سرگشته چون گردون شدم
وز ناوکت پر خون شدم، از من چرا رنجیده‌ای؟



گر من بمیرم در غمت خونم بتا در گردنت

فردا بگیرم دامت از من چرا رنجیده‌ای؟

من سعدی درگاه تو عاشق به روی ماه تو

هستیم نیکوخواه تو از من چرا رنجیده‌ای؟

ای سرو خوش بالای من ای دلبر رعنا من

لعل لبّت حلّوای من از من چرا رنجیده‌ای؟»

حاج‌بابا با همون خنده‌ی شیرین و اروم، کتاب رو می‌بنده. سرم رو

انداختم پایین و حرفی راجع به این شعر که به زیباترین صورت

برام خونده شد ندارم. فقط خجالت‌زده‌م از متن این شعری که پر

مقصود بود .

-ص...ص...ص...صهبا.

سرم رو بالا می‌گیرم. تخته رو جلوی چشم‌هام گرفته.



«از من نرنج، ای دلبر رعناى من

از من نرنج، ای سرو خوش بالای من

گر من بمیرم از غمت، خونم بیفتد گردنت»

قهقهه‌ی حاج بابا، لبخند پهن و چشم‌های پوزش خواهانه جهان و
منی که گونه‌هام سرخ سرخ شدن .

* * *

برگشتن به خونه‌ی عمه‌ثریا، و دیدن دوباره‌ی نسیم، همه‌ی حال
خوبی که از حاج بابا گرفته بودم رو به باد می‌ده .

عمه‌ثریا نگران مدام می‌پرسه کجا بودیم و من که برای برداشتن
ساکم به اتاق می‌رم .

-می‌خوام برگردم تهران، همین امشب .

DONYAIE MAMNOE



جهان که دنبالم تا اتاق اومده کلافه می شه. ساکم رو از دستم می گیره.

-با...با...باهم...باهم...بر...بر...برمی...گر...برمی گردیم.

بهش گوش نمی دم. دستم رو می گیره.

-به...به...به...خا...خاطر...خاطر...ن...نسیم...ن... .

عصبی می گم:

-اسمش رو نیار به زبونت. حتی حالم بد می شه که از زبونت بخوام

اسمش رو بشنوم.

چشم هاش باریک می شن.

-به...به...به...من...من...اع...اعتماد...اعتماد...نداری؟

با کف دستم محکم می کوبم رو سینه م.

DONYAIE MAMNOE



-به خودم...به خودم اعتماد ندارم! تحمل ندارم کسی رو ببینم

که به چیزی که برای من هست چشم داره! اصلا چه لزومی داره
تنها پاشه بیاد، سراغ مردی که زن داره؟! از آدم‌هایی که به حق
خودشون راضی نیستن و حقی که برای دیگران هست رو می‌خوان
بدم می‌آد. اون دختر تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت که برای تو
دندون تیز کرده! به من به همه‌ی تنفری که به اون دختر دارم حق
بده!

من...من...من...فقط...ب...به...خو...خودم...خودم...ح...حق.

حق...می...می...دم که...مثل یه

دیوونه...دیوونه...دو...دوستت...داشته...داشته

باشم...هیچ...هیچ...آدمی...جز تو...جز این...این چشم‌ها...برام. ...



نفس کم می آره دستش رو روی گلویش می کشه و بداخلاق بهم
نگاه می کنه .

بغ کرده می گم:

-به من اون جوری نگاه کن که جدی جدی پا می شم می رم!
عمه ثریا همون لحظه وارد اتاق می شه.

-چگونه صداتون رو گذاشتین روی سرتون؟ !

به من نگاه می کنه و با صدای بلند می گه:

-خودم چشم کسی رو که به زندگیت نگاه داره، از کاسه درمی آرم.
و با تشر بهم می گه:

-این بچه تو این خونه مثل اسپند روی آتیش بود، تو نبودی انگار
گم کرده داشت. سر درد داشت، دنبال تو می گشت که بهش قرص
بدی. گشانش می شد دنبال تو می گشت که بهش غذا بدی، تشنش



می شد دنبال تو می گشت که بهش آب بدی! تو رو گذاشته بود
و اومده بود این جا، اما فکر می کرد گمت کرده! فکر می کرد تو رو
جا گذاشته. بچه ی خودمه، می شناسمش. از روی ندونم کاری غلط
اضافه کرده بود و مثل چی مونده بود توش! تو هم مادر از خبطش
بگذر. من خودم این چند وقت انقدر حرف بارش کردم که طاقتش،
طاق شده. قربون قلب قشنگت برم، سخت تر نکن این زندگی رو
برای جفتون!

رسماً گریه م گرفته، با بغض می گم:

-به شرطی که...به شرطی که چشم های هر کسی که به زندگیم
چشم داره رو...از کاسه...از کاسه دربیارین!

می زنم زیر گریه. عمه ثریا با ناراحتی نگام می کنه و به جهان تشر
می زنه.



-بچه مثل ابر بهار داره گریه می کنه، مثل ماست ایستادی؟!

جهان که به سمتم می آد. عمه ثریا سمت در می ره.

-شرطت قبول دختر!

جهان من رو توی بغلش می گیره و میون هقهقه های من، نوازشم می کنه.

بب...بب...ببخش...که...که...به...به...ای...این...روز...ان...اندا..
..انداختمت.

دست هام رو دور کمرش سفت می کنم .

-اصلا هم...اصلا هم نمی بخشمت! صد سالمم بشه یادم نمی ره باهام
چیکار کردی... ..

من رو محکم تر میون بازوهاش می گیره. یک سری حرف ها، یک
سری کارها و رفتارها، هیچ وقت از یاد آدمی نمی ره. آدم فقط باهاش



کنار می‌آد و اجازه می‌ده که کنار روزهایی که سپری می‌شن،
دردش التیام بگیره.

تا نیمه‌های شب بیدار می‌مونیم و تو تاریکی اتاق من اشک می‌ریزم
و جهان هم تو سکوت همراهیم می‌کنه. نسیم رو عمه فرستاده بود
خونه‌ی حاج بابا و وقتی داشت باهاش اتمام حجت می‌کرد که
سرش به کار و زندگی خودش گرم باشه، می‌شنیدم. جهان سرش
رو گذاشته روی پاهام، دستم روی موهای کم‌پشتش حرکت
می‌کنه .

تلفن همراهم زنگ می‌خوره و ما رو از حس و حال غمگین و
عاشقانه‌مون، خارج می‌کنه. امیر بود. نفس عمیقی می‌کشم و تماس
رو وصل می‌کنم .
-سلام دادا. ...



اجازه نمی‌ده حرف بزنم.

-بی‌خبر پا شدی رفتی سراغ اون پسره‌ی نمک‌شناس که چی؟
صداش انقدر بلند هست که جهان بشنوه و از روی پاهام بلند شه .

-عقل و منطق رو این پسره دزدیده !

-امیر اومدم تهران. ...

-اتفاقا منتظرم برگردی!

چیزی نمی‌گم.

-بین صداش رو تو رو قرآن! چند ساعته داری گریه می‌کنی ها؟
مگه دستم به اون پسره نرسه، تازه داشتم فکر می‌کردم آدمه! اشتباه
می‌کردم .

لب می‌گزم و به جهان که با چشم‌های باریک و گوش‌های تیز به
من نگاه می‌کنه، با چشم‌هام می‌گم که ساکت بمونه.



-صهبا، من برادرتم و حالم برای تو بده! حالم بدترم شده حالا
 که فهمیدم پاشدی رفتی سراغش. می‌دونم زندگی خودته می‌دونم
 اون نکبت! رو دوستش داری. اما اگر تا الان دیدی این پسره‌ی
 احمق، لیاقت اشک‌هات رو نداره برگرد. همین الان هم برگرد!
 بغض دوباره به گلوم هجوم می‌آره.
 -داره... لیاقت این اشک‌ها رو داره امیر.
 امیر سکوت می‌کنه. و بعد شاکی و عاصی می‌گه:
 -ولی من دیگه دلم باهاش صاف نمی‌شه. دور و برم نبینمش!
 گوشه‌ی رو روم قطع می‌کنه. جهان چهارزانو روبروم می‌شینه.
 -چ...چ...چق...چقدر...ب...ب...با...بارم...بارم کرد!
 چپ نگاهش می‌کنم. دستش رو توی موهایش می‌کشه.
 -با...باشه...ح...ح...حقم...ب...بود.



میون گریه، خنده می گیره.

خم می شه و روی لبهای خندونم رو می بوسه .

لبخندم به همراه اشک هام کش می آن. زیر چشم هام رو پاک

می کنه. سرم رو، روی سینه ش می دارم.

-قسم بخور، که دیگه هیچ وقت باهام این طوری تا نکنی.

-ق...ق...قسم...قسم...می خورم.

هشت ماه بعد...

زندگی فقط یک جاده می معمولی بود، یک جاده می معمولی که بر

اساس خواب هایی که سرنوشت برای ما آدم ها می دید، پیچ و خم

می گرفت. زندگی فقط یک خونه بود، یک خونه می معمولی که

حضور ما آدم ها بهش گرما و سرما می داد. زندگی مثل یک نهال

بود، یک نهال که نه سبز بود، نه خشک و بی ثمر! این ما آدم ها



بودیم که تصمیم می‌گرفتیم تو جاده‌ی زندگی، خونه‌ای که
 ساختیم رو با نهال‌هایی که کاشتیم، سرسبز و زیبا کنیم، یا با
 بی‌توجهی، زیبایی و سرزندگی خونه‌مون رو محو کنیم.
 ثانیه‌ها و روزها مثل باد، از جلوی چشم‌هام گذشتن، تا امروز بفهمم
 که درافتادن با زندگی، فقط به خودم صدمه زد.
 این صدمه سخت بود، زخمیم کرد، اما چشم‌هام رو برای امروز و
 فرداها باز کرد. زخم‌هایی که برداشتم، همیشه یادآور این هستن
 که پدر، مادر، برادر، خواهر، و هر کسی که برام عزیز هستش رو قد
 علاقه‌م به خودشون، دوستشون داشته باشم.
 عملکردهاشون تو زندگی رو، مثل یک دیوار مقابل
 دوست داشتن‌هام، قرار ندنم. یاد روزهایی که فقط یک بچه بودم و
 دلم بغل بابام رو می‌خواست اما چون به چشمم یک گناه‌کار



می‌اومد، حق پدری رو از خودم دریغ می‌کردم، دلم رو
 می‌سوزونه. یاد روزهایی که دلم می‌خواست پشت ترک موتور امیر
 بشینم و بریم تا برام بستنی بخره، اما به خاطر این که اونم گناه‌کار
 بود، از خیرش می‌گذشتم، هنوز برام ناراحت کننده‌ست. یاد
 لحظاتی که دلم صمیمت و دروددل کردن با مادر و خواهرم رو
 می‌خواست، اما چون از نگاهم اونا هم تو دامنه‌ی گناه‌های بابا و
 امیر شریک بودند و مناسب درد و دل کردن با خودم
 نمی‌دونستمشون،

برام زجر آور هست. این حقیقت که من با خودخواهی تو جایگاه
 خدا، نشسته بودم و همه‌ی افراد خونه‌مون رو مجرم وجانی
 می‌دیدم، حالم رو بد می‌کنه.

DONYAIE MAMNOE



شاید هیچ وقت خودم رو نبخشم اما همه ی تلاشم این هست
 که اون روزها رو جبران کنم، هر چند بابا نیست و نبودنش بی اندازه
 بغض داره.

حالا اما امیر یه پسر خوب شده. سامان و رعنا خوشبختن و قرار
 نیست هیچ وقت بچه شون یه بابای بد داشته باشه. مامان هست و
 بودنش، مثل نفس کشیدن تو یه هوای خوب می مونه. کنارم
 آدم های خوب زیادی دارم که، دوستم دارند و برای لبخند رضایتی
 که روی لب هام می شینه، خوشحالند. زندگی که فقط روزهای بد و
 سخت نبود، زندگی روزهای خوب و راحت هم داشت. روزهای
 راحت مثل داشتن یک خواب چند ساعته ی بی دغدغه و روزهای
 خوب، مثل برگزاری یک جشن، برای آدم عزیز زندگیت. آدم



عزیزی که سال‌های سال، برای آینده‌ش غصه خوردی و درد کشیدی و یک وقت‌هایی، داد و هوار هم کردی.

-حالا حتما باید عقدشون رو تو این یک وجب جا می‌خوندن؟!
با دقت و وسواس جام عسل رو که با مروارید و تور تزیین کردم،
روی میزی که با ساتن طلایی رنگ پوشوندیم، قرار می‌دم.
-انقدر نق زن رعنا! دیدی که مامان قبول نکرد. حالا هم چیزی
نشده، خداروشکر همه چیز هم آماده‌ست!
رعنا با حرص می‌گه:

-آره! خداروشکر همه چیز آماده‌ست، جز من و تو که با این شکل و
شمایل به هم ریخته، شبیه کارگرهای مراسمات هستیم تا
خواهرهای دوما!

DONYAIE MAMNOE



نگاهی به ساعت می‌ندازم.

-هنوز وقت هست، من اول می‌رم یه دوش می‌گیر. ...

حرفم تموم نشده مثل قرقی از جاش بلند می‌شه و سمت حموم

می‌ره.

-بشین سرجات. اول خودم می‌رم.

با تاسف می‌گم:

-در هر حال که قراره من خوشگل‌تر بشم چون خواهرم یه لباس

برام دوخته که بدون حموم کردن هم چند کیلومتر، قشنگ‌ترم

می‌کنه!

-کاش دستم می‌شکست و اول واسه خودم می‌دوختم که امروز

مجبور نمی‌شدم لباس سرعقد رو که به زور تنم می‌ره بپوشم!



در حموم رو محکم می‌بنده و من با خنده، صندلی‌هایی که از
مادر هادی قرض گرفتیم برای عروس و دوما، تو جای مناسبشون
قرار می‌دم.

سفره‌ی عقد کوچیک و زیبایی براشون درست کرده بودیم که پر
شده بود از دعای خیر مادرم برای راه زندگیشون. مگر می‌شد
مادری از ته دل دعا کنه و راه زندگی ختم به خیر نشه؟!
صدای زنگ گوشم بلند می‌شه، گوشیم رو توی آشپزخونه کنار
مامان که داره سینی اسپند رو آماده می‌کنه، پیدا می‌کنم.
با لبخند تماس رو وصل می‌کنم و قبلش با یک بوسه به مامان
خسته نباشید می‌گم.

-سلام عمه جون...-

DONYAIE MAMNOE



-سلام به روی ماهت، دختر من زنگ زنم تو اصلا یادی از من

نمی کنی؟

مامان می پرسه:

-ثریا خانومه؟

پلک بهم می زنم که آره.

-بهبش سلامم رو برسون .

از آشپزخونه خارج می شم.

-قربونتون برم من که این همه مهربونید و کوتاهی های من رو

می بخشین. این مدت درگیر مراسمات امیرمون هستم. مامان هم

بهتون سلام می رسونه.

-می بینم که مثل پسر با زبونت خوب بلد شدی خامم کنی!

همیشه به شادی باشین، سر مادرت هم سلامت باشه .



-قربونتون من برم، دلم براتون حسابی تنگ شده. اتفاقا با جهان

صحبتش رو کردیم که چند روز بیایم پشتون.

-خوب می کنید مادر، ماین هم دم عید بیاین، کلی کار ریخته سرم

تنها از پشش برنمیام .

خندهم می گیره.

-چشم عمه جون. خودم میام، همه ی خونه تون رو مثل چراغ، برق

می ندازم .

عمه هم خندهش می گیره.

-هر کی نیومد! ...

-اصلا هر کی نیومد خره!

با عمه ثریا در حال خنده و شوخی هستم، حوله رو از اتاق برمی دارم

و سمت حموم می رم، در حموم رو باز می کنم و حوله رو سمت رعنا



که تازه از حموم بیرون اومده و از دیدنم شوکه شده پرتاب
می‌کنم. در رو می‌بندم صدای رعنا بین خنده‌های عمه ثریا تو
گوشم می‌پیچه.

-انقدر خواهر خوبی نباش، رودل می‌کنم.
-عمه جون من دیگه برم آماده شم که قراره خودم رو خوشگل‌تر از
عروسمون کنم.

-خواهرشوهر بازی درنیار دختر! برو خدا برای جهانم حفظت کنه.
با لبخند خداحافظی می‌کنم. پیام‌های مینا رو می‌بینم که پشت
هم ردیف شدن برام.

«به تو هم می‌گن دوست؟»

«در مقام فامیل شوهر که دیگه باید جوابم رو بدی»

«خواهرشوهر شدی سایه‌ت سنگین شده»



«کاش ما هم از این بازی‌های فامیل شوهر بلد بودیم»

«خجالت نکشیدی ما رو دعوت نکردی»

«اگه سر عقدم بهت گفتم مینا نیستم»

با خنده می‌نویسم.

«انقدر کار سرم ریخته بود که صدای جهان هم دراومده، تو این

وسط چی می‌گی دیگه؟»

انگار رو گوشیش خیمه زده بود که پیامم سین می‌خوره و سریع

دست به کار می‌شه.

«از اولشم به عموم گفتم این دختر نرمال نیست، سمتش نرو. گوش

نداد حالا نوش جان کنه»

«یعنی می‌گی، راهب دست رو آدم نرمالی گذاشته؟»

«وای اسمش رو نیار که می‌خوام سر به تنش نباشه»



«چرا»

«مامانم بهش گفته باید بیاین پیش ما زندگی کنید، اینم نه داشت نه برداشت گفت من آدمی نیستم که دوماه سرخونه شم، مامانم بهش برخورده گفته بهش بگم یه مدت سمتش آفتابی نشه! اصلا قرار نیست هیچوقت رابطه‌ی این دو تا خوب شه. بخدا موهام رو سفید کردند»

براش می‌نویسم.

«خودت رو ناراحت نکن. مهم اینه که الان هم راهب رو داری هم مادرت رو. یه کم تلخی هم این وسط هست که تابشون بیار»
در جوابم می‌نویسه:

«چند وقته زیادی مهربون می‌زنی، چه خبره؟»



«هیچ خبری نیست، جز این که آدم‌های عزیزمون، چه خوب
چه بد هستن کنارمون. به خاطرش شاکر باشیم.»

«بخدا عموم چیزخورت کرده، وگرنه که تو شبیه مربی یوگام نبودی
اصلا»

گوشیم رو کنار می‌ذارم و سمت حموم می‌رم. چیز خور نشده بودم،
فقطم با خدا عهد بستم که شکرگذار چیزهایی که دارم، باشم.
تو آینه به خودم نگاه می‌کنم. کت و دامن آبی روشنی که رعنا برام
دوخته، بیش از اندازه، زیبام کرده. رعنا موهام رو شونه کرده و شال
حریری هم روی موهام انداخته بودم.

-بخدا الان عروسمون می‌گه عقد منه یا این دو تا!

رعنا هم پیراهن شیری رنگش رو پوشیده که جدا باید به عروس
امیر به خاطر این افکار حق داد.



-سامان داره می‌رسه، جهان کجا مونده؟ بهش گفتی زودتر بیا

که این پسره این کینه‌شتری رو بندازه کنار؟

به مژه‌هام ریمل می‌کشم .

-گفتمش.

رعنا من رو از کنار آینه با شونه‌اش پرت می‌کنه عقب.

-برو اونور ببینم. بسه هر چقدر خوشگل شدی!

در ریمل رو می‌بندم .

-صدای عمه‌پری نیست از تو حیاط؟

-دیگه کی تو خونه‌مون از سر کوچه کل می‌کشه؟ عمه‌ست دیگه!

صدای احوال‌پرسی پر از شادی مامان با عمه و عروسش به گوشمون

می‌رسه. تند تند وسایلمون رو جمع می‌کنیم و برای احوال‌پرسی

به سالن برمی‌گردیم. عمه با دیدنمون سر از پا نمی‌شناسه. قربون



صدقه‌ی کمالات و زیباییمون می‌ره و غیر مستقیم هی ما رو
می‌کنه تو چشم عروس بی‌نواش که به زور لبخند زده. با اومدن
سامان خونه شلوغ‌تر می‌شه، رعنا آهنگ می‌ذاره. و مامان خبر
رسیدن امیر و دختری که قرار بود باهاش سر این سفره بشینه رو
با شادی می‌ده.

مامان با اسپند به پیشوازشون می‌ره و من نگران نیومدن جهان
می‌مونم. قول داده بود که خودش رو برسونه.
عمه‌پری سرشون نقل می‌پاشه و وسط حیاط رقص معروف محلیش
رو انجام می‌ده.

سامان سوت می‌کشه و من با ذوق به امیر که تو کتوشلوارش
بی‌اندازه، جذاب هستم چشم دوختم. نگاهم به در هست که یهو
یک مرد با شتاب خودش رو می‌ندازه داخل. یک مرد که کت و



شلوار دودی انتخابی من رو با پیراهن سفید پوشیده و گرهی
 شل کراواتش نشون می‌ده که چقدر برای رسیدن به این مراسم،
 شتاب به خرج داده. موهای خوش حالتش معلومه با دست مرتب
 شدن و لبخند بزرگی که به همراه داره، ذخیره تمام روزهای بدم
 می‌تونه باشه.

با ذوق براش دست تگون می‌دم و برف شادی رو به جای این که
 سمت عروس و داماد بگیرم، سمت مرد خودم گرفتم. رعنا اعتراض
 کنان برف شادی رو ازم می‌گیره. جهان می‌خنده و مردونه به امیر
 دست می‌ده، امیری که هنوز نگاه از بالا به پایینی بهش داره و به
 قول خودش که دیگه دلش با این مرد که وجودم به وجودش گره
 خورده، صاف نمی‌شه. اما من اون لبخندی که در پس نگاه برادرم
 هست، رو می‌شناسم. امیر هم دوستش داشت.



کسی که قرار بود خطه‌ی عقد رو بخونه هم رسیده بود. همه کنار هم وارد سالن کوچیک خونه می‌شیم. جهان نگاهش روی من هستش، منی که به خواست مامان چادر عقدم رو برای مراسم عقد، روی سرم انداختم. با رعنا بالای سر برادر و خواهری که تازه پیدا کرده بودیم ایستاده بودیم و قند می‌سابیدیم .

دختری که امیر انتخاب کرده بود، شده بود عضوی از این خونه. قرار گذاشتیم، یک شب همه‌امون با هم قرار گذاشتیم، که هم خواهرش باشیم هم مادرش، هم پدرش هم مادرش و به اصرار رعنا و من، یک‌وقتهایی هم فامیل شوهرش!

خطبه خونده می‌شه، میون شادی دل‌های همه‌مون. کادوها داده می‌شه بانیت‌های پاکمون و کسی که امیر می‌گفت انقدر دوستش



داره که دل نداره خار به پاش بره، برای خودش شد. چقدر
زندگی می‌تونست معمولی و زیبا باشه.

ساعتی رو کنار هم پای کوبی کردیم، قربون صدقه‌ی تازه عروس و
دومادمون رفتیم و به خواست مامان برای شب، تنه‌اشون گذاشتیم.
مامان به خونه عمه‌پری رفت، رعنا با سامان به خونه‌شون رفت و
من هم دست توی دست جهانم، راهی جای خوبی شدم.
جای خوبی که فقط از جهان شنیده بودم، سوار ماشین شده بودیم.
به جاده چشم دوخته بودم و دلم نمی‌خواست بیرسم که کجا
می‌ریم، کنارش جهنمم، خوب به نظر می‌رسید.

-نگفتی با اجازه‌ی کی این همه خوشگل کردی؟!!

پشت چشم نازک می‌کنم.

DONYAIE MAMNOE



-باورم نمی‌شه به خاطر چیزی که خدا بهم داده باید بهت

جواب پس بدم!

چشماش گرد می‌شن.

-جدی جدی دیگه باید بشینیم با هم سن...سن...سن...سن... .

نگاهش می‌کنم .

-سنگامونو؟!

-آره باید بشینیم سنگامونو با هم وا بکنیم!

دست به سینه به نیم‌رخش خیره می‌شم.

-بازم کلاس گفتار درمانی رو پیچوندی؟

-لزومی نداره، می‌بینی که خیلی بهتر از ق...ق...ق... .

ابرو بالا می‌ندازم.

-بهتر از قبلی؟!

DONYAIE MAMNOE



-ای بابا چرا نمی‌ذاری خودم رو جمله م...م...م...م...م...

-مسلط شی؟!

چپ‌چپ نگاهم می‌کنه. خنده‌م می‌گیره.

-درسته خوب شدی، اما دوره درمانت رو کامل کن که برای تموم

کردن جملت، دو ساعت منتظر نمونم!

با اخم به جاده نگاه می‌کنه.

-قهر کردی باز؟

نچی می‌گه و من انگشت‌هام رو روی بازوش نوازش‌وارانه می‌کشم.

-می‌دوننی که قهر کنی چی می‌شه؟

لباش کمی به بالا انحنا پیدا می‌کنن.

-نکن تو جاده‌ایم.

DONYAIE MAMNOE



انگشتم که سمت پهلوش می‌رن خودش رو به در ماشین
می‌چسبونه.

-نکن دارم راندگی می‌کنم .

انگشت‌هام رو برمی‌دارم و به چهره‌ی خندونش اخم می‌کنم.

-وقتی رسیدیم حسابی قلقلکت می‌دم که یاد بگیری با من قهر
نکنی.

چشم‌غره‌ای برام می‌ره و بلافاصله لبخند می‌زنه.

-یه چیزی بهت بگم؟

-بگو عزیز دلم!

-دلم می‌خواد، زودی بریم سرخونه زندگی خودمون!

ذوق‌زده می‌گم:

-منم دلم می‌خواد .

DONYAIE MAMNOE



-آخر هفته با مادرت اینا صحبت می‌کنم. بخدا دیگه طاقت

ندارم، هر روز هر روز یا باید مسعود رو بفرستم دنبال نخود سیاه
که زنم رو ببرم خونه‌م یا خان‌داداشت خونه‌تون انقد برام چشم و
ابرو بالا پایین می‌کنه که دیدنت کوفتم می‌شه. حالا هم که
خداروشکر زن گرفته دیگه خوبیت نداره پیام خونه‌تون .

با لذت نگاهش می‌کنم و به جملاتی که کامل و روون بیان می‌کنه
گوش می‌دم. روزهای طاقت فرسایی بود اما گذشتن و حالا هر دو
خوب و سلامت کنار همیم.

نگاهم رو که می‌بینه چشم‌هاش برق می‌زنند.

-این‌طوری نگاهم می‌کنی بند دلم پاره می‌شه.

-حاج بابا هم بهم گفت که بند دلت رو پاره کردم !

دستم رو سمتش دراز می‌کنم. دستم رو می‌گیره.



-خوشحالی که این بلا رو سر دلم آوردی که شکایت رو به

حاج بابا هم بردم؟!

-آره که خوشحالم .

می خنده و من به عمق خنده هاش هم فکر می کنم.

پشت دستم رو می بوسه و من حتی به حرکت نرم لب هاش روی

پوست دست هامم عشق می ورزم. توی جاده هستیم، راهمون

مستقیم و هموار هستش.

هر از گاهی پیچ و خم ها رو رد می کنیم. و زندگی درست مثل همین

جاده بود، همین جاده که قرار بود با جهان، تا آخرش رو برم و از

هیچی نترسم.

DONYAIE MAMNOE



این جاده، یه جاده‌ی معمولی بود که فقط نگاه ما دو تا
می‌تونست، بهش طراوت و زندگی بده. من، ما... من و جهان نگاه
پاکی به این جاده داشتیم و خدا نگهدار نگاه‌های پاک هست.

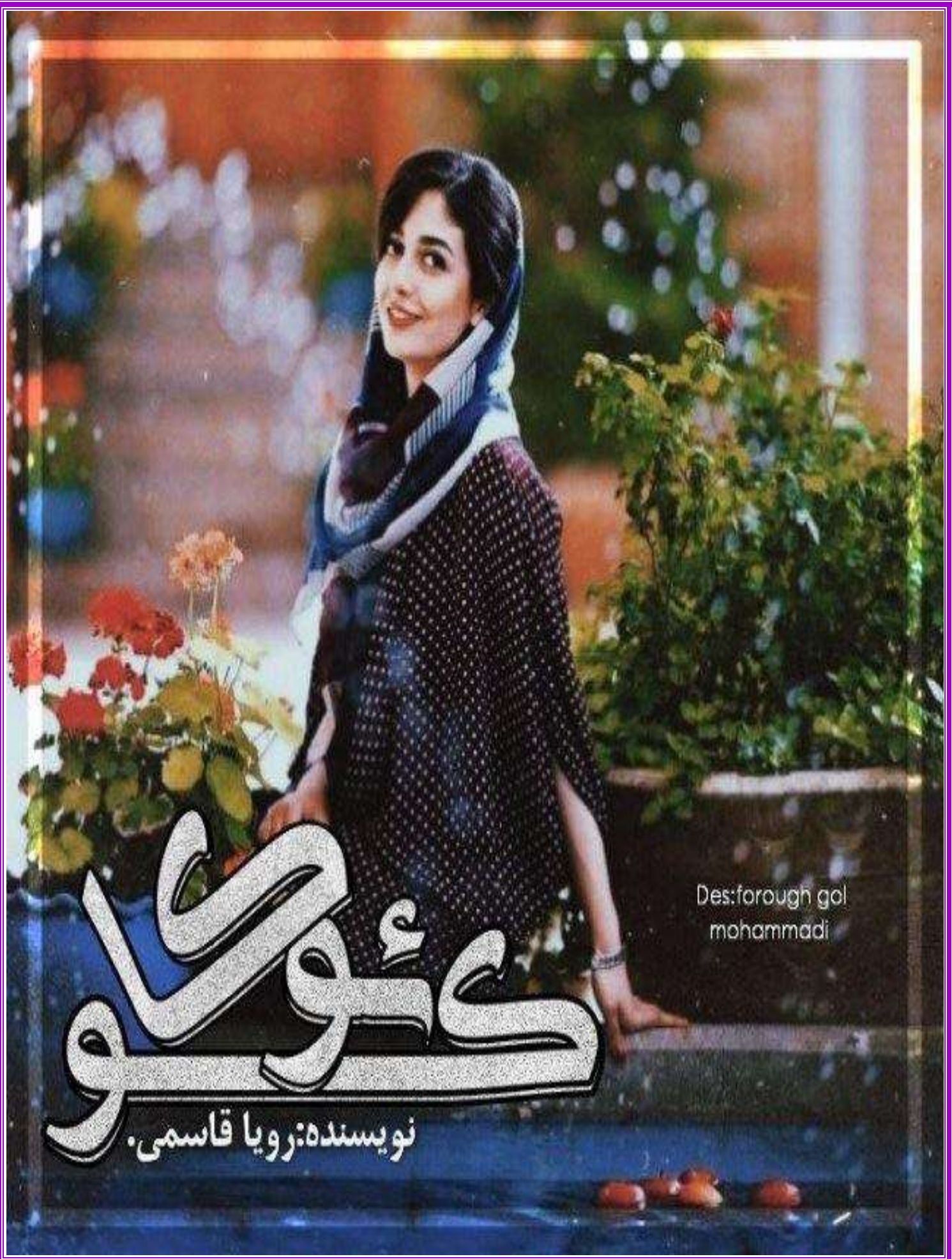
پایان

رویا قاسمی.

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

<https://t.me/DONYAIEAMAMNOE>

DONYAIEAMAMNOE



Des:forough gol
mohammadi

عزیز گل
نویسنده: رویا قاسمی.